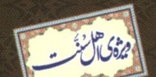
مجموعه‌ی طلایی از داستان‌های واقعی

مؤلف:
محمّد احمد هلالی

مترجم:



بسم الله الرحمن الرحیم

مجموعه‌ی طلایی از داستان‌های واقعی

تهیه و تنظیم: محمد احمد هلالی
مترجم: دکتر محمد ابراهیم ساعدی رودی

سر شناسه	:هلالی- محمد احمد
عنوان قراردادی	:الموسوعه الذهبیه من القصص الواقعیه.فارسی
عنوان و پدید آورنده	:مجموعه ی طلایی از داستان های واقعی/تهیه و تنظیم محمد احمد هلالی، مترجم محمد ابراهیم ساعدی رودی
مشخصات نشر	:مشهد.حافظ ابرو ۱۳۹۲
مشخصات ظاهری	:۵۸۴صفحه.
شابک	:۹۷۸-۶۰۰-۵۸۳۷-۳۹-۱
وضعیت فهرست نویسی	:فیپا
موضوع	:داستانهای اخلاقی
شناسه افزوده	:ساعدی.محمد ابراهیم.۱۳۴۹ ،مترجم
ردهبندی کنگره	:BP۲۴۹/ه۷۴ م۸۰۴۱ ۱۳۹۲
ردهبندی دیویی	:۲۹۷/۶۸
شماره کتابشناسی ملی	:۳۳۵۵۱۱۸

مجموعه ی طلایی از داستان های واقعی

اثر: محمد احمد هلالی

ترجمه: محمد ابراهیم ساعدی رودی

ناشر: حافظ ابرو

نوبت چاپ: اوّل ۱۳۹۲

شمارگان: ۳۰۰۰

تعداد صفحه: ۵۸۴

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۸۳۷-۳۹-۱
ISBN 978 - 600-5837-39-1

مرکز پخش: تایباد ـ خیابان رجایی ـ کتابفروشی سنت

تلفن: ۰۵۲۹ ـ ۴۲۲۳۵۳۱۰

همراه: ۰۹۱۵۱۲۶۱۳۹۹

فهرست مطالب

مقدمه

إن الحمد لله نحمده، ونستعينه، ونستهديه، ونستغفره، ونعوذ بالله تعالی من شرور أنفسنا، ومن سیئات أعمالنا، إنَّه من یهده الله فلا مضل له، ومن یضلل فلا هادی له. وأشهد أن لا إله إلا الله وحده لاشریک له، وأشهد أن محمداً عبده ورسوله بلّغ الرسالة، وأدی الأمانة، ونصح الأُمَّة، وترکنا علی المحجَّةِ البیضاء، لا یزیغ عنها إلا هالک.

وبعد:

خداوند متعال در قرآن کریم می‌فرماید:

«لَقَدْ کَانَ فِی قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِأُولِی الْأَلْبَابِ مَا کَانَ حَدِیثًا یفْتَرَی وَلَکِنْ تَصْدِیقَ الَّذِی بَینَ یدَیهِ وَتَفْصِیلَ کُلِّ شَیءٍ وَهُدًی وَرَحْمَةً لِقَوْمٍ یؤْمِنُونَ» [یوسف: ۱۱۱].

«به راستی در سرگذشت آنان، برای خردمندان عبرتی است. سخنی نیست که به دروغ ساخته شده باشد، بلکه تصدیق آنچه [از کتاب‌هایی] است که پیش از آن بوده و روشنگر هر چیز است و برای مردمی که ایمان می‌آورند رهنمود و رحمتی است.»

تاریخ بشر بسان گنجینه ای است که داستان‌ها و حکایت‌های شگفت انگیزی را در خود جای داده است که مسلمان می‌تواند با اطلاع از آن‌ها بهره ببرد و از درس‌هایشان عبرت بگیرد.

به خاطر اهمیت داستان‌ها و فواید زیادشان، در قرآن کریم و احادیث نبوی تعداد قابل توجهی از این داستان‌ها را می‌بینیم. این کتاب را که حاوی گزیده‌هایی از داستان‌های پیامبران، اخبار برخی از صالحان، داستان‌های تعدادی از مجرمان، ستمگران و سرانجام ظلمشان و اخبار دیگری از زنان و زندگی‌شان و پاره‌ای از اخبار شعرا و سخاوتمندان است، تقدیم می‌کنیم به خواننده‌ی بزرگوار. این کتاب متنوعی است تا

خواننده‌ی بزرگوار گمشده‌اش را در آن ببیند و بدون خستگی و افسردگی از مطالعه ی آن لذت ببرد.

هدف ما از نگارش این کتاب، دعوت به سوی خدا و عبرت گرفتن از داستان‌ها است و هدف از داستان کتاب پروردگارمان سبحانه و تعالی نیز همین است.

این داستان‌ها را از منابع مختلف و مراجع متعددی از جمله کتاب‌های تاریخ، سیرت، روزنامه‌ها و بعضی مقالات جمع آوری کردم.

و با رعایت صداقت و امانت، به ثبت منابع و مراجع داستان‌ها پرداختم.

هدف خداست، او بر هر چیز تواناست و شایسته‌ی اجابت است.

محمد احمد هلالی

برخی از داستان‌های پیامبران

۱ـ آغاز وحی به رسول‌الله ﷺ

از ام‌المؤمنین عایشه ـ رضی الله عنها ـ روایت شده است که گفت: نزول وحی بر رسول‌الله با خواب‌ها و رؤیاهای راستین، آغاز شد و آنچه را که رسول‌الله در عالم رؤیا می‌دید، مانند روشنی صبح، تحقق پیدا می‌کرد. بعدها به عزلت و گوشه نشینی علاقمند گردید و در غار حرا گوشه نشینی می‌کرد و چندین شبانه روز بدون این‌که به خانه بیاید، در آن‌جا عبادت می‌کرد و هنگامی که توشه‌اش تمام می‌شد، به خانه نزد خدیجه می‌رفت و برای خلوتی دیگر توشه بر می‌داشت.

او در غار حرا بود که حق نزد او آمد. فرشته نزد او آمد و خطاب به وی گفت: بخوان.

فرمود: من خواندن نمی‌دانم.

می‌فرماید: فرشته مرا در بغل گرفت و تا جایی که تحمل داشتم، فشرد و بعد مرا رها کرد و گفت: بخوان.

گفتم: خواندن نمی‌دانم.

فرشته برای بار دوم مرا در بغل گرفت و به اندازه‌ای فشرد که بیش از حد توان من بود. بعد مرا رها کرد و گفت: بخوان.

گفتم: خواندن نمی‌دانم.

برای بار سوم مرا در بغل گرفت، فشرد و رها کرد و گفت:

«اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ (١) خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ (٢) اقْرَأْ وَرَبُّكَ الْأَكْرَمُ*» [العلق: ۱ – ۵].

«بخوان بنام پروردگارت که آفرید * انسان را از خون بسته آفرید * بخوان که پروردگارت بزرگوارتر است*»

بعد از آن، رسول‌الله در حالی که قلبش می‌لرزید نزد خدیجه رفت

و فرمود: مرابپوشانید، مرا بپوشانید.

رسول‌الله را پوشانیدند تا این‌که ترس و وحشتش بر طرف شد. سپس، ماجرا را برای خدیجه بازگو نمود و فرمود: من نسبت به جان خود، احساس خطر کردم.

خدیجه گفت: خداوند هرگز تو را خوار نمی‌کند، زیرا تو پای بند صله رحم هستی، مستمندان را کمک می‌کنی، به ندارها می‌دهی، از مهمانان پذیرایی می‌نمایی و در راه حق، مشکلات را تحمل می‌کنی.

بعد از آن، خدیجه او را نزد پسر عموی خود، ورقه بن نوفل بن اسد بن عبدالعزی برد. که در دوران جاهلیت مسیحی شده بود و هر چه خدا می‌خواست از انجیل به لغت عبری می‌نوشت و سالخورده و نابینا بود. خدیجه به وی گفت: ای عموزاده! از برادرزاده‌ات (محمد) بشنو که چه می‌گوید.

ورقه خطاب به رسول‌الله گفت: ای برادر زاده! بگو چه دیده‌ای؟

رسول‌الله آنچه را که دیده بود برایش بازگو کرد.

ورقه بن نوفل گفت: این همان فرشته‌ای است که خداوند بر موسی فرو فرستاد. ای کاش روزی که قومت تو را از شهر بیرون می‌کنند، من زنده و جوان می‌بودم.

رسول‌الله فرمود: مگر آنان مرا بیرون می‌کنند؟

ورقه گفت: آری. پیامی را که تو آورده‌ای، هیچ پیامبری نیاورده است مگر این‌که با او دشمنی کرده‌اند و اگر من تا آن زمان، زنده بمانم، با تمام وجود، تو را کمک خواهم کرد.

دیری نپایید که ورقه درگذشت و وحی نیز برای مدتی متوقف شد.[1]

شد.[1]

۲ ـ خداوند بندگانش را آزمایش می‌کند

شیطان نزد عیسی ﷺ آمد و به او گفت: مگر ادعا نمی‌کنی که جز آن چه خداوند برای تو مقدر کرده است، چیزی به تو نمی‌رسد؟

گفت: آری.

گفت: پس خود را از این کوه پرت کن. اگر سلامتی برای تو نوشته شده باشد آسیبی به تو نمی‌رسد.

عیسی ﷺ به او گفت: ای ملعون،خداوند بندگانش را آزمایش می‌کند و بنده نمی‌تواند پروردگارش را آزمایش کند.[2]

۳ـ داستان عضبا شتر پیامبر اکرم ﷺ

از عمران بن حصین ﷺ روایت شده است که گفت: عضبا ماده شتر مردی از بنی عقیل و از شتران مسابقه‌ی حاجیان بود. آن مرد اسیر شد و شترش عضبا با او آورده شد.

پیامبر سوار بر الاغی که پارچه‌ای رویش بود از کنار اسیر عبور نمود. او گفت: ای محمد، چرا من و شتر مسابقه‌ی حاجیان را دستگیر نمودی؟

رسول‌الله فرمود: تو را به خاطر جرم هم پیمانانت ثقیف گرفتیم.

گویند: ثقیف دو نفر از یاران پیامبر ﷺ را دستگیر کرده بودند.

---

۱ ـ بخاري، حديث ۳ و مسلم، حديث ۱۶۰.

۲ ـ کتاب أذکیاء از ابن جوزی با اندکي تصرف.

آن مرد باز گفت: مرا دستگیر کردید در حالی که من مسلمان هستم.

پیامبر ﷺ در جواب او فرمود: اگر زمانی که آزاد بودی این حرف را می‌گفتی کاملاً رستگار می‌شدی.

رسول‌الله ﷺ رفت. آن مرد گفت: ای محمد من گرسنه هستم به من غذا بده، من تشنه هستم به من آب بده.

رسول‌الله فرمود: این نیاز توست و باید برآورده شود.

سپس او را با آن دو اسیر مسلمانان مبادله نمود و رسول‌الله ﷺ عضبا را برای سفرهایش نگه داشت. از این ماجرا مدتی نگذشت که مشرکان به حومه‌ی مدینه یورش بردند و آن‌جا را غارت کردند. عضبا در میان آن‌ها بود. یک زن از مسلمانان را نیز به اسارت گرفتند. آنان هر کجا فرود می‌آمدند و اتراق می کردند شترانشان را در کنارشان می خواباندند. یک شب آن زن بعد از این که آن‌ها خوابیدند برخواست، به هر شتری که نزدیک می‌شد صدا در می‌آورد تا نزدیک عضبا رسید، عضبا رام و خوش مرکب بود، سوارش شد سپس به طرف مدینه حرکت کرد.

آن زن نذر کرد که اگر خداوند او را بر روی آن شتر نجات داد آن را قربانی می کند.

وقتی وارد مدینه شد شتر را شناختند و گفته شد: شتر رسول‌الله است.

به رسول‌الله خبر دادند که چنین نذری کرده یا خودش آمد و به رسول‌الله خبر داد.

فرمود: چه پاداش بدی به او دادی یا چه سواری بدی بر او داشتی اگر خداوند او را بر روی آن نجات بدهد آن را قربانی خواهی کرد.

سپس رسول‌الله فرمود: وفا به عهدی که معصیت خداوند در آن است و هم‌چنین در آن چه که انسان مالک نیست وجود ندارد.[1]

۴- پیامبر خدا صالح ﷺ

از جابر ﷺ روایت شده است که گفت: وقتی رسول‌الله از منطقه‌ی حجر عبور کرد فرمود: تقاضای نشانه‌ها و آیات را نکنید. قوم صالح آن‌ها را تقاضا کردند. ناقه از این راه آمد و شد می کرد. آن‌ها از امر پروردگارشان سر باز زدند و آن را پی کردند. شتر یک روز آب آن‌ها را می‌خورد و آن‌ها یک روز شیرش را می‌خوردند. آن‌ها شتر را پی کردند، پس نعره‌ای آنان را در بر گرفت که خداوند هر کس را که از آن‌ها در زیر سقف آسمان بود نابود کرد مگر یک نفر، او در حرم خدای تعالی بود.

سؤال شد: او چه کسی بود یا رسول‌الله؟

فرمود: او ابورُغال بود، وقتی از حرم خارج شد به سرنوشت قومش مبتلا گشت و عذاب الهی او را نابود نمود.[2]

۵- داستان امام صابران ایوب پیامبر ﷺ

او بنده‌ی صالح، الگو و نماد صبر در برابر آزمایشات و امتحان های الهی بود. سالم و تندرست بود که خداوند او را به بیماری مبتلا کرد. ثروتمند بود و خداوند او را به فقر گرفتار کرد. صاحب زن و فرزند بود و

---

۱ ـ احمد، ۴۳۰/۴۰، مسلم، ۱۶۴۱ و ابوداوود، ۳۳۱۶.
۲ ـ احمد، ۲۹۶/۳.

خداوند زن و فرزندانش را از او گرفت. ولی او چه کرد؟!

ـ آیا ناامید شد و به خدا کفر ورزید؟

ـ نه به خدا قسم.

ـ آیا از پروردگارش ناراحت شد، شکوه نمود و بی‌قراری کرد؟

ـ نه به خدا قسم.

بلکه در عوض چه زیبا صبر کرد و مشکلات را تحمل نمود.

مصیبتش به طول انجامید، ولی عزم و اراده‌اش سست نشد. او امام صابران ایوب پیامبر ﷤ است.

وقتی به درگاه خداوند دعا کرد، وقتی او را صدا کرد گشایش از نزد خداوند آمد. بدنش شفا یافت و مال، فرزندان و خانواده‌اش چند برابر به او برگردانده شد.

از انس بن مالک ﷛ روایت شده است که پیامبر اکرم ﷺ فرمود: پیامبر خدا ایوب هجده سال در بلا و مصیبتش صبر کرد. افراد نزدیک و دور او را ترک کردند، مگر دو نفر از برادرانش که صبح و شام نزد او می‌آمدند. یک روز یکی از آنان به دیگری گفت: می‌دانی، به خدا قسم ایوب گناهی کرده که هیچ کس از عالمیان چنین گناهی نکرده است.

دوستش به او گفت: چه گناهی کرده است؟

گفت: هجده سال است که خداوند به او نگاه نکرده و بیماری را از او دور نکرده است.

وقتی آن دو نفر نزد ایوب ﷤ رفتند صبر نکردند و آن چه گفته بودند برای او ذکر کردند. ایوب ﷤ گفت: من نمی‌دانم شما چه می‌گویید، فقط خدا می‌داند که وقتی از کنار دو نفر عبور می‌کردم که با هم دعوا می‌کردند و نام خدا را به زبان می‌آوردند، من به خانه‌ام می‌رفتم

و به جای آن‌ها کفاره و صدقه می‌دادم، چون دوست نداشتم خداوند در جایی جز حق یاد شود.

وقتی ایوب پیامبر برای قضای حاجت می‌رفت، زنش دستش را می‌گرفت و می‌برد، روزی برای قضای حاجت رفت و دیر کرد. خداوند به ایوب وحی کرد:

«ارْكُضْ بِرِجْلِكَ هَذَا مُغْتَسَلٌ بَارِدٌ وَشَرَابٌ» [ص: ۴۲].

«با پای خود [به زمین] **بکوب، اینک این چشمه‌ساری است سرد و آشامیدنی.»**

زن دید که دیر کرد. منتظر بود و نگاه می‌کرد که ناگهان دید می‌آید و خداوند بیماری را از او دور کرده شفایش داده و زیباتر از پیش است. وقتی او را دید گفت: خداوند به تو برکت دهد. آیا پیامبر خدا را که بیمار است دیدی؟ به خدا قسم وقتی تندرست بود کسی را شبیه‌تر به او از تو ندیدم.

گفت: خودم هستم.

او دو تا انبار داشت: یک انبار برای گندم و دیگری برای جو. خداوند دو ابر فرستاد. وقتی یکی از آن‌ها روی انبار گندم رسید طلا در آن بارید تا پر شد و ابر دیگر نقره در انبار جو باراند تا پر شد.

خداوند گشایش و راه چاره‌ای برای ایوب در نذرش قرار داد و او به نذرش وفا کرد و به همسرش آسیبی نرساند.[۱]

ابن قیم ذکر کرده است که در شریعت آن‌ها کفاره نبود، چون اگر در شرعشان کفاره بود آن را پرداخت می‌کرد و نیازی به زدن زنش

---

۱ - مسند ابویعلی، ۱۷۶/۱ – ۱۷۷ و آلبانی در سلسلة الاحادیث الصحیحة، ۲۴/۱ آن را صحیح دانسته است.

نداشت. پس نزد آنان قسم مثل حدود باید اجرا می‌شد و ثابت شده است که اگر کسی که بر او حد جاری می‌شود معذور باشد به او تخفیف داده می‌شود. زن ایوب معذور بود، نمی‌دانست که کسی که با او سخن گفته است شیطان است و منظورش نیکی بود، پس مستحق مجازات نبود. خداوند به ایوب پیامبر ﷷ فتوا داد که برخوردی با او انجام دهد که با معذوران انجام می‌دهند، با وجود این که زن با ملایمت با او رفتار می‌کرد و به او نیکی می‌کرد، خداوند کاری کرد که هم قسمش را انجام دهد و هم با زن نیکوکار و معذورش که مستحق عقوبت نبود با ملایمت رفتار کند.

صبر پایانش در دنیا و آخرت خیر و خوبی است، خداوند بعد از آن بیماری طولانی ایوب ﷷ را شفا داد و صحت و سلامتی‌اش را به او برگرداند و مال زیاد و فرزندان صالح به او داد.

۶- سر عالمی بعد از مرگش سخن می‌گوید

امام ابن جوزی گوید: کنیه‌اش ابوعبدالله بود، یکی از علمای بزرگی که امر به معروف می‌کرد، از مالک بن انس، حماد بن زید، هشیم و دیگران حدیث شنید، خلیفه واثق او را با فتنه‌ی خلق قرآن آزمود، او نپذیرفت که بگوید قرآن مخلوق است. واثق در روز شنبه یکم رمضان سال دویست و سی یک او را کشت، جسدش را به صلیب کشید و سرش را به بغداد فرستاد و در جای بلندی نصب کرد. شش سال به این وضعیت بود، سپس سرش را پایین آوردند و سر و بدنش را با هم جمع کردند و در روز سه شنبه سوم شوال سال دویست و سی و هفت در سمت شرق

بغداد در گورستان مالکیان دفن کردند.

از داوود بن سلیمان روایت شده است که گفت: پدرم برای من نقل کرد و گفت: از احمد بن نصر خزاعی شنیدم که می‌گوید: فردی را دیدم که بیهوش بر زمین افتاده است. اورادی در گوشش خواندم، صدای جن را از جسدش شنیدم که به من گفت: ای ابوعبدالله، تو را به خدا بگذار او را خفه کنم، چون او می‌گوید قرآن مخلوق است.

از ابوبکر مروزی روایت شده است که گفت: از ابوعبدالله احمد بن حنبل شنیدم که نام احمد بن نصر را برد و گفت: خدا او را رحمت کند، چقدر سخاوتمند بود، او جانش را فدا کرد.

از ابراهیم بن اسماعیل بن خلف روایت شده است که گفت: وقتی احمد بن نصر خلّی در محنت خلق قرآن کشته و به صلیب کشیده شد به او خبر دادند که سرش قرآن می‌خواند. من رفتم و در کنار سرش در حالی که به آن اشراف داشتم خوابیدم. در کنار سرش سواران و پیادگانی بودند که بر آن نگهبانی می‌دادند. وقتی چشم‌ها را خواب فرا گرفت شنیدم که سر می‌خواند:

«أَحَسِبَ النَّاسُ أَنْ يتْرَكُوا أَنْ يقُولُوا آمَنَّا وَهُمْ لَا يفْتَنُونَ» [العنکبوت: ۲].

«آیا مردم پنداشتند که تا گفتند ایمان آوردیم، رها می‌شوند و مورد آزمایش قرار نمی‌گیرند؟»

پوست بدنم لرزید، سپس او را در خواب دیدم که حریر نازک و درشت بر تن داشت و بر سرش یک تاج بود، گفتم: برادر! خداوند با تو چه کرد؟

گفت: مرا آمرزید و وارد بهشت کرد، ولی سه روز است که

ناراحتم.

گفتم: چرا؟

گفت: رسول‌الله از کنارم گذشت، وقتی به چوبه‌ی دارم رسید رویش را از من برگرداند، بعد از آن گفتم: یا رسول‌الله من بر حق کشته شدم یا بر باطل؟

گفت: تو بر حق کشته شدی، ولی مردی از خانواده‌ام تو را کشت، لذا وقتی به تو رسیدم از تو شرم کردم.

از ابراهیم بن حسن روایت شده است که گفت: یکی از یاران ما احمد بن نصر را بعد از کشته شدنش در خواب دید و به او گفت: خدا با تو چه کرد؟

گفت: فقط مثل یک خواب بود تا این که به ملاقات خدا آمدم و به من خندید.[۱]

۷- پروردگاری که در خشکی و دریا برای تو تجارت می‌کند!

روایت کنند که یک زن بر داوود ﷺ وارد شد و گفت: ای پیامبر خدا، پروردگار تو ظالم است یا عادل؟

داوود گفت: وای بر تو ای زن، او عادلی است که ظلم نمی‌کند، سپس از او پرسید: داستانت چیست؟

گفت: من یک بیوه زنم که سه دختر دارم، رزق و روزی آنان را از دست‌رنجم تهیه می‌کنم، دیروز وقتی نخ‌هایم را داخل یک پارچه‌ی سرخ

---

۱ ـ صفة الصفوة از ابن جوزی.

بستم و می‌خواستم به بازار ببرم و آن‌ها را بفروشم و با آن روزی فرزندانم را تهیه کنم، یک پرنده آمد و خودش را به من زد و پارچه و نخ‌ها را برداشت و رفت، اکنون من ناراحتم و چیزی ندارم که به فرزندانم بدهم.

در حالی که آن زن با داوود ﷺ مشغول حرف زدن بود در خانه‌ی داوود ﷺ به صدا در آمد، اجازه‌ی ورود داد، ده نفر از تجار که در دست هر کدام صد دینار بود وارد شدند و گفتند: ای پیامبر خدا، این‌ها را به مستحقش بده.

داوود ﷺ گفت: چرا شما این مال‌ها را آوردید؟

گفتند: ای پیامبر خدا، ما در دریا سوار کشتی بودیم که دریا طوفانی شد و نزدیک بود که غرق شویم، ناگهان یک پرنده پارچه‌ای قرمز رنگ و مقداری نخ ریسیده شده برای ما انداخت، ما با پارچه و نخ ها سوراخ کشتی را بستیم و طوفان هم آرام گرفت و مشکل بر طرف شد، هر یک از ما نذر کردیم که صد دینار در راه خدا انفاق کنیم، این پول‌ها در دست تو است و به هر کس که می‌خواهی صدقه بده.

داوود ﷺ رو به آن زن کرد و گفت: پروردگاری که در خشکی و دریا برایت تجارت می‌کند تو او را ظالم می‌دانی؟

سپس هزار دینار را به او داد و گفت: این‌ها را برای فرزندانت خرج کن.[1]

۸ـ یکی از شگفت‌انگیزترین داستان‌ها[2]

حکایت کنند که در زمان موسی ﷺ بنی‌اسرائیل مبتلا به قحطی و

---

۱ ـ اللآلي الحسان، مسند.
۲ ـ از کتاب اللآلی الحسان از مسند.

خشکسالی شدیدی شدند. مردم نزد موسی ؑ رفتند و گفتند: ای کلیم الله! به درگاه پروردگارت دعا کن تا برای ما باران بفرستد.

موسی ؑ با بنی‌اسرائیل که هفتاد هزار نفر یا بیشتر بودند برخاست و به صحرا رفت. موسی گفت: خدایا! بارانت را برای ما بفرست، رحمتت را بر ما بگستران، به خاطر کودکان شیرخوار، حیوانات چرنده و پیران در حال رکوع به ما رحم کن.

ولی آسمان بخیل‌تر و خورشید گرم‌تر شد.

موسی ؑ تعجب کرد و علت را از پروردگارش پرسید.

خداوند به او وحی کرد: در میان شما مردی است که چهل سال است با گناه و معصیت با من مبارزه می‌کند، صدا بزن که از میان شما خارج شود، چون به خاطر او شما را محروم کردم.

موسی ؑ گفت: پروردگارم و سرورم! من بنده‌ای ضعیف هستم و صدایم ضعیف است و آنان هفتاد هزار یا بیشتر هستند.

خداوند به او وحی کرد: ندا از تو و رسانیدن از ما.

یک منادی برخاست و بانگ زد: ای بنده‌ی گنه‌کاری که چهل سال است به وسیله‌ی گناهان با خدا مبارزه می‌کنی، از میان ما خارج شو که به خاطر تو از باران محروم شده‌ایم.

بنده‌ی گنه‌کار به راست و چپ نگاه کرد و کسی را ندید که بیرون شود، دانست که منظور خودش هست، پس با خود گفت: اگر من از میان این همه نفر بیرون بروم خود را رسوا می‌کنم و اگر در میانشان بمانم آنان به خاطر من از باران محروم می‌شوند. سرش را با پشیمانی از اعمال و کردارش پایین انداخت و گفت: ای اله و سرورم، چهل سال نافرمانی تو را کردم و به من مهلت دادی، اکنون فرمان‌بردار نزد تو آمده‌ام، پس مرا

بپذیر.

هنوز سخنش به پایان نرسید که یک ابر سفید بالا رفت و مانند دهانه‌ی مشکیزه باران فرود آمد.

موسی ﷺ گفت: ای خدا و سرورم، چگونه باران برای ما فرستادی در حالی که کسی از میان ما خارج نشد؟

فرمود: ای موسی، به خاطر همان کس که باران را از شما بازداشتم بر شما باران فرستادم.

موسی ﷺ گفت: پروردگارا، این بنده‌ی توبه کننده را به من نشان بده.

فرمود: ای موسی، وقتی نافرمانی مرا می‌کرد او را رسوا نکردم، آیا اکنون که از من فرمان‌برداری می‌کند او را رسوا می‌کنم؟

نافرمانی یک نفر موجب قطع باران از آسمان شد، وقتی تمام امت ـ جز کسانی که خداوند به آنان رحم می‌کند ـ نافرمانی کنند وضعیت چگونه خواهد بود؟

راست فرمود خداوند متعال:

«وَأَلَّوِ اسْتَقَامُوا عَلَى الطَّرِيقَةِ لَأَسْقَيْنَاهُمْ مَاءً غَدَقًا» [الجن: ۱۶].

«اگر آدمیان و پریان بر راستای راه (یکتاپرستی و فرمانبرداری) ماندگار بمانند، آب زیاد (و نعمت فراوان) بهره‌ی ایشان می‌گردانیم.»

۹ـ موسی و خضر

از ابی بن کعب ﷺ روایت شده است که گفت: رسول‌خدا ﷺ فرمود: موسی در میان جمعی از بنی اسرائیل بلند شد تا آنان را موعظه کند. از وی پرسیدند: از انسان‌ها چه کسی داناتراست؟

موسی گفت: من داناترین انسان‌ها هستم.

خداوند او را به خاطر این‌که علم را به او (خداوند) نسبت نداده بود، مورد عتاب قرار داد و به او وحی کرد که: بنده‌ای از بندگان من که در مجمع البحرین است از تو داناتر می‌باشد.

موسی ﷺ گفت: پروردگارا! چگونه می‌توانم نزد او بروم؟

به او گفته شد: ماهی‌ای را در زنبیلی قرار ده و با خود حمل کن. هر جا که ماهی ناپدید شد، او را آن‌جا خواهی دید.

موسی ﷺ همراه نوجوانش یوشع بن نون به راه افتاد.

آن‌ها ماهی‌ای را در زنبیلی نهادند، آن را برداشتند و وقتی که کنار صخره‌ای رسیدند، سر بر زمین گذاشتند و به خواب رفتند.

ماهی، خود را از زنبیل بیرون کشید و به آب رسانید. آن‌ها بقیه‌ی شبانه روز را راه رفتند.

هنگام صبح، موسی به همراهش گفت:

«آتِنَا غَدَاءَنَا لَقَدْ لَقِينَا مِنْ سَفَرِنَا هَذَا نَصَبًا» [الکهف: ۶۲].

(غذایمان را حاضر کن که به خاطر این سفرمان خسته و گرسنه شده‌ایم.)

موسی تا زمانی که میعادگاه را پشت سر نگذاشته بود، احساس خستگی نمی‌کرد.

همراهش به او گفت:

«أَرَأَيْتَ إِذْ أَوَيْنَا إِلَى الصَّخْرَةِ فَإِنِّي نَسِيتُ الْحُوتَ» [الکهف: ۶۳].

(آن صخره را که کنار آن خوابیدیم، بیاد داری؟ ماهی را همان جا فراموش کردم.)

موسی ﷺ گفت:

«ذَلِكَ مَا كُنَّا نَبْغِ فَارْتَدَّا عَلَى آثَارِهِمَا قَصَصًا» [الکهف: ۶۴].

«مکانی که ما در جستجوی آن هستیم، همان‌جا است، پس از همان راهی که آمده بودند، باز گشتند.»

وقتی که به آن صخره رسیدند، مردی را دیدند که خود را در لباسی پیچیده است.

موسی سلام نمود.

خضر گفت: در این سرزمین، سلام از کجاست؟

موسی گفت: من موسی هستم.

خضر گفت: موسای بنی‌اسرائیل؟

موسی گفت: آری

«هَلْ أَتَّبِعُكَ عَلَى أَنْ تُعَلِّمَنِ مِمَّا عُلِّمْتَ رُشْدًا» [الكهف: ۶۶].

«آیا اجازه می‌دهی همراه تو باشم تا از آنچه که خداوند به تو آموخته است، به من نیز بیاموزی؟»

«قَالَ إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِيعَ مَعِي صَبْرًا» [الكهف: ۶۷].

«گفت: تو نمی‌توانی با من صبر کنی.»

خداوند عز وجل به من چیزهایی آموخته است که تو آن‌ها را نمی‌دانی و در عوض، به تو چیزهایی آموخته که من نمی‌دانم.

«قَالَ سَتَجِدُنِي إِنْ شَاءَ اللَّهُ صَابِرًا وَلَا أَعْصِي لَكَ أَمْرًا» [الكهف: ۶۹].

«موسی گفت: ان شاء الله صبر می‌کنم و از دستورات تو سر پیچی نخواهم کرد.»

بدین ترتیب، آنان در ساحل دریا، بدون کشتی به راه افتادند.

پس از مدتی، یک کشتی از کنارشان عبورکرد. آن دو از ناخدای کشتی خواستند تا آنان را سوار کند. کشتیبان، خضر را شناخت و بدون کرایه آنان را سوار نمود. در آن اثنا، گنجشکی بر کناره‌ی کشتی نشست و یکی، دو منقار از آب دریا برداشت.

خضر خطاب به موسی گفت: علم من و تو در برابر علم خداوند، کمتر از مقدار آبی است که این گنجشک از دریا برداشت.

سپس خضر یکی از تخته‌های کشتی را از جایش در آورد.

موسی (با تعجب) گفت: آنان ما را بدون کرایه سوار کردند و حالا تو داری کشتی‌شان را سوراخ می‌کنی تا همه را غرق سازی؟

«قَالَ أَلَمْ أَقُلْ إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا» [الکهف: ۷۲].

«خضر گفت: مگر به تو نگفتم که نمی‌توانی با من صبر کنی؟»

«قَالَ لَا تُؤَاخِذْنِي بِمَا نَسِيتُ» [الکهف: ۷۳].

«موسی گفت: مرا به خاطر فراموشی ام بازخواست مکن.»

این نخستین فراموشی موسی بود.

سپس از کشتی پیاده شدند و به راه افتادند. در راه پسر بچه‌ای را دیدند که با بچه‌های دیگر مشغول بازی بود. خضر سر آن کودک را از بالا گرفت و سرش را از تن جدا کرد.

«قَالَ أَقَتَلْتَ نَفْسًا زَكِيَّةً بِغَيْرِ نَفْسٍ لَقَدْ جِئْتَ شَيْئًا نُكْرًا» [الکهف: ۷۴].

«موسی (در حالی که خشمگین شده بود) گفت: چرا فرد بی‌گناهی را بدون آن که مرتکب قتلی شده باشد، کُشتی؟»

«قَالَ أَلَمْ أَقُلْ لَكَ إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا» [الکهف: ۷۵].

«خضر گفت: مگر به تو نگفتم که تو با من توان شکیبایی را نخواهی داشت؟»

«فَانْطَلَقَا حَتَّى إِذَا أَتَيَا أَهْلَ قَرْيَةٍ اسْتَطْعَمَا أَهْلَهَا فَأَبَوْا أَنْ يُضَيِّفُوهُمَا فَوَجَدَا فِيهَا جِدَارًا يُرِيدُ أَنْ يَنْقَضَّ فَأَقَامَهُ» [الکهف: ۷۷].

(باز به راه خود ادامه دادند تا به روستایی رسیدند. از اهالی روستا غذا خواستند. ولی آنان از دادن غذا امتناع ورزیدند. در همین روستا به دیواری رسیدند که داشت فرو می‌ریخت. خضر با اشاره‌ی دست آن

دیوار را راست کرد.)

«قَالَ لَوْ شِئْتَ لَاتَّخَذْتَ عَلَيْهِ أَجْرًا» [الکهف: ۷۷].

(موسی گفت: اگر می‌خواستی، می‌توانستی در مقابل این کار، مزد بگیری.)

«قَالَ هَذَا فِرَاقُ بَيْنِي وَبَيْنِكَ» [الکهف: ۷۸].

(خضر گفت: اینک وقت جدایی من و تو است.)

پیامبر اکرم ﷺ فرمود: خداوند موسی را رحمت کند، دوست داشتیم که صبر می‌کرد تا ببینیم داستانش با خضر به کجا می‌کشد.[۱]

---

۱ ـ فتح الباري، حديث ۱۲۲ و مسلم، حديث ۲۳۸۰.

۱۰ - تقدیر سر و راز خداست[1]

ابوبکر طرطوسی در کتابش سراج الملوک روایت می‌کند و می‌گوید: قاضی ابومروان دارانی در طرطوشه گفت: یک قافله در یک خرابه از توابع دانیه اتراق کرد، به خانه‌ای خرابه پناه بردند تا از باد و باران در امان باشند. آتششان را روشن کردند و وسایلشان را آماده کردند. در آن خرابه دیوار کجی بود که نزدیک بود بریزد.

مردی از آن‌ها گفت: ای مردم، زیر این دیوار ننشینید و کسی وارد این منطقه نشود.

آن‌ها قبول نکردند و وارد شدند. آن مرد از آنان جدا شد و در بیرون خوابید و به آن مکان نزدیک نشد. آن‌ها شب را در خرابه به صبح رساندند، سپس سوار چهارپایانشان شدند تا حرکت کنند.

در این وقت آن مرد وارد خرابه شد تا قضای حاجت کند، پس دیوار بر سرش فرو ریخت و همان جا مرد.

۱۱- ماهی غول‌پیکر

از جابربن عبدالله - رضی الله عنهما - روایت شده است که گفت: پیامبر ما را تحت فرماندهی ابوعبیده به یک مأموریت جنگی فرستاد تا با کاروانی از قریش برخورد کنیم. او یک انبان خرما را توشه‌ی ما ساخت و جز آن، چیزی نبود که به ما بدهد. ابوعبیده آن را دانه دانه به ما می‌داد.

راوی گوید: به جابر گفتم: شما با آن یک دانه‌ی خرما چه می‌کردید؟

---

۱ - سراج الملوک.

تقدیرهای خدای تعالی

گفت: مانند کودک آن را در دهان می‌مکیدیم و سپس بر روی آن آب می‌نوشیدیم و برای یک روز ما تا شب کافی بود. هم‌چنین با عصاهای خود، برگ خشک درخت خَبِط را ـ که خوراک شتران است ـ می‌زدیم و به زمین می‌ریختیم و آن را با آب نرم می‌کردیم و می‌خوردیم.

تا این که راه ما به ساحل دریا افتاد، ناگاه چیزی بزرگ مانند تلِّ ریگ، در جلوی چشم ما پیدا شد، به سوی آن رفتیم، جانور (دریایی) بزرگی بود که به آن عنبر گفته می‌شود.

ابوعبیده گفت: مردار است. سپس گفت: اما خیر، ما فرستاده و مأموران رسول خدا هستیم و در راه خدا کار می‌کنیم و مخصوصاً این که شما به حال اضطرار و ناچاری افتاده‌اید، پس بخورید.

ما که سیصد نفر بودیم، یک ماه از آن استفاده می‌کردیم تا فربه شدیم و سر حال آمدیم.

شاهد بودم که از گودی چشم آن‌جانور، با مشک‌های آب، روغن خارج می‌کردیم و از بدن آن، قطعه گوشت‌هایی مانند یا به اندازه‌ی لاشه‌ی یک گاو می‌بریدیم و (آن حیوان آن قدر بزرگ بود) که ابوعبیده سیزده نفر از ما را در استخوان حدقه (گودی چشم) آن‌جانور نشاند و یکی از دنده‌های آن را گرفت و ایستاده نگه داشت و بزرگ‌ترین شتر همراهان را بار کرد و شتر از زیر آن گذشت! و از گوشت آن قطعاتی برای خشک و نمکسود کردن بریدیم؛ وقتی که به مدینه رسیدیم، به خدمت پیامبر آمدیم و حکایت را به اطلاع او رسانیدیم.

فرمود: آن رزقی بوده که خداوند برای شما (از دریا) خارج کرده است،آیا از گوشت آن چیزی همراه دارید که ما را با آن اطعام کنید؟

ما مقداری از گوشت آن را برای پیامبر فرستادیم و ایشان آن را تناوّل فرمود.[1]

۱۲ـ تقدیر[2]

شوهرش مرد و او را تنها رها کرد و او ماند تا با زندگی دست و پنجه نرم کند، برای خوشبختی پسرش سختی‌های زیادی کشید، به خاطرش کار می‌کرد، خسته می‌شد، بارها پیشنهاد ازدواج را رد کرد و پدر، مادر و دوست پسرش بود، حتی وقتی از مدرسه بر می‌گشت جلوی در منتظرش بود. پسرش خوب تربیت شد. به او علم آموخت و او را بر فضیلت تربیت کرد. او یکی از دانش آموزان ممتاز بود. وقتی دبیرستان را تمام کرد می‌خواست در یکی از دانشگاه‌های کشورهای عربی به تحصیلش ادامه دهد، ولی مادر این پیشنهاد را نپذیرفت، چون توان دوری از تنها پسرش را نداشت. ولی علاقه‌ی پسر به علم و دانش او را بر آن داشت که ثبت نام کند و بدون آگاهی مادرش مقدمات مسافرت را فراهم کرد. تا شب سفر رسید. در شب به مادرش خبر داد که یک بلیط برای بغداد گرفته است و موعد مسافرت فرداست. مادر غمگین شد، ولی اندوهش را پوشاند. دنبال راه و چاره‌ای بود که به وسیله‌ی آن پسرش را کنار خودش نگه دارد. نیمه شب مادر پاسپورت و بلیطش را برداشت، صبح پسر با مادرش خداحافظی کرد و رفت. در فرودگاه پلیس به او اجازه‌ی خروج نداد. حدس زد که مادرش پاسپورتش را مخفی کرده

---

۱ ـ بخاري، حديث ۴۳۶۰ و مسلم، حديث ۱۹۳۵.
۲ ـ اللآلی الحسان، جلد ۴ از مسند.

است. با ناراحتی برگشت. وارد اتاق خوابش شد و خوابید. مادر با خوشحالی به رادیو گوش می‌کرد، او نهار درست می‌کرد، چون می‌دانست که پسرش دیگر مسافرت نمی‌کند. صدای رادیو توجهش را جلب کرد که می‌گفت: هواپیمایی که به مقصد بغداد سفر می‌کرد سقوط کرد و تمام سرنشینانش کشته شدند.

مادر خوشحال شد و رفت تا داستان را برای پسرش بگوید، ناگهان دید که پسرش روی رخت خوابش مرده است.

۱۳ـ کسی جز خدا غیب را نمی‌داند[1]

یک شب امام مالک بن انس ـ رحمه الله ـ خوابیده بود که ملک الموت را در خواب دید.

مالک ـ رحمه الله ـ به او گفت: ای ملک الموت، چقدر از عمرم باقی مانده است؟

ملک الموت با پنج انگشتش اشاره کرد.

امام مالک از او پرسید: این پنج تا به چه معناست؟ پنج روز، پنج هفته، پنج ماه یا پنج سال؟

ولی قبل از این که ملک الموت جوابش را بدهد از خواب بیدار شد.

امام مالک نزد عالم بزرگوار ابن سیرین که یکی از دانشمندان تعبیر خواب بود رفت.

امام مالک به او گفت: من ملک الموت را در خواب دیدم، از او

---

۱ ـ سیر أعلام النبلاء.

پرسیدم چقدر از عمرم باقی مانده است؟ او با پنج انگشتش به من اشاره کرد، نمی‌دانم چقدر از عمرم ماند؟ پنج روز، پنج هفته، پنج ماه یا پنج سال؟

امام ابن سیرین به او گفت: ای امام دار هجرت، این پنج تا پنج سال، پنج ماه، پنج هفته یا پنج روز نیست. او می‌خواست که به تو بگوید: سؤال تو در مورد پنج امر غیبی است که کسی جز خداوند درباره‌ی آن علمی ندارد که آن‌ها عبارتند از:

«إِنَّ اللَّهَ عِنْدَهُ عِلْمُ السَّاعَةِ وَيُنَزِّلُ الْغَيْثَ وَيَعْلَمُ مَا فِي الْأَرْحَامِ وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ مَاذَا تَكْسِبُ غَدًا وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ بِأَيِّ أَرْضٍ تَمُوتُ إِنَّ اللَّهَ عَلِيمٌ خَبِيرٌ» [لقمان: ۳۴].

(در حقیقت، خداست که علم [به] قیامت نزد اوست، و باران را فرو می‌فرستد، و آنچه را که در رحم‌هاست می‌داند و کسی نمی‌داند فردا چه به دست می‌آورد، و کسی نمی‌داند در کدامین سرزمین می‌میرد. در حقیقت، خداست [که] دانای آگاه است.)

برخی از موضع گیری‌های صحابه، تابعان و صالحان

۱۴ـ ابویوسف و جواهر هارون رشید[1]

یکی از کنیزکان هارون الرشید در حضورش بود و یک گردنبند جواهر نیز نزدش بود. آن گردنبند را بررسی می‌کرد و بعد از اندکی آن را گم کرد و آن کنیزک را متهم به دزدی کرد. از او پرسید و او انکار کرد.

هارون قسم طلاق زنان، آزادی بردگان و حج را خورد که باید به او راست بگوید.

ولی ترسید که به قسمش وفا نکرده باشد. پس ابویوسف را طلبید و داستان را برای او ذکر کرد.

ابویوسف گفت: مرا با کنیزک و یک خادم تنها بگذار تا تو را از قسمت بیرون بیاورم.

او این کار را کرد.

ابویوسف به کنیزک گفت: وقتی امیرالمؤمنین درباره‌ی گردن‌بند از تو پرسید برداشتنش را انکار کن. وقتی دوباره از تو پرسید بگو آن را برداشته‌ام و وقتی برای بار سوم سؤال را تکرار کرد برداشتنش را انکار کن.

ابویوسف خارج شد و به خدمتکار گفت: چیزی از آنچه گفتم را به امیرالمؤمنین نگو.

سپس به رشید گفت: سه بار پشت سر هم درباره‌ی گردن‌بند از او سؤال کن و او راستش را به تو می‌گوید.

رشید وارد شد و از او پرسید. در اوّلین بار برداشتن را رد کرد،

---

۱ ـ کتاب الأذکیا از ابن جوزی.

دوباره از او پرسید و او گفت: بله، من آن را برداشتم. به او گفت: چه می‌گویی؟ گفت: به خدا من آن را برنداشتم، ولی ابویوسف به من گفت چنین بگو.

رشید گفت: این چیست؟

ابویوسف گفت: ای امیرالمؤمنین، تو از سوگندت خارج شدی، چون کنیزک گفت که آن را برداشته و هم‌چنین به تو گفت که آن را برنداشته است. پس در یکی از گفته‌هایش صادق است و تو از سوگندت خارج شدی.

او خوشحال شد و به ابویوسف جائزه داد و بعد از مدتی گردن‌بند را پیدا کرد.

۱۵ـ ما را به وسیله‌ی خدا گول زد و نزدیک بود گولش را بخوریم[1]

اصمعی برای ما تعریف کرد و گفت: بلال بن ابوبرده نزد عمربن‌عبدالعزیز رفت. در حالی که عمربن‌عبدالعزیز به او نگاه می‌کرد در برابر یکی از ستون‌های مسجد ایستاد و با رکوع و خشوع به طرف آن نماز می‌خواند. عمر به علا بن مغیره که یکی از نزدیکان وی بود گفت: اگر پنهان این شخص مثل پیدایش باشد برای ولایت عراق مناسب است.

علا بن مغیره به او گفت: من خبرش را برای تو می‌آورم ای امیرالمؤمنین.

وقتی که در بین مغرب و عشا نماز می‌خواند نزد او آمد و به او

---

۱ ـ کتاب الأذکیا از ابن جوزی.

گفت: نمازت را مختصر کن، با تو کار دارم.

وقتی سلام داد علا به او گفت: تو جایگاه و منزلت من را نزد امیرالمؤمنین می‌دانی. اگر من به او مشوره بدهم تا تو را والی عراق کنند چه به من می‌دهی؟

گفت: حقوق یک سالم را.

مبلغ آن صد و بیست هزار بود.

گفت: این را برای من بنویس.

او بلافاصله برخاست و نوشته‌ای در این مورد به او داد.

او آن نوشته را نزد عمر بن عبدالعزیز برد. وقتی آن را خواند نامه‌ای به این مضمون به عبدالحمید بن عبدالرحمن بن زید بن خطاب که والی کوفه بود نوشت: اما بعد، بلال به وسیله‌ی خدا ما را گول زد و نزدیک بود گولش را بخوریم، سپس او را آزمودیم و دیدیم سرتاسرش خباثت است.

۱۶- آن چه در زمان خلفای راشدین رخ داده است[1]

داستان یاران علی ابن ابی طالب ﷺ که معتقد به الوهیتش شدند و کسی که چنین عقیده‌ای داشته باشد کافرترین و فاسق‌ترین فرد است.

آنان را به توبه فرا خواند، ولی سر باز زدند. برای آنان خندق حفر کرد، آن را پر از هیزم کرد، هیزم‌ها را آتش زد و در حالی که زنده بودند آن‌ها را در آن انداخت.

---

۱ - کتاب الأذکیا از ابن جوزی.

بدیهی است که سوزاندن فرد کافر مثل یهودی و نصرانی که خداوند دستور قتلش را داده است، با آتش جایز نیست. از این فهمیده می‌شود که آن‌ها کفرشان از یهود و نصارا شدیدتر است.

این در حالی است که آن‌ها نماز شب می‌خواندند، روزه‌ی روز می‌گرفتند، قرآن می‌خواندند، ولی وقتی در مورد امیر مؤمنان ﷺ چنین غلو می‌کردند، پس در حالی که زنده بودند آنان را در آتش سوزاند.

صحابه و علما همه در مورد کفرشان اجماع کرده‌اند. پس کسانی که در مورد صحرانشینان چنین سخنی می‌گویند چه وضعیتی دارند؟ در حالی که این داستان و امثال این داستان‌ها را تصدیق می‌کنند و اعتراف می‌کنند که صحرانشینان به تمام اسلام کافرند، با این وجود می‌گویند: لا اله الا الله!

بدان که جنایت این‌ها در مورد الوهیت است، در حالی که ما شاهد تجاوزی از آن‌ها به نبوت نیستیم. کسانی که پیش از این‌ها بودند تجاوزشان به نبوت بود، در حالی که ما شاهد تجاوزی از آن‌ها به الوهیت نبودیم و این بیانگر مفهومی از مفاهیم شهادتین است که اصل اسلام است.

۱۷- زندان مؤمن و بهشت کافر

حکایت کنند که قاضی ابویوسف در نیم روز بر روی قاطرش سوار بود و یک یهودی پیاده، گرسنه و ناتوان راه می‌رفت. آن پیاده به قاضی گفت: مگر پیامبر شما نمی‌گوید دنیا زندان مؤمن و بهشت کافر است؟

گفت: بله.

گفت: پس تو در زندان هستی و من در این بهشت والا هستم؟ قاضی به او گفت: بله ای دشمن خدا، به نسبت کرامتی که خداوند در آخرت برای من آماده کرده است این زندان است و به نسبت عذابی که خداوند برای تو در آخرت آماده کرده است این برای تو بهشت است.[۱]

گفته شده است که آن یهودی اسلام آورد.

۱۸- تیزهوشی یک عالم

حکایت کنند که عضد الدوله می‌خواست فرستاده‌ای نزد رومیان بفرستد. گفت: مسیحیان سؤال و مناظره می‌کنند، چه کسی برای این کار شایستگی دارد؟

گفتند: کسی مثل قاضی ابوبکر شایستگی این کار را ندارد، چون او با آن‌ها مناظره می‌کند و هر چه بگویند بر آن‌ها غلبه می‌کند.

او را نزد قیصر روم فرستاد، وقتی می‌خواست بر پادشاه روم وارد شود، رومی فهمید که او در برابرش تعظیم نمی‌کند و این عادت ملوکانه را رعایت نمی‌کند، پس دستور داد در ورودی را کوچک بسازند تا هر کس می‌خواهد داخل شود خود را خم کند.

وقتی قاضی به آن در رسید منظور را فهمید، پس دور زد و عقب عقب ـ در حالی که پشتش به سمت پادشاه بود ـ وارد شد.

قیصر از تیزهوشی‌اش تعجب کرد و هیبتش در دلش نشست.[۲]

---

۱ - آثار البلاد و أخبار العباد از زکریا بن محمد قزوینی ص ۳۱۷.
۲ - آثار البلاد و اخبال العباد از زکریا بن محمد قزوینی ص ۳۱۲.

۱۹ـ سخاوت عثمان[1]

اما ذی النورین ﷺ دریایی در سخاوت و بسیار بخشنده و بزرگوار بود، مثل کسی می‌بخشید که از فقر نمی‌ترسد، بدون منت و اذیت.

مسجد پیامبر در مدینه را توسعه داد، زمین‌ها را از مال خالصش به بیست و پنج هزار خرید.

آب چاه رومه‌ی یهودی را در اختیار مسلمانان قرار داد. بعد از این که رسول‌الله ﷺ به مدینه هجرت کرد، مسلمانان با مشکل کمبود آب شرب مواجه شدند. آب چاه رومه شیرین بود و این چاه متعلق به یک یهودی بود که آبش را به مسلمانان می‌فروخت، بعضی از مسلمانان نمی‌توانستند آب شیرین بخرند. رسول‌الله ﷺ فرمود: چه کسی چاه رومه را می‌خرد و آن را در اختیار مسلمانان قرار می‌دهد و مثل بقیه از آن چاه استفاده می‌کند و در برابر آن آب خوری در بهشت نصیبش می‌شود.

عثمان شتاب کرد و نصف چاه را به دوازده هزار درهم خرید و با آن یهودی توافق کرد که چاه یک روز از عثمان باشد که مردم از آن آب بخورند و یک روز از یهودی باشد که آبش را مثل گذشته بفروشد.

مسلمانان در روز عثمان آب به اندازه‌ی دو روز بر می‌داشتند، در این جا یهودی به عثمان ﷺ گفت: فروش آب چاهم را خراب کردی، نصف دیگر را هم بخر.

عثمان نصف دیگر را هم خرید و تمام چاه سهم مسلمانان شد.

ذی النورین چه سخاوت وسیعی داشت. او لشکر عسره را در غزوه‌ی تبوک با نهصد و پنجاه شتر مجهز کرد. گفته شده است که با

---

۱ ـ بخاری حدیث، ۲۳۶۳ مناقب عثمان.

پنجاه اسب آن‌ها را به هزار رساند، سپس به جود و کرمش ادامه داد و هزار دینار و هفتصد اوقیه‌ی طلا در دامن رسول‌الله ﷺ ریخت و جلوی ایشان گذاشت. تا آن‌جا که رسول‌الله ﷺ دست‌هایش را بالا و پایین می‌آورد و می‌فرمود: ای عثمان، خداوند آن چه پوشیده داشتی، آشکار داشتی، آن چه مخفی داشتی و آن چه تا روز قیامت انجام می‌دهی برای تو بیامرزد. بعد از این عثمان اهمیتی نمی‌دهد که چکار کند.

عثمان ﷺ به سخاوتش ادامه می‌دهد، به ویژه در زمان قحطی و نیاز. در زمان خلافت صدیق ﷺ مردم به قحطی مبتلا شدند و به غذا نیاز داشتند. ابوبکر صدیق ﷺ گفت: ان شاء الله فردا به شب نمی‌رسد که فرج و گشایش خدا برای شما می‌آید.

فردا قافله‌ی عثمان ﷺ با بار خوراکی رسید. تاجران آمدند و در خرید کالای قافله با او به چانه زنی پرداختند، هدفشان کسب فایده بود. ذی النورین ﷺ از آنان پرسید: چقدر فایده به من می‌دهید؟

یک تاجر گفت: دوازده در مقابل ده.

گفت: کسی دیگر به من بیشتر داده است.

تاجر گفت: پانزده در برابر ده

گفت: کسی دیگر به من بیشتر داده است.

تاجر گفت: چه کسی به تو بیشتر داده است؟ ما تاجران مدینه هستیم.

عثمان گفت: خداوند به من بیشتر داده است. در مقابل هر درهم ده درهم داده است. آیا شما بیشتر از این می‌توانید بدهید؟

۲۰ـ طاووس بن کیسان یمانی[1]

حکایت کنند که هشام بن عبد الملک برای حج بیت الله الحرام آمد، وقتی وارد حرم شد گفت: مردی از صحابه را پیش من بیاورید.

گفتند: ای امیر المؤمنین، همه‌ی آنان از دنیا رفته‌اند.

گفت: پس یک نفر از تابعین را بیاورید.

طاووس یمانی را آوردند. وقتی بر او وارد شد در کنار فرش، کفشش را از پای در آورد، با خطاب امیر المؤمنین بر او سلام نگفت، کنیه‌اش را بر زبان نیاورد و بدون اجازه در کنارش نشست و گفت: چطوری هشام؟

هشام از این رفتار خیلی خشمگین شد، تا جایی که تصمیم گرفت وی را بکشد. به او گفتند: ای امیرالمؤمنین، تو در حرم خدا و حرم رسولش هستی. این امکان ندارد.

هشام گفت: ای طاووس، چرا چنین کردی؟

گفت: مگر من چه کردم؟

---

۱ ـ او طاووس بن کیسان خولانی همدانی یمانی است. سرور فقهای عصرش و یکی از اعلام تابعین. گفته شده صد یا بیشتر از آن عمر نموده است.
از سفیان بن عمرو روایت شده است که گفت: کسی را ندیدم چون طاووسی هیچ چشم داشتی از مردم نداشته باشد.
از منعم بن ادریس از پدرش روایت شده است که گفت: وهب بن منبه و طاووس یمانی چهل سال نماز صبح را با وضوی عشا خواندند.
طاووس در سال ۱۰۶ یک روز قبل از روز ترویه در مکه وفات کرد. هشام بن عبدالملک که خلیفه بود در آن سال حج کرد و بر او نماز خواند.
گفته شده است که او چهل بار حج کرد. صفة الصفوة، ۵۷۵.
از سفیان روایت شده است که گفت: طاووس گفت: مردگان هفت روز در قبرهایشان در فتنه قرار دارند. به این خاطر دوست داشتند آن روزها از طرفشان به مردم غذا بدهند.

خشم و غضب هشام بیشتر شد و گفت: کفشت را کنار فرشم در آوردی، به نام امیر المؤمنین به من سلام نگفتی، کنیه‌ام را بر زبان نیاوردی، بدون اجازه‌ام در کنارم نشستی و گفتی: چطوری هشام؟

گفت: اما در مورد در آوردن کفشم در کنار فرش؛ باید بدانی که من این کفش‌ها را هر روز پنج بار در برابر رب العزت بیرون می‌آورم و او بر من عتاب نمی‌کند و خشم نمی‌گیرد. اما این که به نام امیر المؤمنین بر تو سلام نگفتم، می‌دانی که همه‌ی مؤمنان از امارت تو راضی نیستند و ترسیدم که دروغ‌گو باشم. گفتی که کنیه‌ات را بر زبان نیاوردم، خداوند نام پیامبرانش را می‌برد و می‌فرماید: ای داود، ای یحیی، ای عیسی و... و دشمنانش را با کنیه یاد می‌کند و می‌فرماید:

«تَبَّتْ يَدَا أَبِي لَهَبٍ وَتَبَّ» [المسد: ۱].

«بریده باد دو دست ابولهب، و مرگ بر او باد.»

اما سخنت که گفتی در برابرم نشستی، من از امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب ﷺ شنیدم که می‌گوید: اگر می‌خواهی به مردی از اهل آتش نگاه کنی به مردی نگاه کن که نشسته است و مردم دور و برش ایستاده هستند.

هشام به او گفت: مرا موعظه کن.

گفت: من شنیدم که امیر المؤمنین می‌گوید: در جهنم مارهایی است مانند کوه‌ها و عقرب‌هایی است مانند قاطر که هر امیر را که در مورد رعیتش عدل نمی‌کند می‌گزند.

سپس برخواست و رفت.[1]

---

۱ - وفیات الأعیان، ۵۱۰/۲ از ابن خلکان.

۲۱ـ شجاعت یک عالم

روایت کنند که امیر المؤمنین ابا جعفر منصور، عبدالله بن طاووس[۱] و مالك بن انس ـ رحمهما الله ـ را به حضور طلبید، وقتی بر او وارد شدند مدتی به فکر فرو رفت، سپس رو به طاووس کرد گفت: در مورد پدرت برای من صحبت کن.

گفت: پدرم برای من گفت که سخت‌ترین عذاب در روز قیامت برای کسی است که خداوند او را در فرمانروایی خود شریك کرد و او ظلم و ستم را در حکمش وارد کرد.

ابوجعفر مدتی در فکر فرو رفت. مالك گفت: من لباس‌هایم را از بیم این که خونش بر روی من ریخته شود جمع کردم.

سپس منصور به او گفت: آن دوات را به من بده.

این حرف را سه مرتبه تکرار کرد ولی او این کار را انجام نداد. به او گفت: چرا دوات را به من نمی‌دهی؟

گفت: می‌ترسم معصیتی با آن بنویسی و من شریك تو در آن معصیت شوم.

وقتی این را شنید گفت: از نزد من بروید.

ابن طاووس گفت: ما هم همین را می‌خواستیم.

مالك گوید: از آن زمان فضیلت ابن طاووس را دانستم.[۲]

---

۱ ـ عبدالله بن طاوس امام محدث ثقه. ابومحمد یمانی. معمر گفته است: در ادبیات عرب جزء داناترین افراد بود و در اخلاق نیکو سرآمد همگان بود. فقیهی مانند او ندیدیم. به خاطر این که زود وفات کرد در زمره‌ی صغار تابعین به شمار می‌آید. در سال ۱۳۲ وفات کرد.

۲ ـ وفیات الأعیان از ابن خلکان، ۵۱۱/۲.

۲۲- فضیل بن عیاض[1]

سفیان بن عیینه نقل می کند و می گوید: هارون الرشید ما را خواست و ما نزد او رفتیم. آخرین نفر فضیل وارد شد، او ردایش را بر سرش پیچیده بود. به من گفت: ای سفیان، امیر المؤمنین کدام است؟

گفتم: این و به رشید اشاره کردم

گفت: ای زیبا روی، امر این امت در دست و گردن توست؟ تو امر عظیمی را به گردن گرفتی!

رشید گریست. سپس برای هر یک از ما یک همیان آورد، همه قبول کردند به جز فضیل، رشید گفت: اگر گرفتنش را حلال نمی‌دانی آن را به قرض داری بده، یا گرسنه‌ای را با آن سیر کن و یا برهنه‌ای را با آن بپوشان.

---

۱ - فضیل بن عیاض: او ابوعلی بن مسعود بن بشر تمیمی طالقانی الاصل فندینی است. زاهد، عابد. در خراسان متولد شد.
بعضی از سخنانی که در مورد او گفته شده است:
ابو علی راوی گوید: سی سال با فضیل بودم هرگز او را خندان یا متبسم ندیدم، مگر روزی که پسرش علی مرد، در این مورد از او پرسیدم، گفت: خداوند امری را دوست داشته و من هم آن را پسندیدم. آن پسرش یکی از بزرگان و صالحان بود.
عبدالله بن مبارک می‌گفت: وقتی فضیل بمیرد غم از دنیا برداشته می‌شود.
در سال صد و هفتاد و هشت در مکه وفات کرد.
از ابراهیم بن اشعث روایت شده است که گفت: من کسی را ندیدم که مثل فضیل خدا در سینه‌اش بزرگ باشد. وقتی ذکر می‌کرد یا نزد او ذکر می‌شد یا قرآن را می‌شنید ترس و غم بر او ظاهر می‌شد، چشمانش اشک بار می‌گشت و آن قدر گریه می‌کرد که دل حاضران بر او می‌سوخت. پیوسته غمگین و در تفکر بود. من کسی را بسان فضیل ندیدم که در همه ی کارهایش در جستجوی خشنودی خدا باشد، در اخذ و عطایش،در بازداشتن و بخشش، در دوستی و دشمنی اش و به طور کلی در همه ویژگی‌هایش خدا را مد نظر داشته باشد.

فضیل از او خواست او را از گرفتن آن همیان معاف کند. وقتی خارج شدیم گفتم: ای ابوعلی، تو اشتباه کردی. آن را می گرفتی و در راه خیر صرف می کردی.

او ریشم را گرفت و گفت: ای ابومُحمد، تو فقیه شهر هستی، همه‌ی چشم‌ها به تو نگاه می کند و چنین اشتباهی می کنی؟ اگر برای آن‌ها روا بود برای من هم روا می‌بود.[1]

۲۳- مکافات غیبت کننده

حکایت کنند که مردی به حسن[2] گفت: فلانی غیبتت را کرده است.

---

۱ - وفیات الأعیان از ابن خلکان، ۴۷/۴ و سیر أعلام النبلاء ازذهبی، ۳۷۸/۸.

۲ - او ابوسعید بصری امام و فقیه مشهور و یکی از تابعین بزرگ و بزرگوار به لحاظ علم و عمل و اخلاص بود. در سال ۲۱ در مدینه متولد شد، آثار العباد و اخبار العباد، ص ۳۱۱.

ابن اسباط گوید: حسن سی سال نخندید و چهل سال شوخی نکرد.

همچنین گوید: دیری نمی‌پاید که وارد آن سرا می‌شویم؛ یا بهشت یا جهنم است و در آن جا سرای سومی نیست.

همچنین گوید: اگر کسی در میان مردم از خشیت خداوند گریه کند بر همه رحم می‌شود.

همچنین گوید: بنده ای نگریست مگر این که دلش گواهی صدق یا کذبش را می‌دهد.

یزید بن حوشب می‌گوید: من کسی را غمگین تر از حسن و عمر بن عبد العزیز ندیدم، گویی آتش فقط برای آنان آفریده شده است.

همچنین گوید: دنیا رفت و اعمال شما مثل طوق بر گردن شما باقی ماند.

حسن در خلافت عمر بن خطاب ﷺ متولد شد. وی را نزد او آوردند. برای او دعا کرد و او را تحنیک (شیرین کردن کام نوزاد با خرما) کرد. در سال صد و ده در بصره وفات کرد. والله سبحانه تعالی اعلم.

حسن یک طبق حلوا برای آن مرد فرستاد و گفت: به من خبر رسیده است که تو نیکی‌هایت را به دفتر حساب من منتقل کردی و این را به عنوان تشکر برای تو فرستادم.

۲۴- داستان سرنشینان کشتی

از ابوموسی اشعری روایت شده است که گفت: در یمن بودیم که خبر بعثت نبی اکرم به ما رسید. پس من و دو برادرم که یکی ابوبرده و دیگری ابورهم نام داشت و من از آن‌ها کوچک‌تر بودم ـ یا گفت همراه پنجاه و چند تن یا پنجاه سه تن و یا پنجاه و دو تن از افراد قبیله‌ام ـ به قصد هجرت به سوی پیامبر اکرم به راه افتادیم.

ما سوار یک کشتی شدیم. اما کشتی ما را نزد نجاشی در حبشه برد. در آن‌جا نزد نجاشی به جعفر بن ابی طالب و یارانش رسیدیم. جعفر گفت: رسول‌الله ما را به این جا فرستاده و دستور داده در این جا اقامت کنیم، شما هم با ما در این جا بمانید.

ما نزد او ماندیم تا زمانی که همه با هم به مدینه رفتیم.

راوی گوید: رفتن ما مصادف با فتح خیبر بود. پیامبر برای ما سهمی در غنایم قرار داد ـ یا گفت: از غنایم به ما داد ـ در حالی که چیزی به کسی که در خیبر شرکت نکرده بود نداد، فقط به کسانی داد که با او در جنگ شرکت کردند و کسانی که با جعفر و یارانش با کشتی آمدند، همراه آنان به ما هم داد.

راوی گوید: تعدادی از مردم به ما که اهل کشتی بودیم، می‌گفتند: ما در هجرت از شما سبقت گرفته‌ایم.

راوی گوید: روزی اسما دختر عمیس که قبلاً به حبشه (نزد نجاشی) هجرت کرده بود و همراه ما از حبشه آمده بود، به دیدار حفصه همسر نبی اکرم رفت. در آن اثنا، عمر نزد حفصه آمد و هنگامی که اسما را دید، پرسید: این کیست؟

حفصه گفت: اسما دختر عمیس است.

عمر گفت: زن حبشی این است؟ زن دریایی این است؟

اسما گفت: بلی.

عمر گفت: ما در هجرت، از شما پیشی گرفتیم. بدین جهت، ما از شما نسبت به رسول‌الله استحقاق بیشتری داریم.

اسما خشمگین شد و کلمه‌ای گفت: اشتباه کردی ای عمر، سوگند به خدا، هرگز چنین نیست. شما همراه رسول‌الله بودید، گرسنگان شما را غذا می‌داد و نادانان شما را نصیحت می‌کرد، ولی ما به خاطر خدا و رسولش در سرزمینی دور و دشمن، در حبشه با بیم و هراس و اذیت و آزار، به سر می‌بردیم. به خدا سوگند تا سخنانت را به اطلاع رسول خدا نرسانم، هیچ آب و غذایی نمی‌خورم. سخنانت را برای نبی اکرم بازگو خواهم کرد. سوگند به خدا که نه دروغ بگویم، نه تحریف کنم و نه چیزی بر آن‌ها بیفزایم.

وقتی پیامبر آمد، اسما گفت: یا رسول‌الله! عمر چنین و چنان گفت.

رسول خدا فرمود: او از شما نسبت به من استحقاق بیشتری ندارد. او و همراهانش، یک هجرت دارند و شما اهل کشتی؛ دو هجرت دارید.

اسما گوید: ابوموسی و سرنشینان کشتی را می‌دیدم که گروه گروه نزد من می‌آمدند و این حدیث را از من می‌پرسیدند. چیزی در دنیا نبود که به اندازه‌ی این حدیث آنان را خوشحال کند و چیزی به اندازه‌ی

فرموده‌ی رسول‌الله درباره‌ی آنان نزدشان بزرگ نبود.

ابوبرده گوید: اسما گفت: ابوموسی را دیدم که بارها تقاضای بازگویی این حدیث را از من می‌کند.[1]

این داستان درباره‌ی فضایل جعفر بن ابی‌طالب، اسما بنت عمیس و سرنشینان کشتی حبشه به مدینه ﷺ است.

۲۵- پیرمردی مستجاب الدعوه

از ابوعبدالرحمن طایی روایت شده است که گفت: در قبیله‌ی بنی‌فهد مرد پیر و ضعیفی بود که کنیه‌اش ابومنازل بود، او پسری به نام منازل داشت که چند فرزند خردسال داشت. اگر چیزی به دست ابومنازل می‌رسید آن را به آنان می‌داد. منازل کمک دولت به پدرش را که پیر و ضعیف شده بود دریافت می‌کرد تا این که پیر مرد صاحب چند بچه‌ی قد و نیم قد شد، ولی با این وجود منازل چیزی به آن‌ها نمی‌داد. یک بار وقتی نوبت کمک دولت رسید منازل دست پدرش را گرفت و او را در صف نشاند تا سهمش را بگیرد، وقتی اسم ابومنازل خوانده شد منازل بلند شد و گفت: سهمش را به من بدهید.

پدر پیرش بلند شد و گفت: سهمم را به دست خودم بدهید.

آن‌ها سهمش را به خودش دادند و او هم آن را گرفت و دستش را به منازل داد و به راه افتاد.

منازل گفت: بگذار من سهمت را بردارم.

پیرمرد گفت: نه، من خودم این کار را می‌کنم.

---

۱ ـ بخاری، ۴۲۳۰ و مسلم، ۲۰۲۵.

وقتی به جای خلوتی رسیدند، منازل دست پدرش را رها کرد و سهمش را از او گرفت و رفت. پیرمرد هم دست خالی به خانه برگشت.

همسر و فرزندانش از او پرسیدند: با سهمت چه کار کردی؟

او گفت: منازل آن را گرفت و سپس این شعر را خواند:

جَزت رَحِمٌ بَيْنِي وبَينَ مُنَازِلٍ * جَزَاءاً كَما يَسْتَنْجِزُ الدَّيْنَ طَالِبُهْ

وَرَبَّيْتُهُ حَتَّى إذَا مَا استَوَى *كَبِيراً وَسَاوَى عَامِلُ الرُّمح غَارِبُهْ

تَظَلّلَمَنِي مَالِي كَذَا وَلَوى يَدِى * لَوَى يَدهُ اللهُ الذِى هُوَ غَالِبُه

«من صله‌ی رحمم را با منازل به طور کامل به جا آوردم، همان‌طور که قرض به طلبکار پرداخت می‌شود،

او را تربیت نمودم تا این که بزرگ و کامل شد و نیزه به پشتم فرو کرد،

به من ظلم کرد و مالم را گرفت و دستم را پیچاند، از خدای غالب و چیره دست می‌خواهم که دستش را بپیچاند.»

پس از این دعا دست منازل پیچ خورد و کج شد.[1]

۲۶- گرسنگی صحابه ﷺ

از ابوهریره ﷺ روایت شده است که گفت: سوگند به معبودی که جز او معبودی نیست، گاهی از شدت گرسنگی کبدم را بر زمین تکیه می‌دادم و گاهی سنگی را به شکم می‌بستم.

روزی بر سر راهی که (پیامبر و یارانش) از آن رد می‌شدند، نشستم که پیامبر از کنار من عبور کرد و چون مرا دید، تبسمی فرمود و آنچه را در چهره و درونم بود، فهمید و فرمود: ای ابوهرا!

---

۱ ـ مُجَابُوا الدَّعوَة، ابن‌ابی دنیا.

گفتم: بله، گوش به فرمانم ای رسول خدا!

فرمودند: با من بیا!

پیامبر رفت و من نیز در پی ایشان به راه افتادم تا این که وارد منزل شد، اجازه گرفت و به من اجازه‌ی ورود داد من نیز وارد شدم، پیامبر مقداری شیر در داخل کاسه‌ای دید و پرسید: این شیر از کجاست؟

گفتند: آن را فلان مرد ـ یا فلان زن ـ برای شما هدیه آورده است.

فرمود: ای ابوهر!

گفتم: بله، گوش به فرمانم ای رسول خدا!

فرمود: نزد اهل صفه برو و آنان را نزد من فرا خوان.

ابوهریره ﷺ می‌گوید: اهل صفه مهمانان اسلام بودند و پناه و امیدی به زن، فرزند، ثروت و کسی دیگر نداشتند و نزد کسی نمی‌رفتند و عادت پیامبر چنان بود که هر وقت، صدقه‌ای (زکات) را نزد او می‌آوردند، برای آنان می‌فرستاد و خود از آن نمی‌خورد و هر گاه هدیه‌ای برای او می‌آوردند، دنبال اهل صفه می‌فرستاد و آنان را از آن بهره‌مند می‌فرمود و در صرف آن هدیه مشارکت می‌کرد؛ این موضوع بر من گران آمد و با خود گفتم: من سزاوارترم که یک جرعه از این شیر به من برسد، از طرفی نیز چاره‌ای جز اطاعت خدا و رسول خدا را نداشتم. بالاخره نزد آنان رفتم و همه را دعوت کردم، آنان هم آمدند و اجازه خواستند. پیامبر به آنان اجازه فرمود و هر کدام در جای خود نشستند و پیامبر فرمودند: ای ابوهر!

گفتم: بله، گوش به فرمانم ای رسول خدا!

فرمود: شیر را بگیر و به آنان بده.

من کاسه را گرفتم و شروع به گرداندن بر آنان کردم، به هر یک از آنان می‌دادم، از آن می‌نوشید تا سیر می‌شد، سپس کاسه را به من باز

می گرداند و به دیگری می‌دادم، او نیز می‌نوشید تا سیر می گردید و کاسه را پس می‌داد تا در پایان به پیامبر رسیدم و آن جماعت همه سیر شده بودند و پیامبر کاسه را گرفت و بر دست نهاد و به من نگاه کرد و تبسمی نمود و فرمود: ای ابوهرا!

گفتم: بله، گوش به فرمانم ای رسول خدا!

فرمود: من و تو باقی مانده‌ایم.

گفتم: درست می‌فرمایی ای رسول خدا!

فرمود: بنشین و بنوش.

من نشستم و نوشیدم، فرمود: بنوش.

باز نوشیدم و مرتب می‌فرمود: بنوش.

تا این که گفتم: خیر، سوگند به کسی که تو را به حق فرستاده است، دیگر نمی‌توانم و جایی ندارم!

فرمود: پس کاسه را به من بده.

من کاسه را به پیامبر دادم، ایشان حمد خدای متعال را به جای آورد و بسم الله فرمود و باقیمانده‌ی شیر را نوشید.[1]

۲۷ ـ قله‌ی ایثار

«وَيُؤْثِرُونَ عَلَى أَنْفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ» [الحشر: ۹].

«و ایشان را بر خود ترجیح می‌دهند، هر چند که خود سخت نیازمند باشند.»

مردی نزد پیامبر ﷺ آمد و گفت: من خیلی گرسنه‌ام.

پیامبر ﷺ کسی را به خانه‌ی یکی از زنان خود فرستاد که از او

---

۱ ـ بخاري، حديث ۶۴۵۲.

بپرسد: آیا نزد تو غذایی هست؟

گفت: نه، سوگند به کسی که تو را به حق مبعوث کرده، جز آب چیزی ندارم.

به خانه‌های تمام همسرانش فرستاد و از آنان می‌پرسید، جواب همه این بود: نه، سوگند به کسی که تو را به حق مبعوث کرده، جز آب چیزی ندارم.

رسول‌الله ﷺ به اصحابش فرمود: چه کسی امشب از این مهمان پذیرایی می‌کند. خدا رحمتش کناد؟

مردی از انصار برخاست و او را به خانه‌اش برد و نزد زنش رفت و گفت: مهمان پیامبر را گرامی بدار.

در روایتی دیگر آمده است: به زنش گفت: آیا نزد تو چیزی هست؟

گفت: چیزی جز غذای کودکانم ندارم.

گفت: آنان را به چیزی سرگرم کن و هر وقت شام خواستند آن‌ها را بخوابان. شب که شد غذا را جلو میهمان بگذار سپس برخیز تا چراغ را درست کنی و آن را خاموش کن و به او چنان وانمود کن که ما داریم غذا می‌خوریم تا میهمان بخورد و سیر شود.

پیشنهاد شوهرش را اجرا کرد. کودکانش را گرسنه خواباند و غذا را جلو میهمان گذاشت، سپس برخاست و چراغ را خاموش کرد، در حالی که وانمود می‌کرد دارد آن را درست می‌کند، بعد با شوهرش نشست و مهمان غذا می‌خورد و آنان چنین وانمود می‌کردند که غذا می‌خورند، در حالی که چیزی نمی‌خوردند تا این که میهمان خورد و سیر شد و خدا را سپاس گفت.

جبرئیل نازل شد و ماجرای مرد انصاری و همسرش با آن میهمان به پیامبر ﷺ خبر داد. صبح شد پیامبر ﷺ رو به آن مرد انصاری کرد و فرمود: خداوند از رفتار شب گذشته‌ی شما با مهمانتان خوشحال و راضی گردید.

و این فرموده‌ی خدای تعالی در مورد آنان نازل شد:

«وَيُؤْثِرُونَ عَلَى أَنْفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ» [الحشر: ٩][1].

«و ایشان را بر خود ترجیح می‌دهند، هر چند که خود سخت نیازمند باشند.»

٢٨ ـ برخی از فضائل جلیبیب رضی الله عنه[2]

از ابوبرزه اسلمی روایت شده است که جلیبیب انصاری یکی از یاران پیامبر و مجرد بود، سیمای خوشی نداشت و کسی حاضر نبود به او زن بدهد. اگر در میان یاران پیامبر بیوه‌ی بی‌شوهری بود به پیامبر خبر می‌داد آیا به آن نیازی دارد یا نه؟

یک روز پیامبر ﷺ به مردی از انصار گفت: فلانی، از دخترت خواستگاری می کنم.

گفت: باشد با کمال میل.

فرمود: من او را برای خودم نمی‌خواهم.

گفت: برای چه کسی می‌خواهی؟

فرمود: برای جلیبیب.

---

١ ـ بخاري، حديث ٣٥١۴ و مسلم، حديث ٣٨٣٠.

٢ ـ صفة الصفوة، ١/٣٢٠، ٣٢١.

گفت: یا رسول‌الله، اجازه بفرمایید با مادرش مشورت کنم.

انصاری نزد همسرش آمد و گفت: رسول‌الله از دخترت خواستگاری می‌کند.

گفت: خوب است با کمال میل دخترت را به ازدواج رسول‌الله در بیاور.

گفت: او را برای خودش نمی‌خواهد.

گفت: پس برای که خواستگاری می‌کند؟

گفت: برای جلیبیب.

گفت: سرم تراشیده شود، این سخن را زنان عرب به عنوان نفرین بر خود می گفتند، آیا برای جلیبیب می‌خواهد؟ نه به خدا قسم دخترم را به ازدواج جلیبیب در نمی‌آورم.

وقتی انصاری برخواست تا نزد پیامبر برود. دختر از پشت پرده به پدرش گفت: چه کسی مرا از شما دو نفر خواستگاری کرده است؟

گفتند: رسول‌الله.

گفت: آیا امر رسول‌الله را رد می‌کنید. مرا به رسول‌الله بسپارید. او مرا ضایع نمی‌کند.

انصاری نزد پیامبر ﷺ رفت و گفت: اختیار دخترم دست تو، او را به ازدواج جلیبیب در بیاور.

اسحاق بن عبدالله بن ابوطلحه به ثابت گفت: آیا می‌دانی پیامبر چه دعایی برای آن دختر کرد؟

گفت: پیامبر چه دعایی برای او کرد؟

فرمود: خدایا پیوسته خیر و خوبی را نصیبش بگردان و زندگی‌اش را هرگز رنج قرار مده.

ثابت گوید: او را به ازدواج جلیبیب در آورد.

در یکی از جنگ ها بعد از خاتمه‌جنگ رسول‌الله ﷺ فرمود: چه کسی مفقود است؟

گفتند فلانی و فلانی. سپس فرمود: دوباره سرشماری کنید، چه کسی مفقود است؟

گفتند: فلانی و فلانی.

سپس فرمود: آیا کسی دیگر هم مفقود هست؟

گفتند: نه.

فرمود: ولی من جلیبیب را در این جا نمی‌بینم. در میان مرده‌ها دنبالش بگردید.

نگاه کردند، او را در کنار هفت نفر دیدند که آن‌ها را کشته سپس کشته شده. رسول‌الله ﷺ فرمود: او از من است و من از او هستم، هفت نفر را کشت سپس او را کشتند، او از من است و من از او هستم، هفت نفر را کشت و سپس او را کشتند، او از من است و من از او هستم.

رسول‌الله ﷺ او را روی بازوانش گذاشت، سپس برای او قبری حفر کردند، تختی جز بازوان رسول‌الله ﷺ نداشت تا این که او را در قبرش گذاشت.

ثابت می‌گوید: در میان انصار بیوه‌ای انفاق کننده‌تر از آن دختر ندیدم.[1]

---

۱ ـ احمد در مسندش، ۴۲۲/۴ همه‌ی آن را تخریج کرده است. مسلم مختصر و کوتاه آن را تخریج کرده است در بحث غزوات و داستان کشته شدنش به شماه‌ی ۱۳۱ کتاب فضائل صحابه.

۲۹- سفر شافعی برای دیدار مالک ـ رحمهما الله ـ[1]

ربیع بن سلیمان از شافعی روایت می‌کند که گفت: جهت فراگیری ادبیات عرب از مکه خارج شدم، در صحرا نزد قبیله‌ی هذیل اقامت کردم، سخنشان را می‌آموختم و زبان و ادبیاتشان را یاد می‌گرفتم، آن‌ها فصیح‌ترین اعراب بودند. مدتی در میان آن‌ها اقامت نمودم، وقتی حرکت می‌کردند با آنان حرکت می‌کردم، وقتی اطراق می‌کردند با آنان اطراق می‌کردم. وقتی به مکه باز گشتم شروع به سرودن اشعار و بیان روزگاران مردم کردم. مردی از قبیله‌ی بنی زهره از کنارم گذشت و به من گفت: ای ابوعبدالله! برای من سخت است که این فصاحت و بلاغت در علم و فقه نباشد.

گفتم: از مراجع و دانشمندان علم و فقه چه کسی زنده مانده است.

گفت: مالک بن انس سرور مسلمانان.

پیشنهادش به دلم نشست، رفت کتاب مؤطای مالک را از فردی از اهل مکه به امانت گرفتم و آن را حفظ کردم، سپس نزد والی مکه رفتم و نامه‌ای از او برای والی مدینه و مالک ابن انس گرفتم.

راه مدینه را در پیش گرفتم، همین که به مدینه رسیدم و نامه را به والی دادم، وقتی نامه را خواند گفت: فرزندم، اگر پای برهنه از دل مدینه به دل مکه بروم برای من آسان‌تر است از این که به در خانه‌ی مالک بروم. من ذلت را در ایستادن جلوی درب خانه‌اش می‌بینم.

---

۱ - مناقب شافعی در بیهقی، ۱۰۲/۱، ۱۰۳ و خبر نقل آن در کتاب فرائد النقول و الأخبار آمده است.

گفتم: اگر امیر مناسب می‌بیند کسی را بفرستد که او حاضر شود.

گفت: محال است، کاش من و افراد پیرامونم سوار شویم و خاک عقیق به ما برسد و حاجتمان برآورده شود.

با هم در عصر وعده گذاشتیم. به آن‌جا رفتیم. مردی جلو رفت و در زد. کنیزکی سیاه خارج شد، امیر به او گفت: به سرورت بگو من جلوی در هستم.

او داخل شد و دیر کرد، سپس بیرون آمد و گفت: سرورم می‌گوید: اگر سؤال داری در کاغذی برای من بنویس تا جواب را برای تو بفرستم. اگر برای حدیث آمده‌ای روز جلسه را می‌دانی پس برو.

امیر به او گفت: نامه‌ی والی مکه در مورد مسئله‌ی مهمی با من است.

کنیزک داخل رفت و بعد از مدتی با یک چهار پایه بیرون آمد و آن را گذاشت، مالک پیر مرد بلند قدی بود. وقتی بیرون آمد هیبت در سیمایش نمایان بود و طیلسان بر سرش بود. نامه را به او داد، به این جا رسید که این یعنی شافعی مرد شریفی است، وضعیتش این گونه است، برای او حدیث بخوان و این کار را بکن و آن کار را بکن.

مالک نامه را با دست پرت کرد و گفت: سبحان الله، علم رسول‌الله با نامه‌ها گرفته می‌شود!

شافعی گوید: والی را دیدم که از سخن گفتن با او واهمه دارد. به سوی او قدم پیش گذاشتم و گفتم، خدا تو را اصلاح کند، من شخصی از بنی عبدالمطلبم، وضعیت و داستان من این است.

وقتی داستانم را شنید مدتی به من نگاه کرد، مالک صاحب فراست بود، به من گفت: اسمت چیست؟

گفتم: محمد.

گفت: ای محمد! از خدا بترس، از گناهان دوری کن، تو آینده‌ی روشنی داری.

گفتم: باشد با کمال میل.

گفت: فردا بیا و کسی را با خودت بیاور تا مؤطا را برایت بخواند.

گفتم: من آن را از حفظ می‌خوانم.

صبح نزد او رفتم و شروع کردم. هر گاه هیبت مالک در دلم می‌افتاد و می‌خواستم خواندن را قطع کنم از خوب خواندن و اعرابم خوشش می‌آمد و می‌گفت: ای جوان بیشتر بخوان. تا این که در چند روز آن را بر او خواندم.

شافعی گوید: تا وقتی که مالک بن انس وفات کرد در مدینه اقامت کردم.

۴۰ـ در حالی که تکبیر می‌گوید، پایش قطع می‌شود[1]

عروه بن زبیر برای دیدار ولید بن عبدالملک از مدینه به دمشق آمد. پسرش محمد بن عروه با او بود. محمد وارد طویله‌ی چهارپایان شد. یک چهارپا لگدی به او زد و در جا مرد. علاوه بر این خوره به پای عروه افتاد، با این وجود در آن شب ورد قرآنش ـ خواندن یک چهارم قرآن ـ را ترک نکرد.

ولید گفت: پایت را قطع کن وگرنه بدنت را فاسد می‌کند.

---

۱ ـ المختار من فرائد النقول و الأخبار، ۲/۵۲ ـ ۵۴.

وقتی قصاب را آوردند تا آن را قطع کند به او گفتند: شراب به تو **می‌نوشانیم** تا دردش را احساس نکنی.

گفت: من از حرام خداوند برای سلامتی استفاده نمی‌کنم.

گفتند: پس مرقد (داروی خواب آور) به تو می‌نوشانیم.

گفت: دوست ندارم که عضوی از اعضایم را از دست بدهم و دردش را احساس نکنم. من می‌خواهم ثواب کسب کنم.

افرادی بر او وارد شدند که آن‌ها را نمی‌شناخت، گفت: این‌ها چه کسانی هستند؟

گفتند: این‌ها تو را نگه می‌دارند، چون شاید در برابر این درد نتوانی صبر کنی.

گفت: امیدوارم که بتوانم خودم این کار را برایتان انجام دهم.

پایش را با چاقو قطع کردند، وقتی به استخوان رسید، اره را رویش گذاشتند و در حالی که تهلیل و تکبیر می‌گفت پایش را قطع کردند! سپس روغن سرخ کردند و پایش را در آن فرو کردند و او بیهوش شد. وقتی به هوش آمد عرق را از چهره‌اش پاک می‌کرد و می‌گفت:

«لَقَدْ لَقِينَا مِنْ سَفَرِنَا هَذَا نَصَبًا» [الکهف: ۶۲].

«ما از این سفر رنج بسیار دیدیم.»

وقتی پایش را در دستشان دید از آن‌ها خواست که آن را به او بدهند، او پایش را در دستش چرخاند سپس گفت: قسم به ذاتی که مرا بر روی تو حمل می‌کرد که او می‌داند که من به وسیله‌ی تو به سوی حرام، معصیت، یا گناه گام بر نداشتم!

۳۱- رایحه‌ی مشک[1]

به ابوبکر مشکی گفتند: ما همیشه بوی مشک از تو استشمام می‌کنیم، دلیلش چیست؟

گفت: به خدا قسم سال‌هاست که از مشک استفاده نکردم، ولی علتش زنی است که برایم نقشه کشید و مرا وارد خانه‌اش کرد، درها را به رویم بست و مرا به کامجویی با خود دعوت کرد. من حیران شدم و دیگر چاره‌ای نداشتم، به او گفتم باید برای قضای حاجت بروم. به کنیزکش دستور داد تا مستراح را به من نشان دهد. او این کار را کرد. وقتی وارد شدم مدفوع‌ها را برداشتم و به تمام بدنم کشیدم و با این وضعیت نزد او برگشتم. وقتی مرا دید وحشت زده شد و دستور داد مرا بیرون کنند. من رفتم و غسل کردم. شب در خواب دیدم که گوینده‌ای می‌گوید: کاری کردی که کسی غیر از تو انجام نداده است. در دنیا و آخرت بوی خوش از تو استشمام خواهد شد.

صبح که بیدار شدم بوی مشک از من به مشام می‌رسید و تا به حال این وضعیت ادامه دارد.

عُفُّوا تَعُفُّ نِسَائُکُم فِی المحُرمِ * وَتَجَنَّبُوا مَا لا یلِیقُ بِمُسلِمِ
یا هَاتِکاً سُبُلَ الرِّجَالِ وَقَاطِعاً * سُبُلَ المَوَدَّةِ عِشتَ غَیرَ مُکَرَّمِ
لَو کُنتَ حُرّاً مِن سُلَالَةِ مَاجِدٍ * مَا کُنتَ هَاتِکاً لِحُرمَةِ مُسلِمِ
مَن یزنِ یزنَ بِهِ وَلَو بِجِدَارِهِ * إن کُنتَ یا هَذَا لَبِیباً فَافهَمِ
مَن یزنِ فِی بَیتٍ بِأَلفَی دِرهَمٍ * فِی بَیتِهِ یُزنَی بِغَیرِ الدِّرهَمِ

«عفت و پاکدامنی را پیشه سازید تا زنانتان از حرام پاک بمانند و از ارتکاب اعمالی که سزاوار فرد مسلمان نیست اجتناب ورزید،

---

۱ - الجزاء من جنس العمل، ۱۲۸/۲.

ای کسی که راه مردان را هتک حرمت می‌کنی و رشته‌های مودت را پاره می‌سازی، بدان که زندگی تو پست و به دور از حرمت است،

اگر فرد آزادی باشی و از سلاله‌ی پر مجد و عظمت باشی، هرگز حرمت مسلمان را نمی‌شکنی،

کسی که زنا کند با بستگان او زنا می‌شود اگر چه که با دیوار خانه‌اش باشد، اگر عاقلی پس بفهم.

کسی که در خانه‌ای در مقابل دوهزار درهم زنا کند، در خانه‌اش بدون درهم (مجانی) زنا انجام می‌گیرد.»

۳۲ـ به دیگری سم دادی پس دیگران به تو سم دادند

وزیر کامل، امام عادل و دست راست خلافت، ابومظفر یحیی بن محمد بن هبیره شیبانی دوری عراقی حنبلی صاحب تصنیفات.

ذهبی گوید: کتاب الإفصاح عن معانی الصحاح از اوست، که در این کتاب صحیح بخاری و مسلم را در ده جلد شرح داده است و کتاب العبادات در مذهب حنبلی را تصنیف کرده است. قصیده‌ای (در بحر رجز) در مقصور و ممدود و قصیده‌ی دیگری در هنر خوشنویسی دارد. کتاب اصلاح المنطق ابن سکیت را مختصر کرد. او در شب سیزدهم جمادی الاوّل سال پانصد و شصت در وقت سحر بیدار شد و استفراغ کرد، پزشکش ابن رشاده آمد و چیزی به او نوشاند، می‌گویند که به او سم داد و او مرد، شش ماه بعد به پزشک سم داده شد، مردم می‌گفتند: به دیگری سم دادی پس به تو سم دادند.

آثار مسمومیت در بدن و چهره‌ی این دانشمند بزرگوار نمایان

گشت. جنازه‌اش را به مسجد جامع کاخ بردند و جمعیتی برای تشییع جنازه‌اش شرکت نمود که هرگز برای فرد دیگری چنین جمعی را ندیدیم.

به خاطر نیکی و عدالتش خیلی بر او گریستند و شاعران برای او مرثیه سرایی کردند.[۱]

۲۲- به خاطر خدا عشق را رها کرد

از خلاد بن زید روایت شده است که گفت: از اساتید مکی خود از آن جمله سلیمان شنیدم که می‌گویند: قس[۲] نزد اهالی مکه از بهترین عبادت گذاران و خاشعان بود، او یک روز از کنار سلامه[۳] که کنیزک یکی از قریشیان بود، گذشت و صدای ترانه‌اش را شنید ایستاد و گوش کرد، ارباب کنیزک او را دید به او گفت: می‌توانی داخل شوی و گوش کنی.

او نپذیرفت، ولی ارباب کنیزک مرتب اصرار می‌کرد تا نرم شد و گفت: مرا در جایی بنشانید که او را نبینم و او نیز مرا نبیند.

گفت: این کار را می‌کنم.

قس وارد خانه شد و کنیز به آواز خواندن ادامه داد، تا این که وی تحت تأثیر قرار گرفت. ارباب کنیزک گفت: آیا اجازه می‌دهی که او را

---

۱ - سیر أعلام النبلاء.

۲ - او عبدالرحمان بن عبدالله است و گفته می‌شود عبدالله بن عبدالرحمان بن ابوعمار جشمی مکی. عابد تابعی که عاشق سلامه‌ی ترانه خوان شد سپس توبه کرد و به خاطر عبادت زیادش ملقب به قس شد.

۳ - سلامه، ترانه خوان مشهوری است که در مدینه به دنیا آمد و در سال ۱۳۰ هـ. ق. وفات کرد.

نزد تو بفرستم؟

قس ابتدا نپذیرفت، ولی کم کم نرم شد. و مرتب به صدای دلنوازش می‌داد تا شیفته‌اش شد و کنیزک نیز شیفته‌ی او شد. تا جایی که اهالی مکه از این موضوع باخبر شدند، یک روز کنیزک به او گفت: به خدا سوگند تو را دوست دارم.

او گفت: به خدا سوگند من هم تو را دوست دارم.

کنیزک گفت: دوست دارم از تو لب بگیرم.

گفت: به خدا سوگند من نیز این را دوست دارم.

کنیزک گفت: دوست دارم سینه‌ام را به سینه‌ات و شکمم را به شکمت بچسبانم.

گفت: به خدا سوگند من نیز این را دوست دارم.

کنیزک گفت: چه چیز تو را از این کار باز می‌دارد. به خدا سوگند در این جا کسی نیست.

گفت: من شنیدم که خدای تعالی می‌فرماید:

«الْأَخِلَّاءُ يَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ إِلَّا الْمُتَّقِينَ» [الزخرف: ۶۷].

«در آن روز، یاران، جز پرهیزگاران، بعضی‌شان دشمن بعضی دیگرند.»

من دوست ندارم که دوستی میان من و تو در روز قیامت تبدیل به دشمنی شود.

کنیزک گفت: ای مرد، آیا گمان می‌کنی که پروردگارمان ما را می‌پذیرد اگر به درگاه او توبه کنیم؟

گفت: آری، ولی بیم دارم که غافلگیر شوم.

سپس در حالی که از چشمانش اشک می‌ریخت برخواست و دیگر

بازنگشت و به عبادت و خشوع گذشته‌اش بازگشت.

۲۴- یک دعا و یک اجابت[1]

یک زن با مردی به نام اسماعیل ازدواج کرد. او عالم بزرگواری بود که در محضر امام مالک تحصیل کرده بود. ثمره‌ی این ازدواج مبارک کودکی بود که نامش را محمد گذاشتند. دیری نپایید که شوهرش اسماعیل وفات کرد و برای زن و پسر کوچک مال زیادی به جای گذاشت. مادر به تربیت فرزندش بر اساس اسلام پرداخت. شاید می‌خواست یکی از علمای مسلمانان شود، ولی با تأسف زیاد یک مشکل وجود داشت، چون پسرش از کودکی نابینا بود. یعنی مادر زاد نابینا بود و وقتی که کور باشد سخت است که در طلب علم از نزد این استاد به آن استاد و از این شهر به آن شهر برود. خداوند در واقع دروازه‌ی دعا را بر روی این مادر باز کرد. او با اخلاص شروع به دعا کرد.

در یکی از شب‌ها وقتی که در خواب بود، در خوابش ابراهیم خلیل علیه السلام را دید که می‌گوید: ای زن، خداوند به خاطر دعای زیادت بینایی پسرت را به او برگرداند.

زن بیدار شد و دید که فرزندش می‌بیند. پاک و منزه است پروردگاری که دعای درمانده را اجابت می‌کند و بدی را دور می‌کند.

بعد از این که بینایی را به پسرش محمد بن اسماعیل برگرداند، مادر او را برای طلب علم توجیه و راهنمایی کرد و خداوند در کارش گشایش داد.

---

۱ - مواقف إیمانیه از نجیب العامر با تصرف و اختصار.

بعد از آن این پسر کتابی تألیف کرد که یکی از صحیح‌ترین کتاب‌ها بعد از کتاب خداست. نام این کتاب صحیح بخاری است.

بله او محمد بن اسماعیل بخاری است که خداوند علم و حافظه‌ی زیادی به او ارزانی داشت.

۳۵- وفاداری یک اعرابی[1]

گروهی را که علیه حجاج او شورش کرده بودند، نزد او آوردند دستور کشتن آنان را صادر کرد. یک نفر از آن‌ها باقی ماند که نماز بر پا شد. حجاج به قتیبه بن مسلم گفت: این اسیر نزد تو باشد و فردا صبح او را نزد ما بیاور.

قتیبه گوید: من آن مرد را با خود بردم. در میان راه به من گفت: آیا دنبال خیر هستی؟

گفتم چه خیری؟

گفت: امانت‌های مردم نزد من است و دوست تو مرا می‌کشد، آیا مرا آزاد می‌کنی تا با خانواده‌ام خداحافظی کنم و امانت‌ها را به صاحبانشان بازگردانم؟ و در مورد قرض و طلب‌هایم وصیت کنم. خدای تعالی را ضامن می‌گیرم که فردا صبح نزد تو برگردم.

من از سخنش تعجب کردم و خندیدم.

او همان سخن را دوباره تکرار کرد و افزود: ای مرد، خدا ضامن است که نزد تو برگردم.

او هم‌چنان اصرار می‌کرد تا این که گفتم: برو.

---

۱ - لطیفه‌های بانمک از موسی احمدی.

وقتی که ناپدید شد مثل این که از خواب بیدار شده باشم. گفتم: با خودم چه کردم؟ چه اشتباه بزرگی را مرتکب شدم؟

سپس نزد خانواده‌ام آمدم. ماجرا را به آنان گفتم، آن‌ها طولانی‌ترین شب را گذراندند، صبح که شد یک نفر در را به صدا در آورد. خارج شدم. او را دیدم، گفتم: بازگشتی؟

گفت: خدا را ضامن قرار دادم، آیا باز نمی‌گشتم؟

من رفتم. وقتی حجاج مرا دید گفت: اسیر کجاست؟

گفتم: جلوی در است، خدا امیر را اصلاح کناد.

او را آوردم و ماجرا را برای حجاج تعریف کردم، او مرتب به آن شخص نگاه می‌کرد و سپس گفت: او را به تو بخشیدم.

من با او بیرون رفتم. وقتی از منزل بیرون شدم به او گفتم: به هر جا می‌خواهی برو.

او چشم به آسمان دوخت و گفت: خدایا تو را سپاس.

به من نگفت خوب کردی یا بد کردی. با خود گفتم: به خدای کعبه سوگند دیوانه است.

روز بعد نزد من آمد و گفت: ای مرد، خدا از طرف من به تو بهترین پاداش را بدهد. به خدا قسم دیروز کار تو از یادم نرفت، ولی دوست نداشتم کسی را در حمد و سپاس خدا شریک کنم.

۲۶ـ به یک سگ رحم کرد و آزاد شد![1]

عمر بن عبید بن معمر از کنار یک زنگی که در یک باغ مشغول

---

۱ ـ المختار من فرائد النقول و الاخبار، ۱۰۱/۱ ، ۱۰۲.

غذا خوردن بود گذشت، رو به رویش یک سگ بود، وقتی یک لقمه می‌خورد یک لقمه جلوی سگ می‌انداخت، به او گفت: آیا این سگ توست؟

گفت: نه.

گفت: چرا به اندازه‌ی خودت به او غذا می‌دهی؟

گفت: من از جاندار دو چشمی که به من نگاه می‌کند شرم می‌کنم که یک خوراکی را تنها بخورم.

گفت: آیا تو آزادی یا برده‌ای

گفت: برده‌ی یکی از بنی عاصم هستم.

عمر به مجلس آنان آمد و او را خرید، باغ را هم خرید، سپس آمد و گفت: آیا احساس می‌کنی که خداوند تو را آزاد کرده است؟

گفت: حمد و سپاس فقط سزاوار خدا است و بعد از آن برای کسی که مرا آزاد کرده است.

گفت: این باغ هم مال تو!

آن مرد گفت: تو را گواه می‌گیرم که این باغ وقف فقرای مدینه است.

گفت: وای بر تو، با وجود نیازت این کار را می‌کنی؟

گفت: من از خدا شرم می‌کنم که چیزی به من ببخشد و من در مورد آن بخل بورزم.

۳۷- تیزهوشی یک قاضی و رسوایی یک خائن[1]

از یزید بن هارون روایت شده است که گفت: در شهر واسط

---

۱ ـ الجلیس الصالح، ۵۵۲/۱ و ۵۵۳.

منصب قضاوت به یک انسان مورد اعتماد سپرده شد. او گنجینه‌ی گرانبهایی از احادیث رسول الله ﷺ را حفظ داشت. به نظرم او را مجبور به پذیرفتن قضاوت کرده بودند. والله اعلم. مردی آمد و یک کیسه‌ی مهر و موم شده به امانت‌دار داد و گفت در آن هزار دینار است. کیسه نزد شاهد[1] بود، غیبت آن مرد طولانی شد، گمان کرد که او مرده است تصمیم گرفت پول‌ها را خرج کند، سپس چاره‌ای اندیشید و کیسه را از تهش باز کرد و دینارها را برد اشت و به جای آن درهم گذاشت و مثل اوّل آن را دوخت. بعد از مدتی آن مرد آمد و امانتش را از امانت دار تقاضا کرد. او کیسه را مهر و موم شده به او تحویل داد. وقتی به منزل رسید و کیسه را باز کرد با درهم‌های درون کیسه مواجه شد. نزد امانت دار رفت و به او گفت: خدا تو را ببخشد، پولم را به من برگردان، من دینار به تو امانت دادم و به جایش درهم دیدم.

او نپذیرفت و به قاضی که نامش را گفتیم شکایت کرد. قاضی دستور احضار امانت‌دار و امانت‌گذار را داد. وقتی آمد قاضی پرسید: چند وقت است که این کیسه را به او امانت داده‌ای؟

گفت: پانزده سال است.

رو به امانت‌دار کرد و گفت: چه می‌گویی؟

گفت: راست می‌گوید، پانزده سال است که این کیسه نزد من است.

قاضی درهم‌ها را گرفت و نوشته‌هایش را خواند. بعضی از درهم‌ها دو یا سه سال پیش ضرب شده بودند. به او دستور داد که دینارها را به او

---

[1] ـ شاهد: به کسی گفته می شد که مردم امانت هایشان را نزد آنان می گذاشتند مانند صندوق های قرض الحسنه ی امروزی.

بدهد. او دینارها را پرداخت یا به جای آن‌ها دینارهای دیگری پرداخت. قاضی شهادتش را ساقط کرد و به او گفت: ای خائن.

و جارچی قاضی جار زد: آگاه باشید که قاضی فلانی پسر فلانی، اعتبار شاهد فلانی پسر فلانی را ساقط کرده است. این را بدانید و از امروز به بعد کسی گولش را نخورد.

شاهد املاکش را در واسط فروخت و از آن‌جا گریخت و هیچ کس از او اطلاعی ندارد.

۳۸- فضیلت عفو در زمان قدرت

از ابوهریره ﷺ روایت شده است که گفت: نبی اکرم ﷺ سوارانی را به سوی نجد فرستاد. آنان مردی را از طایفه‌ی بنوحنیفه که ثمامه بن اثال، نام داشت، آوردند و به یکی از ستون‌های مسجد، بستند. سپس نبی اکرم به سویش رفت و فرمود: ای ثمامه! چه پیشنهادی نزد تو است؟

گفت: ای محمد، نزد من خیر است. اگر مرا به قتل برسانی، صاحب خونی (یعنی رئیسی که قومش خونش را مطالبه می‌کنند.) را کشته‌ای، اگر منت بگذاری (و مرا آزاد کنی) بر انسان سپاسگذاری منت گذاشته ای و اگر مال می‌خواهی، آن را طلب کن، هر چه می‌خواهی به تو داده می‌شود.

رسول‌الله او را تا فردا به حال خود، رها ساخت، آنگاه به او فرمود: چه پیشنهادی نزد تو است؟

گفت: همان که به تو گفتم. اگر مرا به قتل برسانی، صاحب خونی را کشته‌ای، اگر منت بگذاری بر انسان سپاسگذاری منت گذاشته ای و

اگر مال می‌خواهی، آن را طلب کن، هر چه می‌خواهی به تو داده می‌شود.

سپس او را تا پس فردا به حال خود، رها ساخت، آن‌گاه به او فرمود: چه پیشنهادی نزد تو است؟

گفت: همان چیزی که به تو گفتم. اگر مرا به قتل برسانی، صاحب خونی را کشته‌ای، اگر منت بگذاری بر انسان سپاسگذاری منت گذاشته ای و اگر مال می‌خواهی، آن را طلب کن، هر چه می‌خواهی به تو داده می‌شود.

رسول خدا فرمود: ثمامه را آزاد کنید.

او به نخلستانی که نزدیک مسجد بود، رفت و غسل کرد. سپس وارد مسجد شد و گفت: گواهی می‌دهم که هیچ معبودی به جز الله، وجود ندارد و گواهی می‌دهم که محمد، فرستاده‌ی خداست. ای محمد، سوگند به خدا که چهره‌ای منفورتر از چهره‌ی تو برای من در روی زمین، وجود نداشت، ولی امروز، چهره‌ای محبوب‌تر از چهره‌ی تو نزد من وجود ندارد. سوگند به خدا که دینی منفورتر از دین تو نزد من وجود نداشت و هم اکنون، دین تو پسندیده‌ترین دین نزد من است. سوگند به خدا که شهری منفورتر از شهر تو نزد من وجود نداشت، ولی امروز، شهر تو محبوب‌ترین شهرها نزد من است. سوارانت مرا در حالی دستگیر کردند که قصد عمره داشتم، نظر شما چیست؟

رسول‌الله به او بشارت داد و امر کرد تا عمره‌اش را به جای آورد.

هنگامی که به مکه رفت، شخصی به او گفت: بی‌دین شده‌ای؟

گفت: خیر، بلکه همراه رسول خدا محمد؛ مسلمان شده‌ام و سوگند به خدا، تا زمانی که رسول خدا اجازه ندهد، دانه‌ای گندم از یمامه، برای

شما نخواهد آمد.[1]

۳۹ـ وصیت سلمان فارسی ﷺ به مردی[2]

مردی نزد سلمان ﷺ آمد و گفت: ای ابوعبدالله، به من وصیت کن؟

سلمان گفت: سخن نگو!

گفت: کسی که در میان مردم زندگی می‌کند نمی‌تواند سخن نگوید.

گفت: اگر سخن می‌گویی حق بگو ورنه ساکت شو.

گفت: بیشتر از این بگو.

گفت: خشمگین نشو!

گفت: به من دستور می‌دهی که خشمگین نشوم، بعضی اوقات دست خودم نیست.

گفت: اگر خشمگین شدی دست و زبانت را کنترل کن.

گفت: بیشتر برای من بگو.

گفت: با مردم قاطی نشو.

گفت: کسی که در میان مردم زندگی می‌کند نمی‌تواند با آنان قاطی نشود.

گفت: اگر با آن‌ها قاطی شدی راست بگو و امانت را به صاحبش بده.

۴۰ـ مهریه‌اش قرآن است

از سهل بن سعد ﷺ روایت شده است: که زنی نزد رسول‌الله آمد و

---

۱ ـ بخاری، حدیث ۴۶۲و۴۶۹ و مسلم، حدیث ۵۹.

۲ ـ الصمت از ابن ابی دنیا شماره، ۶۱۰.

گفت: ای رسول خدا، آمده‌ام تا خود را به تو ببخشم.

رسول‌الله سرش را بلند کرد و سر تا پایش را خوب نگاه کرد. آنگاه، سرش را پایین انداخت.

وقتی زن دید که درباره‌اش حکمی صادر نکرد، نشست.

مردی از یارانش برخاست و گفت: ای رسول خدا، اگر به او نیازی نداری او را به ازدواج من در بیاور.

فرمود: آیا چیزی با خود داری؟

گفت: نه! به خدا سوگند یا رسول‌الله.

فرمود: نزد خانواده‌ات برو و نگاه کن آیا چیزی پیدا می‌کنی؟

او رفت و سپس برگشت و گفت: نه به خدا سوگند یا رسول‌الله، چیزی پیدا نکردم!

فرمود: برو چیزی پیدا کن، اگر چه انگشتری آهنی باشد.

آن مرد جست‌وجو کرد و چیزی پیدا نکرد و گفت: نه، سوگند به خدا که هیچ چیز، حتی انگشتر آهنی هم پیدا نکردم، البته این ازارم است، که نصفش مال او باشد.[1]

رسول‌الله فرمود: با ازارت چه کند؟ اگر تو آن را بپوشی، چیزی برای او نمی‌ماند و اگر او آن را بپوشد، چیزی برای تو نخواهد ماند.

آن مرد همان‌جا نشست تا این‌که نشستنش طولانی شد، سپس برخاست. نبی اکرم او را دید که می‌رود. دستور داد تا صدایش بزنند، وقتی آمد فرمود: چقدر قرآن یاد داری؟

گفت: فلان و فلان سوره را یاد دارم.

---

۱ - سهل مي گويد: آن مرد، ردايي هم نداشت. (بخاری، حدیث ۵۱۲۱.

فرمود: آیا این سوره‌ها را حفظ داری؟

گفت: بله.

فرمود: برو، او را در مقابل قرآنی که حفظ داری، به ازدواج تو در آوردم.[1]

۴۱ - فدایی پاکدامن

از عمرو بن شعیب، از پدرش، از پدربزرگش روایت شده است که گفت: مردی که به او مرثد پسر ابومرثد غنوی می‌گفتند، مسلمانان مستضعف و اسیر را مخفیانه از مکه با خود به مدینه می‌برد. یک زن فاحشه به نام عناق در مکه بود که در جاهلیت دوست مرثد بود. مرثد با مردی از اسیران مکه وعده داشت که او را با خود ببرد.

مرثد گفت: به سوی میعادگاه حرکت کردم تا در یک شب مهتابی به زیر سایه‌ی دیواری از دیوارهای مکه رسیدم. عناق سیاهی سایه‌ام را در زیر دیوار دید و به آن‌جا آمد و مرا شناخت و گفت: آیا مرثد هستی؟

گفتم: مرثد است.

گفت: مرحبا! خوش آمدی! بیا شب را با ما سپری کن.

گفتم: ای عناق، خدا زنا را حرام فرموده است.

گفت: آهای ساکنان چادرها! این مرد اسیران شما را بر می‌دارد و با خود می‌برد.

مرثد گوید: هشت مرد مرا تعقیب کردند. خود را به باغی رساندم و به داخل غاری خزیدم. آنان آمدند تا به آن‌جا که بالای سر من ایستادند و

---

۱ - بخاری، حدیث ۴۶۴۱، مسلم، حدیث ۲۵۵۴ و ترمذی، حدیث ۱۰۳۵.

ادرار کردند. بالای سرم ادرار می‌کردند، ولی خدا آنان را از دیدن من کور کرده بود. سپس آنان برگشتند و من هم نزد مردی برگشتم که با او وعده داشتم. او مرد سنگینی بود و او را حمل کردم تا به محل اذخر رسیدم. ریسمان‌ها را از او گشودم و او را برداشتم و او به من کمک می‌کرد، تا او را به مدینه رساندم. به خدمت پیغمر خدا آمدم و عرض کردم: ای پیغمبر خدا! آیا با عناق ازدواج کنم؟

دوبار این سخن را تکرار کردم.

پیغمبر خدا هیچ گونه پاسخی به من نداد، تا این آیه نازل شد:

«الزَّانِي لا يَنكِحُ إلا زَانِيَةً أَوْ مُشْرِكَةً وَالزَّانِيَةُ لا يَنكِحُهَا إِلا زَانٍ أَوْ مُشْرِكٌ وَحُرِّمَ ذَٰلِكَ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ» [النور: ۳].

«مرد زناکار حق ندارد جز با زن زناکار و یا با زن مشرک ازدواج کند، همان گونه هم زن زناکار حق ندارد جز با مرد زناپیشه و یا با مرد مشرک ازدواج کند. چرا که چنین (ازدواجی) بر مؤمنان حرام شده است.»

پیغمبر خدا فرمود: ای مرثد، مرد زناکار حق ندارد جز با زن زناکار، و یا با زن مشرک ازدواج کند. با او ازدواج مکن.[۱]

او علی رغم سختی و مشقتی که تحمل کرد، علی رغم این که آن زن را دوست داشت ـ چون از رسول‌الله ﷺ برای ازدواج با او اجازه گرفت ـ و علی رغم این که آن زن او را به کام‌جویی دعوت کرد و می‌توانست خود را نجات دهد و خود را از مردانی که نزد زن بودند مخفی کند، ولی با صراحت تمام گفت: ای عناق، خدا زنا را حرام فرموده است. و راضی نشد که به خانه‌اش پناه ببرد، بلکه ریشه‌ی فتنه و شبهه را برید و

---

۱ ـ ابوداوود، ترمذی، ۳۱۰۱ و نسایی.

سخن مؤمن پاکدامن را بر زبان آورد.

۴۲- زهد پیامبر ﷺ و یارانش ﷺ

از ابوهریره ﷺ روایت شده است که گفت: پیامبر یک روز یا یک شب بیرون آمد، ناگهان با ابوبکر و عمر روبه‌رو شد و از آنان پرسید: چه چیزی شما را در این موقع از خانه‌های شما خارج کرده است؟

گفتند: گرسنگی! ای رسول خدا.

فرمود: قسم به کسی که جانم در دست اوست، همان چیزی که شما را از خانه‌یتان خارج ساخته، مرا نیز از خانه خارج ساخته است؛ برخیزید.

آنان همراه پیامبر به راه افتادند و نزد مردی از انصار رفتند. او در خانه‌اش نبود، وقتی که زن انصاری پیامبر را دید، گفت: خوش آمدید.

پیامبر فرمود: فلانی کجاست؟

زن گفت: رفته که برایمان آب شیرین بیاورد.

در همین حال مرد انصاری از راه رسید و به پیامبر و دو یار او نگاه کرد سپس گفت: سپاس و ستایش سزاوار خداوند است، امروز هیچ کس مهمانانی هم چون مهمانان بزرگوار من ندارد.

سپس رفت و یک شاخه خرما آورد که بر آن خرمای نارس، رسیده و تر بود و گفت: بفرمایید.

سپس (به قصد ذبح حیوانی) کارد برگرفت.

پیامبر به او فرمود: از کشتن گوسفند شیرده بپرهیز.

گوسفندی برای آنان ذبح کرد. آنان از آن گوسفند و خرما تناول فرمودند و آب نوشیدند و وقتی از غذا و آب سیر شدند، پیامبر به ابوبکر

و عمر فرمود: سوگند به کسی که جان من در دست قدرت اوست، در روز قیامت در مورد این نعمت‌ها، از شما سؤال خواهد شد، گرسنگی شما را از خانه هایتان خارج کرد و برنگشتید تا که به این نعمت‌ها رسیدید.[1]

از خالد بن عمرو عدوی روایت شده است که گفت: عتبه بن غزوان ـ که در آن وقت امیر بصره بود ـ برای ما سخنرانی و موعظه کرد و سپاس و ستایش خدای را به جای آورد و سپس گفت: همانا دنیا، جدایی، فناپذیری و زودگذری خود را به ما هشدار داد و به سرعت گذشت، از آن جز اندکی مانند پس مانده‌ی ته ظرف که صاحبش آن را جمع می‌کند و می‌خورد، چیزی باقی نمانده است و شما از این دنیای فانی به سرایی انتقال می‌یابید که زوال و فنا ندارد، پس بکوشید که با بهترین اعمالی که آماده کرده‌اید، بدان سرا کوچ کنید، زیرا برای ما گفته شده که: سنگی از لبه‌ی دوزخ به داخل آن انداخته می‌شود و هفتاد سال در آن پایین می‌رود و به قعر آن نمی‌رسد و با این وصف به خدا سوگند، (از عاصیان) پر می‌شود! آیا تعجب کردید؟!

برای ما گفته شده که فاصله‌ی دو لنگه‌ی یک در، از درهای بهشت، مسیر چهل سال راه است و حتماً روزی می‌آید که آن در از جمعیت پر است.

من یک بار، هفتمین نفر از هفت نفر همراه پیامبر بودم که جز برگ درخت، خوراکی نداشتیم و از خوردن برگ درختان، کناره‌های دهان ما زخم برداشته بود و من، جامه‌ای یافتم و آن را پاره و میان خود و سعد بن مالک (ابن ابی وقاص) تقسیم کردم، من با نصف آن (عورت) خود را

---

۱ ـ مسلم، حدیث ۲۰۳۸.

پوشیدم و سعد با نصف دیگر آن، در حالی که امروز، هر یک از ما امیر شهری از شهرها است و من از این که تکبر کنم و خود را بزرگ بشمارم در حالی که نزد خدا کوچک و بی‌ارزش باشم، به خدا پناه می‌برم.[۱]

---

۱ ـ مسلم، حدیث ۱۹۴.





داستان‌های جالب

۴۲ـ داستان مار و مست[1]

از یونس بن حسین روایت شده است که گفت: با ذوالنون در کنار یک برکه بودم، عقرب بزرگی را دیدم که در کنار برکه است، ناگهان یک قورباغه از برکه بیرون آمد، عقرب بر او سوار شد، قورباغه شروع به شنا کرد تا عقرب از برکه رد شد.

ذی النون گفت: این عقرب حکایتی دارد، برویم دنبالش.

دنبالش می‌رفتیم، تا این که به مردی مست خوابیده رسیدیم، ماری از روی نافش بالا رفته بود و می‌خواست به طرف گوشش برود. عقرب خود را به مار رساند و آن را گزید، مار غلتید و بر زمین افتاد و عقرب به کنار برکه بازگشت. قورباغه آمد و عقرب بر او سوار شد و به آن طرف برکه بازگشت.

ذی النون آن مرد خوابیده را تکان داد. چشمانش را باز کرد، به او گفت: ای جوان، ببین خداوند تو را از چه چیز نجات داده است. عقربی آمد و این ماری را که می‌خواست تو را بکشد کشت.

سپس ذی النون این شعر را سرود و گفت:

يَا غَافِلاً وَالخَلِيلُ يَحرُسُهُ * مِن كُلِّ سُوءٍ يَدُبُّ فِي الظُّلَمِ

كَيفَ تَنَامُ العُيونُ عَن مَلِكٍ * تَأتِيهِ مِنهُ فَوَائِدُ النِّعَمِ

«ای بی‌خبر، در حالی که خدای جلیل در برابر هر بدی که در تاریکی‌ها حرکت کند، از او نگهبانی می‌کند،

چگونه چشم‌ها از فرمانروایی می‌خوابد که فواید نعمت‌ها از او به انسان می‌رسد.»

آن جوان برخواست و گفت: پروردگارا! این کار تو با کسی بود

---

۱ ـ التائبون الی الله از حازمی.

که نافرمانی تو را می‌کند، پس نرمی تو با کسی که اطاعت تو را می‌کند چگونه است؟

سپس رفت. گفت: به سوی طاعت خداوند.

۴۴- داستان‌های جالبی پیرامون گدایی و بخشش[۱]

از جمله صحبت‌های نغز در مورد سخاوت، بیان داستان‌های جالب در مورد گدایی و بخشش است. چون نیازمندان همواره نزد بخشندگان و جوانمردان می‌روند و معمولاً داستان‌ها، نوادر و حکایاتی در این زمینه وجود دارد. در کتاب‌های گذشته که میراث فرهنگی مان به شمار می‌آیند داستان‌های فراوانی وجود دارد که جهت استفاده‌ی همگانی پاره ای از آن‌ها را ذکر می‌کنیم.

در کتاب عیون الاخبار ابن قتیبه دینوری اخبار زیادی از این قبیل آمده است:

ابوبکر هجری بر منصور وارد شد و گفت: ای امیر المؤمنین، دندان هایم شکسته و شما خاندان بابرکتی هستید، اگر به من اجازه دهی تا سرت را ببوسم، شاید فرجی حاصل شود و دندان هایم محکم شوند.

ابو جعفر گفت: میان این کار و جایزه یکی را انتخاب کن.

گفت: ای امیر المؤمنین، اگر یک دندان در دهانم باقی نماند بر من آسان‌تر است از این که یک درهم از جایزه کم شود.

گفته شده است که نیازها را بی‌موقع تقاضا نکنید و از ناکسان چیزی مخواهید و چیزی را که شایستگی آن را ندارید تقاضا نکنید که در غیر

---

۱ - عیون الاخبار از ابن قتیبه.

این صورت شایسته‌ی باز داشتن می‌شوید.

مردی که از فضل بن سعد گدایی می‌کرد به او گفت: اجل آفت آرزوست، معروف ذخیره‌ی ابدی است، نیکی غنیمت خردمند و کوتاهی مصیبت قدرتمند است.

۴۵ـ مردی که یک شیر به عنوان مهریه‌ی دخترش تقاضا می‌کند

وقتی داماد، عاقد و شاهدان را آورد پدر عروس چند شرط را مهریه‌ی فرزندش قرار داد، از آن جمله: پارچه‌ها و یک شرط اساسی که عبارت از یک شیر بود، این باعث شگفتی و خنده‌ی همگی شد، ولی او روی تقاضایش اصرار داشت. آنان از این تقاضای عجیب و سخت حیران و شگفت زده شدند، عاقد یک سخنرانی ارزشمند در مورد سنگینی مهریه و موانعی که در راه سعادت زناشویی وجود دارد ایراد کرد، بعد از آن، مادر عروس آمد و حقیقت را گفت که شوهرش طلا را نمی‌شناسد و روشن شد که این شیر خیالی یکی از انواع طلاست که لرزان نام دارد و در وسطش شکلی به صورت شکل سر شیر است. حیرت همگان برطرف شد و نشانه‌های خوشحالی و سرور بر چهره‌ی همگی ظاهر شد، از آن جمله دامادی که آماده شد آن شیر را برای پدر عروس بیاورد.[۱]

۴۶ـ رهایش کن در آینده فالوده می‌خورد[۲]

---

۱ ـ الفرج بعد الشدة والضيقة.

۲ ـ البداية والنهايه، ۱۰/۱۸۶، ۱۸۷.

ابو یوسف شاگرد امام ابوحنیفه گوید: وقتی کوچک بودم پدرم وفات کرد، مادرم مرا تحویل یک لباس شوی داد که با او کار کنم. من از کنار حلقه‌ی درس ابوحنیفه رد می‌شدم و در آن می‌نشستم. مادرم دنبالم می‌آمد، دستم را می‌گرفت، از در بیرون می‌کشید و مرا نزد لباس شوی می‌برد. من دوباره با او مخالفت می‌کردم و نزد ابوحنیفه می‌رفتم. وقتی این کار تکرار شد مادرم به ابوحنیفه گفت: این کودک یتیم است و چیزی ندارد مگر غذایی که از ریسندگی‌ام به او می‌دهم، تو او را خراب و سر به هوا کرده‌ای!

امام ابوحنیفه به او گفت: ساکت ای سبک مغز! او علم فرا می‌گیرد و به زودی فالوده با روغن پسته در بشقاب‌های فیروزه‌ای خواهد خورد.

مادرم به او گفت: تو پیر و خرفت شده‌ای.

ابو یوسف گفت: وقتی قضاوت به من سپرده شد ـ اوّلین کسی که قضاوت را به او داد هادی بود و او اوّلین کسی است که لقب قاضی القضات «رئیس قوه‌ی قضائیه» را گرفت و به او قاضی القضات دنیا گفته می‌شد، چون او در تمام ایالات حکومت خلیفه قضاوت می‌کرد ـ یک روز نزد رشید بودم که فالوده در بشقاب فیروزه‌ای آورده شد.

به من گفت: از این بخور، چون این غذا را همیشه برای ما درست نمی‌کنند.

گفتم: این چیست ای امیر المؤمنین؟

گفت: این فالوده است.

من تبسم کردم، گفت: چرا لبخند می‌زنی؟

گفتم: چیزی نیست، خداوند امیرالمؤمنین را حفظ کند.

گفت: حتماً باید به من بگویی.

داستان را برایش تعریف کردم. گفت: علم مفید است و باعث بالا رفتن انسان در دنیا و آخرت می‌شود.

سپس افزود: خداوند ابوحنیفه را رحمت کند، او با چشم عقلش چیزهایی را می‌دید که با چشم سر دیده نمی‌شد.

۴۷ـ خدمتکار مرد یا خدمتکار زن[1]

بعد از انتظاری طولانی خانم خدمتکار از فیلیپین آمد، تمام افراد خانواده‌ی ثروتمند خوشحال شدند، همگی به او خوش‌آمد گفتند. بعد از این که با تمام افراد خانواده ملاقات کرد، به تمام ساختمان سرکشی نمود و تمام اتاق‌ها را بازرسی کرد کارش را شروع نمود.

خانم خانه با خواهران، همسایگان و دوستانش تلفنی صحبت کرد تا مژده‌ی خدمتکار زیبای فیلیپینی را به آنان بدهد. خانم خدمتکار کارش را به دقت انجام می‌داد، خیلی تلاش می‌کرد و همه از او خوششان می‌آمد. وقتی خانم خدمت‌کار دست خانم خانه را می‌گرفت او احساس راحتی می‌کرد، یا وقتی مریض بود سرش را ماساژ می‌داد و یا موهایش را شانه می‌کرد. خانم خانه یک مهارت جدید در او کشف کرد، فهمید که خوب ماساژ می‌دهد، پس از او تقاضا کرد که بدنش را ماساژ دهد.

خانم خدمتکار از این تقاضا خیلی استقبال کرد. خانم خانه در هنگام ماساژ احساس خوشحالی می‌کرد. این را برای شوهرش تعریف کرد و در مورد توانایی خانم خدمتکار و شیوه‌ی عجیبش در ماساژ با او صحبت کرد. از شوهرش خواست که او هم آزمایش کند! بله بدون این

---

۱ ـ حوادث واقعیة از حمیدی.

که خجالت بکشد از شوهرش تقاضا کرد که خدمتکار زن او را ماساژ دهد. شوهر بعد از تردید موافقت کرد و این کار چند بار اتفاق افتاد. او در حین ماساژ احساس لذت می‌کرد و شیطان او را بیشتر و بیشتر به خانم خدمتکار نزدیک می‌کرد. کم کم شروع به لطف، بازی و محبت به خانم خدمت‌کار کرد و وسوسه زیاد و زیادتر شد. وسوسه‌هایی او را به انجام فحشا دعوت می‌کرد. منتظر فرصت بود و یک روز بعد از این که خانواده‌اش را به خانه‌ی یکی از خویشاوندان برد خوشحال و به سرعت به خانه برگشت تا آن کار منکر بزرگ را انجام دهد. وارد خانه شد. شیطان دلش را کور کرده بود. به طرف خدمتکار دوید و از او تقاضا کرد که او را ماساژ دهد. خانم خدمتکار قبول کرد و به او نزدیک شد. از او خواست که به او اجازه دهد که با او نزدیکی کند. خانم خدمتکار به شدت رد کرد و کوشید فرار کند، ولی او را گرفت* خانم خدمتکار او را هل داد و کوشید از دستش فرار کند. او لباس‌های خانم خدمتکار را در آورد، به او نگاه کرد، چه و حشتناک! چه می‌بینم! یک غافلگیری وحشتناک! خدمتکار مرد بود نه زن! وامصیبتا! چکار کنم؟

مرد از خودش خجالت کشید و به یاد آورد این مرد چگونه بدن زنش را ماساژ می‌داد! آیا من دیوانه هستم؟! چگونه این را پذیرفتم؟!

عرق از پیشانی‌اش سرازیر شد، زمین با تمام وسعتش بر او تنگ شد. باید از دستش راحت شوم. به سرعت به اداره‌ی مهاجرت رفت تا زن خدمتکاری را که مشخص شده مرد است به خارج از کشور بفرستد. زن خدمتکار را تحویلشان داد و از آن‌ها تقاضا کرد که هر چه زودتر او را اخراج کنند. زیر لب زمزمه کرد: به نظر تو چند مرد در لباس زن خدمتکار در خانه‌های مسلمان‌ها هستند؟!

۴۸- خواب دید که در مصر ثروتمند شده است[1]

قاضی ابوعمر محمد بن یوسف گوید: در همسایگی ما مردی بود که مردم در مورد او داستان‌ها تعریف می‌کردند. بعد از این که خیلی فقیر بود مال زیادی به دست آورد. داستان را از او پرسیدم گفت: مال زیادی از پدرم به ارث بردم، به سرعت خرج کردم و از بین بردم تا به فروختن درها و سقف‌های خانه‌ام رسیدم. دیگر در دنیا هیچ چاره‌ای نداشتم، مدتی نانی برای خوردن نداشتم، مگر از پول نخریسی مادرم. آرزو می‌کردم بمیرم.

یک شب خواب دیدم که گویا کسی به من می‌گوید: ثروت تو در مصر است، به آن‌جا برو.

صبح نزد ابوعمر قاضی رفتم. او را به همسایگی و خدمت پدرم به پدرش قسم دادم که نامه‌ای برایم به مصر بنویسد تا به وسیله‌ی آن راهی پیدا کنم.

او این کار را کرد و من راهی شدم. وقتی به مصر رسیدم و نامه را رساندم تقاضای صدقه کردم. خداوند راه‌ها را بر من بست و هیچ صدقه و هیچ بازگشتی وجود نداشت. هزینه‌ام تمام شد و حیران و سرگردان شدم. به فکر گدایی و دراز کردن دستم در کوچه و خیابان افتادم. نفسم به من اجازه نداد، گفتم شب می‌روم و گدایی می‌کنم. در بین نماز مغرب و عشا خارج شدم. همین طور در خیابان می‌رفتم و نفسم به من اجازه‌ی گدایی نمی‌داد، اما گرسنگی مرا به آن وادار می‌کرد. همین طور مقاومت می‌کرد تا این که اوّل شب گذشت، شبگرد به من رسید و مرا دستگیر

---

۱ ـ الفرج بعد الشده و الضیق از حازمی.

کرد، دید که غریبه هستم. مرا نشناخت و جویای حالم شد.

گفتم: مردی ضعیف هستم.

باور نکرد، مشت به شکمم زد و چند ضربه با شلاق به من زد. فریاد زدم راستش را به تو می‌گویم.

گفت: بگو.

داستانم را از اوّل تا آخر برایش تعریف کردم و حکایت خوابم را برایش گفتم.

او به من گفت: تو احمقی هستی که احمق‌تر از تو را ندیده‌ام. به خدا قسم چند وقت پیش در فلان سال در خواب دیدم که مردی به من می‌گوید: در بغداد، در فلان خیابان، در فلان محله ـ خیابان و محله‌ی مرا ذکر کرد، ولی من ساکت ماندم و چیزی نگفتم ـ یک خانه است که به آن خانه‌ی فلانی گفته می‌شود ـ خانه‌ی مرا نام برد و نام مرا ـ در آن یک باغ است و در باغ یک درخت سدر است ـ در باغ خانه‌ی من یک درخت سدر است ـ در زیر درخت سدر سی هزار دینار مخفی است. برو آن را بردار. من به این خواب توجه و التفات نکردم. تو ای احمق، از وطنت جدا شدی و به خاطر یک خواب به مصر آمدی؟

دلم قدرت گرفت. شبگرد مرا رها کرد. در یکی از مساجد خوابیدم و سحر از مصر خارج شدم و به بغداد آمدم. درخت سدر را قطع کردم و زیرش را کندم. یک قمقمه پیدا کردم که در آن سی هزار دینار بود. آن را گرفتم و کار و بارم را رو به راه کردم. من از آن دینارها زندگی می‌کنم. از املاک و خانه‌هایی که تا به حال از آن پول‌ها خریده‌ام.

۴۹- خدایا هفتمی را به ما ارزانی ده![1]

مردی بود که خدا دختر به او می‌داد. او شش دختر داشت، خانمش حامله بود و می‌ترسید که زنش دختر به دنیا بیاورد، چون به پسر علاقه داشت. او با خود تصمیم گرفت که اگر دختر به دنیا بیاورد او را طلاق بدهد. آن شب خوابید، به خواب دید که گویا قیامت بر پا شده است، آتش شعله می‌کشد و هر وقت او را به یکی از درهای جهنم می‌بردند یکی از دخترانش را می‌دید که از او دفاع می‌کند و اجازه نمی‌دهد که او را وارد جهنم کنند، از شش در از درهای جهنم گذشت، جلوی هر دری یکی از دخترانش بود که مانع ورودش به آتش می‌شد، به غیر از در هفتم، پس با ترس و وحشت از خواب بیدار شد، به اشتباه تصمیم و نیتش پی برد و پشیمان شد و به درگاه خداوند دعا کرد و گفت: خدایا هفتمین دختر را به ما ارزانی ده!

۵۰- تیزهوشی قاضی ابویوسف[2]

ابن عساکر از ابراهیم مهدی روایت کرده است که گفت: یک روز نزد هارون الرشید بودم، آشپزش را صدا زد و گفت: آیا گوشت شتر داخل غذاها هست؟

گفت: بله، چند نوع گوشت شتر وجود دارد.

گفت: آن را همراه غذا بیاور.

وقتی غذاها را در برابرش گذاشتند و یک لقمه از آن‌ها در دهانش

---

۱ - الفرج بعد الشدة و الضیقة.
۲ - البدایة والنهایة، ۱۰/۲۲۷.

گذاشت جعفر برمکی خندید. هارون الرشید جویدن لقمه را رها کرد و رو به او کرد و گفت: چرا می‌خندی؟

گفت: چیزی نیست ای امیر المؤمنین، سخنی را به یاد آوردم که دیشب بین من و کنیزکم رد و بدل شد.

گفت: به حقم بر گردن تو قسمت می‌دهم که برای من تعریف کن.

گفت: بعد از این که این لقمه را بخوری.

هارون الرشید آن را از دهانش بیرون انداخت و گفت: به خدا قسم باید به من بگویی.

گفت: ای امیر المؤمنین، به نظر تو این غذای گوشت شتر چقدر برای تو هزینه داشته است؟

گفت: چهار درهم.

گفت: نه به خدا قسم، ای امیرالمؤمنین، بلکه چهارصد هزار درهم.

گفت: چگونه؟

گفت: مدت‌ها پیش تو از آشپزت تقاضای گوشت شتر کردی، نزد او نبود، گفتی آشپزخانه خالی از گوشت شتر نباشد. از آن روز تا به حال چهارصد هزار درهم هزینه‌ی گوشت شتر آشپزخانه‌ات شده است و امیر المؤمنین امروز تقاضای گوشت شتر کرده است.

جعفر افزود: خندیدم به خاطر این که از این چهار صد هزار درهم گوشت شتر فقط این لقمه به امیر المؤمنین رسید. هزینه‌ی این لقمه برای امیر چهار صد هزار درهم است!

هارون الرشید سخت گریست و دستور داد سفره را از برابرش جمع کنند و به توبیخ خودش پرداخت و گفت: به خدا قسم هلاک شدی ای هارون! او همچنان گریه می کرد تا مؤذنان نماز ظهر را اذان گفتند، او رفت و

برای مردم نماز خواند، پس بازگشت و هم‌چنان گریه می‌کرد تا مؤذنان برای نماز عصر او را مطلع کردند. او دستور داد که دو میلیون درهم خرج فقیران حرمین کنند، یک میلیون برای فقرای هر حرم و دستور داد که دو میلیون درهم در دو بخش شرقی و غربی بغداد صدقه داده شود و یک میلیون برای فقرای کوفه و بصره. سپس برای نماز عصر بیرون شد و برگشت و تا نماز مغرب گریه می‌کرد، سپس برگشت، او را به ابویوسف قاضی راهنمایی کردند، گفت: چه شده است ای امیر المؤمنین که امروز گریه می‌کنی؟

موضوع و هزینه‌ی زیادی که برای اشتهایش خرج شده بود را برایش تعریف کرد، در حالی که یک لقمه از آن به او رسیده بود.

ابویوسف به جعفر گفت: آیا شترهایی که ذبح می‌کردی گوشتشان فاسد می‌شد یا مردم آن را می‌خوردند؟

گفت: بلکه مردم آن را می‌خوردند.

ابویوسف گفت: ای امیر المؤمنین، مژده بده به ثواب خدا به خاطر گوشت‌هایی که مردم در روزهای گذشته خوردند و به خاطر صدقه‌ای که خداوند پرداختش را برایت میسر کرد و به خاطر ترس و خشیتی که خداوند در امروز به تو ارزانی داشت. خداوند متعال می‌فرماید:

«وَلِمَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ جَنَّتَانِ» [الرحمن: ۴۶].

«و برای هر کس که از مقام پروردگارش بترسد دو باغ است.»

هارون الرشید دستور داد چهارصد هزار درهم به او بدهند، سپس دستور داد غذا بیاورند و از آن خورد. غذایش در آن روز فقط شام بود.

۱۵- گرگی که بچه را ربود

از ابوهریره ﷺ روایت شده است که گفت: رسول‌الله ﷺ فرمود: دو

زن بودند که هر کدام پسر بچه‌ای همراه خود داشتند. گرگ آمد و پسر یکی از آنان را ربود.

یکی از آن دو به دیگری گفت: گرگ بچه‌ی تو را ربود.

دیگری گفت: بلکه بچه‌ی تو را ربود.

قضاوت را نزد داوود بردند و او کودک را به زن بزرگ‌تر داد.

بعد هر دو نزد سلیمان بن داود رفتند و او را از شکایت و ادعای خود آگاه کردند.

سلیمان گفت: یک کارد برای من بیاورید تا کودک را دو پاره نموده و به هر کدام یک پاره بدهم!

زن کوچک‌تر گفت: خدا تو را ببخشاید، چنین کاری نکن. او پسر زن بزرگ‌تر است.

پس سلیمان بچه را به زن کوچک‌تر داد.[۱]

۵۲ـ طمع آدمی‌زاد

از ابوهریره ﷺ روایت شده است که گفت: رسول‌الله ﷺ فرمود: مردی از بهشتیان، از پرودگارش اجازه می‌خواهد تا کشت و زرع نماید.

خداوند به او می‌فرماید: آیا خواسته‌ات برآورده نشده است؟

می‌گوید: بلی، ولی دوست دارم کشاورزی نمایم.

او، بذر می‌افشاند. آن گاه، روییدن، رشد کردن و برداشت آن، کمتر از یک چشم بهم زدن، پایان می‌یابد و خرمنی مانند کوه، فراهم می‌گردد.

---

۱ ـ بخاری، حدیث ۳۱۷۳ و مسلم، حدیث ۳۲۴۵.

خداوند می‌فرماید: این‌ها را بردار که هیچ چیزی تو را سیر نخواهد کرد.[۱]

۵۴ـ داستان زکوان جنی[۲]

زنی از شوهرش بسیار متنفر بود، از خانه‌اش به تنگ می‌آمد و شوهر، موجودی وحشی و درنده به نظرش می‌آمد. شوهر او را نزد یکی از کسانی که بیماران را با قرآن درمان می‌کردند؛ برد. پس از تلاوت قرآن، آن جن به حرف آمد و گفت که از طریق سحر و جادو وارد بدن آن زن شده است و مأموریت دارد آن زن و شوهر را از هم جدا کند.

مرد معالجه کننده او را زد. شوهر به مدت یک ماه همسرش را نزد این معالجه کننده می‌آورد، اما جن از بدن زن خارج نشد.

سرانجام، جن از شوهر خواست که همسرش را حد اقل یک طلاق بدهد، در این صورت او از بدنش خارج می‌شود.

متأسفانه شوهر این خواسته را اجرا کرد و همسرش را یک طلاق داد، سپس به او بازگشت.

حال همسرش به مدت یک هفته خوب شد، اما جن یک بار دیگر به بدنش بازگشت.

شوهر او را نزد من آورد و من بر او قرآن تلاوت کردم و این گفت و گو سرگرفت:

ـ نامت چیست؟

۱ ـ بخاری، حدیث ۷۵۱۹.
۲ ـ اللآلی الحسان.

ـ ذکوان.

ـ دینت چیست؟

ـ مسیحی.

ـ چرا وارد بدن این زن شده‌ای؟

ـ برای جدایی او از شوهرش.

گفتم: من پیشنهادی به تو می‌کنم، اگر پذیرفتی که خوب وگرنه انتخاب با خودت است.

او گفت: خودت را خسته نکن، من از بدنش خارج نمی‌شوم، او را نزد فلانی و فلانی هم برده است.

گفتم: از تو نمی‌خواهم که از بدنش خارج شوی.

گفت: پس چه می‌خواهی؟

گفتم: من اسلام را به تو عرضه می‌کنم، اگر پذیرفتی که خوب وگرنه هیچ اجبار و اکراهی در دین نیست.

سپس اسلام را بر او عرضه نمودم و مزایا و فضیلت‌هایش را برایش شرح داده و بیان کردم.

پس از گفت و گویی طولانی گفت: من مسلمان شدم، من مسلمان شدم.

گفتم: آیا راست می‌گویی یا ما را فریب می‌دهی؟

گفت: تو نمی‌توانی مرا مجبور کنی، من از صمیم قلب مسلمان شدم ولی اکنون گروهی از جنیان مسیحی را در برابرم می‌بینم که مرا تهدید می‌کنند و من می‌ترسم مرا بکشند.

گفتم: این که خیلی ساده است، اگر واقعاً از صمیم قلب ایمان آورده‌ای، اسلحه‌ای قدرتمند به تو می‌دهیم که نتوانند به تو نزدیک

شوند.

گفت: پس همین الان آن را به من بده.

گفتم: نه، ابتدا این جلسه باید تمام شود.

گفت: دیگر چه می‌خواهی؟

گفتم: اگر واقعاً مسلمان شده‌ای، توبه‌ات، با ترک ظلم و خارج شدن از بدن این زن کامل می‌شود.

گفت: بله، مسلمان شده‌ام، ولی چگونه از دست آن جادوگر خلاص شوم؟

گفتم: خیلی ساده است، اگر با ما موافق هستی، چیزی به تو می‌دهیم که از دست آن ساحر خلاص شوی.

گفت: بله.

گفتم: محل سحر کجاست؟

گفت: در حیاط خانه‌ی این زن، نمی‌توانم محلش را دقیق بگویم، زیرا یک جن دیگر در آن جا از آن مراقبت می‌کند و هرگاه محلش مشخص شود، آن را به جای دیگری از حیاط منتقل می‌کند.

گفتم: چند سال است که با این جادوگر کار می‌کنی؟

گفت: ده یا بیست سال ـ سؤال کننده فراموش کرده است ـ من وارد بدن زنان بسیاری شده‌ام (و داستان‌هایشان را تعریف می‌کند.)

وقتی راستگویی‌اش برایم آشکار شد، گفتم: اسلحه‌ای که به تو وعده دادم را بگیر، آیت الکرسی، هرگاه جنی به تو نزدیک شد آن را بخوان و او پس از شنیدن صدا، از تو فرار می‌کند.

آیا آن را حفظ هستی؟

گفت: بله، چون این زن، آن را بسیار تکرار می‌کرد، ولی چگونه از دست ساحر خلاص شوم؟

گفتم: اکنون بیرون بیا و به مکه برو و نزد جنیان مؤمن زندگی کن.

گفت: آیا خداوند پس از این همه گناه و معصیت مرا می‌پذیرد؟

من این زن را بسیار شکنجه دادم و زنانی که وارد بدنشان شدم را بسیار اذیت کرده‌ام؟

گفتم: بله، خدای تعالی می‌فرماید:

«قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَى أَنْفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ» [الزمر: ۵۳].

«بگو: ای بندگانم ! ای آنان که در معاصی زیاده روی هم کرده‌اید، از لطف و مرحمت خدا مأیوس و ناامید نگردید. قطعاً خداوند همه‌ی گناهان را می‌آمرزد. چرا که او بسیار آمرزگار و بس مهربان است.»

۵۴ - برخی از خشم‌ها کشنده است

مرد بیشتر مالش را خرج منزل جدید و اثاثیه‌ی جدید آن کرد، آن خانه را به یک گل زیبا تبدیل کرد، سپس زنش را برد، وقتی زن آن‌جا را دید خیلی خوشحال شد، سپس به آن خانه منتقل شدند.

صبح مرد به محل کارش رفت و همسر و فرزندانش را در خانه گذاشت. یکی از بچه‌ها برخواست و چاقو را برداشت و شروع کرد به بازی کردن با اثاثیه، این مبل را پاره کرد و این صندلی را خراب کرد.

پدر از سر کارش برگشت، وقتی دید بچه‌ها با اثاثیه‌ی جدید بازی کرده‌اند خیلی خشمگین شد، بزرگ‌ترین بچه را گرفت و دست و پایش

را با ریسمان محکم بست.

کودک مرتب گریه می‌کرد و از پدرش خواهش می‌کرد، ولی برای پدری که خشم او را کور ساخته بود سودی نداشت.

مادر کوشید پسرش را آزاد کند، پدر به او گفت اگر این کار را انجام دهی طلاق هستی.

کودک مرتب گریه می‌کرد تا این که از گریه خسته شد. پس تسلیم شد و به چیزی شبیه خواب عمیق فرو رفت. ناگهان بدنش شروع به تغییر کرد و پوست بدنش زرد شد.

پدر ترسید، طناب دست و پای کودک را باز کرد سپس به سرعت او را به بیمارستان برد، چون بیهوش بود.

بعد از آزمایشات سریع پزشکان اعلام کردند که باید دست و پایش قطع شود، چون خون سمی شده است و اگر به قلب برسد شاید بمیرد.

تصمیم به قطع کردن گرفتند، پدر در حالی که گریه می‌کرد و فریاد می‌کشید امضا کرد.

بدبختی زمانی بود که پسر از اتاق جراحی خارج شد، او به پدرش نگاه می‌کرد و می‌گفت: پدر جان! پدر جان! دست و پایم را به من بده، دوباره این کار را انجام نمی‌دهم.[1]

۵۵ـ روزی که مسلمان باشید!

در بیروت بودم، یکی از برادران آمد و داستانی را برای من تعریف کرد که همان لحظه اتفاق افتاده بود.

---

۱ ـ یا ابت ـ محمد دویش.

گفت: یک جوان فلسطینی از کرانه‌ی غربی نزد من آمد ـ بعد از شکست سال ۱۹۶۷م ـ وزیر دفاع موشیه دایان از کرانه‌ی غربی بازدید می‌کرد. می‌خواست به دیدار یکی از سران این منطقه که دایی این جوان فلسطینی بود برود.

این جوان، غیور و دین دار بود و گفت: حق ندارد نزد ما بیاید.

دایی‌اش گفت: پسرم، این اشغال است، کاری نکن، ما مجبوریم.

سخنانشان تمام نشده بود که موشیه دایان آمد.

وقتی آمد شروع به دست دادن کرد، او لهجه‌ی آن منطقه را می‌دانست و به خوبی عربی صحبت می‌کرد.

وقتی به آن جوان رسید دستش را دراز کرد. جوان با او دست نداد و خیلی متأثر شد و گریست، سپس گفت: شما ما را از سرزمینمان راندید، ولی پیامبرمان به ما گفته است که ما بر شما پیروز خواهیم شد و ان شاء الله پیروزی از آن ما است.

آن خبیث گفت: پیامبر شما راست گفت، تورات هم این را به ما می‌گوید، ولی فرزندم، شما نیستید، این روزی خواهد بود که شما مسلمان باشید.[1]

۶۵ـ نامه‌ی مرگ

احمد بن طولون با عفت، پاکدامن، ریاست و تحصیل قرآن کریم بزرگ شد.

ابن عساکر از عده‌ای از شیوخ مصر نقل می‌کند که طولون پدرش

---

۱ ـ مقدمات النهوض بالامة، محمد الراوی

نبود، بلکه به خاطر دینداری، خواندن قرآن با صدای خوش، ظهور نشانه‌های نجابت و پاکدامنی در او، طولون او را به فرزندی قبول کرد.

یک روز به او دستور داد که چیزی از دارالاماره بیاورد. احمد به آن‌جا رفت، یکی از کنیزکان نزدیک پادشاه را مشغول انجام فحشا با یکی از خدمتکاران دید.

احمد دستور طولون را اجرا کرد و به سرعت نزد طولون بازگشت و چیزی از آن‌چه میان کنیزک و خدمت‌کار دیده بود، نگفت.

کنیزک خیال کرد که احمد آن‌چه را که دیده به طولون گفته است، پس نزد طولون رفت و گفت: احمد هم اکنون در فلان جا نزد من آمد و من را به کامجویی با خود دعوت کرد.

او احساس کرد که راست می‌گوید.

احمد یتیم را صدا زد. چیزی درباره‌ی آن چه کنیزک گفته بود به او نگفت. نامه‌ای برای یکی از امرا نوشت و آن را مهر زد و به احمد داد که آن را به دست او برساند.

در نامه آمده بود: به محض رسیدن حامل این نامه سرش را قطع کن و آن را به سرعت نزد من بفرست.

احمد نامه را از طولون گرفت و رفت و نمی‌دانست در آن چه نوشته شده است. در راه با آن کنیزک روبه‌رو شد که از احمد خواست نزد او برود.

احمد گفت: من مأموریت دارم این نامه را به یکی از امیران برسانم.

گفت: بیا با تو کار دارم.

کنیزک می‌خواست چیزی را که به پادشاه طولون گفته بود متحقق سازد. به بهانه‌ی نوشتن نامه‌ای احمد را نگه داشت و نامه‌ای را که طولون

به احمد داده بود گرفت و به همان خدمت‌کار داد تا به آن امیر برساند.

کنیزک گمان می‌کرد که در نامه جایزه‌ای است و می‌خواست جایزه به خدمت‌کار برسد.

خدمت‌کار هم نامه را برای آن امیر برد.

وقتی امیر نامه را خواند گردن خدمت‌کار را زد و سرش را نزد پادشاه فرستاد.

پادشاه تعجب کرد و پرسید احمد کجاست؟

او را طلبیدند و به او گفت: وای بر تو، بگو ببینم از زمانی که از این جا رفتی چه کردی؟!

او ماجرا را تعریف کرد.

وقتی کنیزک فهمید که سر خدمت‌کار را نزد طولون برده‌اند فکر کرد که پادشاه تحقیق کرده و حقیقت را فهمیده است، نزد پادشاه رفت و اعتراف کرد و از کاری که با خادم کرده بود معذرت خواهی کرد و احمد را از آن تهمت بری نمود.

اعتماد و اطمینان پادشاه به احمد بیشتر شد و وصیت کرد که بعد از او پادشاه باشد[1].

۵۷ـ مسجدها از آن خداست

حکایت شده است که هارون الرشید به زبیده گفت: اگر تو امشب در مملکتم بخوابی سه طلاق هستی.

در این زمینه فتوا خواستند* ابویوسف گفت: در یکی از مساجد

۱ ـ البدایة والنهایة با اندکی تصرف.

بخوابد چون مساجد مال خداست.

هارون الرشید ابویوسف را قاضی القضات تمام مملکتش کرد.[۱]

۵۸ـ لحظه‌ی خشم[۲]

یک خانم ۳۰ ساله جنین شش ماهه‌اش را به خاطر این‌که شوهرش با لگد به شکمش زد از دست داد.

شوهرش پیامی در گوشی تلفن همراه خانمش دید که حاوی عبارت‌های مدح و شعر بود، البته بعدا معلوم شد که فرستنده خواهرش هست که آن را با تلفن همراه مادرش فرستاده است.

خانم در خانه‌اش نشسته بود که ناگهان دید شوهرش خشمگین وارد شد و با پای راستش به او لگد زد. لگد به پشتش خورد، سپس با پای چپش به شکمش زد. زن طاقت نیاورد و از خودش در برابر این هجوم غیر منتظره دفاع کرد.

خانم می‌گوید: او در ماه ششم بارداری بود وقتی شوهرش به شکمش لگد زد و بعد از آن درگیری با شوهرش سرگیجه گرفته و بیهوش شد.

او می‌افزاید: وقتی به هوش آمدم دیدم در بیمارستان خوابیده هستم، سپس فهمیدم که جنین داخل شکمم مرده و توسط عمل جراحی از شکمم بیرون آورد شده است.

او افزود: بعد از این‌که پدرم ماجرا را فهمید به بیمارستان آمد و مرا به خانه برد و قسم خورد که اجازه ندهد مرا شوهرم به خانه برگرداند تا

---

۱ ـ الاذکیا از ابن جوزی.
۲ ـ ضحایا الجوال.

اسبابی را که منجر به کتک کاری شده است، توضیح دهد.

بعد از چند جلسه صلح و آشتی شوهرم به پدرم گفت که علت به پیام مدح و شعری که در تلفن همراه من بود برمی‌گردد، ولی بعد از درگیری و بررسی پیام متوجه شد که پیام توسط تلفن همراه مادرم فرستاده شده و به خاطر سوء تفاهم و شتاب در قضاوت معذرت‌خواهی کرد.

گویند: پدر این خانم قسم خورد که از این به بعد دخترش و مادرش نباید تلفن همراه داشته باشند.

۵۹ـ خدا را حفظ کن تا او تو را حفظ کند[1]

یک روز شیخ الاسلام ابوالحسن واهد بنان حمال، ابن طولون را نهی از منکر و امر به معروف کرد.

ابن طولون دستور داد که او را در برابر شیر بیندازند. شیر او را بو می‌کرد و به او کاری نداشت.

دستور داد او را از جلوی شیر بردارند. مردم خیلی او را بزرگ دانستند. بعضی از مردم در مورد وضعیتش در برابر شیر پرسیدند. گفت: من هیچ مشکلی نداشتم، در مورد لعاب دهان درندگان و اختلاف علما در مورد آن فکر می‌کردم که آیا پاک است یا نجس؟!

۶۰ـ گدایی‌های ظریف و جالب[2]

ابو سماک به مردی گفت: من چهره‌ام را از تقاضا کردن از تو حفظ

---

۱ ـ الالی الحسان از مسند.

۲ ـ الالی الاحسان از مسند.

نکردم، پس تو چهره‌ات را از دست خالی رد کردن من حفظ کن. مرا در جایی از بخشش و کرمت قرار بده که من خود را در جایی از امید و تقاضای تو قرار دادم.

عباس به ابودلامه گفت: نیازت را تقاضا کن.

گفت: یک سگ.

گفت: یک سگ از تو؟

گفت: یک مرکب که رویش شکار کنم.

گفت: یک مرکب هم از تو.

گفت: یک غلام که روی مرکب سوار شود و صید کند.

گفت: یک غلام هم از تو.

گفت: یک کنیزک که شکار را برای ما آماده کند و بپزد.

گفت: یک کنیزک از تو.

گفت: ای امیر المؤمنین، این‌ها عیال و بچه هستند، ناگزیر باید یک منزل داشته باشم.

گفت: یک منزل هم از تو.

گفت: این‌ها باید یک کاری داشته باشند.

گفت: صد جریب آباد و صد جریب زمین بایر به تو بخشیدم.

گفت: زمین بایر چیست؟

گفت: در آن آبادی نیست.

گفت: من هزار و پانصد جریب از صحراهای بنی اسد را به تو می‌دهم.

گفت: همه‌ی زمین‌ها را آباد به تو می‌دهم.

زیاد بر سفره‌ی خود مردی زشت چهره را دید که بسیار می‌خورد،

به او گفت: چند بچه داری؟

گفت: نه دختر.

گفت: آن‌ها چه شباهتی به تو دارند؟

گفت: من از آن‌ها زیباترم و آن‌ها از من پرخورترند!

گفت: چه جالب و زیبا تقاضا کردی.

و برایش حقوق مقرر کرد و به او عطا داد.

۶۱ـ حامل کفنش

روایت شده است که ابوسعید محمد بن یحیی وفات کرد، غسل داده شد، کفن شد، بر او نماز خوانده شد و دفن شد.

شب یک کفن دزد آمد و قبرش را شکافت، وقتی کفنش را باز کرد مرده نشست. کفن دزد از ترس و وحشت فرار کرد.

محمد بن یحیی برخواست، کفنش را با خود برداشت، از قبر خارج شد و به طرف منزلش رفت. خانواده‌اش را دید که بر او گریه می‌کنند. در زد. گفتند: کیست؟

گفت: من فلانی هستم.

گفتند: ای مرد، درست نیست که بر غم ما بیفزایی!

گفت: در را باز کنید، به خدا قسم من فلانی هستم!

صدایش را شناختند، وقتی او را دیدند خیلی خوشحال شدند و غمشان به خوشحالی تبدیل شد. سپس داستانش را با کفن دزد برایشان تعریف کرد. گویا سکته کرده بود و واقعاً نمرده بود. خداوند این کفن دزد را فرستاد تا قبرش را باز کند و به این ترتیب نامش را حامل کفنش گذاشتند.

۶۴ـ سبحان الله مردی حیض می‌شود!

عکرمه گوید: سه قاضی بودند، مدت‌ها قضاوت کردند، خداوند اراده نمود آن‌ها را امتحان کند فرشته‌ای را سوار بر یک اسب فرستاد. این فرشته از کنار مردی گذشت که گاو و گوساله‌اش را آب می‌داد، فرشته گوساله را صدا زد. گوساله به دنبال اسب رفت. صاحبش آمد تا آن را بازگرداند و گفت: ای بنده‌ی خدا، این گوساله‌ی من است و این هم مادرش است.

فرشته گفت: این گوساله‌ی من است. مادرش این اسب من است.

هر چه با هم بحث کردند به جایی نرسیدند. آن مرد گفت: قاضی در میان من و تو حکم می‌کند.

فرشته گفت: من پذیرفتم.

نزد یکی از قضات رفتند، صاحب گوساله صحبت کرد و به او گفت: این سوار بر اسب از کنار من گذشت، گوساله‌ام را صدا زد، گوساله دنبالش رفت، حالا گوساله را بر نمی‌گرداند.

راوی گوید: فرشته سه مروارید همراه داشت که مردم مانند آن‌ها را ندیده بودند. یکی از آن مرواریدها را به قاضی داد و به او گفت: به نفع من قضاوت کن.

گفت: چگونه ممکن است؟

گفت: گوساله را دنبال اسب و گاو بفرست. دنبال هر کدام رفت مادرش همان است.

قاضی این کار را کرد و گوساله دنبال اسب رفت و قاضی به نفع فرشته حکم کرد.

صاحب گوساله گفت: من قبول ندارم. باید قاضی دیگری در میان من و تو داوری کند.

آنان همین کار را کردند. اتفاقاتی که با قاضی اوّل افتاد با قاضی دوم تکرار شد، سپس نزد قاضی سوم آمدند و داستانشان را برای او بازگو کردند. فرشته سومین مروارید را به او داد. او مروارید را نگرفت و گفت: امروز در میان شما قضاوت نمی‌کنم.

گفتند: چرا قضاوت نمی‌کنی؟

گفت: چون من حیض هستم.

فرشته گفت: سبحان الله! آیا مرد هم حیض می‌شود!

قاضی گفت: آیا اسب گوساله می‌زاید!

به این ترتیب به نفع صاحب گاو حکم کرد.

فرشته گفت: شما آزمایش شدید، خداوند از تو راضی شد و از دو دوستت ناراحت شد.

۶۴ـ کوزه[1]ی طلا

از ابوهریره ﷺ روایت شده است که گفت: نبی اکرم ﷺ فرمود: در امت های گذشته مردی زمینی خرید. خریدار در آن زمین، کوزه‌ای پر از طلا یافت. به فروشنده گفت: طلاهایت را از من تحویل بگیر. زیرا من از تو فقط زمین را خریده‌ام نه طلای آن را.

صاحب زمین گفت: من زمین و آن چه را که در آن است، به تو فروخته‌ام.

---

۱ ـ المقفی الکبیر، مقریزی، ۸۲/۱.

سرانجام، برای قضاوت داوری انتخاب نمودند. آداور، گفت: آیا شما فرزند دارید؟

یکی از آنان گفت: من یک پسر دارم.

دیگری گفت: من یک دختر دارم.

داور گفت: این پسر و دختر را به نکاح یکدیگر در آورید و این طلاها را برای زندگی آن‌ها هزینه کنید و صدقه دهید.[۱]

---

۱ - بخاری، ۳۴۷۲ و مسلم، ۱۷۲۱.

برخی از سخنان پیامبران

۶۴ـ نتیجه‌ی عشق و محبت به خاطر خدا

از ابوهریره ﷺ روایت شده است که رسول‌الله ﷺ فرمود: در امت های گذشته فردی به دیدار برادر دینی، به شهری رفت؛ خداوند فرشته ای را مأمور نمود تا بایستد و هدفش را از این سفر جویا شود. وقتی که به فرشته رسید، فرشته به وی گفت: کجا می‌روی؟

گفت: به دیدن برادر دینی‌ام در این دهکده.

گفت: آیا تو نزد او مال و نعمتی داری که به واسطه‌ی او، آن را افزایش دهی (یا کاری به او داری)؟

گفت: نه، فقط برای رضای خدا او را دوست دارم.

فرشته گفت: پس من از طرف خدا به سوی تو فرستاده شده‌ام و مأمورم که (به تو بگویم): خداوند تو را دوست دارد، هم‌چنان که تو او را به خاطر وی دوست داری.[1]

رسول‌الله ﷺ به عمر بن خطاب ﷺ فرمود: آیا راضی نیستی که دنیا از آنان و آخرت از ما باشد.[2]

هم چنین رسول‌الله ﷺ فرمود: شیرینی دنیا تلخی آخرت، و تلخی دنیا شیرینی آخرت است.[3]

مناوی گوید: یعنی علاقه‌ی به دنیا و علاقه‌ی به خدا و آخرت با هم در دنیا جمع نمی‌شوند. این دو تمایل در یک جا جمع شدنی نیستند، چون یکی دیگری را طرد می‌کند و همه‌ی جا را از آن خود می‌نماید.

---

۱ ـ مسلم، کتاب البر والصلة والآداب، باب فضل الحب فی الله.

۲ ـ بخاري، مسلم و ابن ماجه از عمر ﷺ.

۳ ـ احمد در مسند، طبراني در الكبير و بيهقي در شعب الايمان از ابومالک اشعری. آلبانی در صحيح الجامع، حديث ۳۱۵۰ و الصحيحة، حديث ۱۸۱۷ آن را صحيح دانسته است.

زیرا نفس یکی است و دل هم یکی است، پس وقتی به چیزی مشغول شود ضدش قطع می‌شود.[۱]

احتمال دارد مراد از شیرینی دنیا خواسته‌های نفس در دنیا و مراد از تلخی آخرت مجازات به خاطر آن‌ها در آخرت باشد و مراد از تلخی دنیا طاعاتی است که انجامش بر نفس سخت است و مراد از شیرینی آخرت ثواب‌هایی است که به خاطر آن‌ها به او می‌رسد.

هم چنین رسول‌الله ﷺ فرمود: آن که دغدغه‌ها را یکی کند، فقط دغدغه‌ی آخرت، خداوند سایر دغدغه‌هایش را بر آورده می‌سازد و آن که دغدغه‌ها او را به هر وادی برد [به هر چیز دل بندد] خدا اهمیتی نمی‌دهد که در کدام وادی دغدغه تباه شود.[۲]

هم چنین رسول‌الله ﷺ فرمود: کسی که دغدغه‌اش آخرت باشد خداوند کارش را سرجمع می‌کند، بی‌نیازی‌اش را در دلش قرار می‌دهد و دنیا علی رغم میل خود به طرفش می‌آید و کسی که دغدغه‌اش دنیا باشد خداوند کارش را پراکنده می‌کند، فقرش را در میان چشمانش قرار می‌دهد و فقط آن چه خدا برایش نوشته از دنیا به طرفش می‌آید.[۳]

هم چنین رسول‌الله ﷺ فرمود: در روز قیامت مهاجران فقیر چهل سال قبل از ثروتمندان وارد بهشت می‌شوند.[۴]

---

۱ ـ فیض القدیر، ۳۹۶/۳.
۲ ـ حسن: ابن ماجه از ابن مسعود، ابونعیم در الحلیة و حاکم از ابن عمر. آلبانی در صحیح الجامع، حدیث ۶۰۶۵ آن را صحیح دانسته است.
۳ ـ صحیح: ابن ماجه از زید بن ثابت. آلبانی در صحیح الجامع، حدیث ۶۳۹۲ و السلسلة الصحیحة، حدیث ۹۴۸ آن را صحیح دانسته است.
٤ ـ مسلم از عبدالله بن عمرو.

۶۵- داستان اصحاب اخدود

(جادوگر، راهب و پسر بچه)

از صهیب ﷺ روایت شده است که رسول‌الله ﷺ فرمود:

در امت‌های پیش از شما، پادشاهی بود که جادوگری داشت، وقتی جادوگر پیر شد، به پادشاه گفت: من پیر شده‌ام، جوانی نزد من بفرست تا علم سحر را به او یاد دهم.

پادشاه، جوانی فرستاد که جادوگر به او آموزش می‌داد.

در مسیر راه جوان، راهبی بود. جوان نزد او رفت و به سخنانش گوش داد و به او علاقمند شد و (پس از آن)، هر وقت که پیش جادوگر می‌آمد، (سر راه)، نزد راهب می‌رفت و پیش او می‌نشست (و به سخنان و اعمالش توجه می‌کرد و این، باعث تأخیرش می‌شد و به همین سبب)، وقتی که نزد جادوگر می‌آمد، جادوگر، او را می‌زد؛ جوان، نزد راهب شکایت کرد. راهب گفت: اگر از جادوگر ترسیدی، بگو: اهل منزل مرا به تأخیر انداختند و اگر از اهل خانه‌ات ترسیدی، بگو: جادوگر مرا معطل کرد.

روزی از روزهایی که بر این منوال رفت و آمد می‌کرد، ناگهان با جانوری بزرگ رو برو شد که سر راه را گرفته مانع عبور مردم شده بود، جوان با خود گفت: امروز، برایم روشن می‌شود که راهب بهتر است یا جادوگر.

سپس سنگی برداشت و گفت: خدایا! اگر کار راهب پیش تو مورد قبول است و از کار جادوگر بهتر است، این جانور را بکش تا مردم عبور

کنند.

سپس سنگ را به طرفش پرتاب کرد و جانور را کشت و مردم عبور کردند.

آن گاه نزد راهب آمد و حکایت را برای او بازگو کرد. راهب به او گفت: فرزند عزیز، تو امروز از من بزرگ‌تر و بالاتری، می‌بینم که کار تو بالا گرفته است و تو به زودی امتحان می‌شوی و اگر امتحان شدی، مرا معرفی نکن.

آن جوان، اشخاص کور مادرزاد و مبتلا به برص را شفا و نیز بیماران را با اجازه‌ی خدا از سایر دردها نجات می‌داد. یکی از دوستان پادشاه که کور شده بود، این خبر را شنید و با هدیه و مال فراوان نزد او رفت و گفت: اگر مرا شفا دهی، این همه ثروت را به تو می‌بخشم.

جوان گفت: من کسی را شفا نمی‌دهم؛ بلکه تنها خدا شفا دهنده است. اگر تو به خدای یکتا ایمان بیاوری، من به درگاه او دعا می‌کنم که تو را شفا دهد.

دوست پادشاه به خدا ایمان آورد و خداوند او را شفا بخشید، سپس نزد پادشاه رفت و مانند سابق، در حضور او نشست. پادشاه گفت: چه کسی بینایی را به تو بازگردانید؟

گفت: پروردگارم.

پادشاه گفت: آیا خدایی غیر از من داری؟

گفت: خدای من و تو (و همه‌ی جهان)، خدای یکتاست.

پادشاه او را زندانی کرد و مرتب شکنجه داد تا نشانی جوان را به او داد و (دستور داد) جوان را احضار کردند. پادشاه گفت: ای فرزند عزیز، سحر تو به آن‌جا رسیده که کور و برص را شفا می‌دهی و چنین و چنان

می‌کنی؟

جوان گفت: من کسی را شفا نمی‌دهم، فقط خداوند شفا می‌دهد.

پادشاه او را نیز زندانی کرد و آن‌قدر شکنجه داد که نشانی راهب را داد؛ (پادشاه دستور داد) راهب را نیز احضار کردند و به او گفت: از دینت برگرد و آن را ترک کن.

راهب امتناع کرد. پادشاه، ارّه‌هایی خواست و آن را در وسط سر او نهادند و او را از وسط سر، دو نیم کردند. سپس همنشین خود را احظار کرد و به او گفت: از دین تازه‌ات برگرد.

او نیز سرپیچی نمود و با ارّه دو نیم شد و از دو طرف، به زمین افتاد.

بعد جوان را احضار کرد و به او گفت: از دین تازه‌ات صرف نظر کن.

او نیز خودداری کرد. پادشاه، او را به چند نفر از یارانش سپرد و گفت: او را به بالای فلان کوه ببرید و چون به قله‌ی آن رسیدید، اگر از دینش برگشت که چه بهتر وگرنه او را به پایین پرت کنید.

او را به بالای کوه بردند، جوان دعا کرد و گفت: خدایا! مرا از شر آن‌ها به هر شیوه که خود می‌خواهی، محفوظ بدار!

کوه به لرزه درآمد و همه‌ی آنان را به دره انداخت و هلاک کرد و جوان پیش پادشاه برگشت. پادشاه گفت: همراهانت چه شدند؟

جوان گفت: خداوند، شر آنان را از من دور و آن‌ها را نابود کرد.

سپس پادشاه، آن جوان را به چند نفر دیگر از افراد خود سپرد و گفت: او را ببرید و در قایق سوار کنید و به وسط دریا ببرید، اگر از دینش برگشت، چه بهتر وگرنه او را به دریا اندازید.

او را طبق دستور بردند. جوان دعا کرد و گفت: خداوندا، به هر

طریق که می‌خواهی، شر آنان را از سر من کم کن!

کشتی، به تلاطم افتاد و واژگون شد و همه را غرق کرد و او باز پیش پادشاه برگشت. پادشاه پرسید: بر سر همراهانت چه آمد؟

جوان گفت: خداوند، مرا از شر آنان حفظ فرمود.

آن گاه به پادشاه گفت: تو نمی‌توانی قاتل من باشی، مگر وقتی که به فرمان من عمل کنی.

پادشاه گفت: چگونه؟

گفت: تمام مردم را در میدانی جمع کن و مرا به شاخه‌ی درختی بیاویز و آن گاه از تیردان من، تیری بردار و در چله‌ی کمان بگذار و بگو: به نام پروردگار این جوان. سپس تیر را شلیک کن. اگر چنین کنی، مرا خواهی کشت.

پس چنان کردند و تیر، به گونه‌ی جوان خورد و او دستش را بر گونه‌ی خود نهاد و جان داد و همه‌ی مردم گفتند: به خدای جوان ایمان آوردیم.

عده‌ای از نزدیکان پادشاه، پیش پادشاه آمدند و به او گفتند: به خدا سوگند، آن چه که از آن می‌ترسیدی، بر سر تو آمد، تمام مردم ایمان آوردند!

پادشاه به کندن خندق (جدول، کانال) بر سر راه‌ها و دروازه‌ها فرمان داد، خندق‌ها حفر شد و در آن آتش افروخته گردید (و شعله‌های آن، زبانه کشید) و پادشاه گفت: کسی که از دینش برنگردد، او را به آتش اندازید و یا به او دستور داده شود که: داخل شو! (سوزاندن کسانی که ایمان آورده بودند، شروع شد) تا این که زنی پیش آمد و کودکش با او بود، سپس ایستاد و از وارد شدن در کوره بیم داشت، کودک به او

گفت: مادرجان! صبر کن! که تو بر حقی.[1]

۶۶ـ به کدامین گناه کشته شده است؟![2]

روایت شده است که مردی از اصحاب پیامبر همواره در برابر پیامبر ﷺ غمگین بود، رسول‌الله ﷺ به او فرمود: چرا غمگین هستی؟

گفت: یا رسول‌الله، من در جاهلیت گناهی کرده‌ام که می‌ترسم با وجود این که اسلام آورده‌ام خداوند آن را نیامرزد.

فرمود: گناهت را برای من بیان کن.

گفت: یا رسول‌الله، من از کسانی بودم که دخترانشان را زنده به گور می‌کردند. زنم از من خواست که او را رها کنم، من رهایش کردم تا این که بزرگ و فهمیده شد. او یکی از زیباترین دختران بود، از او خواستگاری کردند. تعصب مرا فرا گرفت و طاقت نیاوردم که او را به ازدواج کسی در آورم یا بدون شوهر او را در خانه رها کنم. به زن گفتم می‌خواهم نزد فلان قبیله بروم، می‌خواهم به دیدار خویشاوندانم بروم و در مورد تمدید مدت عهد و پیمان‌ها با آن‌ها صحبت کنم. دختر را روی یک چاه بردم، به داخل چاه نگاه کرد، دخترم فهمید که من می‌خواهم او را داخل چاه بیندازم، مرا محکم گرفت و گریه می‌کرد و می‌گفت: پدر جان، می‌خواهی با من چکار کنی؟

من به او رحم کردم، سپس به داخل چاه نگاه کردم، تعصب وجودم را در بر گرفت، سپس مرا محکم گرفت و می‌گفت: پدر جان، امانت

---

۱ ـ مسلم، حدیث ۷۳، کتاب الزهد.

۲ ـ از کتاب اللآلی الحسان من روائع الکلم والبیان از مسند.

مادرم را ضایع نکن.

یک بار به چاه نگاه می‌کردم و یک بار به او نگاه می‌کردم و به او رحم می‌کردم تا این که شیطان بر من غلبه کرد و او را گرفتم و با سر داخل چاه انداختم.

او از داخل چاه فریاد می‌زد: پدر جان مرا کشتی! در آن‌جا ماندم تا صدایش قطع شد و آن گاه برگشتم.

رسول‌الله ﷺ و یارانش گریه کردند و رسول‌الله ﷺ فرمود: اگر به من دستور داده می‌شد که کسی را به خاطر کاری که در جاهلیت انجام داده است مجازات کند تو را مجازات می‌کردم.[1]

۶۷ـ سخنانی از طلا

از ابن عباس ـ رضی الله عنهما ـ روایت شده است که گفت: پشت سر پیامبر سوار بودم فرمود: ای پسر ـ یا ای پسرک ـ آیا کلماتی به تو یاد دهم که خداوند به وسیله‌ی آن‌ها به تو فایده برساند؟

گفتم: بله.

فرمود:

حدود خدا را رعایت کن. حدود خدا را رعایت کن تا خدا تو را حفظ کند، حدود خدا را رعایت کن او را در برابرت خواهی یافت. در آسودگی او را بشناس، تا در سختی تو را بشناسد. نوشته‌های قلم درباره‌ی آن‌چه که اتفاق خواهد افتاد، خشک شده است. اگر تمام مخلوقات بخواهند نفعی به تو برسانند که خداوند آن را برای تو ننوشته است،

---

۱ ـ ر. ک تفسیر قرطبی جلد چهارم، قسمت هفتم.

نمی‌توانند و بدان که صبر بر آن چه دوست نداری خیر زیادی دارد ، پیروزی با صبر است، گشایش با بلا و مصیبت است و با سختی آسانی است.[1]

ابن رجب حنبلی گوید: یعنی کسی که حدود و حقوق خدا را حفظ و رعایت کند، خدا او را حفظ می کند، چون پاداش از جنس کار است. هم‌چنین گفته است: یعنی حدود، حقوق، اوامر و نواهی او را حفظ کن، به گونه‌ای که اوامرش را انجام دهی، از نواهی او اجتناب کنی، از حدودش تجاوز نکنی و از اوامرش به نواهی‌اش منتقل نشوی، پس حدود خدا انجام تمام واجبات و ترک تمام محرمات را شامل می شود. همه‌ی این‌ها داخل در حفظ حدود خداست، چنان که خدای تعالی فرموده است:

«وَالْحَافِظُونَ لِحُدُودِ» [التوبة: ۱۱۲].

«و پاسداران مقرّرات خدا»

هم‌چنین می‌فرماید:

«هَذَا مَا تُوعَدُونَ لِكُلِّ أَوَّابٍ حَفِيظٍ (۳۲) مَنْ خَشِيَ الرَّحْمَنَ بِالْغَيبِ وَجَاءَ بِقَلْبٍ مُنِيبٍ» [ق: ۳۲، ۳۳].

«این همان است که وعده یافته‌اید [و] برای هر توبه‌کار نگهبانِ [حدود خدا] خواهد بود. آن‌که در نهان از خدای بخشنده بترسد و با دلی توبه‌کار [باز] آید.»

تفسیر حفیظ در این جا معنای رعایت کننده‌ی اوامر خداست، هم‌چنین به رعایت کننده‌ی گناهان برای بازگشتن به آن‌ها هم تفسیر شده است. هر دو در آیه داخل است. کسی که وصیت خدا در مورد بندگان

---

۱ ـ ابن رجب درباره‌ی این حدیث گفته است: سندش بد نیست. نورالمقباس، ابن رجب، تحقیق محمد ناصر عجمی، ص ۳۲و۳۳.

را رعایت و آن را اجرا کند نیز در آن داخل می‌شود. همه به یک معنا بر می‌گردد، پس امر پیامبر ﷺ به ابن عباس ـ رضی الله عنهما ـ به این که خدا را حفظ کند همه‌ی این‌ها را در بر می‌گیرد.[1]

ابو الفرج ابن جوزی در صید الخاطر گوید: در این حدیث تدبر کردم، مرا وحشت زده کرد، به خاطر درک نکردن درست معنای این حدیث نزدیک بود دیوانه شوم. این ابوطیب طبری است که به صد سال رسیده و از عقل کامل بهرمند است. یک روز با چابکی از روی کشتی به زمین پرید. در این مورد او را نکوهش کردند. گفت: این اعضایی است که در کوچکی آن‌ها را از معصیت‌ها حفظ کردیم، خداوند در بزرگی آن‌ها را برای ما حفظ کرد.[2]

شاید خداوند بنده را با اصلاح کردن فرزند، نوه یا نوادگانش حفظ کند، چنان‌که در این فرموده‌ی خدای تعالی آمده است:

«وَكَانَ أَبُوهُمَا صَالِحًا» [الكهف: ۸۲].

«و پدرشان [مردی] نیکوکار بود.»

آن‌ها به خاطر صلاح پدرشان حفظ شدند.[3]

محمد بن منکدر گوید: خداوند به خاطر فرد صالح، فرزند، نوه، شهری که در آن زندگی می‌کند و خانه‌هایی که پیرامونش هست، حفظ می‌کند و آنان همواره در حفظ و پوشش خداوند وجود دارند.

ابن مسیب به پسرش گفت: فرزندم من به خاطر تو نمازم را طولانی‌تر می‌کنم، امید دارم که به خاطر من حفظ شوی. و این آیه را تلاوت

---

۱ ـ نور الاقتباس، ص ۳۵.
۲ ـ البداية والنهاية ۸۰/۱۲.
۳ ـ نور الاقتباس ص ۳۹۰.

کرد.

«وَكَانَ أَبُوهُمَا صَالِحًا» [الكهف: ۸۲].

«و پدرشان [مردی] نیکوکار بود.»

عمر بن عبدالعزیز گفت: هر مؤمنی که می‌میرد خداوند او را در نسلش حفظ می‌کند.

ای بنده‌ی خدا، بدان که هر کس حدود خدا را رعایت کند خداوند او را حفظ می‌کند و از او دفاع می‌کند و تمام آزارها و شرارت‌ها را از او دور می‌کند. به این مثال توجه کن:

وقتی برادران یوسف بن یعقوب او را در چاه انداختند خداوند او را حفظ کرد و یعقوب صابر گفت: فالله خیرا حافظا و هو ارحم الراحمین.

سرانجام ستمگران

۶۸ـ شیاطین انس

یکی از دختر خانم‌هایی که فتوا می‌خواهد می‌گوید:

من دختری در مقطع دانشگاه هستم، در تحصیل و اخلاقم ممتاز بودم.

یک روز از دانشگاه خارج شدم، جوانی را دیدم که به من نگاه می‌کند، گویی مرا می‌شناسد، سپس پشت سر من به راه افتاد و سخنان بچه گانه‌ای تکرار می‌کرد، سپس گفت: من می‌خواهم با تو ازدواج کنم، مدتی است که مراقب توام و با اخلاق و آداب تو آشنا هستم.

من بر سرعت راه رفتنم افزودم، پریشان شدم، عرق از سر و صورتم سرازیر شد. خسته به خانه‌ام رسیدم و آن شب از ترس نخوابیدم.

مزاحمت‌هایش برایم تکرار شد. در آخر یک کاغذ جلوی در خانه‌ام انداخت. بعد از تردید در حالی که دستانم می‌لرزید آن را برداشتم، از اول تا آخر سخن از عشق و عذر خواهی بود.

بعد از چند ساعت به من تلفن کرد و گفت: نامه را خواندی یا نه؟

به او گفتم: اگر ادب نشوی به خانواده‌ام خبر می‌دهم و در آن صورت وای بر تو.

یک ساعت بعد به من زنگ زد و با ابراز عشق و علاقه می‌گفت که هدفش شریف است، او ثروتمند و تک فرزند است و تمام آرزوهایم را برآورده می‌کند. دلم خالی شد و به گفت‌وگو با او ادامه دادم.

منتظر تماس‌هایش شدم، وقتی از دانشگاه بیرون می‌آمدم دنبالش می‌گشتم، یک روز او را دیدم، خوشحال سوار ماشینش شدم و در شهر به گشت و گزار پرداختیم. سخنانش را تأیید می‌کردم وقتی به من

می‌گفت من شاهزاده‌اش هستم و همسرش خواهم شد.

یک روز مثل گذشته با او خارج شدم. مرا به یک آپارتمان برد. با او داخل شدم و با هم نشستیم. دلم را پر از سخنان زیبا کرد. او به من نگاه می‌کرد و من به او نگاه می‌کردم، پوششی از عذاب جهنم ما را در بر گرفت، متوجه نشدم مگر بعد از این که شکار او شدم و عزیزترین گوهر گرانبهایم که همان گوهر عفت بود را از دست دادم، مثل دیوانه برخواستم.

گفتم: با من چکار کردی؟

گفت: نترس من شوهرت هستم.

گفتم: چگونه تو که با من عقد نکردی؟

گفت: به زودی با تو عقد خواهم کرد.

تلوتلو خوران به خانه‌ام برگشتم. به شدت گریستم و تحصیل را رها کردم. خانواده‌ام نتوانستند علت را بفهمند و به امید ازدواج دل بستم.

بعد از چند روز به من زنگ زد تا با من ملاقات کند. خوشحال شدم، گمان کردم که می‌خواهد با من ازدواج کند.

با او دیدار کردم. ناراحت بود. به من گفت: هرگز در مورد ازدواج فکر نکن. می‌خواهیم بدون هیچ قید و بندی با هم زندگی کنیم.

ناخود آگاه دستم را بالا بردم و به صورتش سیلی زدم. به او گفتم: گمان می‌کردم که اشتباهت را اصلاح می‌کنی، ولی دریافتم که تو انسان بی‌ارزشی هستی.

گریه کنان از ماشین پایین آمدم. گفت: خواهش می‌کنم صبر کن. زندگی‌ات را با این نابود می‌کنم.

یک نوار ویدئو در دستش بود. گفتم: این چیست؟

گفت: بیا تا آن را نگاه کنی.

با او رفتم. نوار حاوی اتفاقات حرامی بود که بین ما رخ داده بود.

گفتم: چکار کردی ای ترسو، ای حقیر؟

گفت: دوربین مخفی کار گذاشته بودم که تمام حرکات و رفتار ما را فیلم برداری می‌کرد. این به عنوان یک سلاح در دست من است که اگر از دستوراتم اطاعت نکنی از آن استفاده کنم.

شروع به گریه کردم، فریاد می‌زدم، مسأله به خانواده‌ام مربوط بود، ولی او اصرار کرد. اسیرش شدم. مرا از مردی به مرد دیگر منتقل می‌کرد و پول می‌گرفت.

در حالی که خانواده‌ام نمی‌دانستند به زندگی روسپی‌گری منتقل شدم.

نوار منتشر شد و به دست پسر عمویم افتاد. پدرم با خبر شد و رسوایی در شهر پخش شد و خانواده‌ی ما با ننگ آلوده شدند.

فرار کردم تا خودم را نجات دهم. دانستم که پدر و خواهرم از ترس ننگ و بی‌آبرویی هجرت کرده‌اند. در میان روسپی‌ها زندگی می‌کردم و این خبیث مثل عروسک مرا حرکت می‌داد. او بسیاری از دختران را نابود و بسیاری از خانه‌ها را ویران کرده بود، تصمیم گرفتم از او انتقام بگیرم.

یک روز در حالی که خیلی مست بود نزدم آمد. از فرصت استفاده کردم و با چاقو به او ضربه زدم و او را کشتم، مردم را از شرش راحت کردم و خودم پشت میله‌های زندان قرار گرفتم.

پدرم در حالی که با حسرت این جملات را زمزمه می‌کرد مرد: حسبنا الله و نعم الوکیل. من تا روز قیامت از تو ناراحتم.

چه سخن دردناکی.[1]

۶۸ـ عبید بن عمیر و زن افسونگر[2]

ابوالفرج و دیگران نقل کرده‌اند که یک زن زیبا در مکه بود که شوهر داشت. یک بار در آینه به چهره‌اش نگاه کرد و به شوهرش گفت: به نظر تو آیا می‌شود کسی این چهره را ببیند و فریفته‌اش نشود؟

گفت: بله.

گفت: چه کسی؟

گفت: عبید بن عمیر.

گفت: به من اجازه بده تا او را به فتنه بیندازم.

گفت: به تو اجازه دادم.

او مانند کسی که تقاضای فتوا دارد نزد او رفت. در گوشه‌ای از مسجد با او خلوت کرد. چهره‌اش را که مانند پاره‌ی ماه بود نمایان کرد. عبید به او گفت: ای بنده‌ی خدا صورتت را بپوشان.

گفت: من عاشقت شدم.

گفت: من از تو می‌پرسم، اگر راستش را به من بگویی در مورد تو فکر می‌کنم.

گفت: هر چه بپرسی راستش را به تو می‌گویم.

گفت: به من بگو ببینم اگر ملک الموت بیاید تا روحت را قبض کند آیا باز هم دوست داشتی که این تقاضایت را بر آورده کنم؟

---

۱ ـ قصة غريبة، سليمان جبيلان.

۲ ـ روضة المحبين، ص ۳۴۵ ، ۳۴۶.

گفت: نه به خدا قسم.

گفت: راست گفتی سپس پرسید: اگر وارد قبرت شدی و برای پاسخ گویی نشستی آیا دوست داشتی این تقاضایت را برایت برآورده کنم؟

گفت: نه، به خدا قسم.

گفت: راست گفتی. سپس پرسید: اگر نامه‌های اعمال مردم به آن‌ها داده شود و تو ندانستی که نامه را با دست راست می‌گیری یا با دست چپت، آیا دوست داشتی که من تقاضایت را بر آورده کنم؟

گفت: نه به خدا قسم.

گفت: راست گفتی. سپس پرسید: اگر می‌خواستی از روی صراط عبور کنی و نمی‌دانستی آیا نجات پیدا می‌کنی یا نجات پیدا نمی‌کنی، آیا دوست داشتی که من تقاضایت را بر آورده کنم؟

گفت: نه به خدا قسم.

گفت: راست گفتی. سپس پرسید: اگر میزان را بیاورند و تو را هم را بیاورند و تو ندانی آیا کفه‌ی اعمال نیکت در ترازو سنگین می‌شود یا سبک، آیا دوست داشتی که من تقاضایت را بر آورده کنم؟

گفت: نه به خدا قسم.

گفت: راست گفتی. سپس پرسید: اگر در برابر خدای تعالی برای پاسخ گویی بایستی، آیا دوست داشتی که من تقاضایت را بر آورده کنم؟

گفت: نه به خدا قسم.

گفت: راست گفتی. سپس گفت: پس تقوای خدا را پیشه کن که خدا به تو انعام و احسان کرده است.

او نزد شوهرش بازگشت. شوهرش گفت: چه کردی؟

گفت: تو هیچ هستی و ما هیچ هستیم.

زن به نماز، روزه و عبادت روی آورد.

شوهرش می‌گفت: مرا به عبید بن عمیر چکار، زنم را دگرگون کرد. در شب عروس بود و او را به یک راهبه تبدیل کرد.[1]

۶۹ـ ظلم

لاَتَظلِمَنَّ إذَا مَا کُنتَ مُقتَدِراً * فَالظُّلمُ آخِرُهُ یَأتِیکَ بِالنَّدَمِ

نَامَت عُیونُکَ وَالمَظلُومُ مُنتَبِهٌ * یدعُو عَلَیکَ وَعَینُ اللهِ لَم تَنَمِ

«وقتی مقتدر و توانا هستی ظلم مکن، چون سرانجام ظلم، پشیمانی برای تو به ارمغان می‌آورد،

چشمان تو خوابید در حالی که شخص مظلوم بیدار است، تو را نفرین می‌کند، در حالی که چشم خدا نخوابیده است.»

چند داستان درباره‌ی ظلم و ظالمان، که برای یادآوری کسانی که از این حدیث غفلت کرده‌اند خوب است:

«إِنِّي حَرَّمْتُ الظُّلْمَ عَلَى نَفْسِي وَجَعَلْتُهُ بَيْنَكُمْ مُحَرَّمًا فَلَا تَظَالَمُوا» (مسلم، ۴۶۷۴).

«من ظلم را بر خودم حرام کرده‌ام و آن را در میان شما هم حرام نموده‌ام، پس به هم ظلم نکنید.»[2]

در کشوری که منسوب به اسلام است یک افسر بلند پایه مسئول شکنجه‌ی مؤمنان است. از کنار پیرمرد سالخورده‌ای که نمازش را تمام

---

۱ - زن اجازه ندارد از شوهرش در مورد انجام گناه اجازه بگیرد و مرد هم نمی‌تواند به او درانجام این کار اجازه دهد. هر دو کار حرام است.

۲ - حدیث قدسی.

کرده بود گذشت، با تمسخر به او گفت: برایم دعا کن ای شیخ*

شیخ عذاب دیده گفت: از خدای بزرگ می‌خواهم که روزی بیاید که تقاضای مرگ کنی و آن را نیابی.

روزها و ماه‌ها گذشت، شیخ با عزت و با ثواب از زندان خارج شد.

خداوند شکنجه‌گرش را به سرطانی مبتلا کرد که بدنش را می‌خورد، به کسانی که پیرامونش بودند می‌گفت: مرا بکشید تا از این درد و عذاب نجات یابم.

درد تا هنگام مرگ با او باقی ماند.[۱]

یک دختر یتیم حکایت می‌کند که بعد از وفات پدرش، عموی وی سرپرستی اش را به عهده می‌گیرد و متولی مال و سرمایه‌اش می‌شود، اتفاقاً این عمو، فردی دروغگو، ستمگر و لاابالی است، هنگامی که دختر به سن بلوغ می‌رسد حتی یک دهم سهمش را به او نمی‌دهد.

روزگار گذشت و این عمو مرد.

یک ماه متوالی در شب و صبح عمویش را در خواب می‌دید که به بدترین وجه جلویش نشسته است، عرق از سر و رویش سرازیر است، اخگرها در دستش است و آن‌ها را می‌خورد.

۷۰- عدالت الله[۲]

خدای تعالی می‌فرماید:

«يا أَيهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِنَّ مِنْ أَزْوَاجِكُمْ وَأَوْلَادِكُمْ عَدُوًّا لَكُمْ فَاحْذَرُوهُمْ» [التغابن: ۱۴].

---

۱ - اتباع الهوی، هاشم محمد.
۲ - اتباع الهوی، هاشم محمد.

«ای کسانی که ایمان آورده‌اید، در حقیقت برخی از همسران شما و فرزندان شما دشمن شمایند، از آنان بر حذر باشید.»

شیخ عبدالحمید کشک در یکی از سخنرانی‌هایش داستانی تعریف می‌کند که خلاصه‌اش از این قرار است:

وقتی پدر یکی از ثروتمندان مرد، مادرش را نزد خود برد. مادرش نزد او بود و خرجش را می‌داد و به او می‌رسید. این پسر با زنی ازدواج کرد که کسی را جز خودش دوست نداشت و فقط دنبال مصلحت خودش بود.

او طاقت دیدن مادر شوهرش را نداشت. با او برخورد بدی داشت و با زبان و کارهایش او را آزار می‌داد. اراده‌ی خدا بر این شد که مادر به دیوانگی مبتلا شود. زمین بر زن تنگ شد و وجودش را تحمل نکرد و به شوهرش گفت: تو بین این دو گزینه مختاری: یا مادرت را انتخاب کن یا.

شوهر کوشید تا همسرش را با صبر و رضایت قانع کند، ولی سودی نداشت. شوهر اندیشید و سبک و سنگین کرد* مادر یا همسر؟

هوی و هوس بر او مسلط شد و در وادی بدبختی و گمراهی سقوط کرد. شیطان و نفس امّاره بالسوء راه حلی برایش جلوه دادند و به فکر رها شدن از دست مادرش افتاد!

در یک شب تاریک زمستانی مادرش را برداشت و او را از پشت بام به پایین انداخت. مادر به زمین خورد و آخرین نفس‌هایش را کشید تا به پروردگارش ملحق شود و از ظلم بندگان به او شکایت کند.

بنا به عادت، پسر خیمه گاهی را جهت عزاداری و قبول تسلیت قبول تعزیه‌ی مردم برای مادرش برپا کرد و ندانست که عدالت خداوند در کمینش است.

روزها گذشت، گمان کرد که از خدا و عذاب او که مجرمان را رها نمی‌کند در امان هست.

پسر نافرمان به دیوانگی مبتلا شد، همان دیوانگی مادر؛ زن طاقت تحملش را نداشت، چنان‌که پیش از این طاقت تحمل مادرش را نداشت. در یک شب تاریک زمستانی پسر به پشت بام خانه رفت و خود را از همان جا انداخت، به زمین افتاد و آخرین نفس‌هایش را کشید تا با دست آوردهای خود نزد خداوند برود و پاداش از جنس عمل است.

یک صفحه‌ی سیاه در آسمان خانه‌ای که بر ظلم بنا شده است ورق خورد تا پند و موعظه‌اش در وجدان هر کسی طنین انداز شود که:

«لِمَنْ كَانَ لَهُ قَلْبٌ أَوْ أَلْقَى السَّمْعَ وَهُوَ شَهِيدٌ» [ق: ۳۷].

«برای هر صاحبدل و حق نیوشی که خود به گواهی ایستد، عبرتی است.»

۷۱ـ مانند الاغ مرد

در دهه‌ی پنجاه میلادی در یکی از دانشکده‌های کشورهای عربی دانشجویی ساعتش را در دست گرفت، به آن نگاه می‌کرد و فریاد می‌کشید: اگر خدا وجود دارد یک ساعت بعد جان مرا بگیرد.

صحنه‌ی عجیبی بود، گروهی از دانشجویان و اساتید شاهد آن بودند. دقیقه‌ها به سرعت گذشت. وقتی دقیقه‌ها به پایان رسید با غرور و مبارزه طلبی برخواست و به همشاگردی‌هایش گفت: ببینید، اگر خدا وجود داشت جان مرا می‌گرفت!

دانشجویان رفتند. شیطان بعضی از آن‌ها را وسوسه کرد، بعضی از آن‌ها گفتند خداوند به خاطر حکمتی به او مهلت داده است و بعضی

سرشان را تکان دادند و او را مسخره کردند.

این جوان با خوشحالی نزد خانواده‌اش رفت* با غرور* گویا با دلیل عقلی که پیش از این کسی آن را به کار نبرده ثابت کرده است که خدا وجود ندارد و انسان بیهوده خلق شده است و پروردگاری ندارد و معاد و حسابی هم در میان نیست!

وارد خانه شد. مادرش سفره‌ی غذا را پهن کرد. پدرش در جایش کنار سفره نشسته بود و منتظر بود تا همراه اعضای خانواده خوردن را شروع کند. پسر به سرعت رفت تا دستش را بشوید. صورت و دستانش را شست سپس آن‌ها را خشك کرد. در همین زمان بر زمین افتاد و هیچ حرکتی نکرد.

بله افتاد و مرد. پزشک در گزارشش قید کرد که مرگش به خاطر آبی بود که داخل گوشش رفته بود.

دکتر عبدالرزاق نوفل رحمه الله در این باره می‌گوید: خداوند نپذیرفت مگر این که مانند الاغی بمیرد!

در مورد الاغ و اسب به لحاظ علمی معروف است که اگر آب وارد گوش یکی از آن‌ها شود در جا می‌میرد.[1]

۷۲- نشانه‌ی روشن

در روستای «توب» استان گونگوی «شمال نیجریه» نشانه ای از نشانه های خدا پدیدار شد که ایمان مؤمن را چند برابر کرده و دلایل قاطعی را علیه کافران نمودار ساخت.

---

۱ ـ مجلة عربية، شماره‌ی صفر ۱۴۱۳ هـ. ق.

در آن جا یک مسیحی مسلمان شد، امّا بعد از مدتی مرتد گشت و به روش نادرست و زشت به مبارزه با اسلام برخاست. روزی در کلیسای روستایش برای مسیحیان صحبت می‌کرد و اسلام را مسخره می‌نمود، او در ضمن صحبت‌هایش چنین گفت:

اگر واقعاً قرآن از جانب خداست پس من از خدا می‌خواهم مرا زنده به خانه‌ام نرساند.

بعد از این که از کلیسا خارج شد پایش لغزید و در جدول کوچک آبی افتاد و این از دین برگشته در آبی به عمق کمتر از بیست سانت جان داد. یکی از کسانی که سعی کرد او را نجات دهد دچار حادثه شد و به او پیوست.

نتیجه‌ی مستقیم این نشانه در بر حق بودن اسلام و خاتمیت رسالت محمد ﷺ این بود که ساکنان چهار روستای مجاور دسته دسته وارد دین اسلام شدند.[1]

امّا کار ناپسند و زشتی که این از دین برگشته‌ی گمراه مرتکب شد چیزی نیست جز ادامه‌ی مسیر و رفتار گمراهان و مستکبران در هر زمان و هر مکانی مثل فرعون، هامان، قارون، ابوجهل، امیه بن خلف و هر ستمکارِ زورگویی که به خداوند بزرگ ایمان نمی‌آورد و سرانجام این مرتد این بود که در جوی کوچک آبی افتاد، گویی که در اقیانوس افتاده است، چرا که مرگ از هر طرف به او روی آورد و این مرتد که از دنیا رفت نه تنها ضرری به اسلام نرساند بلکه خداوند عَزَّوَجَلَّ قبایل زیادی را، که این حادثه را با چشم خود دیدند، وارد دین اسلام گردانید.

---

۱ ـ للحقیقة فقط، جزء اوّل.

پس درس عبرت بگیرید ای صاحبان علم و دانش، و باید آگاه و برحذر باشد هر کسی که آیات خداوند را مسخره می‌کند یا سنت رسول الله ﷺ را به استهزا بگیرد که پایان و سرانجامش این چنین است:

«وَاللهُ غَالِبٌ عَلَي أَمرِهِ وَلَكِنَّ أَكثَرَ النَّاسِ لَا يَعلَمُون» [یوسف: ۲۱].

«خدا بر کار چیره و مسلط است، ولی بیشتر مردم [خفایای حکمت و لطف تدبیرش را] نمی دانند.»

خداوند متعال می‌فرماید:

«يَا أَيُّهَا النَّاس إِنَّمَا بَغيُكُم عَلَي أَنفُسِكُم مَتَاعُ الحَيَاةِ الدُّنيَا ثُمَّ إِلَينَا مَرجِعُكُم فَنُنَبِّئُكُم بِمَا كُنتُم تَعمَلُونَ» [یونس: ۲۳].

«ای مردم! ظلم و ستمی که مرتکب می‌شوید. وبال و زیان آن متوجه خود شما می‌شود. چند روزی از متاع و لذت دنیا بهرمند می‌شوید، پس از آن بازگشت شما به سوی خدا است و آنگاه ما شما را از آن چه انجام می‌داده‌اید آگاه می‌سازیم.»

پیامبر اکرم ﷺ می‌فرماید:

«يَقُولُ الله عَزَّوَجَلَّ: وَعِزَّتِي وَجَلالِي لَأَنتَقِمَنَّ مِنَ الظَّالِمِ فِي عَاجِلِه وَآجِلِه، وَلَأَنتَقِمَنَّ مِمَّن رَأَي مَظلُوماً فَقَدَرَ عَلَي أَن يَنصُرَهُ فَلَم يَنصُرهُ» (الجامع الكبير، سيوطي، ۱۱۵۶۷).

«خداوند متعال می‌فرماید: به عزت و جلالم سوگند که دیر یا زود از ظالم انتقام می‌گیرم و از هر که مظلومی را ببیند و توانایی یاریش را داشته باشد ولی یاریش نکند، انتقام می‌گیرم.»

۷۳- مجازات

هفته نامه‌ی «انصاری اکسپرس» خبری را منتشر کرده بود مبنی بر این‌که گروهی از هندوهای متعصب که مدت‌ها تحت تمرین و آموزش بودند حمله‌ی گسترده‌ای را به منظور ویران ساختن مسجد بابری در ششم

ماه دسامبر سال ۱۹۹۲م ترتیب داده بودند. این هفته نامه اعلام داشت که حدود چهل نفر از هندوهایی که در عملیات تخریب مسجد شرکت داشته بودند کور شدند و تلاش پزشکان برای معالجه‌ی آنان بی‌ثمر واقع شده است. آن‌ها و بقیه‌ی کسانی که در این ویرانگری وحشیانه شرکت کردند در حال حاضر و بعد از، از دست دادن بینایی، کمک‌هایی را از سازمان‌های هندویی دریافت می‌کنند.

یکی از برادران هندی که او را در شارجه دیدار کردیم تفاصیل این حادثه و جنایت ناپسند را برایم بازگو کرد و گفت: همه‌ی کسانی که در این هجوم شرکت کردند یا بینایی‌شان را از دست داده‌اند یا فلج شده‌اند.

به راستی که این اتفاق و آن چه بر سر آن جنایت‌کاران آمده دلیل محکم و آشکاری بر این است که خداوند عَزَّوَجَلَّ دینش را نصرت و یاری می‌دهد و به درستی که او از مؤمنان، پشتیبانی و حمایت می‌کند، هر چند دشمنان اسلام سعی کنند به هر طریقی که شده بر اسلام و مسلمانان پیروز و غالب شوند، ولی خداوند متعال علی رغم میل کافران عزت را از آن اسلام می‌گرداند و آن را یاری داده و بر همه‌ی ادیان برتری می‌دهد.

خداوند عَزَّوَجَلَّ می‌فرماید:

«ذَلِكَ بِأَنَّهُم شَاقُّوا اللهَ وَ رَسُولَهُ وَ مَن يشَاقِّ اللهَ فَإِنَّ اللهَ شَدِيدَ العِقَاب» [الحشر: ۴].

«این بدان خاطر است که آنان با خدا و پیامبرش دشمنی ورزیده‌اند، و هر کس با خدا دشمنی ورزد (خدا او را به اشد مجازات می‌رساند) چرا که خدا سخت عذاب می‌دهد.»

رسول خدا ﷺ می‌فرماید:

«إِنَّ اللهَ لَيُملِي لِلظَّالِمِ فَإِذَا أَخَذَهُ لَم يفلِتهُ».[1]

ثُمَّ قَرَأَ: وَ كَذَلِكَ أَخذُ رَبِّكَ إِذَا أَخَذَ القُرَى وَ هِي ظَالِمَةٌ إِنَّ أَخذَهُ أَلِيمٌ شَدِيدٌ، [هود: ۱۰۲].

«به راستی که خداوند به ظالم مهلت می‌دهد ولی وقتی او را بگیرد رهایش نمی‌کند.»

سپس این آیه را خواند: «عقاب پروردگارت این چنین است (که درباره‌ی قوم نوح و عاد و ثمود و مدین و غیره گذشت) هر گاه که شهرهایی را که ستمکار باشند عقاب کند. به راستی عقاب خدا دردناک و سخت است.»

۷۴ـ هشدار

راوی قصه می‌گوید: خانه‌ای خریدم، صاحب آن خانه به من گفت: به خاطر سکونت تو در این خانه هدیه‌ای به تو می‌دهم.

هدیه عبارت بود از دستگاه ستلایت یا همان ماهواره. با خود گفتم: چه هدیه‌ی بدی.

سپس آن را شکستم تا کسی از آن استفاده نکند، سپس برای قطع کردن دستگاه و دور انداختن سایر ابزار آلات ماهواره با شرکتی تماس گرفتم. وقتی کارگران برای قطع دستگاه آمدند آن‌ها را نصیحت کردم و گفتم: کاری که انجام می‌دهند حرام است. آنان باید بروند و کار دیگری برای خودشان پیدا کنند تا خداوند هم به زندگی‌شان برکت بدهد.

نصیحتم بر آنان اثر کرد و به آن گوش کردند و با من عهد بستند که این کار را رها کنند.

---

۱ ـ بخاری، ۴۳۱۸ و مسلم، ۴۶۸۰.

راوی در ادامه می‌گوید: اسم صاحب شرکت را از یکی از پرسنل شرکت پرسیدم. او اسم شخصی را گفت که من می‌شناختمش. به دفتر کارش در رفتم. او از من استقبال کرد. او را نصیحت می‌کردم و برایش توضیح می‌دادم که این کارش حرام است و خداوند به چنین کاری خیر و برکت نمی‌دهد. بارها به او گوش زد کردم که دست از این پروژه فاسد بکشد و در کار خیری سرمایه گذاری کند، تا خداوند هم خیر و برکت را نصیب او و فرزندانش نماید.

او گفت: پس این تو بودی که با کارگرها صحبت کردی و آن‌ها به خاطر نصیحت تو دست از کار کشیدند.

گفتم: بله و از تو هم خواهش می‌کنم که حرفم را گوش کنی و دست از این کار فاسد برداری.

او در جواب گفت: گوش کن داداش، با این کار پول زیادی به جیب می‌زنم و مردم هم از آن استقبال خوبی می‌کنند، پس چطور این کار را رها کنم؟!

گفتم: آن چه نزد خداست بهتر و ماندگارتر است و اگر این کار را به خاطر خدا رها کنی به راستی که خداوند سبحان تو را در کاری بهتر از این موفق می‌سازد و روزی حلال را نصیبت می‌نماید و خیر و برکت را از آنِ تو و فرزندانت می‌گرداند.

او گفت: نه، هرگز، بعد از این‌که شیرینی سود سریع و پول فراوان را چشیدم، این کار را ترک نخواهم کرد.

راوی این قصه می‌گوید: به او گفتم: من تو را نصیحت کردم، ولی تو به گوش نگرفتی و از خداوند عَزَّوَجَلَّ مسألت دارم تا تو را به سوی آن چه دوست دارد و راضی است هدایت کند.

روزها گذشت و پول هم‌چنان به سوی او سرازیر می‌شد. هر چه پول بیشتر می‌شد بر حرص و طمع او نیز افزوده می‌گشت. یک روز صاحب این شرکت سوار بر اتومبیلش از خانه خارج شد، او با سرعت زیاد رانندگی می‌کرد، در راه تصادف نمود و به شدت زخمی شد و برای مدتی طولانی در بیمارستان بستری گردید و در طول این مدت به معالجه جراحاتش پرداخت، سپس برای تکمیل درمان به خارج از کشور مسافرت کرد و پول زیادی صرف معالجه‌اش نمود. وقتی خداوند سلامتی و شفا را به او باز گرداند، به کشورش بازگشت، امّا هنوز آثار آن حادثه را همراه داشت، به گونه‌ای که دست راستش را به سختی حرکت می‌داد و هنوز هم برای معالجه به بیمارستان می‌رود.

دوستش دوباره نزدش آمد و او را نصیحت کرد تا شاید سر عقل بیاید و این کار فاسد را ترک کند و برایش توضیح داد که حادثه‌ای که دچارش شده بود اخطار و هشداری از جانب خداوند عَزَّوَجَلَّ بوده و شاید رحمتی از جانب خداوند در آن بوده که به عمرش برکت بخشیده تا به سوی خدا بازگردد، توبه کند و دست از این کار بردارد، ولی او سرباز زد و قبول نکرد و هم‌چنان به کارش که فروش و سر هم کردن دستگاه ماهواره بود ادامه داد.

بعد از مدت کوتاهی هشدار دوم به او رسید و یکی از پسرانش به بیماری روانی دچار شد.

او از ادامه‌ی کارش بازماند و اداره‌ی شرکت را به یکی از کارگران سپرد. آنان هم پول‌هایش را دزدیدند و فرار کردند و خسارت مالی شدیدی به او وارد شد، ولی با این وجود از خواب غفلت بیدار نشد و هم‌چنان در گمراهی بود و به کارش ادامه می‌داد، گویی که او در

مبارزه‌ای سرسختانه و جنگی است که پایانش خسارت و زیان حتمی برای اوست.

بعد از گذشت روزها هشدار سوم به او رسید و همسرش به بیماری جسمی مبتلا شد.

بار دیگر دوستش نزد وی آمد و به او گوشزد کرد و گفت: تا کی می‌خواهی در این گمراهی باشی؟ چرا این قدر لجاجت و سرسختی به خرج می‌دهی؟ آیا آن چه به سرت آمده برایت کافی نیست؟ کی از خواب غفلت بیدار می‌شوی؟

امّا این پند و نصیحت‌ها فایده‌ای نداشت، چرا که او با وجود این همه بلا و مصیبت‌هایی که بر سر او و خانواده‌اش آمده بود و خسارات مالی که بر او وارد شده بود، هم چنان بر ادامه کارش پافشاری می‌نمود.

پس کی این غافل گمراه و امثال او به خودشان می‌آیند، آن‌هایی که سرگرم جمع مال و منال هستند و پول، چشم‌هایشان را کور کرده است، چرا که هر چیزی به سوی نیستی و نابودی می‌رود، مگر خداوند عَزَّوَجَلَّ و هیچ راه فراری از مرگ و حسابرسی نیست.[1]

به راستی که کسب حلال هر چند که کم باشد ولی خداوند به آن برکت و فزونی می‌بخشد. درست است که کار حرام پول زیادی را همراه دارد و انسان‌های ضعیف النفس را شیفته‌ی خود می‌سازد، ولی خداوند تبارك و تعالی آن را از بین می‌برد و خیر و برکت را از آن سلب می‌نماید، هر چند که انسان سود بیشتری به دست آورد، ولی احساس می‌کند که این پول‌ها به سرعت از دستش می‌رود و ثروتی که دارد

---

۱ ـ کما تدین تدان، سید رفاعی. (هر چه کنی به خود کنی).

برایش کافی نیست و او باید بیشتر و بیشتر پول جمع کند و به این ترتیب او مجبور است شب و روز به دنبال پول بدود!

امّا کسی که به دنبال کسب روزی حلال باشد حتی در یک دینارش هم خداوند برکت می‌فرستد و چنین شخصی احساس قناعت و رضایت می‌کند و زندگی همراه با خوشبختی و سعادت که به دور از جنگ و جدال‌های دنیوی است دارد.

خداوند متعال می‌فرماید:

وَتَرَى كَثِيراً مِنهُم يسَارِعُونَ فِي الإِثمِ وَالعُدوَانِ وَأَكلِهِم السُّحتَ لَبِئسَ مَا كَانُوا يعمَلُونَ [مائده: ۶۲].

«بسیاری از آنان را می‌بینی که در گناه کاری، ستمکاری و خوردن مال حرام بر یکدیگر سبقت می‌جویند! چه کار زشتی می‌کنند!»

رسول‌الله ﷺ می‌فرماید:

«لَيَأتِينَّ عَلَى النَّاسِ زَمانٌ لَا يبَالِي المَرءُ أَبِحَلالٍ أَخَذَ المَالَ أَم بِحَرام» (بخاری، ۱۹۴۱).

«زمانی مردم را در می‌یابد که شخص اهمیت نمی‌دهد که مال را از راه حلال به دست آورده است یا از راه حرام.»

۷۵- نفس‌های ضعیف

در سال ۱۹۹۶م جادوگری همراه یک نفر دیگر که خودش را دستیار جادوگر معرفی می‌کرد وارد کویت شد. به محض ورود به کویت در میان مردم شایعه کرد که او قادر است بیماران را معالجه کند و نگرانی‌های روحی و روانی را آن طور که ادعا می‌کرد شفا دهد.

این چرندیات و اکاذیب به سرعت مورد استقبال قرار گرفت و افراد

ضعیف النفس برای رفتن نزد او و پرداخت پول‌های کلان در مقابل شفا و علاج، از یکدیگر سبقت می‌گرفتند.

هنگامی که این شیاد دید که مردم جاهل و نادان چشم بسته به سوی او می‌آیند تا از آن‌ها سوء استفاده کند و آن‌ها را گول بزند و با دروغ و نیرنگ اموالشان را به چنگ بیاورد، در جلسه‌ای خصوصی که با مسؤول یکی از بانک‌ها و یکی از تجار ترتیب داده بود اعلام داشت که او می‌تواند از آسمان پول و ثروت فرود آوردا!

بالاخره این شیاد دروغگو توانست آن ساده لوحان طمع کار را که هدفشان به چنگ آوردن پول از هر راهی بود، قانع کند که آن‌ها را میلیونر خواهد ساخت. بنابراین سه نفری یعنی شیاد و آن طمع کارهای حریص با هم اتفاق کردند که به خانه‌ای در یکی از منطقه‌های دور دست بروند و این عملیات جادویی را انجام دهند. در آن‌جا آن ساحر جادوگر وارد یکی از اتاق‌های خانه شد و مدتی را به تنهایی آن‌جا سپری کرد، پس از مدتی آن شیاد از اتاق خارج شد و نزد همراهانش آمد تا به آن‌ها بگوید که پول‌ها از آسمان نازل شده و صندوق آهنی را که برای این منظور آورده بودند را پر نموده است.

بعدها همگی تأکید کردند که آن‌ها پول را به چشم دیده و حتی لمس نموده‌اند، ولی آن‌جادوگر از آنان خواست تا بگذارند پول‌ها در همان صندوق بماند، چون آن‌ها نمی‌توانند از آن پول‌ها استفاده کنند و آن‌ها را خرج کنند مگر بعد از این‌که آن‌ها را با اسکناس‌های واقعی مخلوط کندا!

آز و طمع باعث شد که مسؤول بانک، همسرش و آن تاجر به سرعت مبلغ هنگفتی (نزدیک به سیصد هزار دینار) را جمع کنند و این

مبلغ کلان را به آن شیاد دادند تا آن‌ها را با پول‌هایی که درون آن صندوق آهنی است مخلوط کند.

جادوگر هم پول‌ها را از آنان گرفت و به آن‌ها گفت که این پول‌ها را با پول‌های داخل صندوق مخلوط کرده و سپس روی آن‌ها آب دمدم، که به قول آن دروغ‌گو آبی است که در یکی از کشورهای آفریقایی یافت می‌شود و بسیار گران قیمت است، می‌پاشد. آ ابلهان ساده لوح هم ادعاها و اکاذیبش را باور کردند و در آن لحظه طمع کورشان کرده بود و حرص و آزمندی بر آنان چیره گشته بود، تا آن حد که به دنبال آن شیاد به راه افتادند و بازیچه‌ی دست او شدند.

آن شیاد همراه کسانی که با او همکاری داشتند و آن صندوق ناپدید شدند. در آخر معلوم شد که او عده‌ی زیادی از بیماران روحی را با تظاهر به برخورداری از نیرویی خارق العاده برای شفای امراض فریب داده است.[1]

آن‌ها پول‌ها و اخلاق‌شان را و قبل از هر چیزی دینشان را از دست دادند، البته اگر به درگاه خداوند عَزَّوَجَلَّ توبه نکنند و از بارگاهش طلب مغفرت ننمایند.

چطور آن ساده لوحان فریب سخنان شیاد را خورده بودند و از او پیروی نموده و تصدیقش کردند، آیا نمی‌دانستند و با عقلشان پی نمی‌بردند به این‌که سحر، شعبده‌بازی و طردستی است که در حقیقت چیزی را تغییر نمی‌دهد و اگر واقعاً آن شعبده‌باز آن گونه که ادعا می‌کرد می‌توانست پول از آسمان نازل کند خودش ملیونر می‌شد و

---

۱ ـ روزنامه‌ی الأنباء با اندکی تصرف.

می‌توانست به خودش نفعی برساند! امّا او با مکر و نیرنگ و ایمان ضعیف و حرص و طمع کسانی که او را تصدیق نمودند توانست مبلغی حدود دویست و پنجاه هزار دینار به چنگ بیاورد و این گونه است که طمع باعث بر باد رفتن آن چه که جمع شده می‌گردد و این گونه است که حب دنیا و تلاش برای به دست آوردن پول و ثروت از هر راهی که باشد، حلال یا حرام، بدون ترس از خداوند عَزَّوَجَلَّ و توجه به او، در پایان منجر به خسارت‌های جبران ناپذیر در دنیا می‌شود و خداوند متعال از سرانجام آن‌ها در آخرت آگاه است.

خداوند متعال می‌فرماید:

إِنَّمَا صَنَعُوا كَيد سَاحِرٍ وَلَا يفلِحُ السَّاحِرُ حَيثُ أَتَى [طه: ۶۹].

«چرا که کارهایی را که کرده‌اند، نیرنگ جادو گر است، و جادوگر هر کجا که برود رستگار نمی‌شود.»

رسول خدا ﷺ می‌فرماید:

«ثَلَاثَة لَا يدخُلُونَ الجَنَّة: مُدمِنُ الخَمرِ وَمُصدِقٌ بِالسِّحرِ وِقَاطِعِ الرَّحِمِ» (ابن حبان، ۵۴۳۶).

«سه نفر وارد بهشت نمی‌شوند: کسی که دایم الخمر است و کسی که سحر را تصدیق می‌کند و کسی که صله‌ی رحم را قطع می‌نماید.»

۷۶- عدالت پروردگار آسمان

تیمسار محمود شیت خطاب می‌گوید: در تابستان ۱۹۷۲م به خاطر ناراحتی‌های جسمی که داشتم به یکی از بیمارستان‌های بیروت منتقل شدم تا آزمایش‌های طبی لازم را انجام دهم. هم اتاقی‌هایم تعدادی از افسران بودند که برخی بازنشسته و عده‌ای هم مشغول به کار بودند.

ترجیح دادم تا با آن‌ها آشنا شوم و با آن‌ها رفت و آمد کنم و برایشان هدیه ببرم. من بزرگ‌ترین دسته‌ی گل را برای افسری فرستادم که اصلاً نمی‌خوابید و نمی‌گذاشت که دیگران هم بخوابند.

در طول شب گاهی از درد فریاد می‌کشید و گاهی با داد و فریاد یکی از پرستارها را صدا می‌زد و وقتی پرستار می‌آمد و می‌دید که چیزی نمی‌خواهد دوباره باز می‌گشت، ولی هنوز به جایش برنگشته بود که سرهنگ برای بار دوم، سوم و چهارم او را صدا می‌زد، تمام شب این گونه سپری می‌شد، تا این که خورشید طلوع می‌کرد.

وقتی به دیدارش رفتم به گریه افتاد و داستانش را برایم بازگو کرد و این چنین گفت: من در پلیس فرانسه کار می‌کردم و در پست کلنل مشغول بودم و فرمانده‌ی پلیس محلی بودم. بیروت از من می‌ترسید و شجاع‌ترین شجاعان از شنیدن اسمم وحشت می‌کردند، فرانسوی‌ها روی من خیلی حساب می‌کردند و من نیز مخلصانه برایشان کار می‌کردم. اگر گاهی فرانسوی‌ها از کشف جرمی عاجز و ناتوان می‌ماندند، فرد متهم را نزد من می‌آوردند و با زور و شکنجه از او اعتراف می‌گرفتم! به هیچ کس رحم نداشتم و انواع و اقسام شکنجه و عذاب را به کار می‌بردم و مجرمین زیر دستم به تنگ می‌آمدند و به آن چه که من یا فرانسوی‌ها می‌خواستند اقرار و اعتراف می‌نمودند و سرانجام کارشان به محاکمه می‌رسید تا سزای آن چه را که می‌کردند، ببینند.

او هشتاد و چهار نوع از انواع شکنجه را که با متهمین از آن‌ها استفاده کرده بود برایم بازگو کرد، تمام بدنم از شنیدن آن شکنجه‌ها و آن عذاب‌ها به لرزه در آمد.

سپس او ادامه داد: آن چه امروز بر سرم آمده است عذابی است از

جانب خدا، چون من بسیاری از بی‌گناهان را به محکمه کشاندم و عده‌ی زیادی از انسان‌های صالح و شایسته را به خاطر راضی کردن سروران فرانسوی‌ام شکنجه کردم.

او شکارهایش را در شب شکنجه می‌کرد، امروز خداوند نیز او را در شب رنج و عذاب می‌دهد. اعضای کسانی که آن‌ها را شکنجه می‌کرد در اثنای شکنجه تکه تکه می‌شدند و از بین می‌رفتند و امروز اعضای بدن او نیز یکی یکی از بین می‌رود و از کار می‌افتند. خداوند زبانش را هم چنان باز گذاشت تا اعمال فجیعش را به گوش مردم برساند و حافظه‌اش را نیز هم‌چنان به حال خودش گذاشت تا گناهانی را که در حق مردم مرتکب شده است مدام به خاطر بیاورد و عقلش را هم‌چنان سر جایش گذاشت تا آن خاطرات را به یاد بیاورد و پشیمان شود، ولی پشیمانی دیگر سودی ندارد و قلبش را هم‌چنان به کار انداخت تا عذاب دنیا را تحمل کند و عذاب آخرت که سخت‌تر و دردناک‌تر است[1].

۷۷ـ ظالم خیانت کار چه زود هلاک می‌شود

وقتی خلیفه‌ی عباسی متقی الله از رقه به بغداد رفت در هیت اقامت کرد. توزون برایش قسم خورد و با او هم پیمان شد. وقتی خلیفه را دید از مرکب فرود آمد، زمین را بوسید و با او به خیمه گاهی رفت که آن را برای متقی برپا کرده بود. وقتی خلیفه در خیمه فرود آمد توزون او را گرفت و چشمانش را میل کشید و کور وارد بغداد شد.

امر، امر خداست. عصا و انگشتر خلافت را از خلیفه گرفت و

---

۱ ـ عَدَالَةُ السَّمَاءِ، ص۷۴ ـ ۷۷.

عبدالله مستکفی بالله فرزند مکتفی را آورد و برای خلافت با او بیعت کرد.

متقی در سال سیصد و سی و سه هجری خلع شد، به توزون مهلت داده نشد و یک سال بر او نگذشت که به همین بلا مبتلا شد.[1]

۷۸- سبک سری

با غرور و تکبری که سراسر وجودش را گرفته بود سوار ماشین شد و بی‌پروا و بی‌مبالات شروع به گشت و گذار در خیابان‌ها کرد.

تمام زمینه‌های لازم برای فساد و تباهی در این جوان جمع شده بود. هم جوان است، هم ماشین و پول دارد و هم بیکار و نمی‌داند وقتش را چگونه بگذراند؟ پس او کاری ندارد جز این‌که بدون هدف در خیابان‌ها پرسه بزند و در جست وجوی چیزی باشد که وقتش را با آن بگذراند، و راست گفت شاعر آن‌جا که گفت:

إنَّ الشَّبَابَ وَالفَرَاغَ وَالجِدَّة * مَفسَدَةٌ لِلمَرءِ أَی مَفسَدَة

«به راستی که جوانی، فراغت و نیرو و انرژی جوانی باعث فساد و تباهی شخص می‌شود.»

دوستم که از این جوان بی‌پروا برایم تعریف می‌کرد افزود: در حالی که سوار بر ماشینش بود جلوی من توقف کرد، من سوار بر ماشینم پشت سر او ایستادم، او پشت ماشینش با خطی بزرگ این عبارت را نوشته بود:

مرگ را به مبارزه می‌طلبم!

دوستم در ادامه‌ی سخنانش می‌گوید: ناگهان این جوان با سرعتی

---

۱ - ر. ک ترجمه متقی لله در السیر ۱۵/ ۱۰۴ ، ۱۱۱.

زیاد حرکت کرد و هنوز چند لحظه نگذشته بود که ماشینش در وسط خیابان، واژگون گردید و در یک لحظه، زندگی این جوان بی‌پروا پایان یافت.[1]

او هم به تاریخ پیوست، پس چگونه بود این مبارزه طلبی؟

بدون شک این جوان بیچاره به جوانی‌اش مغرور شده بود و دنیایش او را شیفته‌ی خود ساخته بود. شما را به خدا چگونه انسان ضعیف که نه نیرویی دارد و نه قدرتی، مرگ را به مبارزه می‌طلبد؟! مرگی که خداوند عز وجل در قرآن کریم از آن یاد کرده و آن را به گونه‌ای عجیب، روشن و بیان ساخته که هیچ گریزی از آن نیست، چون هر چیزی که انسان از آن فرار کند درست پشت سرش است، مثل پلیسی که در تعقیب دزد است، امّا مرگ؛ وقتی انسان سعی می‌کند از آن بگریزد آن را پیش رویش می‌یابد، پس راه فرار کجاست و چگونه می‌توان از آن خلاص شد؟!

خداوند متعال می‌فرماید:

«قُل إِنَّ المَوتَ الَّذِی تَفِرُّونَ مِنهُ فَإِنَّهُ مُلَاقِیکُم*» [جمعه: ۸].

«بگو قطعاً مرگی که از آن می‌گریزید سر انجام با شما رویاروی می‌گردد و شما را در می‌یابد*»

پس انسان چگونه از امری که حتماً با او روبه‌رو می‌شود فرار می‌کند؟

خداوند متعال می‌فرماید:

«وَلَا تُصَعِّر خَدَّكَ لِلنَّاسِ وَلَا تَمشِ فِی الأَرضِ مَرِحاً إِنَّ اللهَ لَایحِبُّ كُلَّ مُختَالٍ فَخُورٍ» [لقمان: ۱۸].

---

۱ ـ کما تدین تدان، سید رفاعی. (هر چه کنی به خود کنی).

(با تکبر و بی‌اعتنایی از مردم روی مگردان و مغرورانه بر زمین راه مرو، چرا که خداوند هیچ متکبر مغروری را دوست نمی‌دارد.)

رسول خدا ﷺ می‌فرماید:

«أَلَا أُخبِرُكُم بِأَهلِ النَّارِ؟ كُلُّ عُتُلٍّ جَوَّاظٍ مُستَكبِرٍ» (بخاری، **۴۵۳۷** و مسلم، ۵۰۹۲).

«آیا شما را از اهل آتش با خبر سازم؟ هر زورگوی شرورِ متکبر.»

۷۹- گام‌های شیطان

انور با مدرک مهندسی از دانشگاه فارغ التحصیل شد و پدرش دفتر کار بزرگی برایش افتتاح کرد و اتومبیلی به او هدیه نمود و به او وعده داد که هنگام ازدواجش ویلایی بزرگ به او تقدیم خواهد کرد. پدر انور پیمان کار بود و مناقصه‌ی یک ساختمان دولتی به شرکت او واگذار شده بود و خانم (س ـ و) مهندس ناظر پروژه‌ی ساختمان دولتی بود. او زیبا و خوش چهره بود و پدر انور از او خوشش آمد.

با گذشت روزها میان او و خانم مهندس ارتباط عشق و عاشقی برقرار شد و روابط کاری با عواطف و شهوت‌های حیوانی درآمیخت و با وجود اختلاف سنی میانشان این ارتباطات میان پیمانکار و خانم مهندس پیشرفت کرد و پدر انور، خانم مهندس را غرق در هدایا می‌کرد و شیطان نیز این پیوند را استوارتر می‌ساخت تا آن دو به دام فحشا افتادند و به حرام روی آوردند و بدون هیچ ترس و حیایی مرتکب حرام شدند و در آن غوطه ور گشتند، شیطان نیز این روابط را حمایت می‌نمود.

دیدارها میان خانم مهندس و پدر انور هم چنان ادامه یافت تا این که

از او باردار شد، خانم مهندس نیز معشوقش را از این امر مطلع ساخت و گفت که او دو ماهه باردار است و با ازدواج با وی موافق است، ولی پیمان کار با وجود سن زیادش داخل لجن افتاد و از حرام لذت برد، پس پیشنهادی شیطانی و پست به او کرد و آن این‌که معشوقه‌اش خانم مهندس سقط جنین کند و او را به ازدواج پسر مهندسش انور در آورد.

خانم مهندس (س ـ و) نیز جزو همان گروه شیطانی پیمانکار بود، کسانی که در راه رسیدن به شهوات و خواسته‌هایشان از انجام هیچ کاری فرو گذار نمی‌کنند. خانم مهندس هم با این پیشنهاد شیطانی موافقت کرد و جنین را سقط نمود و پیمانکار هم سعی می‌کرد به هر وسیله پسرش را قانع کند تا با خانم مهندس ازدواج کند، ولی پسرش از ازدواج با او سر باز می‌زد، چون او رفتار خانم مهندس را از وقتی که در دانشگاه هم کلاس بودند می‌دانست و در جریان روابطش با دوستان دیگرش در دانشگاه بود؛ ولی پدر پیمانکارش ناراحت شد و او را تهدید به محرومیت از ارث و همه‌ی امتیازاتی که برایش فراهم کرده بود ـ از ویلا گرفته تا ماشین و دفتر کار ـ و محرومیت از شرکت در پروژه‌ها، با استفاده از روابطش با مسؤولین، نمود.

انور به ناچار به خواسته‌ی پدرش تن در داد و عقد ازدواج میان خانم مهندس (س ـ و) و انور تحت نظارت پدر عاشق جاری شد، روزها گذشت و رابطه‌ی میان خانم مهندس و پدر شوهرش دوباره شروع شد، خانم (س ـ و) حامله شد، در حالی که نمی‌دانست از انور حامله شده یا از پدرش! او سر انجام دوقلو به دنیا آورد.

پدر بی‌حیا هم برای این‌که فرصتی داشته باشد پسرش را برای نظارت بر پیمانکاری‌ها و تعهدات مربوطه به مناطق دور دست می‌فرستاد

تا به همراه همسر پسرش در چاه فساد فرو رود.

خانم مهندس (س ـ و) بار دیگر باردار شد، ولی این بار مطمئن بود که بارداری‌اش در هنگام غیبت شوهرش صورت گرفته و از پدر شوهرش حامله شده است.

این دفعه نیز خانم مهندس (س ـ و) دو قلو زایید یک پسر و یک دختر!

خانم (س ـ و) هم چنان ارتباط حرامش را با پدر شوهرش ادامه می‌داد و پدر شوهر هم او و فرزندانش را غرق در پول و ثروت می‌کرد و از آن‌ها نگهداری می‌نمود.

یک روز پسر فریب خورده که به مأموریت رفته بود قبل از موعد مقرر به خانه برگشت و ماشین پدرش را در پارکینگ دید. از پله‌های طبقه‌ی بالا که اتاق خواب در آن‌جا بود بالا رفت و پدر و همسرش را بگونه‌ای کنار هم یافت که حکایت از ارتباط حرام میان آن‌ها داشت و هنگامی که آن‌ها وجودش را احساس کردند طوری رفتار کردند که گویی هیچ چیز میانشان نبوده است.

مهندس انور بسیار خشمگین شد و دانست که ارتباط حرام میان همسر و پدرش وجود دارد و منتظر ماند تا پدرش از خانه رفت تا در این باره از همسرش توضیح بخواهد و خشم خود را پنهان کرد. فردا صبح به سؤال و جواب همسرش درباره‌ی آن چه دیشب دیده بود پرداخت و دعوا میانشان بالا گرفت. او همسرش را متهم کرد که این فرزندان، فرزندان او نیستند و آن‌ها حرام زاده‌اند. همسرش آب دهان به صورتش انداخت و او را به بی‌غیرتی متهم ساخت.

انور در حالی که خشم و غضب از چشمانش می‌بارید از خانه خارج

شد و به خانه‌ی پدرش رفت و جریان را به او گفت و میانشان دعوایی در گرفت و همه‌ی روابط و پیوندها بریده شد.

امّا همسر بدبخت ناگهان دیوانه شد و حالتی روانی به او دست داد که باعث شد اعصابش را از دست بدهد و از طبقه‌ی دهم بچه‌هایش را یکی پس از دیگری به میان مردم وحشت زده پرت کند و با وجود این‌که مردم التماس می‌کردند که این کار را نکند، ولی خشم و جنون او را کور کرده بود و بدون رحم و شفقت همه‌ی آن‌ها را از طبقه‌ی دهم به پایین انداخت[1].

آری، هوی و هوس زود گذر شیطانی باعث ارتکاب چنین جنایات وحشتناکی گشت که عقل آن را باور نمی‌کند، ولی شهوت حرام و پیروی از شیطان این چنین است و چقدر خداوند متعال در کتاب بزرگش ما را از شگردهای شیطانی، مکر و حیله‌اش بر حذر داشته است و به راستی که شیطان هدفی جز نابود کردن انسان‌ها به وسیله‌ی نیرنگ‌هایش و انضمام آن‌ها به حزبش ندارد.

خداوند متعال می‌فرماید:

«يا أَيهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَاتَتَّبِعُوا خُطُواتِ الشَّيطَانِ وَ مَن يتَّبِع خُطُوَاتِ الشَّيطَانِ فَإِنَّهُ يأمُرُ بِالفَحشَاءِ وَ المُنكَرِ» [نور: ۲۱].

«هر کس گام به گام شیطان راه برود و دنبال او راه بیفتد [مرتکب پلشتی‌ها و زشتی‌ها می‌گردد] چرا که شیطان تنها به زشتی‌ها و پلشتی‌ها فرمان می‌راند.»

رسول اکرم ﷺ می‌فرماید:

«إِنَّ إِبلِيسَ يضَعُ عَرشَهُ عَلَى المَاءِ ثُمَّ يبعَثُ سَرَايَاهُ فَأَدنَاهُم مِنهُ مَنزِلَةً

---

۱ ـ روزنامه‌ی الأنباء.

أَعظَمُهُم فِتنَة* يجِيءُ أَحَدُهُم فَيقُولُ مَا تَركتُ حَتَى فَرَّقتُ بَينَهُ وَ بَينَ امرَأَتُهُ* فَيلزِمُهُ وَ يقُولَ: نَعَم أَنت!» (مسلم، ۵۰۳۲).

«به راستی که شیطان تختش را روی آب قرار می‌دهد، سپس لشکریانش را گروه گروه [به مأموریت] می‌فرستد و مقام و منزلت کسی به او نزدیک‌تر است که از همه فتنه انگیز‌تر باشد* یکی از آن‌ها می‌آید و می‌گوید: دست بر نداشتم تا این‌که میان او و همسرش جدایی ایجاد کردم* پس شیطان او را نزد خود نگه می‌دارد و می‌گوید: بله، تو [کار را کردی]!»

۸۰ـ عاقبت خود آرایی

حارث بن اسد محاسبی و اصبغ و خلف بن قاسم و گروهی از سعید بن سلمه روایت کنند که گفت: زنی در محضر ام المؤمنین عایشه ـ رضی الله عنها ـ گفت: با رسول خدا، بیعت کردم که برای خداوند شریکی نیاورم، دزدی نکنم، زنا نکنم، فرزندم را نکشم، تهمت و بهتانی را از پیش خودم نیاورم و از انجام معروف نا فرمانی نکنم. پس به عهد پروردگارم وفا کردم و پروردگارم نیز به من وفا نمود و به خدا قسم خداوند مرا به عذاب مبتلا نمی کند.

شب هنگام فرشته‌ای به خوابش آمد و گفت: هرگز، به راستی که تو خودآرایی می کنی، زینتت را نمایان می‌سازی، کفران نعمت می کنی، همسایه‌ات را آزار می‌دهی و از همسرت نافرمانی می کنی، سپس پنج انگشتش را روی صورت زن گذاشت و گفت: پنج تا در مقابل پنج تا و اگر باز بر آن بیافزایی ما نیز بر آن اضافه می کنیم.

صبح وقتی زن بیدار شد آثار انگشتان روی صورتش بود (۱).

به راستی که بسیاری از زنان امروزه نماز می‌خوانند، زکات

می‌دهند، روزه می‌گیرند و حج و عمره را به جا می‌آورند در حالی که زنانی بدحجاب و خودآرا هستند و این نشانه‌ی کاستی در ایمان، جسارت در برابر حکم الهی و سنت رسول خدا ﷺ به شمار می‌رود. پس آگاه باشید که مرگ ناگهان می‌آید و زندگی کوتاه است. قبر تنگ و روز قیامت روزی بس سخت می‌باشد، پس برحذر و به گوش باشید. خداوند متعال می‌فرماید:

«وَقُل لِلمُؤمِناتِ يَغضُضنَ مِن أَبصَارِهِنَّ وَيَحفَظنَ فُرُوجَهُنَّ وَلَا يُبدِينَ زِينَتَهُنَّ إِلَّا مَا ظَهَرَ مِنهَا وَلَيَضرِبنَ بِخُمُرِهِنَّ عَلَى جُيُوبِهِنَّ» [نور: ۳۱].

«به زنان مؤمن بگو: چشمان خود را از [نامحرمان] فرو گیرند و [چشم چرانی نکنند] و عورت‌های خویشتن را [با پوشاندن و دوری از رابطه‌ی نامشروع] مصون دارند و زینت خویش را نمایان نسازند، مگر آن مقدار که [طبیعتاً] پیدا می‌گردد، و چارقد و روسری‌های خود را بر یقه‌ها و گریبان‌هایشان آویزان کنند.)

رسول خدا ﷺ فرمود:

«مَا مِن إِمرَأَةٍ تَخلَعُ ثِيابَهَا فِي غَيرِ بَيتِهَا إِلَّا هَتَكَت سِترَهَا مَا بَينَهَا وَ بَينَ اللهِ» (ابو داوود، ۳۴۹۵).

«هر زنی که لباسش را در خانه‌ای غیر از خانه‌اش از تن بیرون بیاورد پرده و حجاب میان خود و خداوند را دریده است.»

مناوی در «فیض القدیر» می‌گوید:

«هر زنی که لباسش را در جایی غیر از خانه‌اش بیرون بیاورد.»

کنایه از بدحجابی در برابر بیگانگان و عدم پوشش در برابر آنان است، او با این کار پرده‌ی میان خود و خداوند عَزَّوَجَلَّ را از بین برده است، چرا که خداوند متعال لباسی را بر آنان فرو فرستاد تا با آن عورت خود را بپوشانند و آن لباس تقوا است و اگر از خداوند نترسند و عورت

خود را نپوشانند پرده‌ی میان خود و خداوند را نابود ساخته‌اند و همان گونه که حجابش را از بین برد و به همسرش خیانت کرد، خداوند نیز حجابش را از بین می‌برد.

۸۱ ـ قبر ابورغال

از جابر بن عبدالله - رضی الله عنهما - روایت شده است که گفت: رسول خدا وقتی از کنار منطقه‌ی حجر گذشت فرمود: ای مردم، معجزات و نشانه‌ها را تقاضا نکنید، چون قوم صالح معجزات و نشانه‌ها را تقاضا کردند. شتر قوم صالح از این راه عریض وارد می‌شد و از این را عریض خارج می‌شد و یک روز آب‌شان را می‌نوشید و یک روز آنان شیرش را می‌نوشیدند. بعد آنان، شتر را پی کردند، پس بانگ و صدای شدید به سراغ‌شان آمد و خداوند همه‌ی آنان را از زیر سقف آسمان هلاک گردانید، مگر مردی را که در حرم خدا بود.

گفتند: ای رسول خدا، او کیست؟

فرمود:ابو رغال. وقتی از حرم خارج شد بلایی که بر سر دیگران آمده بود بر سرش آمد.[۱]

از اسماعیل بن امیه روایت شده است که پیامبر از کنار قبر ابورغال گذشت و فرمود: آیا می‌دانید که این کیست؟

گفتند: خدا و رسولش داناتر است.

فرمود: این قبر ابورغال است. او مردی از قوم ثمود بود که به خاطر این که در حرم بود از عذاب خدا نجات پیدا کرد. همین که از حرم

---

۱ ـ مسند احمد، ۱۳۶۴۴.

خارج شد، به همان عذاب گرفتار شد که قومش گرفتار شدند و در این جا دفن شد و شمشی از طلا نیز با او دفن شد.

افراد پایین رفتند و با شمشیرهای خود قبر را شکافتند و دنبال شمش طلا چرخیدند و آن را بیرون آوردند.[۱]

از طریق دیگری چنان‌که محمد بن اسحاق در السیره از اسماعیل بن امیه از بجیر بن ابوبجیر نقل کرده به صورت متصل آمده است گفت: شنیدم عبدالله بن عمرو می‌گوید: وقتی با رسول الله به طائف رفتیم از کنار قبری گذشتیم، شنیدم که می‌فرماید: این قبر ابو رغال است که پدر ثقیف است. او از قوم ثمود بود. او در این حرم بود و در برابر عذاب از او دفاع می‌شد. همین که از حرم خارج شد، در این جا به همان عذاب گرفتار شد که قومش گرفتار شدند و در این جا دفن شد. نشانه‌اش این است که شمشی از طلا با او دفن شد که اگر شما قبرش را نبش کنید آن را بیرون می‌آورید.

افراد قبر را شکافتند و شمش طلا را از آن بیرون آوردند.[۲]

۸۲ ـ مظلومان در برابر خدا حاضر خواهند شد

سَتَعلَمُ فِي الحِسَابِ إذِ التَقَينَا * غَدَاً عِندَ الإلهِ مَنِ الملُومُ
أمَا وَاللهِ إنَّ الظُلمَ لُؤمٌ * وَمَا زَالَ المسِيءُ هُوَ الظَّلُومُ
سَيَنقَطِعُ التَّلَذُّذُ عَن أُنَاسٍ * أَدَامُوهُ وَيَنقَطِعُ النَّعِيمُ
إِلَى الدَّيانِ يوم الدِّينِ نَمضِي * وَعِندَ اللهِ تَجتَمِعُ الخُصُومُ

«فردا وقتی در محاسبه با هم روبه‌رو شویم، آن‌جا نزد خدا

---

۱ ـ این حدیث به صورت مرسل روایت شده است.
۲ ـ حسن: البداية و النهاية، ج۱، ص۱۵۸.

خواهی دانست که چه کسی باید سرزنش شود،

به خدا قسم که ظلم و ستم پستی است و همواره فرد بدکار ظالم است،

لذت مردمی که مدت‌ها در آن بودند قطع می‌شود و نعمت نیز قطع می‌شود،

روز قیامت همه به سوی حسابرس رهسپاریم و تمام ظالمان و مظلومان در برابر خدا حاضر خواهند شد.»

از جابر ﷺ روایت شده است که گفت: وقتی مهاجران دریا یعنی کسانی که به حبشه هجرت کردند نزد رسول‌الله برگشتند به آن‌ها فرمود: آیا درباره‌ی چیزهای عجیب و غریبی که در سرزمین حبشه دیدید برای من سخن نمی‌گویید؟

جوانانی از آنان گفتند: بله ای رسول‌الله. ما نشسته بودیم که یک پیرزن از راهبه‌هایشان که روی سرش کوزه‌ای آب بود از کنارمان گذشت. او از کنار جوانی از جوانانشان رد شد. آن جوان دستش را به پشت پیرزن گذاشت و او را هل داد. زن به زانو بر زمین افتاد و کوزه‌اش شکست. وقتی برخاست به او نگاه کرد و گفت: ای مغرور! فردا وقتی خداوند کرسی را بگذارد و اوّلین و آخرین را جمع کند و دست‌ها و پاها درباره‌ی آنچه انجام داده‌اند سخن بگویند، در آنجا در نزد او حکم من و تو را خواهی دانست.

رسول‌الله فرمود: راست گفت. راست گفت. چگونه خدا امتی را پاک می‌گرداند که حق ضعیفشان از قوی آنان گرفته نمی‌شود؟[1]

---

۱ ـ حسن: ابن ماجه. بوصیری گفته است سندش حسن است. (۱۳۲۹/۲) و آلبانی گفته است حسن است.

۸۴- ای وای بر او از آتش[1]

از ابوقلابه روایت شده است که گفت: با گروهی در شام بودم، صدای مردی را شنیدم که می‌گفت: ای وای بر او از آتش.

مردی بود که دست‌ها و پاهایش قطع شده بود، چشمانش کور بود و بر صورت به زمین افتاده بود. حالش را پرسیدم. گفت: من از کسانی بودم که وارد خانه‌ی عثمان[2] شدیم، وقتی به او نزدیک شدم زنش (نائله دختر فرافصه) جیغ کشید، به او سیلی زدم. عثمان گفت: تو را چه شده است، خداوند دست‌ها و پاهایت را قطع کند و چشمانت را کور گرداند و تو را به آتش بیندازد. یک لرزش بزرگ مرا در برگرفت. من فرار کردم و آن چه می‌بینی به روز من آمده است. فقط آتش از دعاهای او مانده است.

به او گفتم: مرگ بر تو دور شو از من.

خداوند انتقام سیلی که انسان به ظلم می‌زند می‌گیرد، حتی اگر کسی که سیلی می‌خورد برده باشد. نظر شما در مورد کسی که دست بر همسر ذی النورین دراز کند چیست؟

از ابن مسعود بدری روایت شده است که گفت: یکی از غلامان را با شلاق می‌زدم، صدایی از پشت سرم شنیدم که می‌گوید: ای ابومسعود بدان!

---

۱ ـ الریاض النضرة فی مناقب العشرة، امام ابوجعفر معروف به محب طبری، ص ۵۰۷، تحقیق: دکتر حمزه نشرتی، چاپ المکتبة القیمة.

۲ ـ او عثمان بن عفان سومین خلیفه‌ی راشد و یکی از ده یار بهشتی است که فرشتگان از او حیا می‌کردند و یکی از کاتبان وحی است که پیامبر ﷺ دو دخترش رقیه و ام کلثوم را یکی پس از دیگری به ازدواجش درآورد.

از خشم صدا را تشخیص ندادم. وقتی به من نزدیک شد به من گفت: ای ابن مسعود بدان که قدرت خداوند نسبت به تو بیشتر از قدرت تو نسبت به این برده است.

گفتم: یا رسول‌الله، او در راه خدا آزاد است.

فرمود: اگر این کار را نمی‌کردی خداوند تو را می‌سوزاند یا آتش تو را در بر می‌گرفت.[۱]

۸۴ـ ماده غولی که مردم را می‌خورد[۲]

ابن ابی دنیا در «مکائد الشیطان» از عبدالرحمن بن اسلم روایت می‌کند که گفت: دو مرد از شجاع‌ترین افراد برای بردن عروس یکی از آن دو نفر آمدند تا به فلان منطقه رسیدند. ناگهان یک زن را دیدند که از آنان پرسید: چه می‌خواهید؟

گفتند: می‌خواهیم عروسمان را آماده کنیم.

گفت: من آن عروس را خیلی خوب می‌شناسم. وقتی کارتان تمام شد نزد من بیایید.

وقتی کارشان تمام شد نزدش رفتند. گفت: من هم با شما می‌آیم.

او را روی یکی از دو شتر خود سوار کردند و به نوبت روی شتر دیگر سوار می‌شدند تا این که به یک تپه‌ی شنی رسیدند. زن گفت: من می‌خواهم قضای حاجت کنم.

آن دو، شتر زن را خواباندند و مدتی منتظرش ماندند ولی دیر کرد. بالاخره یکی از آن دو به دنبالش رفت و او هم دیر کرد و باز نگشت.

---

۱ ـ حدیث صحیح، به روایت مسلم، ۱۲۸۰/۳، ۱۲۸۱، شماره‌ی ۳۴، ۳۵ ـ ۱۶۵۹ و ابوداود و ترمذی.

۲ ـ مکائد الشیطان، ابن ابی الدنیا.

راوی گوید: من به دنبالش رفتم. ناگهان زن را دیدم که روی شکمش نشسته و جگرش را می‌خورد. وقتی این صحنه را دیدم، بازگشتم و بر شتر سوار شدم و راه را گرفتم و به سرعت حرکت کردم.

او راه را بر من گرفت و گفت: زود حرکت کردی.

گفتم: دیدم دیر کردی. اکنون سوار شو.

او مرا دید که آه از نهاد بر می‌کشم. به من گفت: چه مشکلی داری؟

گفتم: بر سر راه ما پادشاه ظالم و ستمکاری قرار دارد.

گفت: آیا دعایی را برایت نگویم که اگر آن را بر زبان بیاوری او را هلاک می‌کند و حقت را از او می‌گیرد.

گفتم: چه دعایی؟

گفت: بگو: پروردگارا، ای پروردگار آسمان‌ها و هر چه زیر سقفشان قرار دارد، پروردگار زمین‌ها و هر چه روی آن‌ها قرار دارد، پروردگار بادها و آنچه را که به هوا بلند می‌کنند و پروردگار شیطان‌ها و هر چه گمراه می‌کنند، تو منان، به وجود آورنده‌ی آسمان‌ها و زمین و ذوالجلال والإکرام هستی. حق مظلوم را از ظالم می‌گیری، حق را از فلانی بگیر که به من ظلم کرده است.

گفتم: دوباره آن را برایم تکرار کن.

چند بار که آن را برایم خواند علیه آن زن دعا کردم و گفتم: پروردگارا، این زن به من ظلم کرد و برادرم را خورد.

یک آتش از آسمان فرود آمد و در پیکرش افتاد و او را دو نیم کرد و یک نیمه‌اش در این طرف افتاد و نیم دیگرش در آن طرف. او ماده غولی بود که مردم را می‌خورد.

۸۵- یک لحظه غفلت

مردی را می‌شناسم که نشانه‌های خیر را به خوبی در او می‌بینم. اندکی قبل از حج برایم تعریف کرد که نماز شب می‌خوانده و خیلی

قرآن تلاوت می‌کرده است. او گفت: خدا خواست که از طریق چند کشور کافر به یک کشوری مسافرت کنم. چند ساعتی در فرودگاه معطل شدیم، چشم را از محارم خدا فروهشته می‌داشتم، وقتی صحنه‌های افسونگر زیاد شد از روی غفلت و بی‌خبری به آن‌ها نگاه می‌کردم، برای من قسم خورد که از آن لحظه تا اکنون که با تو صحبت می‌کنم لذت قیام شب و تلاوت قرآن را نیافتم.[1]

۸۶ـ پاهایش خشک شد و افتاد

از ابودردا ﷺ روایت شده است که گفت: شنیدم رسول‌الله می‌فرماید:

«مَنْ سلك طَرِيقاً يَبْتَغِي فِيهِ علْماً سهَّل اللَّه لَه طَرِيقاً إِلى الجنةِ، وَإِنَّ الملائِكَةَ لَتَضَعُ أَجْنِحَتَهَا لِطالب الْعِلْمِ رِضاً بِما يَصْنَعُ*» (ترمذی، ۲۶۰۶).

«هرکس راهی را در پیش بگیرد که از آن راه علم را جستجو کند، خداوند راهی به سوی بهشت برای او آسان می‌گرداند و فرشتگان به علامت خشنودی از عمل طالبان علم، بال‌های خود را برای آنان می‌گسترانند.»

احمد بن ودان مالکی در کتاب «المجالسه» گفته است: زکریا بن عبدالرحمن بصری برای ما روایت کرده و گفته است: شنیدم احمد بن شعیب می‌گوید: نزد یکی از محدثان در بصره بودیم. او حدیث «فرشتگان بال‌های خود را برای آنان می‌گسترانند.» را برای ما روایت کرد. در مجلس فردی از معتزله بود، او حدیث را مسخره می‌کرد و می‌گفت: به خدا فردا میخ به کفشم می‌کوبم تا با آن‌ها بال‌های فرشتگان

---

۱ ـ وصیة لمسافر از محمد شنقیطی.

را لگد کنم.

او این کار را کرد و با آن کفش‌ها راه رفت، پس پاهایش خشک شد و خوره در آن‌ها افتاد.[۱]

طبرانی گفته است: از ابویحیی زکریا بن یحیی ساجی شنیدم که گفت: در یکی از کوچه‌های بصره به سوی خانه‌ی یکی از محدثان می‌رفتیم. تند حرکت کردیم. مردی بی‌بند و بار و بی دین در کوچه با ما حرکت می‌کرد. او با استهزا گفت: پاهایتان را از روی بال‌های فرشتگان بردارید تا آن‌ها را زخمی نکنید.

در همان جا پایش خشک شد و بر زمین افتاد.

۸۷ـ عاقبت متکبر و منافق[۲]

روایت کرده‌اند که مردی سوار بر اسب در میان صفا و مروه سعی می‌کرد ـ پیش از این که مسعی به مسجد داخل شود ـ بردگان و غلامان مردم را می‌زدند و راهش را باز می‌کردند. خشم مردم از این کار بر افروخته شد و به او نگاه می‌کردند. او قد بلند و چشمانی درشت داشت. بعد از چند سال یکی از حاجیانی که با او در حج بود او را دید که روی پل بغداد از مردم گدایی می‌کرد. به او گفت: مگر تو همان مردی نیستی که در فلان سال حج می‌کردی و بردگانت با کتک راهت را باز می‌کردند؟

گفت: بله.

---

۱ ـ فضل العلم، دکتر محمد سعید رسلان، ص ۵۸و۵۹.
۲ ـ نوادر من التاریخ، صالح زمام.

گفت: چه چیز تو را به این روز انداخته است؟

گفت: در جایی که بزرگان در آن تواضع می‌کنند، تکبر کردم، پس خداوند مرا در جایی که ذلیلان ابراز بزرگی می‌کنند، ذلیل کرد.

شیخ احمد شاکر در مورد یکی از سخنرانان مصر که بسیار فصیح و سخنور بود تعریف می‌کند که این سخنران می‌خواست یکی از امیران مصر را که طه حسین را گرامی داشته بود بستاید. پس در سخنرانی‌اش گفت: کور نزد او آمد ـ یعنی طه حسین ـ چهره در هم نکشید و روی نگرداند.

بعد از نماز شیخ محمد شاکر پدر شیخ احمد شاکر برخواست و به مردم اعلان کرد که نمازشان باطل است و باید آن را اعاده کنند، چون سخنران با دشنام دادن به رسول‌الله ﷺ کافر شده است.

احمد شاکر می‌گوید: خداوند جنایت این جنایت‌کار را در دنیا ـ قبل از این که جزایش را در آخرت بدهد ـ بدون مجازات نگذاشت و به خدا قسم می‌خورم که بعد از چند سال او را با چشمانم دیدم، بعد از این که در پناه بزرگان و سران، متکبر و مغرور بود، او را خوار و ذلیل دیدم که جلوی در یکی از مساجد قاهره خدمت می‌کند. کفش‌های نمازگذاران را می‌گیرد و با ذلت و خواری از آن‌ها نگهداری می‌کند، تا آن‌جا که خجالت کشیدم که مرا ببیند، چون من او را می‌شناختم و او نیز مرا می‌شناخت. نه به خاطر دلسوزی برای او و چون دلسوزی برایش جایز نبود و نه به خاطر دلشاد شدن از مشکلاتش، چون جوانمرد از مشکلات دیگران دلشاد نمی‌شود. ولی به خاطر پند و عبرت.

۸۸ـ جزای کسی که صالحان را آزار می‌دهد

عباس بن هشام بن محمد کوفی از پدرش و پدرش از پدر بزرگش روایت می‌کند که گفت: مردی از بنی ابان بن دارِم به نام زرعه، شاهد کشته شدن حسین ﷺ بود. او تیری به سوی حسین ﷺ پرتاب کرد که به چانه‌اش خورد، او ﷺ خون را بر می‌داشت و به آسمان پرتاب می‌کرد. حسین خیلی تشنه بود، قبل از کشته شدن تقاضای آب کرد، آن‌ها آب به او ندادند و گذاشتند که فریاد بکشد: تشنه‌ام.

ولی آب به او نمی‌دادند...

او فریاد زد و گفت: پروردگارا، کسی که میان من و آب حایل شده است او را تشنه بدار، خدایا او را تشنه بدار.

خداوند دعایش را اجابت کرد، وقتی مرگ به سراغ مردی آمد که آب را از حسین بن علی شهید کربلا ﷺ بازداشته بود، خداوند تشنگی را بر او مسلط کرد که اگر آب تمام دنیا را می‌نوشید از بین نمی‌رفت.

او به خاطر حرارت شدید در شکمش از اثر تشنگی داد می‌کشید، و به خاطر سرمای شدید در پشتش فریاد می‌زد. جلوی رویش باد بزن و یخ قرار می‌دادند تا حرارت و تشنگی از بین برود و اجاق را پشت سرش می‌گذاشتند و او می‌گفت: آب به من بدهید از تشنگی مردم.

ظرف بزرگی که در آن شربت یا شیر بود می‌آوردند که اگر پنج نفر می‌خوردند برایشان کافی بود. او آن را می‌نوشید سپس می‌گفت: به من آب بدهید... از تشنگی هلاک شدم.

راوی گوید: شکمش ورم کرد، مثل شکم شتر و این گونه پاداش از جنس کار است و راست گفت گوینده در حدیث قدسی:

«مَنْ عَادَى لِي وَلِيًّا فَقَدْ آذَنْتُهُ بِالْحَرْبِ» (بخاری، ۶۰۲۱).

«کسی که با یک ولی از اولیای من دشمنی کند من با او اعلان

جنگ می‌کنم.»

وقتی خبر کشته شدن حسین بن علی - رضی الله عنهما - به حسن بصری رسید گریست و گفت: واحسرتا، چه به روز این امت آمده است، فرزند دعوت‌گرش را و فرزند پیامبرش را کشت، خدایا در کمین او باش.[۱]

وَسَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَى مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ [الشعراء: ۲۲۷].

«و کسانی که ستم کرده‌اند به زودی خواهند دانست به کدام بازگشت گاه برخواهند گشت.»

۸۹- زنده بود که بدنش متعفن شد

پیامبر اکرم ﷺ فرمود:

«مَنْ لَا يَرْحَمْ النَّاسَ لَا يَرْحَمْهُ اللَّهُ» (مسلم، ۴۲۸۳).

«کسی که به مردم رحم نکند خدا هم به او رحم نمی‌کند.»

هم‌چنین فرمود:

«لَا تُنْزَعُ الرَّحْمَةُ إِلَّا مِنْ شَقِيٍّ» (صحیح سنن ابی داود، ۴۱۳۳).

«رحم از کسی برداشته نمی‌شود مگر از بدبخت.»

بعضی از افراد مورد اعتماد به من خبر دادند که یک نفر مشغول جادوگری بود و کارهای حرام انجام می‌داد، مثل جدا کردن زن و شوهر از یکدیگر و بستن مرد از جماع باهمسرش... محرماتی انجام می‌داد مثل داخل شدن به دستشویی با قرآن، قرآن را به صورت کفش به پا می‌کرد - پناه بر خدا- و دیگر خبرهای کفر آمیز.

برخی زبان‌های کسانی که به آنان ضرر رسیده بود به دعا باز شد،

---

۱ - ۶۳ صنف از أصناف الظالمین.

چون آسمان قبله‌ی مستضعفان و مظلومان است. در بعضی از کتاب‌ها آمده است که خدای تعالی می‌فرماید: «خشمم زیاد است بر کسی که به کسی ظلم می‌کند که یاوری جز من ندارد.»[۱]

آری، عذاب خدا مجرمان را رها نمی‌کند و چرخ زمان چرخید و هر چه سن و سالش زیادتر می‌شد جرمش زیادتر می‌گشت!

سرانجام وقت آن رسید که جنایت‌کار، تلخی عذاب را بچشد و از همان جامی بنوشد که به بندگان خدا می‌نوشاند. خداوند او را به یک بیماری مبتلا کرد که او را زمین گیر و رنجور کرد. بیماری به پوستش رسید و پوستش پر از چرک و عفونت شد. علم پزشکی در برابر بیماری‌اش عاجز و ناتوان ماند و کاری نمی‌توانست برایش انجام دهد. پزشکان استفاده از آب را برای او ممنوع کرده بودند. بوی بدی از او به مشام می‌رسید، که کسانی که از کنار خانه‌اش عبور می‌کردند از چند متری استشمام می‌کردند. او ناله می‌کرد و فریاد می‌زد. دردش طولانی شد و مرگ را آرزو می‌کرد، ولی آن را نمی‌دید، چند سال این بیماری و عذاب‌ها را تحمل کرد سپس مرگ کارش را تمام کرد تا در برابر خدای دیانی بایستد که نمی‌میرد.

یَا نَائِمَ اللیلِ مَسرُوراً بِأَوَّلِهِ * إِنَّ الحَوَادِثَ قَد یَأتِینَ أَسحَارا[۲]

«ای کسی که در اوّل شب خوشحال می‌خوابی، شاید حوادث در بامدادان بیاید.»

و راست گفت رسول‌الله ﷺ

«کسی که رحم نکند بر او رحم نمی‌شود.»

---

۱ ـ الکبائر از ذهبی، ص ۲۱۱، تحقیق دکتر اسامه عبدالعظیم.

۲ ـ ۶۳ من نهایه الظالمین.

۹۰ـ ترس از خدا

جریر بن حازم از یعلی بن حکیم و او از سعید بن جبیر روایت کند که گفت: وقتی شب می‌شد عمر بن خطاب دره‌اش را بر می‌داشت سپس در مدینه گردش می‌کرد، اگر چیز نامناسبی می‌دید آن را دور می‌کرد. یک شب که مشغول شبگردی بود از کنار زنی گذشت که روی پشت بام این اشعار را می‌خواند:

تَطاوَلَ هذا اللّیلُ وَ اَسْوَدّ جانبُه * وَأرّقَنی أَن لا خَلیلٌ أُلاعِبُه

فَوَ الله، لَوْ لا اللهُ لَا رَبَّ غَیرُهُ * لَحُرّكَ مِنْ هذا السّریر جَوانبُه

مَخافَةَ رَبّی وَالحَیَاءُ یَصُدُّنی * وَأُکرِمُ بَعلِی أَن تُنَالَ مَرَاکِبُه

«این شب به درازا کشید و تاریکی آن، همه جا را فرا گرفت و به خاطر این که دوستی نیست که با او به بازی نشینم خواب از چشمانم گریخته است؟

به خدا سوگند اگر الله را که پروردگاری جز او وجود ندارد در نظر نداشتم، گوشه‌های این تخت به تکان می‌افتاد،

ترس از پروردگارم و حیا مانع من می‌شوند و شوهرم را گرامی می‌دارم از این که سواری‌هایش در دسترس دیگران قرار گیرد.»

سپس آهی از نهاد برکشید و گفت: آن چه امشب می‌کشم برای عمر بن خطاب آسان است.

عمر ﷺ در خانه را زد. آن زن گفت: چه کسی در این وقت نزد زن تنهایی می‌آید؟

گفت: در را باز کن.

زن در را باز نکرد. وقتی اصرار کرد زن گفت: به خدا قسم اگر به امیرالمؤمنین برسد تو را مجازات می‌کند.

وقتی که عمر ﷺ عفاف و پاکدامنی‌اش را دید گفت: در را باز کن

من امیر المؤمنین هستم.

گفت: دروغ می‌گویی، تو امیر المؤمنین نیستی.

عمر ﷺ صدایش را بلند کرد و با صدای بلند به او دستور داد. او دانست که امیرالمؤمنین است و در را برایش باز کرد. عمر ﷺ گفت: هه، به من بگو ببینم چه گفتی؟

او سخنانش را برای او بازگو کرد. عمر ﷺ گفت: شوهرت کجاست؟

گفت: همراه فلان نیروهای اعزامی است.

عمر ﷺ نامه‌ای برای کارگزار آن لشکریان فرستاد که فلان بن فلان را نزد من بفرست. وقتی نزد او آمد به او گفت: نزد خانواده‌ات برو.

سپس عمر ﷺ نزد دخترش حفصه ـ رضی الله عنها ـ رفت و گفت: دخترکم، یک زن چقدر می‌تواند دوری شوهرش را تحمل کند؟

گفت: یک ماه، دو ماه، سه ماه و در ماه چهارم صبر تمام می‌شود.

عمر ﷺ چهار ماه را مدت ارسال نیروها قرار داد و این مطابق ایلاء است که خداوند مدتش را چهار ماه قرار داده است، چون خداوند می‌داند که صبر زن بعد از چهار ماه تمام می‌شود و قدرت صبرش بیشتر از این مدت را تحمل نمی‌کند و این را مدتی برای زنی قرار داد که با او ایلاء شده و بعد از آن، زن را مختار قرار داده که اگر بخواهد با شوهرش بماند و اگر بخواهد نکاهش را فسخ کند. وقتی چهار ماه گذشت صبرش تمام می‌شود، شاعر گوید:

وَلَمَّا دَعَوتُ الصبرَ بعدَكِ والبُكا * أجابَ البُكا طَوعاً وَلم يجبِ الصَّبرُ[1]

---

۱ ـ روضة المحبين از ابن قيم.

«وقتی بعد از تو صبر و گریه را فرا خواندم، گریه به اختیار خود آمد ولی صبر نیامد.»

۹۱ـ ذلک ما کنت منه تحید[1]

حافظ ابونعیم با سندش روایت می‌کند که یک بار عمر بن عبدالعزیز جنازه‌ی یکی از افراد خانواده‌اش را تشییع کرد، سپس رو به یارانش کرد و به پند و نصیحتشان پرداخت، از دنیا نام برد و آن را نکوهید و اهل دنیا، بهره برداری آنان از دنیا و گورستانی که بعد از دنیا به آن منتهی می‌شوند را نام برد. در ضمن سخنانش گفت: وقتی از کنارشان عبور می‌کنی، اگر می‌خواهی آنان را صدا بزن. اگر می‌خواهی آنان را دعوت کن. از کنار اردوگاهشان بگذر، ببین منزل‌هایشان چقدر به هم نزدیک است. از ثروتمندشان بپرس از ثروتش چه مانده است؟ از فقیرشان بپرس از فقرشان چه مانده است؟ درباره‌ی زبان‌هایشان بپرس که با آن سخن می‌گفتند، در مورد چشمانشان که با آن به لذت‌ها نگاه می‌کردند، در مورد پوست‌های نازک، چهره‌های زیبا، بدن‌های نرم، از آن‌ها بپرس که کرم‌ها در زیر کفن‌ها با آن‌ها چه کرده‌اند؟ زبان را خورده‌اند، چهره‌ها دگرگون شده، زیبایی از بین رفته، بندها شکسته شده، اعضا دیده می‌شود، قطعه قطعه شده‌اند. دربان‌ها و گنبدهایشان کجاست؟ خدمت‌کارها و برده‌هایشان کجایند؟ گنج و گنجینه‌هایشان کجاست؟ گویا روی تخت‌خوابی دراز نکشیده‌اند، بر متکایی تکیه نکرده‌اند، درختی را ننشانده‌اند و جایی جز لحد نداشته‌اند. مگر در منازل خلوت

---

[1] ـ اهوال القبور، ص ۲۴۱، ۲۴۲.

نیستند، مگر شب و روز برای آن‌ها یکی نیست؟ مگر در قعر تاریکی نیستند؟ میان آن‌ها و کار مانع وجود دارد، از دوستان جدا شده‌اند، چه زن و مردی که چهره‌هایشان پوسیده است، بدنشان از گردنشان جدا شده است، بندهایشان پاره پاره شده است، حدقه‌ی آن‌ها بر رخسارشان افتاده است، دهان‌ها پر از خون و زرداب شده است، حشرات زمین به اجسادشان هجوم برده‌اند و اعضایشان را از هم جدا کرده‌اند، سپس دیری نمی‌پاید که استخوان‌ها پوسیده می‌شود، از باغ‌ها جدا شده‌اند، بعد از گشایش به تنگی رسیده‌اند، همسرانشان ازدواج کرده‌اند، فرزندانشان پراکنده شده‌اند، خویشاوندان، خانه‌ها و آبادی‌های آن‌ها را تقسیم کرده‌اند. به خدا قسم بعضی‌ها در قبرشان گشایش دارند. در آن‌جا تر و تازه هستند و لذت می‌برند و عده‌ای قبرشان بر آن‌ها تنگ است و در آن انواع و اقسام عذاب را تحمل می‌کنند.

ای کسی که فردا در قبر سکونت می‌کنی، چه چیز از دنیا تو را فریب داده است؟ سرای وسیع و جوی‌های روان تو کجایند؟ میوه‌های رسیده‌ی تو کجایند؟ لباس‌های نازک تو کجایند؟ خوش بویی و عطر تو کجاست؟ لباس‌های زمستانی و تابستانی تو کجایند؟ مگر ندیدی که مرگ او را لغزاند، نمی‌تواند کاری انجام دهد، عرق بر او سرازیر است، تشنگی بیداد می‌کند، با سکرات و سختی‌های جان کندن دست و پنجه نرم می‌کند و امر از آسمان آمده است. از طرف کسی که تقدیر و قضایش غالب است. هیهات* ای کسی که چشم پدر، برادر و فرزند را می‌بندی، ای کسی که آن‌ها را غسل می‌دهی، ای کسی که مرده را کفن می‌کنی، ای کسی که او را در قبرش می‌گذاری و به خانه بر می‌گردی، به من بگو ببینم بعد از خارج شدنم از دنیا ملک الموت مرا با چه چیزی

روبه رو می‌کند؟ پیام پروردگارم به من چیست؟

سپس رفت و بعد از آن یک جمعه زنده ماند.

با سندهای مختلفی از او روایت شده است که در آخرین خطبه‌اش گفت: آیا نمی‌دانید که شما در پشت‌های هلاک شدگان هستید؟ سپس بعد از شما آن‌هایی که زنده هستند آن را به دیگران می‌دهند تا این که به بهترین میراث بران برسد، در هر روز یک آینده و یک رونده را مشایعت می‌کنید، با کسی که مرده است وداع می‌کنید و او را در شکافی از زمین قرار می‌دهید که نه برابر است و نه متکایی دارد و دوستان از او جدا شده‌اند. هیچ ابزاری با او نیست، در خاک سکونت دارد، با حساب روبه روست. از آن چه به جا گذاشته بی‌نیاز است و به آن چه پیش فرستاده نیازمند است.

او این اشعار را می‌سرود:

مَن كَانَ حِينَ تَمَسُّ الأَرضُ جَبهَتُهُ * أَوِ الغُبَارُ يَخَافُ الشَّرَّ وَالشَّعثَا

وَيَألَفُ الظِّلَّ كَي تَبقَى بَشَاشَتَهُ * فَسَوفَ يَسكُنُ يَومَاً رَاغِماً جَدَثَا

فِي بَطنِ مَقبَرَةٍ غَبرَاءَ مُظلمَةٍ * يطِيل تَحتَ الثَّرَى فِي رَمسِهَا اللَّبثا

تَجَهَّزِي بِجِهَازٍ تَبلُغِينَ بِهِ * يَا نَفسُ وَاقتَصِدِي لَم تُخلَقِي عَبَثَا

«کسی که وقتی خاک یا غبار به پیشانی‌اش می‌خورد از شر و گرد و خاک بیم داشت،

همیشه در سایه بود تا طراوت و شادابی‌اش حفظ شود، به زودی روزی نخواسته در گور سکونت خواهد کرد،

در دل گورستان تیره و تاریک، در زیر خاک گور مدت‌های طولانی می‌ماند،

ای نفس، قبل از مرگ خود را با اسباب و وسایلی مجهز کن که با آن‌ها به مقصد برسی، چون بیهوده آفریده نشدی.»

۹۲- قربانیان ایدز صحبت می‌کنند

این‌ها پاره‌ای از سؤال‌هایی است که یکی از روزنامه نگاران از گروهی از بیماران ایدزی پرسیده است. شاید جوابشان که آکنده از تأسف و پشیمانی است باعث بیداری بی‌خبران، عبرت و موعظه‌ی دیگران شود، شاید از حرام‌هایی که باعث هلاکت انسان در دنیا و آخرت می‌شود اجتناب کنند.

روزنامه نگاری که مصاحبه را برگزار کرد می‌گوید: از غفلت مسئولان استفاده کردم و وارد بخش بیماران ایدزی شدم تا آنان را ببینم و با آنان گفت‌وگو کنم، تا درد و رنجشان را بیان کنم، چون آنان توانایی بیشتری برای بیانش دارند.

او در ادامه می‌گوید: وارد یکی از اتاق‌هایی شدم که جوانی در دهه‌ی دوم عمرش بر روی تخت دراز کشیده بود. فقط پوستی بر روی اسکلتش به جای مانده بود. در کنارش زن مسنی بود که با غم و تأسف به او مهر و محبت می‌کرد. روبه روی زن غذا بود که به او می‌داد، ولی او نمی‌خورد. مادر با آن که مرتب به دیدار پسرش می‌آید، از بیماری وی چیزی نمی‌داند. بعد از این که مادر رفت از او پرسیدم دلیل بیماری تو چیست؟

گفت: برادرم مرا قانع کرد که یک بار با او مسافرت کنم و در آن‌جا شیطان کارهای زشت را برای ما آراست و مرتکب فحشا شدیم. وقتی فهمیدم که به بیماری ایدز مبتلا شدم شوکه شدم، نمی‌دانستم چکار باید انجام دهم، در حسرت تقصیراتم نسبت به اوامر خداوند گریستم، کسی جز برادرم از بیماری‌ام خبر ندارد. اکنون منتظر مرگ در هر زمان

هستم.

ـ آیا صحبتی برای جوانان داری؟

ـ از گناه دوری کنید. گناه چیزی جز بیماری، رسوایی و خواری را به دنبال ندارد ودر آن زمان، پشیمانی سودی ندارد.

روزنامه نگار گوید: در یکی از سالن‌های بیمارستان با مادری ملاقات کردم که دختر کوچکش را به دوش داشت، از او پرسیدم: چرا با دخترت در این جا هستی؟

گفت: شوهرش به بیماری ایدز مبتلا شده و بدون این که بداند بیماری را به همسرش منتقل کرده و از او به جنینش منتقل شده است.

ـ دختر بچه‌ای که تاوان اشتباه دیگران را پس می‌دهد ـ

پرسیدم: چگونه فهمیدی که مبتلا به ایدز هستی؟

گفت: شوهرم از یک بیماری رنج می‌برد، او را از یکی از بیمارستان‌ها به بیمارستان بیماری‌های واگیردار منتقل کردند و در آن‌جا بیماری را کشف کردند.

پرسیدم: چگونه شوهرت با این خبر روبه رو شد و چگونه تو با آن روبه رو شدی؟

گفت: نمی‌دانم چه بگویم؟ من به وضعیت هیستری مبتلا شدم، داد می‌کشیدم و هر چه جلوی چشمم بود خرد می‌کردم، شوهرم احساس پشیمانی می‌کند و هر روز بارها و بارها شکنجه می‌شود. چون او فقط زندگی خودش را نابود نکرد، بلکه زندگی همسر و دخترش را هم نابود کرد.

گفتم: آیا سخنی داری برای دیگران بگویی؟

گفت: فریادی دارم که بر سر هر مرد و جوانی می‌زنم، دنبال شهوت

گذرای‌شان نروند تا بقیه‌ی عمر پشیمان نشوند و عمر شان از بین نرود. اکنون ما به خاطر ناله‌ی دخترمان که گناهی ندارد از آن چه که در آن است و از رنجی که می‌کشد رنج و عذاب می‌کشیم.[1]

این‌ها چند تصویر از رنج‌های این بیماران بود که علت بیماری‌شان شهوتی گذرا، لذت حرام، شهوت حیوانی و نیرنگ‌های شیطانی بود که در پایان منجر به حسرت، ندامت و نفس‌های نابود شده بود.

خدای تعالی می‌فرماید:

«وَلَا تَقْرَبُوا الزِّنَا إِنَّهُ كَانَ فَاحِشَةً وَسَاءَ سَبِيلًا» [الإسراء: ۳۲].

«و به زنا نزدیک مشوید، چرا که آن همواره زشت و بد راهی است.»

رسول‌الله ﷺ می‌فرماید: «وقتی زنا و ربا در یک آبادی ظاهر شود عذاب خدا را در میان خود آورده‌اند.» (حاکم، ۲۲۲۱).

۹۳- دنیا و آخرت را از دست داد

علی بن یحیی منجم می‌گوید: روزی منتصر بالله، خلیفه‌ی عباسی، روی تخت نشست و به شوخی و مزاح پرداخت که چشمش به یکی از قالیچه‌ها افتاد که رویش دایره‌ای نقش زده شده بود و داخل دایره سوارکاری بود که تاجی بر سر داشت و در اطراف این نقش به زبان فارسی جملاتی نوشته شده بود. خلیفه امر نمود تا کسی را برای خواندن آن بیاورند.

مترجمی را آوردند. مترجم نگاهی به جملات انداخت و ناراحت شد و سکوت کرد و سپس گفت: معنایی ندارد.

۱ـ جریدة الرأی العام، شماره‌ی ۱۰۹۹۰.

ولی منتصر اصرار کرد تا معنایش را بداند.

مترجم گفت که نوشته است: من شیرویه بن کسری بن هرمز هستم که پدرم را کشتم و بعد از او فقط شش ماه پادشاهی کردم.

علی بن یحیی ادامه داد: ناگهان چهره‌ی منتصر در هم ریخت و از جایش بلند شد.

هنوز شش ماه نگذشته بود که به دست داشتن در قتل پدرش متهم گشت و به این زودی گرفتار شد!

معروف است که منتصر در روزهای بیماری‌اش می‌گفت: مادرم، دنیا و آخرتم از دست رفت. در مجازات پدرم شتاب کردم، پس در مجازاتم شتاب کرده شد.

ذهبی می‌گوید: آن‌ها ـ یعنی ترک‌ها ـ چاره‌ای اندیشیدند تا این که پزشک منتصر ابن طیفور را با سی هزار دینار فریب دادند. او پیشنهاد داد که منتصر را حجامت کند. این کار را با پری مسموم انجام داد و منتصر مرد.

ذهبی می‌گوید: ابن طیفور این ماجرا را از یاد برد و روزی مریض شد و با همان پر مسموم خود را رگ زد و مرد.[1]

پس: هرچه کنی به خود کنی و هیچ راه فراری از گناه مرتکب شده نیست.

۹۴ـ هر کس مرا دید به هیچ کس ظلم نکند

یکی گفت[2]: مردی را دیدم که دستش از شانه قطع شده بود و فریاد

---

۱ ـ سیر اعلام النبلاء، ۴۵ـ۴۳/۱۲.

۲ ـ این داستان را امام ذهبی در کتاب «الکبائر»، ص ۱۲۴، گناه کبیره‌ی ۲۶ و ابن حجر در «الزواجر»، ۲۴/۲ آورده است.

می‌زد: هر کس مرا دید به هیچ کس ظلم نکند.

نزد او رفتم و به او گفتم: برادرم، داستانت را برای من تعریف کن.

گفت: برادرم، داستانم عجیب است. من در خدمت یکی از ستمگران بودم. یک روز ماهیگیری را دیدم که یک ماهی بزرگ صید کرده بود. از آن ماهی خوشم آمد، نزدش رفتم و گفتم: این ماهی را به من بده.

گفت نمی‌دهم. من قیمت این را برای خوراک خانواده‌ام می‌خواهم.

من او را زدم و ماهی را به زور از او گرفتم و رفتم.

ماهی در میان راه انگشت شصتم را به شدت گاز گرفت. وقتی به خانه رسیدم ماهی را انداختم و درد انگشتم شدید شد و از شدت درد نتوانستم بخوابم و دستم ورم کرد. صبح نزد طبیب رفتم و او گفت: این شروع بیماری جزام است! انگشتت را قطع کن وگر نه دستت را قطع می‌کنیم.

من انگشتم را قطع کردم، ولی درد به دستم منتقل شد و از شدت درد خواب و آرامش از من دور شد. به من گفتند: دستت را از مچ قطع کن.

من این کار را کردم و درد به آرنج سرایت کرد و درد آرامش را از من ربود و از شدت درد کمک می‌خواستم. به من گفتند: دستت را از آرنج قطع کن.

من آن را از آرنج قطع کردم و درد به بازو منتقل شد و درد بازو از اوّل بیشتر شد. به من گفتند: دستت را از شانه قطع کن وگر نه بیماری به تمام بدن منتقل می‌شود.

من این کار را کردم، ولی درد هم چنان شدید بود. یکی به من گفت: علت دردت چیست؟

من داستان ماهی را برایش تعریف کردم. او به من گفت: اگر در همان ابتدا نزد ماهیگیر می‌رفتی و از او تقاضای حلالیت می‌کردی و او را راضی می‌نمودی اعضایت را یکی پس از دیگری قطع نمی‌کردی. اکنون نزد او برو و رضایتش را به دست بیاور، قبل از این که درد در تمام بدنت منتشر شود.

شروع به پرس و جو از صیاد کردم تا این که او را پیدا کردم. خود را به پایش انداختم و آن‌ها را بوسیدم و با گریه گفتم: سرورم، تو را به خدا مرا ببخش.

او به من گفت: تو کی هستی؟

گفتم: من کسی هستم که ماهی را از تو غصب کرد.

ماجرا را برایش تعریف کردم و دستم را به او نشان دادم، وقتی آن را دید گریست سپس گفت: برادرم، به خاطر این بلا که بر سرت آمده تو را حلال کردم.

گفتم: سرورم، تو را به خدا قسم آیا زمانی که ماهی را از تو گرفتم مرا نفرین کردی؟

گفت: بله. گفتم: پروردگارا! این شخص قوی است و من ضعیفم، قدرتش را به من نشان داده و آن چه به من روزی داده‌ای به زور از من گرفته، پس قدرتت را به او نشان بده.

گفتم: سرورم، خداوند قدرتش را در مورد من به تو نشان داد و من از خدمت ظالمان به خدا توبه می‌کنم، دیگر جلوی در آن‌ها نمی‌ایستم و تا زمانی که زنده‌ام ان شاء الله از یاوران آن‌ها نخواهم بود.

من می‌گویم: در این قصه هشدار شدیدی است برای کسی که ظالمی را کمک می‌کند و این که دعای مظلوم اجابت شده است.

عبدالله بن سلام[1] ﷺ گوید: وقتی خداوند مخلوقات را آفرید روی پاهایشان ایستادند سرهایشان را به آسمان بلند کردند و گفتند: پروردگارا تو با کی هستی؟

فرمود: با مظلوم تا حقش به او داده شود.

مکحول دمشقی گوید: در روز قیامت یک منادی ندا می‌دهد: ظالمان و یاوران آن‌ها کجا هستند؟

هر کس که قلمی به دست آنان داده باشد، یا دواتی را برای آنان پر جوهر کرده باشد، یا قلمی برای آن‌ها تیز کرده باشد و یا کاری دیگر انجام داده باشد، با آن‌ها حاضر می‌شود. همه در یک تابوت از آتش جمع می‌شوند و در جهنم انداخته می‌شوند.

رسول‌الله ﷺ فرمود: کودک یک زن در آغوشش بود و آن زن به او شیر می‌داد که یک سواری که دارای علامت بود از کنارشان گذشت.

زن گفت: خدایا فرزندم را مثل این بکن.

بچه پستان مادرش را رها کرد و رو به سواره کرد و گفت: خدایا مرا مثل او نکن.

سپس پستان را گرفت و آن را مکید.

ابو هریره گوید: گویا من به رسول‌الله نگاه می‌کنم که کار کودک را انجام می‌داد، انگشتش را در دهانش گذاشته بود و آن را می‌مکید. سپس از کنار کنیزکی گذشت که او را کتک می‌زدند. مادر گفت:

---

۱ ـ عبدالله بن سلام از دانشمندان یهود که اسلام آورد و از هم پیمانان خزرج.

خدایا فرزندم را مانند این نکن.

کودک پستان مادرش را رها کرد و رو به کنیزک کرد و گفت: خدایا مرا مثل او بکن!

راوی گوید: آن‌ها با هم صحبت کردند. مادر گفت: وقتی سواره‌ی نشان دار گذشت من گفتم: پروردگارا کودکم را مثل او کن و تو گفتی: پروردگارا مرا مثل او نکن و وقتی از کنار این کنیزک گذشتیم و من گفتم: پروردگارا کودکم را مثل او نکن و تو گفتی: پروردگارا مرا مثل او کن!

کودک گفت: مادر جان! سواره‌ی نشان دار یکی از ستمگران است و در مورد این کنیزک می‌گویند که زنا کرده، در حالی که زنا نکرده است، می‌گویند دزدی کرده، در حالی که دزدی نکرده است و می‌گوید: خدا برای من کافی است.[1]

۹۵- خداوند پوششت را بدرد و دستت را قطع کند

در کتاب البدایه و النهایه حافظ ابن کثیر رحمه الله آمده است: اعین بن ضبیعه مجاشعی ـ یکی از فتنه گران ـ در جنگ جمل سرش را داخل کجاوه‌ی بانو عایشه ـ رضی الله عنها ـ کرد تا به او نگاه کند. ام المؤمنین عایشه گفت: لعنت خدا بر تو.

او گفت: به خدا قسم کسی جز حمیرا را نمی‌بینم.

---

۱ - بخاری در صحیحش آن را ذکر کرده است به شماره‌ی ۳۴۳۶ کتاب احادیث انبیاء و مسلم در صحیح آن را بیان کرده به شماره‌ی ۸ کتاب البر و الصله.

بانو عایشه ـ رضی الله عنها ـ گفت: خداوند پوششت را بدرد، دستت را قطع کند و عورتت را ظاهر کند.

او در بصره کشته شد، لباس‌هایش را غارت کردند، دستش قطع شد و عریان در یکی از خرابه‌های ازد انداخته شد.[1]

یکی از بهترین اشعاری که گفته شده است:

وَإِذَا رُمِيتَ مِنَ الزَّمَانِ بِشِدَّةٍ * وَأَصَابَكَ الأَمرُ الأَشَقُّ الأصعَبُ

فَاضرَع لِرَبِّكَ إِنَّهُ أَدْنَى * لِمَنْ يَدعُوهُ مِن حَبلِ الوَرِيدِ وَأَقرَبُ

وَاحْذَرْ مِنَ المَظْلُومِ سَهْماً صَائِباً * وَاعلَم بِأَنَّ دُعَاءَه لا يُحجَبُ

« اگر به سختی روزگار دچار شدی و گرفتار امر سخت‌تر و شدیدتر شدی،

پس به درگاه پروردگارت که از شاهرگ گردن به کسی که او را فرا می‌خواند نزدیک‌تر است، تضرع و زاری کن،

مواظب تیر مظلوم که به هدف می‌خورد باش و بدان که بین دعایش و خدا حجابی نیست.»

---

۱ ـ البداية النهاية، دار الفكر، ۳۴۱/۵.

برخی از داستان‌های توبه کنندگان

۹۶ـ توبه‌ی قلبی کرد

روایت شده است که پیامبر ﷺ فرمود: در میان مردمان پیش از شما، مردی بود که نود و نه نفر را کشته بود، پس از آن به فکر توبه افتاد و به جستجوی عالم‌ترین شخص زمین می‌گشت. راهبی را به او معرفی نمودند. نزد راهب رفت و گفت: نود و نه نفر را کشته است، آیا اگر توبه کند قبول است؟

گفت: خیر.

او را هم کشت و صد نفر را با او کامل کرد.

باز، به جستجوی عالم‌ترین فرد زمین گشت. دانشمندی را به او معرفی کردند. پیش او رفت و گفت: صد نفر را کشته است، آیا اگر توبه کند، قبول است؟

گفت: بله، چه کسی می‌تواند بین او و بین توبه مانعی ایجاد کند؛ به فلان سرزمین برو که در آن‌جا مردمانی خداپرست هستند و با آنان عبادت خداوند را انجام بده و به سرزمین خودت باز نگرد که آن‌جا زمین بدی است.

آن شخص رفت و در نیمه‌ی راه، مرگ او فرا رسید و فرشتگان رحمت و عذاب، بر سر او به مجادله پرداختند؛ فرشتگان رحمت گفتند: او در حال توبه و هنگامی که قلبش متوجه خدا بود، به درگاه خدا روی نهاد.

فرشتگان عذاب گفتند: او هرگز عمل خوبی انجام نداده است.

سپس فرشته‌ای به شکل و لباس انسان، پیش آن‌ها آمد و (هر دو گروه) فرشتگان، او را قاضی بین خود قرار دادند؛ وی گفت: از این‌جا فاصله‌ی دو زمین (زمین مبدأ و زمین مقصد) را اندازه بگیرید، به هر کدام

نزدیک‌تر بود، از اهل آن‌جا محسوب می‌شود.

آن‌ها اندازه گرفتند، جایی که خواسته بود برود، (شهر خداپرستان) نزدیک‌تر بود و آن گاه فرشتگان رحمت، جان او را قبض کردند.[۱]

۹۷- توبه‌ی فضیل

او راهزنی در میان ابیورد و سرخس بود. سبب توبه‌اش این بود که عاشق یک کنیزک شد، وقتی از دیوارها بالا می‌رفت تا نزد او برود شنید که یکی این آیه را تلاوت می‌کند:

«أَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا أَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللَّهِ وَمَا نَزَلَ مِنَ الحَقِّ» [الحدید: ۱۶].

«آیا برای کسانی که ایمان آورده‌اند هنگام آن نرسیده که دل‌هایشان به یاد خدا و آن چه از حق نازل شده است نرم [و فروتن] گردد.»

گفت: پروردگارا، وقت آن رسیده است.

از همان جا بازگشت و شب به یک خرابه رفت. در آن‌جا چند نفر بودند، عده‌ای می‌گفتند حرکت کنیم و عده‌ای دیگر می‌گفتند نه، تا صبح شود چون فضیل راه را بر ما می‌بندد.

فضیل توبه کرد و به آنان اطمینان داد.[۲]

۹۸- زندگی دوگانه[۳]

این خانم یکی از علاقمندان فیلم‌های عربی و خارجی بود. این

---

۱ - صحیح مسلم، کتاب التوبة، باب توبة القاتل و إن کثر قتله و بخاری، حدیث ۳۴۷۰، کتاب أحادیث الأنبیاء.

۲ - وفیات الأعیان، ابن خلکان.

۳ - از کتاب ضحایا الفضائیات، دار طریق.

علاقه در زندگی‌اش آن قدر شدید شد که از هر چیزی دور شد، حتی از دینش. او از واقعیت می‌گریخت و به خیال روی می‌آورد. تصور می‌کرد که قهرمان فیلم‌هایی است که مشاهده می‌کند، ولی ظاهرش نشان‌گر این نبود. دوستان صمیمی‌اش کم بودند و مردم گمان می‌کردند که پایبند نماز و عباداتش است تا این که یک روز به دیدن یکی از خانم‌های خویشاوندش رفت.

یکی از دخترها به او گفت: نمی‌دانم چرا تو با ما فرق داری؟!

یکی دیگر از دختران گفت: چرا؟ کاری که او می‌کند به اذن خدا او را وارد بهشت خواهد کرد.

در آن زمان احساس کردکه کارهایی که بدون اطلاع دیگران می‌کند اشتباه است. وجدانش او را به خاطر کارهایش سرزنش می‌کرد. در آن روز برگشت و تصمیم گرفت که انسان نو و دیگری باشد.اوّلین کاری که کرد این بود که وضو گرفت و برای اقامه‌ی نماز عشا ایستاد، در آن زمان احساس خوشبختی کرد که زندگی‌اش را پر کرده و محبت مردم را بیشتر در دلش انداخته و او را بیشتر به خدا نزدیک کرده است.

امیدوارم که این داستان برای هر گنه‌کار و فرد دور از خدا باعث نزدیکی بیشتر از پیش به خدا شود.

۹۹- از پدرش تقاضای میراث می‌کند[1]

آقای «ع. س» که اعتیاد را ترک کرده است متأهل است و چهار فرزند دارد. داستانش را از ابتدای ورود به دنیای اعتیاد تعریف می‌کند و

---

۱ - العائدون الی الله.

می‌گوید: بیست سال پیش آغاز ماجرای استعمال مواد مخدر برای من بود. یکی از دوستان بد در کارگاه، چند قرص به من پیشنهاد کرد. هدفش از این پیشنهاد خوب، تلاش بیشتر و خستگی کمتر در کار بود. هر روز یک قرص می‌گرفتم تا این که معتاد شدم.

در حالی که سرش را تکان می‌داد، بر آن چه از دست داده حسرت می‌خورد و اشک از چشمانش جاری بود این سخنان را می‌گفت:

وارد دنیای مواد مخدر شدم. چه دنیایی! دعوا با پدر و مادر، بلند کردن صدا، حتی یک بار صدایم را بر پدرم بلند کردم و از او خواستم که منزل را بفروشد و سهمم را به من بدهد تا بتوانم قرص مواد مخدرم را تهیه کنم. به این جا رسیدم. تصور کن؟!

وقتی زنم صحبت می‌کرد یا چیزی تقاضا می‌کرد او را می‌زدم. فرزندانم طاقت دیدنم را نداشتند، علی رغم این که زنده بودم، ولی پدر نداشتند، چون از آن‌ها خیلی دور بودم. من حقشان را به جای نمی‌آوردم.

بعد از رنج‌هایی که سال‌ها به طول انجامید و مزه‌ی راحتی را در آن‌ها نچشیدم و از خدای تعالی دور بودم، به فکر نیفتادم از او تقاضایی کنم. تنها دغدغه ام به دست آوردن پول بود که این قرص‌های ویرانگر را بخرم.

با یکی از دوستانم که با او می‌نشستم ملاقات کردم، تغییر کرده بود، چهره‌اش نورانی شده بود و لبخند بر لب داشت. احوالش را جویا شدم. چه اتفاقی برای او افتاده است؟

به من گفت که خدای تعالی او را سالم و تندرست کرده، به راه راست هدایت کرده، وارد مرکز ترک اعتیاد شده و معالجه شده است و چنان که اکنون او را می‌بینم ان شاء الله هرگز به روزگار گذشته باز نمی‌گردد.

با هم بحث می‌کردیم. او به من پیشنهاد کرد که به مرکز بروم و من

موافقت کردم. در واقع در آن‌جا کاملاً به ما رسیدگی می‌کردند، استقبال گرم از طرف همگی، متخصصان، پزشکان و حتی خیرین، همیشه برای ما خیرخواه و نصیحت‌گر بودند، همیشه در کنار ما بودند و خدا را برای ما یاد آور می‌شدند.

الحمدلله چنان که من را می‌بینی در نعمت بزرگی زندگی می‌کنم، ارتباطم با خانواده، فرزندان و نزدیکان خوب است، نمازها را در وقتش به جای می‌آورم و از کسی جز خدایی که مهلت می‌دهد، ولی فراموش نمی‌کند چیزی نمی‌خواهم، خدایا شر و اهل شر را از ما دور کن* آمین.

۱۰۰- داستانم با دختر بچه‌ام![۱]

آقای «ب. م» یکی ازکسانی است که مواد مخدر را ترک کرده است. او متأهل است و هفت فرزند دارد.

او می‌گوید: زندگی با مواد مخدر، ذلت، اهانت و تحقیر است، به خاطر به دست آوردن مواد مخدر هر چیزی را قبول می‌کنی، حتی دنبال دوستان بد می‌گردی، چون آن‌ها راه رسیدن به آن را برایت هموار می‌کنند.

زندگی شقاوت و فلاکت‌بار، در ابتدا عبارت بود از علاقه به کشف هر چیز جدید. برای بیست سال هر روز انواع و اقسام شیوه‌های زندگی پست و فلاکت بار را تجربه کردم.

آغاز راه به این دنیای تاریک توسط یک دوست بد شروع شد. به من پیشنهاد کرد، بلکه اصرار کرد که آن را مصرف کنم، چون بنا به گفته‌اش

---

۱ - العائدون الی الله.

باعث جذب خوشبختی و نشاط کامل جسم می‌شد. موافقت کردم و کاش موافقت نمی‌کردم ـ این را در حالی که آه می‌کشید گفت ـ بعد از آن ندانسته در این راه گام نهادم، وقتی به تو می‌گویم نمی‌دانم چگونه این راه را طی کردم، باور کن، چون مواد مخدر کم کم تو را می‌کشد تا به دامی بیفتی و دیگر نمی‌توانی از آن خارج شوی. علت این بود که ما خدا را خیلی کم یاد می‌کردیم و نماز را که ستون دین بود نمی‌شناختیم.

همسرم و فرزندانم را به مجرد این که چیزی از من تقاضا می‌کردند کتک می‌زدم. فرزندانم وقتی مرا می‌دیدند می‌آمدند تا مرا در آغوش بگیرند، ولی کسی که صدایش می‌زدند زنده نبود، من به آن‌ها اهمیت نمی‌دادم و نسبت به آن‌ها خشن بودم.

به یاد دارم یک بار در منزل نشسته بودم. دختر شش ساله‌ام نزدم آمد. معصومیت در چهره‌اش هویدا بود. به من گفت: پدر جان، چرا خیلی کم تو را می‌بینیم و با ما نمی‌خندی؟

او رفتارهای بچه‌گانه‌ای داشت، از پشتم بالا می‌رفت و این کارها را می‌کرد. من هم‌چنان عبوس و گرفته بودم، چون عادت به مهربانی نداشتم. وقتی از من تقاضا کرد که مثل بقیه‌ی دوستانش در مدرسه یک اسباب بازی برایش بخرم دنیا بر من تنگ شد. شب بود، برخواستم و به شدت او را کتک زدم. دستش را گرفتم، در خانه را باز کردم و او را بیرون انداختم. او به من متوسل شد و قول داد که دوباره چیزی از من تقاضا نکند.

بعد از مداخله‌ی مادرش او را به خانه برگردانم.

سپس مدتی ساکت شد و گفت: تصور کن، دخترم را به خاطر یک اسباب بازی کتک بزنم و به خیابان بیاندازم! این مواد مخدر است ـ این جمله رابا صدای بلند گفت.

سپس افزود: بیشتر زندگی‌ام را در ذلت به سر بردم، دنبال پول بودم تا ویرانگری و فسادی که دنبالش بودم بخرم، یک بار از منزلم خارج شدم، یکی از مردان محله ایستاد و خیلی گرم با من سلام کرد، در واقع من گرفته و ناراحت بودم.

به من گفت: در مورد موضوعی می‌خواهم با تو صحبت کنم. بعد از اصرارش سوار بر ماشینش شدم، در خیابان‌های شهر می‌گشتیم و خدا را برای من یاد آور می‌شد و این که مدتی است که با آن‌ها در مسجد نماز نخوانده‌ام و این وضعیت تا کی ادامه خواهد داشت. او شروع کرد به داخل کردن سخنش در ذهنم، به ویژه این که شیوه‌ی شگفت انگیزی در تأثیر گذاری داشت، خدا به او جزای خیر بدهد.

بعد از این که گفت‌وگویمان تمام شد یا صحیح‌تر بگویم صحبت‌هایش تمام شد، تصمیم گرفتیم که مرا به مرکز آماده سازی روانی ببرد تا به اذن خداوند و عزم و اراده سبب صلاح، هدایت و رهایی از ویرانگری و فساد شود. گمانم در مورد او به خطا نرفت، الحمدلله اکنون با عزت و وقار زندگی می‌کنم، رفتارم با خانواده‌ام بالاتر از خوب است، حتی برای دخترم که او را کتک زدم، به جای یک اسباب بازی دو تا خریدم ـ جمله‌ی آخری را با خنده گفت.

۱۰۱ـ بزرگی خدا را یادآور شد و پاک دامنی را پیشه کرد[1]

از عبدالله بن احمد بن داسه، مقری بصری روایت شده است که

---

۱ ـ الفرج بعد الشدة از تنوخی، ۳۵۵/۱.

گفت: شنیدم که یکی از نظامیان در راه یک زن را گرفت. همسایه‌ها با او درگیر شدند تا زن را از دست او نجات دهند، ولی او و غلامانش با آنان جنگیدند تا این که همسایگان را پراکنده کردند.

او زن را وارد خانه‌اش کرد، درها را بست، سپس او را به کام جویی دعوت کرد.

زن سر باز زد. وی را مجبور کرد، به زور دنبالش کرد تا این که آن چنان در برابرش نشست که مرد در برابر زنش می‌نشیند.

زن به او گفت: ای مرد، صبر کن تا دری را ببندی که باید بسته شود.

گفت: کدام در؟

گفت: آن دری که بین تو و خداست.

مرد گفت: برو بیرون، خداوند تو را آزاد کرد.

او خارج شد و نظامی به او تعرضی نکرد.

۱۰۲- اسلام آوردن عمر[1]

از انس ﷺ روایت شده که گفته است: عمر شمشیرش را حمایل کرد و از خانه بیرون شد. مردی از بنی زهره با او روبه‌رو شد و گفت: به کجا می‌روی عمر؟

گفت: می‌خواهم محمد را بکشم.

گفت: اگر محمد را بکشی چگونه از بنی هاشم و بنی زهره در امان می‌مانی؟

---

۱ - سلسله العالم المتعلم جزء دوم.

گفت: به نظر من تو هم بی‌دین شده‌ای؟

گفت: آیا چیز عجیب‌تری را به تو نگویم؟ داماد و خواهرت بی‌دین شده‌اند و دینت را ترک کرده‌اند!

عمر نزد آن‌ها رفت. خباب بن ارت نزد آن‌ها بود. وقتی صدای عمر را شنید در خانه پنهان شد. وقتی عمر وارد خانه شد پرسید: این سر و صداها چه بود؟

آن‌ها سوره‌ی «طه» را می‌خواندند. گفتند: با هم صحبت می‌کردیم.

گفت: مثل این‌که شما بی‌دین شده‌اید؟

دامادش گفت: ای عمر، اگر حق در غیر دین تو باشد تکلیف چیست؟

عمر به او حمله کرد و به شدت وی را به زمین کوبید. خواهرش آمد تا او را از شوهرش دور کند. ضربه‌ای با دست به صورتش زد که صورتش خون آلود شد. او در حالی که به شدت خشمگین شده بود گفت: اگر حق در غیر دینت باشد تکلیف چیست؟ من شهادت می‌دهم که معبودی جز الله نیست و محمد بنده و رسول اوست.

عمر گفت: کتابی را که نزد شماست به من بدهید تا بخوانم.

عمر باسواد بود. خواهرش گفت: تو نجس هستی فقط پاکان می‌توانند به آن دست بزنند. برخیز و غسل کن و وضو بگیر.

او برخواست و غسل کرد و وضو گرفت سپس کتاب را گرفت و خواند تا به این آیه رسید:

«إِنَّنِي أَنَا اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنَا فَاعْبُدْنِي وَأَقِمِ الصَّلَاةَ لِذِكْرِي» [طه: ۱۴].

«منم، من، خدایی که جز من خدایی نیست، پس مرا پرستش کن و به یاد من نماز برپا دار.»

عمر گفت:مرا نزد محمد ببرید.

وقتی خباب سخن عمر را شنید بیرون آمد و گفت: بشارت بده ای عمر، من امیدوارم که دعای رسول‌الله شامل حال تو شده باشد که شب پنج شنبه گفت: خدایا اسلام را با عمر بن خطاب یا عمرو بن هشام عزت بده.

رسول‌الله در خانه‌ای در کنار کوه صفا بود. عمر رفت تا این که به آن خانه رسید، جلوی درش حمزه، طلحه و دیگران بودند. حمزه گفت: این عمر است اگر خداوند خیرش را بخواهد سالم می‌ماند و اگر چیز دیگری بخواهد کشتنش برای ما آسان است.

پیامبر داخل بود و به او وحی می‌شد، وقتی عمر آمد خارج شد یقه و بند شمشیرش را گرفت و گفت: ای عمر، تو دست بر نمی‌داری تا این که خداوند رسوایی و عذابی را که بر ولید بن مغیره نازل کرد بر تو نازل کند.

عمر گفت: اشهد أن لا إله إلا الله و أنک عبدالله و رسوله.

۱۰۲- صبر و عفت

از بکر بن عبدالله مزنی روایت شده است که قصابی شیفته‌ی دختر یکی از همسایگانش شد. خانواده‌ی دختر او را به خاطر کاری به روستای مجاور فرستادند. قصاب او را تعقیب کرد، سپس او را به کام جویی دعوت کرد. دخترک گفت: این کار را نکن! چون من بیشتر از خودت تو را دوست دارم، ولی از خدا می‌ترسم.

گفت: تو از او می‌ترسی و من از او نمی‌ترسم؟!

او توبه کرد سپس در راه تشنه شد تا این که از تشنگی نزدیک بود گردنش قطع شود. ناگهان فرستاده‌ی یکی از انبیای بنی‌اسرائیل را دید که از او پرسید: تو را چه شده است؟

گفت: تشنه هستم.

گفت: بیا تا به درگاه خداوند دعا کنیم که ابری بر سر ما سایه بیفکند تا وارد روستا شویم.

گفت: من کار نیکی نکرده‌ام.

گفت: من دعا می‌کنم و تو آمین بگو.

فرستاده دعا کرد و او آمین گفت، ابری بر سرشان سایه انداخت تا وارد روستا شدند. قصاب به طرف خانه‌اش رفت. ابر هم به طرف قصاب رفت. فرستاده نزد او رفت و گفت: تو ادعا کردی که عمل نیکی نکرده‌ای، من دعا کردم و تو آمین گفتی و ابر بر سر ما دو نفر سایه انداخت سپس دنبال تو رفت. به من بگو داستانت چیست؟

او ماجرا را تعریف کرد. فرستاده گفت: هیچ کس در نزد خدا جایگاهی مانند جایگاه توبه کننده ندارد.

۱۰۴ـ توبه‌ی شراب خوار[1]

سری سقطی ـ رحمه الله ـ از کنار نفری گذشت که از شدت مستی روی زمین افتاده بود و شراب از دهانش بیرون می‌ریخت و می‌گفت: الله، الله! سری به آسمان نگاه کرد و گفت: پروردگارا، انسانی که تو را یاد می‌کند این گونه نمی‌شود.

---

۱ ـ الروض الفائق از حرفیش، ص ۱۹۱.

سپس آب تقاضا کرد و دهانش را شست، سپس او را رها کرد و رفت. وقتی بیدار شد مردم به او گفتند: شیخ سری تو را دیده، تو را گرامی داشته و دهانت را شسته است.

آن مرد خجالت کشید، شرم کرد، خود را ملامت نمود و گفت: وای بر تو ای نفس! اگر از خدا و اولیای خدا شرم نمی‌کنی پس از که شرم می‌کنی؟

او پشیمان شد و از کارهایش دست کشید.

سری خوابید، در خواب دید که کسی به او می‌گوید: ای سری، تو به خاطر ما دهانش را پاک کردی، ما دلش را به خاطر تو پاک کردیم. صبح سری سراغ آن مرد را گرفت، او را در یکی از مساجد یافت که نماز می‌خواند، وقتی نمازش به پایان رسید سری به او گفت: برادرم، حالت چطور است؟

گفت: سرورم، چگونه حالم را می‌پرسی، در حالی که خداوند کریم به تو خبر داده است که دلم را به خاطر تو پاک کرده و ذهنت را خوب کرده است؟

گفت: چه کسی این را به تو خبر داده است؟

گفت: کسی که قلبم را از غیر خود پاک کرده است، عفو و خوشنودی خود را به من ارزانی داشته است.

شعر:

«ای غدار، آیا کسی را چون پروردگارت نافرمانی می‌کنی و از او دور می‌شوی در حالی که تو را می‌پوشد، پس باز ایست،

ای شکننده‌ی عهد، ای کسی که وضعیتش زشت شده و نسبت به خدا ترس و بیمی ندارد،

عمرت را بدون عمل ضایع کردی و گفتی فردا چنین می‌کنم و صبح و شام در میان حرص و طمع هستی،

موعظه را می‌شنوی ولی بازدارنده‌ای تو را از آن باز نمی‌دارد، بلکه تو در غفلت و بی‌خبری از آن قرار داری پس بشنو،

برخیز دروازه‌ای را بکوب که بخشش‌هایش برای گدایان زیاد است و تو با من باش،

شاید او ما را ببیند که به درگاهش توبه می‌کنیم و با عفو بر عصیان و سرکشی زشت ما منت گذارد.»

مردی با گروهی از همنشینانش شراب می‌خورد. چهار درهم به غلامش داد تا برای مجلسشان میوه بخرد. غلام از کنار مجلس منصور بن عمار می‌گذشت و او برای یک فقیر از مردم کمک تقاضا می‌کرد و می‌گفت: هر کس چهار درهم به او بدهد چهار دعا برای او می‌کنم.

غلام درهم‌ها را به او داد، منصور از او پرسید: می‌خواهی چه دعایی برای تو بکنم؟

گفت: این که خداوند مرا از بند بردگی آزاد کند.

منصور دعا کرد و مردم آمین گفتند.

منصور گفت: دعای دومی ای غلام؟

گفت: این که خداوند عوض این چهار درهم را به من بدهد.

منصور دعا کرد و مردم آمین گفتند.

منصور گفت: سومی ای غلام؟

گفت: این که خداوند توفیق توبه به سرورم بدهد.

منصور دعا کرد و مردم آمین گفتند.

منصور گفت: چهارمی ای غلام؟

گفت: این که خداوند مرا، سرورم را، تو و جمع حاضر را بیامرزد.
منصور دعا کرد و مردم آمین گفتند.
غلام برگشت، سرورش از او پرسید چرا دیر کردی؟
غلام داستان را برایش تعریف کرد.
اربابش گفت: چه دعایی کرد؟
گفت: دعای اوّل این که من آزاد شوم.
گفت: برو که تو آزادی. دعای دوم چه بود؟
گفت: این که خداوند عوض آن درهم‌ها را به من بدهد.
گفت: در برابر آن چهار درهم، چهار هزار درهم از تو. دعای سوم چه بود؟
گفت: این که خداوند توبه‌ی تو را بپذیرد.
گفت: من به درگاه خداوند توبه کردم. دعای چهارم چه بود؟
گفت: این که خداوند تو، من، واعظ و حاضران آن جمع را بیامرزد.
گفت: این در دست من نیست.

شب که خوابید در خواب دید که گویا گوینده‌ای می‌گوید: تو کاری که بر عهده‌ات بود انجام دادی، آیا فکر می‌کنی که کاری که بر عهده‌ی من بود انجام نمی‌دهم؟ تو، غلام و منصور و حاضران را آمرزیدم.[1]

۱۰۵ـ قبر موعظه می‌کند

جوانی در مسجد نزد من آمد و از گناهانش شکایت می‌کرد.

---

۱ ـ شرح مقامات الحریری، ۶۷۹/۴ ـ ۶۸۰.

گفت: هر کاری انجام داده‌ام.

دستش را گرفتم تا با او نزد یکی از دوستان بروم، او را نیافتم، به او گفتم: نظرت چیست به زیارت قبرها برویم؟

گفت: ایرادی ندارد.

رفتیم و در میان قبرها نشستیم، به راست و چپ نگاه کردم سپس گفتم: ای صاحبان قبرها، برای ما بگویید که در زیر قبرها چه می‌گذرد؟ اکنون در لحدها چه می‌گذرد؟ آیا پادشاهان اکنون پادشاه هستند؟

سپس به دوستم گفتم: نظرت چیست که لحظه‌ای داخل قبر بروی؟

او وارد قبر شد، اندکی توقف کرد، سپس نزد او رفتم و گفتم: ای فلانی، اگر فلان دوست دخترت نزد تو بیاید آیا در قبر برای تو نفعی می‌رساند؟

گفت: نه.

گفتم: آن جوانی که تو را گول زد تا مرتکب گناه شوی اگر بیاید در قبر به تو نفعی می‌رساند؟

گفت: نه.

گفتم: پس برخیز تا زندگی جدیدی را آغاز کنیم.[1]

۱۰۶- اوهام شیطان[2]

داستان جوانی را به خاطر دارم که شیطان او را به توهم انداخت که یک فرشته است، او ملاحظه می‌کرد که هر گاه از کنار یک خروس

---

۱ ـ شیخ سعد بریک.
۲ ـ شیخ سعد البریک.

می‌گذرد خروس آواز می‌خواند و اگر کسی دیگر از کنار خروس می‌گذشت خروس نمی‌خواند.

در حدیثی که اصحاب سنن روایت کرده‌اند آمده است: وقتی آواز خروس را شنیدید فضل و احسان خدا را تقاضا کنید چون او یک فرشته را دیده است.

سپس شیطان به او توهم کرد که او در آینده دارای شأن و منزلتی خواهد شد و شیطان بعضی از کارها را برایش آسان می‌کرد، بعضی خواب‌ها را به او نشان می‌داد سپس آن‌ها را محقق می‌کرد و این گونه تدریجی و گام به گام با او جلو رفت تا نزدیک بود هلاک شود، ولی خداوند او را دریافت و این از فضل خداست.

۱۰۷- توبه‌ی شاهزاده حمید بن جابر[1]

ابو فتح محمد بن عبدالباقی، احمد بن احمد، احمد بن عبدالله حافظ به ما خبر داده‌اند که گفت: ابراهیم بن نصر برای من تعریف کرد، جعفر بن محمد بن نصیر به من خبر داد و گفت: ابراهیم بن بشار برای ما بیان کرد و گفت: یک روز با ابراهیم بن ادهم در صحرا راه می‌رفتم، از کنار یک قبر برجسته گذشتیم، بر او رحمت فرستاد و گریست.

گفتم این قبر کیست؟

گفت: این قبر حمید بن جابر امیر تمام این شهرهاست، در دریاهای دنیا غرق بود، خداوند او را از آن‌ها بیرون آورد و نجات داد.

به من خبر رسیده است که یک روز از لهو و لعب ملک دنیا و

---

۱ ـ قصص التابئین از ابن قدامه.

فریب و فتنه‌اش خوشحال شد، سپس در آن‌جا با یکی از زنانش خوابید، در خواب مردی را دید که بر روی سرش ایستاده است و در دستش یک کتاب است، کتاب را به او داد، آن را باز کرد، در آن نوشته‌ای از طلا وجود داشت:

آن چه فانی است را بر آن چه باقی است ترجیح نده. فریب پادشاهی، قدرت، سلطه، خدمت‌کاران، بردگان، لذت‌ها و شهوت‌هایت را نخور. آن چه تو در آن هستی زیاد است، ولی فانی است. پادشاهی خوب است اگر بعد از آن هلاکت نباشد. سرور و خوشحالی است اگر بعد از آن لهو و فریب نباشد، امروز است اگر با فردا تکمیل شود. به طرف امر خدا بشتاب چون خدای تعالی می‌فرماید:

«وَسَارِعُوا إِلَى مَغْفِرَةٍ مِنْ رَبِّكُمْ وَجَنَّةٍ عَرْضُهَا السَّمَاوَاتُ وَالْأَرْضُ أُعِدَّتْ لِلْمُتَّقِينَ» [آل عمران: ۱۳۳].

«برای نیل به آمرزشی از پروردگار خود، و بهشتی که پهنایش [به قدر] آسمان‌ها و زمین است [و] برای تقواپیشگان آماده شده است، بشتابید.»

راوی گوید: با بی‌تابی از خواب بیدار شد و گفت: این هشدار و موعظه‌ای از طرف خدای تعالی است.

او پادشاهی را رها کرد و رفت. کسی چیزی از او نمی‌دانست. به این کوه آمد و در آن به عبادت پرداخت. وقتی داستانش را شنیدم و ماجرایش را برایم تعریف کردند آهنگ او را کردم، سراغش را گرفتم و از او پرسیدم. در مورد آغاز داستانش برای من سخن گفت، من هم در مورد آغاز داستانم برایش سخن گفتم، مرتب آهنگ او می‌کردم و به ملاقاتش می رفتم تا مرد، در این جا دفن شد و این قبرش است.

۱۰۸ـ توبه‌ی ابراهیم بن ادهم[1]

محمد، احمد و ابراهیم بن عبدالله بن اسحاق و محمد بن اسحاق سراج برای ما تعریف کرده و گفته‌اند: از ابراهیم بن بشار خادم ابراهیم بن ادهم شنیدیم که گفت: گفتم: ای ابواسحاق، ابتدای داستانت چگونه بود؟

گفت: پدرم اهل بلخ و یکی از پادشاهان خراسان بود. شکار را دوست داشتیم. سوار بر اسب شدم و سگ شکاری‌ام را همراه خود بردم. در این هنگام یک خرگوش یا روباهی دیدم. اسبم را به حرکت در آوردم، صدایی از پشت سرم شنیدم:

برای این کار آفریده نشده‌ای! به این کار دستور داده نشده‌ای!

ایستادم و به چپ و راست نگاه کردم، کسی را ندیدم، گفتم: خدا ابلیس را لعنت کند! سپس اسبم را به حرکت در آوردم. صدایی بلندتر از آن شنیدم:

ای ابراهیم، تو برای این خلق نشده‌ای و به این دستور داده نشده‌ای!

ایستادم و به چپ و راست نگاه کردم، کسی را ندیدم، گفتم: خدا ابلیس را لعنت کند! سپس اسبم را به حرکت در آوردم. صدایی از برآمدگی زینم شنیدم:

ای ابراهیم، برای این خلق نشده‌ای و به این دستور داده نشده‌ای!

ایستادم و گفتم: هشدار داده شدی! هشدار داده شدی! هشداری از طرف پروردگار عالمیان برای من آمد. به خدا قسم بعد از امروز پروردگارم را نافرمانی نمی‌کنم.

این چیزی است که خداوند به وسیله‌ی آن مرا حفظ کرد و نزد

---

۱ ـ قصص التائبین از ابن قدامه.

خانواده‌ام برگشتم، سپس نزد یکی از چوپان‌های پدرم رفتم، یک عبا و یک پوشش از او گرفتم و لباس‌هایم را به او دادم، سپس به طرف عراق حرکت کردم، فراز و نشیب‌ها را در نوردیدم تا به عراق رسیدم، چند روز در آن‌جا کار کردم، مال حلال و پاک برای من حاصل نشد. از یکی از مشایخ پرسیدم، او گفت: اگر حلال صاف را می‌خواهی به سرزمین شام برو.

به سرزمین شام، به شهری به نام منصوره که مصیصه است رفتم، چند روز در آن کار کردم، حلال صافی نصیبم نشد، از یکی از مشایخ پرسیدم، او گفت: اگر حلال صاف را می‌خواهی به طرسوس برو در آن‌جا کار و مباحات زیاد است.

به طرسوس رفتم، چند روز در آن‌جا کار کردم، نگهبان باغ‌ها بودم و درو می‌کردم. یک روز در ساحل دریا نشسته بودم که مردی آمد و مرا نگهبان باغش کرد. من روزگار طولانی در باغش بودم. یک بار یک نظامی با دوستانش آمد و در جایگاهش نشست سپس داد زد: ای باغبان!

گفتم: در خدمتم.

گفت: برو بزرگ‌ترین و بهترین اناری که می‌توانی بیاور.

رفتم و بزرگ‌ترین انارها را برایش آوردم. او یک انار گرفت و آن را شکست و دید که ترش است. گفت: ای باغبان، تو از فلان زمان در باغ ما هستی و میوه‌های ما را می‌خوری و انارهای ما را می‌خوری و شیرین را از ترش نمی‌شناسی؟

گفتم: به خدا قسم من چیزی از میوه‌هایت را نخورده‌ام و شیرین را از ترش نمی‌شناسم.

نظامی به دوستانش اشاره کرد و گفت: آیا سخن این را می‌شنوید؟

به نظر من اگر تو ابراهیم بن ادهم بودی کاری بیشتر از این نمی‌کردی.

او رفت. فردا اوصافم را در مسجد ذکر کرد و بعضی از مردم مرا شناختند. نظامی با سران شهر آمدند. وقتی دیدم با سران شهر آمده در پشت درخت‌ها پنهان شدم. مردم وارد می‌شدند. من خودم را در میان آن‌ها انداختم و در حالی که آن‌ها وارد می‌شدند من خارج شدم و فرار کردم. این بود اوایل داستانم و ماجرای بیرون رفتنم از طرسوس به سوی سرزمین شنزارها.

۱۰۹ـ توبه‌ی یکی از پادشاهان یمن[1]

روایت کنند که دو تا از پادشاهان یمن با هم جنگیدند، یکی بر دیگری پیروز شد و او را کشت و یارانش را آواره کرد. تخت‌ها و کاخ پادشاهی برایش آذین بسته شد، مردم به استقبالش آمدند تا وارد شود، وقتی به کاخ پادشاهی می‌رفت در راه مردی که منسوب به دیوانگی بود جلوی راهش ایستاد و این شعر را برایش خواند:

تَمَتَّعْ مِنَ الایَّامِ إنْ کُنْتَ حَازِمًا * فَإنَّكَ فِيهَا بَيْنَ نَاهٍ وَآمِرِ

فَکَم مِن مَلِكٍ قَد رُكِّم التُّربُ فَوقَهُ * وَعَهدِی بِهِ بِالأَمسِ فَوقَ المَنَابِرِ

إذَا کُنتَ فِي الدُّنيَا بَصِيراً فَإنَّمَا * بَلَاغُكَ مِنهَا مِثلُ زَادِ المُسَافِرِ

إذَا أَبْقَتْ الدُّنْيَا عَلَى الْمَرْءِ دِينَهُ * فَمَا فَاتَهُ مِنْهَا فَلَيْسَ بِضَائِرِ

«اگر خردمند هستی به روزگار گوش فرا ده، تو در روزگار یا بازدارنده هستی یا دستور دهنده،

چه پادشاهانی که خاک بر روی آن‌ها انباشته شده است، در حالی که دیروز بر روی منبرها بودند،

---

۱ ـ قصص التائبین از ابن قدامه.

اگر تو بصیر و بینا هستی پس در دنیا فقط مثل توشه‌ی مسافر به دردت می‌خورد،

اگر دنیا به دین شخص کاری نداشت، هر چیز دیگر از دنیا از دست بدهد ضرر نمی‌کند.»

به او گفت: راست گفتی!

از اسبش فرود آمد از دوستانش جدا شد و به کوه رفت و دوستانش را قسم داد که کسی دنبالش نرود، این آخرین روزگار آن پادشاه بود.

یمن چند روز در آشوب بود تا این که کسی را انتخاب کردند و پادشاهی را به او دادند.

۱۱۰- توبه‌ی یکی از پادشاهان بنی‌اسرائیل[۱]

در کتاب «الملتقط» از عبدالواحد بن زید خواندم که گفت: در بنی‌اسرائیل عابدی بود که فقط یک عبای پشمی و یک مشک آب داشت که با آن برای مردم آب می‌آورد.

وقتی مرگ به سراغش آمد به دوستانش گفت: من از دنیا چیزی ندارم مگر این عبا و این مشک و در روز قیامت نمی‌توانم آن‌ها را حمل کنم، وقتی مُردم آن دو را به فلان پادشاه بدهید تا با بقیه‌ی دنیایش حمل کند.

وقتی عابد مرد پادشاه را از گفته‌ی او باخبر کردند.

پادشاه گفت: این عابد از حمل یک عبا و یک مشک ناتوان شده است، در حالی که من این همه دنیا دارم. او عبا را گرفت پوشید و مشک را گرفت و از پادشاهی دست کشید و برای مردم آب می‌آورد.

---

۱ - قصص التائبین از ابن قدامه.

۱۱۱ـ توبه‌ی پادشاهی از پادشاهان بنی‌اسرائیل[1]

شیخ الاسلام محیی الدین ابومحمد عبدالقادر بن ابوصالح بن عبدالله جیلی به ما خبر داده است، ابوبکر احمد بن مظفر بن سوسن تمار به ما خبر داده است، ابوعلی بن شاذان به ما خبر داده است، ابوبکر محمد بن عباس بن نجیح بزار به ما خبر داده است، یعقوب بن یوسف قزوینی به ما خبر داده است، محمد بن سعید به ما خبر داده است، عمرو بن ابوقیس، از سماك، از عبدالرحمان بن زید، از پدرش از عبدالله بن مسعود، از رسول‌الله ﷺ به ما خبر داده است که فرمود:

بنی‌اسرائیل بعد از موسی جانشینی را انتخاب کردند تا آن‌ها را رهبری کند او در زیر نور ماه روی سقف بیت المقدس نماز می‌خواند.

رسول خدا فرمود: کارهای شگفت انگیزی را بیان کردند که او انجام می‌داد.

فرمود: او رفت و یک ریسمان انداخت و با آن ریسمان پایین آمد و از شهر بیرون شد تا به قومی در ساحل دریا در سرزمین مصر رسید، دید خشت می‌زنند، از آنان پرسید چگونه این کار را می‌کنند؟ آن‌ها به او آموختند و با آن‌ها خشت می‌زد و از درآمد خویش هزینه می کرد و از کسی چیزی نمی گرفت. وقتی موقع نماز می‌شد وضو می‌گرفت و نماز می‌خواند. کارگران گزارش او را به بزرگشان دادند که در میان ما کسی است که چنین و چنان می‌کند. بزرگشان سه بار کسی را به دنبالش فرستاد، ولی او نرفت.

سپس سردار قوم سوار بر مرکبش آمد. وقتی او را دید فرار کرد.

---

۱ ـ قصص التائبین از ابن قدامه.

سوار دنبالش تاخت و از او سبقت گرفت و گفت: بایست تا با تو سخن بگویم.

ایستاد و با رئیس قوم سخن گفت. ماجرایش را برای وی تعریف نمود، وقتی به او خبر داد که پادشاهی بوده و از ترس حق گریخته، گفت: من گمان می‌کنم که به تو می‌پیوندم.

او به آن مرد پیوست و با هم خدا را عبادت می‌کردند تا این که در منطقه‌ی رمیله در کشور مصر وفات کردند.

عبدالله گوید: اگر من در آن‌جا بودم قبرشان را پیدا می‌کردم، چون رسول‌الله قبرشان را برای ما توصیف کرد.

۱۱۲- توبه‌ی یکی از پادشاهان و قومی که خدا را نمی‌پرستیدند[1]

امام ابوالحسن علی بن عساکر بن مرحب بطائحی مقری، ابوطالب یوسفی، ابوبکر قطیعی، عبدالله بن احمد، هدبه و حماد بن سلمه از ثابت و حمید، از بکر بن عبدالله مزنی برای ما روایت کرده‌اند که گفت:

در میان پیشینیان پادشاهی بود که نسبت به پروردگارش سرکش بود. مسلمانان با او جنگیدند، او را دستگیر کردند و گفتند: چگونه او را بکشیم؟

به اتفاق آرا تصمیم گرفتند که او را زیر شکنجه بکشند بدین صورت که یک ظرف مسی بزرگ سر باریک درست کردند و ظرف راروی آتش گذاشتند و پیوسته آتش را زیر ظرف روشن داشتند.

۱ ـ قصص التائبین از ابن قدامه.

او یکی یکی خدایانش را صدا می‌زد: ای فلانی، به خاطر عبادت‌هایی که برای تو انجام می‌دادم، برای تو نماز می‌خواندم، چهره‌ات را پاک می‌کردم، مرا از این وضعیت نجات بده.

وقتی دید از خدایانش کاری ساخته نیست سرش را به آسمان بلند کرد و گفت: لا إله إلا الله و با اخلاص دعا کرد.

خداوند آبی از آسمان بر او ریخت و آتش را خاموش کرد و باد نیز به کمک او آمد آن ضرف را برداشت و در میان آسمان و زمین می‌چرخید و او پیوسته لا اله الا الله می‌گفت. خداوند او را میان قومی انداخت که خدا را نمی‌پرستیدند و او هم می‌گفت. چنان می‌گفت: لا اله الا الله. او را بیرون آوردند و به او گفتند: وای بر تو، تو را چه شده است؟

گفت: من پادشاه فلان مملکت هستم و داستان من چنین و چنان بود... ماجرایش را از اول تا آخر برای آن‌ها تعریف کرد و باعث شد که آن‌ها نیز ایمان بیاورند.

۱۱۳- توبه‌ی عبدالله بن مرزوق[1]

ابو سعید با سندش روایت کند که عبدالله بن مرزوق از مقربان خلیفه مهدی خلیفه‌ی عباسی بود و سرمایه‌ی هنگفتی را فراهم کرده بود. روزی از روزها که سرگرم گوش دادن به موسیقی و ترانه بود شراب خورد و نماز ظهر، عصر و مغرب را نخواند. در هر نماز کنیزکی ویژه به او تذکر می‌داد. وقتی نماز عشا رد شد کنیزک یک اخگر آورد و روی پایش گذاشت، پس مضطرب شد و گفت: این چیست؟

---

۱ ـ قصص التائبین از ابن قدامه.

گفت: یک اخگر از آتش دنیا است. با آتش آخرت چکار می‌کنی؟

او به شدت گریست سپس برخواست و نماز خواند.

به شدت تحت تأثیر سخنان و برخورد کنیز قرار گرفت، برای نجات از این وضعیت دنبال چاره می گشت. سرانجام به این نتیجه رسید که تنها راه نجات او جدا شدن از سرمایه و امکانی که فراهم کرده می‌باشد. کنیزکانش را آزاد کرد، از کسانی که با آنان داد و ستد داشت حلالیت طلبید و باقی مانده‌ی مالش را صدقه داد و شروع کرد به فروش حبوبات. کنیزک هم دنبالش رفت. روزی سفیان بن عیینه و فضیل بن عیاض بر او وارد شدند، دیدند که خشتی زیر سر دارد و زیر بدنش چیزی نیست. سفیان به او گفت: هر کس چیزی را به خاطر خدا رها کند خداوند عوضش را به او می‌دهد. در عوض آن چه که برای او ترک کردی به تو چه داد؟

گفت: رضایت آن چه که من در آن هستم.

چند داستان از زنان

۱۱۴- زنی که مردها را موعظه می‌کرد

این داستان عالمی از علمای بنی‌اسرائیل است که زنش مرد، به خاطر غم و اندوه زیاد بر زنش با مردم قطع رابطه کرد. یک زن اصرار کرد که با او ملاقات کند و برای او مثالی زد که ناخواسته وضعیت او را به تصویر می‌کشید. او از مثالش بهره برد و غم و اندوهش را رها کرد و با مردم به مراوده پرداخت.

مالک در مؤطا از یحیی بن سعید و او از قاسم بن محمد روایت می‌کند که گفت: یک زن از زنانم مرد، محمد بن کعب قرظی نزدم آمد تا به من تسلیت بگوید، گفت: در بنی‌اسرائیل مردی فقیه، عالم، عابد و مجتهد بود. او زنی داشت که به شدت به او عشق می ورزید و او را دوست می‌داشت. آن زن مرد. خیلی به خاطرش غمگین شد و بر او تأسف خورد تا این که درب منزلش گوشه نشینی اختیار کرد و در خانه‌اش را بست و از مردم دوری گزید. و با کسی ملاقات نمی کرد و احدی به دیدارش نمی‌رفت. زنی ماجرایش را شنید و نزدش آمد و گفت: من با او کار دارم، می‌خواهم از او سؤالی بپرسم و باید رو در رو با او گفت‌وگو کنم.

مردم رفتند ولی او جلوی در خانه‌اش ماند و گفت: ناگزیر باید او را ببینم.

یک نفر به او گفت: یک زن هست که می‌خواهد از تو فتوا بپرسد و می‌گوید می‌خواهد رو در رو با تو صحبت کند. مردم رفته‌اند ولی او از جلوی در دور نمی‌شود.

گفت: به او اجازه بدهید.

زن بر او وارد شد و گفت: آمده‌ام در یک موضوع از تو فتوا بپرسم.

گفت: چه فتوایی؟

گفت: من از زن همسایه‌ام زیور آلاتی به عاریت گرفتم، آن‌ها را می‌پوشیدم و مدتی در دست من بود. آنان کسی را فرستادند که آن را به آنان بازگردانم، آیا زیور آلات را پس بدهم؟

گفت: بله به خدا قسم.

زن گفت: مدتی پیش من بوده‌اند.

گفت: به طریق اولی باید به آنان پس بدهی، چون مدتی نزد تو بوده است.

گفت: خدا تو را بیامرزد... آیا به خاطر چیزی که خدا به تو امانت داده و اکنون از تو گرفته و او از تو به آن سزاوارتر است تأسف می‌خوری؟

این عالم وضعیتش را دید و از سخنش بهره برد. او از آن چه به مردم تعلیم می‌داد غفلت ورزید، در حالی که قبل از این آن را حفظ و درک کرده بود که در وقت معصیت صبر لازم است.[1]

در این قصه به اهمیت مثال و مقایسه پی می‌بریم که چگونه شبهه را از بین می‌برد، اندوه را بر طرف می‌کند، به گمراهان پند می‌دهد و راه گم کرده‌ها را هدایت می‌کند.

۱۱۵- آرایشگر دختر فرعون

از ابن عباس ـ رضی الله عنهما ـ روایت شده است که رسول‌الله ﷺ

---

۱ ـ به روایت مالک در مؤطا، کتاب الجنائز، شماره‌ی ۴۳.

فرمود: شبی که مرا به اسرا بردند بوی خوشی استشمام کردم، گفتم: این بوی خوش چیست ای جبریل؟

گفت: این بوی آرایشگر دختر فرعون و فرزندانش هست.

گفتم: داستانش چیست؟

گفت: وقتی مشغول شانه کردن موهای دختر فرعون بود شانه از دستش افتاد، گفت: بسم الله.

دختر فرعون گفت: منظورت پدرم بود؟

گفت: نه، ولی پروردگار من و پروردگار تو و پروردگار پدرت الله است.

گفت: آیا تو غیر از پدرم پروردگاری داری؟

گفت: بله.

گفت: او را از این موضوع باخبر می‌کنم.

گفت: این کار را بکن.

دختر ماجرا را برای پدرش تعریف کرد. فرعون آرایشگر را فراخواند و گفت: ای زن، آیا تو پروردگاری غیر از من داری؟

گفت: بله، پروردگار من و تو الله است.

دستور داد که مجسمه‌ی یک گاو مسی را ذوب کنند سپس فرزندانش را گرفت و یکی پس از دیگری در مس ذوب شده انداخت، زن گفت: من یک تقاضا از تو دارم.

گفت: آن چیست؟

گفت: استخوان‌های من و فرزندم را در پارچه‌ای جمع کن و همه را با هم دفن کن.

گفت: این کار را می‌کنیم.

فرزندان آرایشگر را یکی یکی در مس گداخته می‌انداخت تا نوبت به فرزند شیرخوار رسید. گویا مادرش به خاطر او پا پس کشید، کودک شیر خوار به او گفت: مادر جان، داخل آتش شو، عذاب دنیا از عذاب آخرت آسان‌تر است.[1]

۱۱۶ـ خوله دختر حکیم

قتاده گوید: عمر بن خطاب با جارود از مسجد خارج شد، در راه از کنار زنی عبور نمودند، و عمر به او سلام کرد و زن جوابش را داد یا او به عمر سلام کرد و زن جوابش را داد. آن زن گفت: های عمر، به یادم می‌آمد که در بازار عکاظ با بچه‌ها کشتی می‌گرفتی و تو را «عمیر» (عمرک) صدا می‌زدند. روزگار گذشت و عمر نامیده شدی. سپس روزگار گذشت و امیر المؤمنین نامیده شدی، پس در مورد رعیت تقوای خدا را پیشه کن و بدان کسی که از مرگ بترسد از کمبودی می‌هراسد.

عمر گریست. جارود گفت: های زن، تو نسبت به امیر المؤمنین جسارت نمودی و او را به گریه انداختی.

عمر گفت: رهایش کن. مگر تو او را نمی‌شناسی؟! او خوله دختر حکیم است که خدا سخنش را از بالای آسمان‌ها شنید، به خدا قسم عمر سزوارتر است که سخنش را بشنود.[2]

---

۱ ـ احمد، ۳۰۹/۳، طبرانی، المعجم الکبیر، ۱۲۲۷۹ و ۱۲۲۸۰ و ابن حبان، ۲۸۹۲ و ۲۸۹۳.

۲ ـ کتاب مختصر منهاج القاصدین، ابن قدامه مقدسی، ص ۱۴۶.

۱۱۷- همسر باحکمت[1]

شوهر کارمند است و زن معلم است و چهار فرزند دارند. به خاطر شغلشان یک خانم خدمت‌کار از شرق آسیا آوردند. یک روز همسر از مدرسه برگشت، چون شوهر برای مسافرت به شهر دیگری می‌رفت، می‌خواست با او خداحافظی کند. وقتی وارد منزل شد و خواست وارد اتاق خوابش شود شوهر پاک دامنش را دید که در آغوش خدمت‌کار است.

سبحان الله! اوّلین باری است که می‌شنوم یک زن اعصابش را در چنین جایی حفظ می‌کند.

زن به مدرسه برگشت، گویا چیزی اتفاق نیفتاده است. بعد از این که در وقت همیشگی به خانه برگشت شوهرش به فرودگاه رسیده بود. زن با او تماس گرفت و به خاطر سلامتی به او تبریک گفت، ولی در خانه‌اش چه اتفاقی افتاد؟

این زن بزرگوار با برادرش تماس گرفت و گفت: می‌خواهم همین امروز قبل از فردا این خدمت‌کار را به کشورش بفرستی.

خدمت‌کار برای همیشه از کشور اخراج شد. یک هفته بعد وقتی شوهر آمد در مورد خدمت‌کار پرسید که کجاست؟!

به جوابی نگاه کنید که مانند شمشیر است. همسرش گفت: بعد از مسافرت تو خدمت‌کار مریض شد. او را به بیمارستان بردم، بعد از آزمایشات پزشکی دریافتم که مبتلا به ایدز است.

شوهر دیوانه شد، پریشان گشت و نمی‌توانست به او بگوید که با او

---

۱ ـ از کتاب ضحایا الخدم ـ دار طویق

زنا کرده است. بعد از این که همسر به او خبر داد که وضعیت خدمت‌کار خیلی بد بود و شاید با زندگی وداع گفته است، شوهر افسرده شد، انزوا اختیار کرد، چیزی نمی‌خورد و تمام اشتهایش را از دست داده بود. در حالی که با سختی‌ها دست و پنجه نرم می‌کرد حدود شانزده کیلو وزن کم کرده بود.

آیا برای همسرش اعتراف می‌کند که خیانت کرده است یا به توبه روی می‌آورد و رازش را با خود به گور می‌برد؟! ـ شایان ذکر است که این شوهر در نماز جماعت حاضر نمی‌شد ـ ولی بعد از آن در مسجد حاضر می‌شد، نماز می‌خواند، گریه می‌کرد و نماز شب را نیز بپا می‌داشت.

بعد از شش ماه وضعیتش بد شد و به بیماری وسواس مبتلا گشت. هر لحظه منتظر مرگ بود. آن هم چه مرگی! مرگ با رسوایی!

وقتی همسر وضعیتش را این گونه دید او را به گوشه‌ای کشید و برایش تعریف کرد که وقتی می‌خواست به سفر برود او را با خدمت‌کار در روی تخت دیده و این داستان را ساخته تا به پروردگارش برگردد و خانه و خانواده‌اش را حفظ کند و خدمت‌کار به بیماری ایدز مبتلا نبوده است.

خدا می‌داند که اکنون این شخص یکی از کسانی است که به نمازهای پنج گانه پایبند است و کسی را نسبت به خدا تزکیه نمی‌کنیم. از این خواهر بزرگوار تشکر و قدر دانی می‌کنیم که عاقلانه برخورد کرد و سبب هدایت شوهرش شد.

۱۱۸ـ یک زن عبادت گذار

از بکر بن عبدالله مزنی روایت شده است که گفت: زنی عبادت

گزار بود، وقتی شب می‌شد می گفت: ای نفس، تنها امشب از آن توست، شبی غیر از امشب نداری، پس تلاش کن.

وقتی صبح می‌شد می گفت: ای نفس، تنها امروز از آن توست، روزی غیر از امروز نداری، پس تلاش کن.[1]

۱۱۹ـ دختران بالغ اعتراف می‌کنند که تلفن همراه باعث ضایع شدن آنان شده است

وقتی بدون نظارت و مراقبت اعتماد می‌کنیم در واقع در فاجعه شریک هستیم.

تردیدی نیست که تکنولوژی و تمام ابزار پیشرفته‌ی امروزی، از وسایلی است که خداوند برای انسان مسخر کرده است، به شرطی که به شکل درست و قابل قبولی استفاده شوند تا بتوانیم از سلبیات‌شان دور شویم و آن‌ها را در جای نامناسب قرار ندهیم تا نتایج‌شان کشنده و به زندگی شرافتمندانه‌ی انسان خاتمه دهد. شاید انسان به خاطر آن‌ها بهترین و بزرگ‌ترین چیزی که دارد و به آن افتخار می کند از دست بدهد.

در این صفحات گزارشی را درباره‌ی تلفن همراه خانم‌ها و دختران دبیرستانی می خوانیم و از طریق این گزارش به برخی از مشکلاتی می‌پردازیم که در سیمای هر دختر جوانی که تجربه‌ی تلخی را گذرانده و خداوند کسی را باعث نجاتش کرده و می‌خواهد تجربه‌اش را بیان کند، دیده می‌شود، تا این تجربه درس عبرتی باشد برای هر دختر جوانی که نفسش وسوسه می کند که راه اشتباه، آکنده از خوشبختی است و این

---

۱ ـ کتاب اذکیا ابن جوزی.

خوشبختی شاید دوام داشته باشد.[1]

۱۲۰ـ غیر از خودم دختران دیگری را هم ضایع کردم[2]

اشک‌های دانش آموز وفا، قبل از سخنانش جاری شد. او گفت: تلفن همرا باعث نابود شدن وضعیت و ارتباطاتم شد. با آن ارتباطات نامشروع برقرار کردم، نزدیک بود ضایع شوم، ولی خدای تعالی یک دختر صادق را به کمک من فرستاد که توانست مرا از دریای نابودی بیرون بکشدو به صورتم سیلی بزند تا از خواب عمیق بیدار شوم. الحمدلله در وقت مناسب بیدار شدم. نزدیک بود همه چیزم را از دست بدهم.

من تسلیم وسوسه‌ی شیطان شدم که کار ناشایستم را برایم جلوه می‌داد و مرا بر آن می‌داشت که تمام شب با جوانان صحبت کنم. تحصیلم را رها کنم، از پدر و مادرم نافرمانی نمایم و در دریای شهوت‌ها غوطه ور شوم.

الحمدلله اکنون بر شیطان مسلط شدم و او را کشتم.

۱۲۱ـ آبروی خانواده‌ام را هم بردم

دانشجو «ت. ل» می‌گوید: من فقط خودم را تباه نکرم، بلکه آبروی خود و خانواده‌ام را بردم، سختی‌ها را برای تعداد زیادی از دختران جوان بیچاره که باور داشتند من دوست مخلصشان و در پی خوشبختی آن‌ها

---

۱ ـ ضحایا الجوال.
۲ ـ ضحایا الجوال.

هستم هموار کردم. واقعیت این است که من به نابودی آن‌ها کمک کردم. کمک کردم که دانش‌جویان ممتازی با جوانان آشنا شوند و شیوه‌ی ارتباطات تلفنی را در پیش بگیرند تا این که به قهقرا سقوط کردند. دیگر شاگرد ممتاز نبودند و داخل جرگه‌ی سرگردانان شده بودند.

بعد از این که خداوند عزیز حکیم توبه نصیبم کرد و کسی را برای من مسخر کرد که مرا از غفلتم بیدار کند، امیدوارم که کسی را مسخر کند تا آنان را از این دریای تیره و متلاطم که پایانی جز مرگ و تباهی ندارد، نجات دهد.

من از بی‌خبری پدرم استفاده می‌کردم و در آخر شب تلفن همراهش را کش می‌رفتم و شب را پناه بر خدا در گفت‌وگو با این و آن سپری می‌کردم تا این که سلامتی‌ام به خطر افتاد، تحصیلم را از دست دادم و از مدرسه اخراج شدم و در نتیجه پوچ و بی‌خود شدم که هیچ هدفی در زندگی نداشتم.[۱]

۱۲۲ـ صدایم را ضبط و مرا تهدید کرد[۲]

دانش آموز موضی، دوران سخت و زندگی بی‌هدف و رفتارهای پیش بینی نشده‌ای از خود بروز می‌داد.

او می‌گوید: من گرفتار بی‌کاری کشنده‌ای شدم و نمی‌توانستم از آن نجات پیدا کنم مگر از طریق گفت[۳]وگوها و روابط نا مشروع تا این

---

۱ ـ ضحایا الجوال.
۲ ـ ضحایا الجوال.
۳ ـ ضحایا الجوال.

که به دام یک جوان جنایت‌کار افتادم و او توانست صدایم را ضبط کند و هر از گاهی مرا تهدید می‌کرد، تا آن‌جا که بعضی اوقات به خانه زنگ می‌زد و ضبط را برای هر کس که گوشی را برمی داشت روشن می‌کرد. بعد از تجربه‌ی سختی که هزینه‌اش را از اعصاب، تحصیل و روابط خانوادگی‌ام دادم می‌خواهم توبه کنم، ولی چگونه در حالی که این جوان در تعقیب من است و از من می‌خواهد مرتکب خطا شوم؟

۱۲۳ـ اعتماد خانواده‌ام مرا تباه کرد[1]

به شدت اشک می‌ریزد و می‌گوید: کاش پیش از این مرده بودم و اصلاً وجود نداشتم.

سپس نفس عمیقی کشید و گفت: من قربانی اعتماد کورکورانه‌ی خانواده‌ام شدم. یک تلفن ثابت در اتاقم بود، یک گوشی همراه در جیبم بود، آزادی کامل برای نقل و انتقال داشتم و هیچ نظارت و کنترلی وجود نداشت. این ابزار به من کمک کرد تا با جوانی که در مورد عشق و علاقه‌اش در طول شب صحبت می‌کرد، خارج شوم. او مرا قانع کرد که در رؤیای ازدواج با من به سر می‌برد. وقتی با او خارج شدم خواست با من خلوت کند، ولی عنایت پروردگار لطیف‌تر از هر چیزی است و به سلامت به خانه‌ام برگشتم، ولی احساس درد و عقده‌ی گناه در قبال پدر و مادرم که در خواب عمیقی به سر می‌بردند و دخترشان با جوانی در بیرون از منزل بود مرا رها نمی‌کند.

این دانش آموز از یک شک روانی رنج می‌برد، او را نزد یک روان

---

۱ ـ ضحایا الجوال.

پزشک بردیم و به فضل خداوند توانست او را از مشکلاتش نجات دهد و اکنون از حضور در سخنرانی‌های دینی در مساجد و دار القرآن‌ها غیبت نمی‌کند.

۱۲۴ـ قدرت و جبروت یک زن

داستان زنی که خانه‌اش را به دست خودش خراب کرد. او از سرشک پاک و صبر شوهرش سوء استفاده کرد. گول سکوت شوهر را در برابر رفتارهایش خورد، پس بیشتر از پیش در بی‌راهه و رفتار بد با او گام نهاد. این زن داستانش را این چنین تعریف می‌کند و می‌گوید: وقتی ازدواج کردم دختری زیبا و کم سن و سالی بودم، خداوند به من منت گذاشت و چند پسر به من داد. خداوند کودکی به من داد که وجودم را آکنده از غرور و تکبر می‌کرد.

صاحب پسر شدن قدرت و اعتماد به من می‌داد و عشق تسلط و قدرت را در من می‌کاشت، بیشتر کسانی که پیرامونم بودند غالباً صاحب دختر می‌شدند. اوّلین کسی که به آتش جبروت و غرورم سوخت شوهر بیچاره‌ام بود. من از گذشت، صبر، پاک طینتی او سوء استفاده می‌کردم و در این مورد به دو امر اعتماد داشتم: زیبایی‌ام و تعداد پسرانم.

تازیانه‌های جهل و غرورم پشت تمام افرادی را که پیرامونم بودند می‌نواختند، بین محرم یا خویشاوند یا دوست یا همسایه فرقی قایل نبودم. همه با من دشمن شدند و برای این که از شرم در امان بمانند از من دوری می‌کردند.

پسران بزرگ می‌شدند و من داستان شوهر فقیر و ستمگری را ـ

یعنی پدرشان ـ که در آغاز زندگی‌ام تلخی را به من چشانده بود برایشان تعریف می‌کردم، ولی در واقع او چنین نبود، بلکه نمونه‌ی پدر خوب و همسر صبور بود، ولی من به بچه‌ها می‌گفتم که سنگ دل و ظالم بوده است تا دل‌ها و مهر و محبتشان را به طرف خود جلب کنم و تنفر از پدر را در دلشان بکارم. به این خاطر، آن‌ها با چشم من می‌دیدند، با گوش من می‌شنیدند و با دست من می‌زدند.

من چند جوان ستمگر، سنگ دل، ظالم و ناموفق در زندگی، متنفر از مردم، کینه‌توز نسبت به پدرشان را تحویل جامعه دادم، کار به آن‌جا رسید که او را تهدید می‌کردند که مرا ناراحت نکند.

روزگار گذشت و خداوند خواست که به مرض لاعلاجی مبتلا شوم. در آن بیماری نیاز به کمک داشتم، به ویژه در تمام شئون زندگی، حتی کارهای خاص. در این جا کسی را در برابرم نیافتم مگر شوهر پاکم، شوهر خوب و صبورم که در خدمت به من کوتاهی نکرد. اگر چه که به خاطر آن چه از دست من دیده بود به اکراه و اجبار کمک می‌کرد،، ولی خوبی‌اش مانع از این می‌شد که وظیفه‌اش را در قبال من انجام ندهد، ولی پسرهایم که به آن‌ها اعتماد داشتم در بدترین وضعیت تنهایم گذاشتند و رهایم کردند، به این دلیل که آن‌ها مشغول خانواده‌ها و زندگی خصوصی خودشان هستند، هیچ بهره‌ای از هیچ یک از آن‌ها به من نرسید.

اکنون شوهرم دنبال یک زن است تا شریک بقیه‌ی روزهای زندگی‌اش شود تا برایش آرامش، یاور و رحمت باشد و این حق

اوست.[1]

این زن بدبخت این‌گونه داستان خودش را با پشیمانی و حسرت از رفتارهای بدش با شوهرش به پایان رساند. او به شوهرش بد کرده بود و فریب این را خورده بود که زیباست و پسر به دنیا می‌آورد و فریب رفتار خوب شوهرش را خورده بود و به جای این که از شوهرش به خاطر رفتار خویش تشکر کند، به او بد کرد و فرزندانش را را نسبت به پدر بدبین کرد. او اکنون به خاطر کوتاهی در قدردانی از شوهرش و به خاطر غرورش اشک‌های ندامت و حسرت را می‌ریزد، پس باید از غرور بر حذر بود، چون عاقبتش وخیم است.

از ام المؤمنین بانو عایشه ـ رضی الله عنها ـ پرسیده شد: کدام زن برتر است؟

گفت: کسی که عیب گفته را می‌داند، دنبال فریب دادن مردان نیست، دلش خالی است مگر از آرایش کردن برای شوهرش و نگه داری عافیت و سلامتی خانواده‌اش.

حسن بصری گوید: باید چهره‌ی زیبا، زیبایی خود را با کار زشت زشت نکند و باید چهره‌ی زشت با رفتار زشت دو زشتی را با هم جمع نکند.

۱۲۵ـ ام حبیبه دختر ابوسفیان[2]

ام حبیبه گوید: همراه شوهرم عبیدالله بن جحش در سرزمین حبشه

---

۱ ـ کشکول الأسرة.
۲ ـ سلسله العالم و المتعلم جزء دوم.

بودم، در خواب او را در بدترین و شرترین شکل دیدم، پس بی‌تاب شدم و با خودم گفتم: به خدا قسم وضعیتش تغییر کرده است.

صبح که شد به من گفت: من در دین نگاه کردم، دینی بهتر از مسیحیت ندیدم. من به مسیحیت گرویدم.

به او گفتم: به خدا قسم این برای تو بهتر نیست و آن چه دیده بودم برایش تعریف کردم. او اهمیتی نداد و به شراب روی آورد تا این که مرد. در خواب دیدم گویا پدرم به من می‌گوید: ای ام المؤمنین! من بی‌تاب شدم، خواب را چنین تعبیر کردم که رسول‌الله با من ازدواج می‌کند.

وقتی عده‌ام تمام شد نجاشی یک کنیزک به نام ابرهه که مسئول لباس‌ها و روغن‌های خوش‌بویش بود نزد من فرستاد، برای ورود بر من اجازه گرفت، من به او اجازه دادم، گفت: پادشاه به تو می‌گوید، رسول‌الله برای من نامه نوشت که تو را به ازدواج او در بیاورم.

گفتم: خداوند به تو مژده‌ی خیر بدهد.

گفت: پادشاه می‌گوید کسی را وکیل بگیر که تو را به ازدواج او در بیاورد.

من کسی را نزد خالد بن سعید فرستادم و او را وکیل خود کردم.

به خاطر خوشحالی از مژده‌ای که ابرهه به من داد دو دستبند نقره‌ای، دو خلخال که به پایم بود و چند انگشتر نقره که در انگشتانم بود به او دادم.

شب که شد نجاشی دستور داد که جعفر بن ابوطالب و دیگر مسلمانان حاضر شوند. نجاشی خطبه خواند و گفت: الحمدلله الملك القدوس السلام المؤمن المهیمن العزیز الجبار. گواهی می‌دهم که معبودی

جز الله نیست و گواهی می‌دهم که محمد بنده و رسول اوست و محمد کسی است که عیسی بن مریم مژده‌ی آمدنش را داد، اما بعد: رسول‌الله به من نامه نوشت که ام حبیبه دختر ابوسفیان را به ازدواجش در بیاورم. خواسته‌ی رسول‌الله را اجابت کردم و مهریه‌اش را چهار صد دینار قرار دادم.

سپس دینارها را در مقابل مسلمانان ریخت.

خالد بن سعید چنین گفت: الحمدلله، احمده و استغفره، و اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا عبده و رسوله ارسله بالهدی و دین الحق، لیظهره علی الدین کله و لو کره المشرکون، اما بعد: من خواسته‌ی رسول‌الله را اجابت کردم و ام حبیبه دختر ابوسفیان را به ازدواجش در آوردم. خداوند به فرستاده‌اش برکت دهد.

نجاشی دینارها را به خالد بن سعید داد و او گرفت، سپس خواستم که برخیزم گفت: بنشینید، سنت انبیا این است که وقتی ازدواج کنند غذایی به خاطر ازدواجشان خورده شود. دستور داد که غذا بیاورند، غذا آوردند و خوردند سپس رفتند.

۱۲۶- ماریه مادر ابراهیم ؑ[1]

از اسحاق بن ابراهیم بن عبدالله بن حارثه بن نعمان روایت شده است که در سال ششم، وقتی رسول‌الله ﷺ از حدیبیه برگشت شش نفر را فرستاد، و با هر کدام یک همسفر همراه نمود، حاطب بن ابی‌بلتعه را به سوی مقوقس، شجاع بن وهب را به سوی حارث بن ابوشمر، دحیه کلبی

۱ - سلسلة العالم و المتعلم، جزء دوم.

را به سوی قیصر. آن‌ها بیرون شدند تا به وادی القری رسیدند. حاطب با نامه‌ی رسول‌الله به سوی مقوقس رفت که در آن نوشته بود:

بسم الله الرحمان الرحیم. از محمد رسول‌الله به مقوقس بزرگ مصر، سلام بر کسی که از هدایت پیروی کند، اما بعد: من تو را با پیام اسلام فرا می‌خوانم. اسلام بیاور تا سلامت بمانی. اسلام بیاور تا خداوند دو بار مزد به تو بدهد، اگر روی گرداندی گناه قبطیان بر گردن توست.

«يَا أَهْلَ الْكِتَابِ تَعَالَوْا إِلَى كَلِمَةٍ سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَبَيْنَكُمْ أَلَّا نَعْبُدَ إِلَّا اللَّهَ وَلَا نُشْرِكَ بِهِ شَيْئًا وَلَا يَتَّخِذَ بَعْضُنَا بَعْضًا أَرْبَابًا مِنْ دُونِ اللَّهِ فَإِنْ تَوَلَّوْا فَقُولُوا اشْهَدُوا بِأَنَّا مُسْلِمُونَ»[1]

«ای اهل کتاب، بیایید بر سر سخنی که میان ما و شما یکسان است بایستیم که: جز خدا را نپرستیم و چیزی را شریک او نگردانیم و بعضی از ما بعضی دیگر را به جای خدا به خدایی نگیرد. پس اگر [از این پیشنهاد] اعراض کردند، بگویید: شاهد باشید که ما مسلمانیم.»

و نامه را مهر زد.

حاطب رفت تا به اسکندریه رسید، نزد دربان مقوقس رفت، دیری نپایید که نامه‌ی رسول‌الله را به او رساند. او سخنان خوبی گفت. نامه را گرفت و آن را در جعبه‌ای از عاج گذاشت و رویش را مهر زد و به یک کنیزک داد، سپس نویسنده‌ای را که عربی می‌نوشت فرا خواند، نامه‌ای به پیامبر نوشت که در آن نوشته بود:

بسم الله الرحمان الرحیم، به محمدبن عبدالله از مقوقس بزرگ قبط، سلام، اما بعد، نامه‌ات را خواندم، آن چه در آن بود و دعوتی که به سوی آن فرا می‌خوانی را فهمیدم، من می‌دانم که یک پیامبر مانده است، گمان

---

۱ - [آل عمران: ۶۴].

می‌کردم که در شام خروج کند. فرستاده‌ات را گرامی داشتم، دو کنیزک که جایگاه بزرگی در میان قبطیان دارند و چند دست لباس برای تو فرستادم و یک قاطر که بر آن سوار شوی به تو هدیه دادم والسلام.

چیزی بر این نیفزود و اسلام نیاورد. یک قاطر سفید به پیامبر ﷺ هدیه داد. این قاطر تا زمان معاویه زنده بود. ماریه و خواهرش سیرین را هم به او هدیه داد. رسول‌الله ﷺ آن دو را نزد ام سلیم دختر ملحان فرستاد. ماریه کنیزکی درخشان بود. رسول‌الله ﷺ اسلام را بر آن‌ها عرضه کرد، آن‌ها اسلام آوردند و رسول‌الله ﷺ ماریه را پسندید و او را نزد ملکش در منطقه‌ی عالیه فرستاد. آن ملک از اموال بنی نضیر بود، در تابستان در خرافه النخل بود و در آن‌جا برایش منزل ساخت و بعضی اوقات نزد او می‌رفت و دین داری اش در سطح عالی بود.

سیرین را به حسان بن ثابت بخشید که عبدالرحمان را برایش به دنیا آورد.

عایشه ـ رضی الله عنها ـ گوید: نسبت به هر زنی که غیرتی شدم، غیرتم نسبت به آن زن کمتر از غیرتم نسبت به ماریه بود. چون خیلی زیبا بود، رسول‌الله از او خوشش می‌آمد، در ابتدا که آمد او را در خانه‌ی حارث بن نعمان اسکان داد. او همسایه‌ی ما بود و بیشتر روز و شب نزد او بود، تا این که ما فرصتی یافتیم تا به ماریه بپردازیم، او اظهار بی‌تابی کرد، او را به منطقه‌ی عالیه فرستاد و آن‌جا نزد او می‌رفت و این برای ما بدتر بود. سپس از او صاحب پسری شد و از آن پسر هم محروم شدیم.

۱۲۷ـ روز تغابن

مردی گوید: عاشق زنی از محله شدم، وقتی از مسجد خارج می‌شد

او را تعقیب کردم، او فهمید، یک شب به من گفت: آیا کاری داری؟

گفتم: بله.

گفت: چه کاری؟

گفتم: عشق تو!

گفت: آن را برای روز تغابن بگذار.

به خدا قسم مرا به گریه انداخت و دوباره دنبال این کار نرفتم.[1]

۱۲۸ـ تو را به تقوای خدا امر می‌کنم

گفته شده است: عمر بن ابی ربیعه با لیلا دختر حارث بن عوف که روی قاطرش سوار بود و از حج بر می‌گشت ملاقات کرد، عمر به لیلا گفت: بایست تا برخی از شعرهایی را که در باره‌ی تو سروده‌ام برایت بخوانم و گفت:

أَحِنُّ إذا رَأَيْتُ جَمالَ سُعْدَى * وأَبكِي إنْ رَأَيتُ لَهَا قَرِينَا

أَلَا يَا سَعدُ إنَّ شِفَاءَ نَفسِي * نَوَالُكَ إن بَخِلتِ فَزَوِّدِينَا

فَقَد آنَ الرَّحِيلُ وَحَانَ مِنَّا * فِرَاقُكَ فَانظُرِي مَا تَأمُرِينَا

وقتی زیبایی سعدی را می‌بینم شوق مرا در بر می‌گیرد و اگر همسری برایش ببینم گریم می‌کنم،

ای سعدی، شفای نفس من در بخشش توست، اگر بخل ورزیدی اکنون توشه‌ی راه به ما بده،

وقت سفر و جدایی از تو برای ما رسیده است، پس ببین که چه امری به ما می‌دهی.»

لیلا گفت: تو را به تقوای خداوند و ترک آن چه بر آن هستی امر

---

۱ ـ التوابین، ابن قدامه و ذم الهوی، ابن جوزی، ص ۲۶۵.

می‌کنم.[۱]

۱۲۹ـ امیری که اسبش لغزید

روایت کنند که در نبرد نهاوند که معروف به فتح الفتوح است نعمان بن مقرن فرمانده‌ی سپاه ترجیح داد در روز جمعه با سپاهیان ایران بجنگند. او به سربازانش دستور داد که نجنگند تا خورشید از وسط آسمان بگذرد و بادها به حرکت در آیند و پیروزی فرود آید، چنان که رسول‌الله ﷺ انجام می‌داد. او در برابر هر پرچمی می‌ایستاد و آن‌ها را به صبر دعوت می‌کرد و دستور می‌داد ثابت قدم باشند تا این که ایرانیان کاملا خود را آماده کردند و صف‌هایی بسیار بزرگ و نهیب بستند و تا آن روز تعداد و تجهیزاتشان آن قدر نبود. آن‌ها در هم فرو رفتند و زره‌ها و آهن آلات را پشت سرشان انداختند تا نتوانند فرار کنند و بگریزند.

نعمان تکبیر اوّل را گفت و پرچم را تکان داد. مردم برای حمله به مشرکان آماده شدند. پرچم نعمان بر روی اسب مانند حمله‌ی عقاب به شکارش بود. جنگ شدیدی در گرفت که تا آن زمان چنین جنگی را ندیده بودند. از زوال خورشید تا تاریکی آن قدر از مشرکان کشته شد که روی زمین پر از خون شد، تا آن‌جا که گفته‌اند اسب نعمان در میان آن خون‌ها لغزید و او افتاد و یک تیر به پهلویش خورد و کشته شد.

کسی از کشته شدنش باخبر نشد مگر برادرش سوید. گفته شده است که او را با پارچه‌ای پوشاند و مرگش را مخفی داشت و پرچم را به حذیفه بن یمان داد. حذیفه برادرش نعیم را به جایش قرار داد و دستور

---

۱ ـ ذم الهوی، ابن جوزی، ص ۲۶۹.

داد که مرگش را مخفی بدارد تا وضعیت مشخص شود تا سربازان شکست نخورند.

سرانجام مسلمانان پیروزی بزرگی به دست آوردند و مشرکان به بدترین وجه شکست خوردند.

۱۳۰- ترس یک زن

او عبده خواهر ابوسلیمان دارانی[1] است.

ابوسلیمان گوید: برای خواهرم عبده یکی از پل‌های جهنم را توصیف کردم، یک شبانه روز جیغ می‌کشید و آرام نداشت. سپس من از نزد او رفتم و بعد جیغش قطع شد. هر گاه آن پل را برایش توصیف می‌کردم جیغ می‌کشید.

من از سلیمان پرسیدم: چرا جیغ می‌کشید؟

گفت: خودش را روی پل تصور کرد که پل واژگون می‌شود و او را در جهنم می‌اندازد.[2]

---

۱ - ابوسلیمان عبدالرحمان بن احمد بن عطیه غسی دارانی زاهد معروف.
برخی از سخنانش:
کسی که در روزش کار نیک کند برای شبش کافی است و کسی که در شبش کار نیک کند برای روزش کافی است.
کسی که در ترک شهوت صادق باشد خداوند شهوت را از دلش دور می‌کند.
خداوند بزرگوارتر از آن است که دلی را که شهوت را به خاطر او ترک کرده است عذاب دهد.
بزرگترین اعمال مخالفت با هوای نفس است.
او گوید: یک شب بعد از خواندن اورادم خوابیدم، یک حور دیدم که به من می‌گوید: پانصد سال است که من در پشت پرده برای تو تربیت می‌شوم. وفیات الأعیان، ۱۳۱/۳.

۲ - صفة الصفوة، ابن جوزی ۳- ۴/ ۴۹۸.

۱۳۱ـ زن عبادت گذار[1]

عبد الملك بن شبيب از مردی از فرزندان عبد الرحمن بن ابوليلا روايت كرده است كه گفت: در حالی كه سوره‌ی هود را می‌خواندم بر زنی وارد شدم. او به من گفت: ای عبد الرحمن، آيا سوره‌ی هود اين گونه خوانده می‌شود؟ به خدا قسم شش ماه است كه من سوره‌ی هود را می‌خوانم و هنوز از خواندنش فارغ نشده‌ام.

۱۳۲ـ مگر پروردگار عمر ما را نمی‌بيند؟[2]

از ابن عمر ـ رضی الله عنهما ـ روايت شده است كه گفت: پدرم در كوچه‌های مدينه شب گردی می‌كرد كه صدای يك زن را شنيد كه به دخترش می‌گفت: دخترم، برخيز و آب به شير اضافه كن.

دختر گفت: مادر جان، مگر نشنيدی كه جارچی امير المؤمنين جار می‌زد كه آب به شير اضافه نكنيد؟

مادر گفت: اكنون تو كجا و جارچی امير المؤمنين كجا؟

دختر گفت: اگر جارچی امير المؤمنين مرا نبيند مگر پروردگار جارچی‌اش مرا نمی‌بيند؟

عمر گريست. صبح زن و دخترش را فرا خواند و پرسيد: آيا اين دختر شوهری دارد؟

زن گفت: شوهر ندارد.

عمر گفت: ای عبدالله، با اين دختر ازدواج كن، چون اگر من به

---

۱ ـ حلية الاولياء.
۲ ـ حلية الاولياء.

زنان احتیاجی داشتم با او ازدواج می کردم.

گفتم: من به او نیازی ندارم.

گفت: ای عاصم، با این دختر ازدواج کن.

عاصم با او ازدواج کرد. و از او صاحب دختری شد که عمر بن عبدالعزیز از او متولد شد.

۱۳۲ـ گرفتار اعمالش بدش شد

او همیشه با زنش مشاجره و بگومگو داشت. با همسرش تند و خشن برخورد می کرد، چون بسیار تندخو و سنگدل بود. همسرش از سرسختی، خشونت و برخورد سنگ‌دلانه‌ی وی می‌نالید. روزی طبق معمول بگومگویی میان زن و مرد رخ داد، شوهر سنگدل با چوب به جان همسرش افتاد و چنان او را کتک کاری کرد که بر اثر ضربه های محکم، زن بیچاره جان سپرد. البته قصد کشتن او را نداشت، بلکه می‌خواست او را ادب نماید. وقتی دید زن از دنیا رفته ترسید و پریشان شد که چه کند! در این فکر بود که چگونه خود را از این مخمصه نجات دهد! هیچ راه نجاتی نیافت. به همین منظور برای رفتن نزد یکی از خویشاوندان از منزل بیرون شد، جریان را برایش تعریف کرد شاید نزد او برای نجات از این مخمصه راه چاره ای یابد.

خویشاوند گفت: گوش کن. یک جوان بسیار زیبا پیدا کن، او را به منزلت مهمان نما، سپس او را به قتل رسانده، سرش را قطع کن، جسد او را کنار جنازه ی همسرت بگذار و به خانواده ی همسرت بگو که تو این جوان را با همسرت دیده‌ای و نتوانستی کار زشت و فحشای آنان را

تحمل کنی و هر دو را با هم به قتل رسانده‌ای! بدین ترتیب خودت را از این مخمصه نجات می دهی و برای آنان وانمود می کنی که مرد شریف و با شخصیتی هستی.

وقتی شوهر سخنان دوستش را شنید، احساس آرامش کرد و با سرعت خود را به منزلش رساند تا دسیسه را اجرا نماید. جلوی منزلش نشست تا شاید به جوان مطلوب خود دست یابد. پس از اندکی جوانی خوش چهره، زیبا و با طراوت که آثار رفاه و آسایش از ظاهرش پیدا بود نمایان شد. شوهر قاتل از جا پرید، روبه روی جوان ایستاد و به او خوش آمد گفت. جوان از آن چه پیش آمده بود در شگفت بود، اما شوهر پافشاری می کرد که جوان با او وارد منزل شود تا از او پذیرایی کند.

به سرعت جوان را به داخل منزل کشید و درب را بست. جوان بیچاره بی‌خبر و در حیرت و تعجب بود. شوهر با سرعت کار زشت خود را انجام داد و جوان بی‌خبر را کشت، سپس سرش را از تن جدا کرد و جسد جوان را به جسد زنش چسباند.

وقتی خانواده‌ی زن آمدند و دو جنازه را مشاهده کردند و شوهر نیز داستان ساختگی را برایشان تعریف کرد، دخترشان را به خاطر این عمل زشت و بد نفرین کردند و برگشتند.

دل شوهر قاتل آرام گرفت و احساس کرد که خود را از مرگ حتمی نجات داده و برای خویشاوندش که او را به این توطئه ی فریب کارانه راهنمایی کرده بود دعا کرد.

مرد راضی از نتیجه‌ی کاری که کرده بود در خانه‌اش نشسته بود که صدای در را شنید، وقتی در را باز کرد چشمش به دوستش افتاد، او را در آغوش گرفت، بوسید و تشکر کرد. او را به منزلش آورد تا وظیفه اش

را در برابر او انجام دهد. دوستش گفت: آیا نقشه با موفقیت پیش رفت؟

شوهر گفت: بله، موفقیت چشم‌گیر بود و توطئه کاملاً آنان را فریفت، البته همه‌ی این‌ها به خاطر فکر خوب و تدبیر درست تو بود.

دوستش گفت: آیا به خواسته‌ات دست یافتی؟

شوهر گفت: بله، جوانی بسیار زیبا و خوش چهره یافتم.

دوستش گفت: آن جوان را به من نشان بده.

همین که او را دید فریاد کشید و بی‌هوش افتاد! در حقیقت این جوان زیبای کشته شده پسرش بود! هر چه کنی کشت همان بدروی.[1]

مرد حیله‌گر، نیرنگ و توطئه‌ای را برای دوستش پیشنهاد کرده بود تا او را از مخمصه نجات دهد، به جای این که او را نصیحت کند تا خود را به قانون و عدالت معرفی نماید یا اطلاع دهد، او را علاوه بر گناهی که مرتکب شده بود بر انجام گناهی بزرگ‌تر کمک نمود، لذا قربانی فرزند دلبندش بود، پس گرفتار عمل زشت خود شد و هرچه کنی به خود کنی*

خداوند می فرماید:

«وَمَنْ يَقْتُلْ مُؤْمِنًا مُتَعَمِّدًا فَجَزَاؤُهُ جَهَنَّمُ خَالِدًا فِيهَا وَغَضِبَ اللَّهُ عَلَيْهِ وَلَعَنَهُ وَأَعَدَّ لَهُ عَذَابًا عَظِيمًا» [نسا/۹۳].

«هر کس مؤمنی را از روی عمد بکشد، جزایش جهنّم است که در آن جاودانه خواهد بود و خداوند بر او خشم گیرد و از رحمت خویش دورش دارد و عذابی بزرگ برای او آماده خواهد ساخت.»

ابن عمر ـ رضی الله عنهما ـ می‌گوید: برده ای پنهانی کشته شد، عمر

---

۱ ـ کما تدین تدان (هر چه کنی به خود کنی) به نقل از روزنامه‌ي «الرأي العام» با اندکي تصرف.

گفت: اگر در قتل او همه‌ی مردم شهر صنعا شرکت کرده باشند، در قصاص همه‌ی آنان را خواهم کشت. (بخاری، ۲۰۳/۲۱).

۱۲۴- یک دختر بچه

به خبر ما رسیده است که امیر شهر حاتم اصم از جلوی خانه‌ی حاتم گذشت، تقاضای آب کرد، وقتی آب نوشید مقداری پول به طرف آن‌ها انداخت. یارانش نیز چنین کردند، اهل خانه خوشحال شدند، به جز یک دختر بچه که می‌گریست. به او گفتند: چرا گریه می‌کنی؟

گفت: یک مخلوق به ما نگاه کرد و ما بی‌نیاز شدیم، اگر خالق به ما نگاه کند چه می‌شود.[1]

۱۲۵- حفصه دختر سیرین[2]

حفصه دختر سیرین، شب چراغش را روشن می‌کرد، سپس در مصلایش به نماز می‌ایستاد، وقتی چراغ خاموش می‌شد خانه‌اش تا صبح روشن می‌شد. سی سال در مصلایش ماند فقط برای کاری یا خواب از آن‌جا بیرون می‌رفت. وارد جای نمازش می‌شد، نماز ظهر، عصر، مغرب، عشا و صبح را می‌خواند و در آن‌جا می‌ماند تا خورشید بالا می‌آمد، سپس چند رکعت نماز می‌خواند و از آن‌جا بیرون می‌رفت، وضو می‌گرفت، می‌خوابید و هنگامی که وقت نماز می‌رسید به مصلایش می‌رفت و تا فردا این گونه بود. او می‌گفت: ای جوانان، وقتی شما جوان هستید از خودتان

---

۱ ـ صفة الصفوة، ابن جوزی.
۲ ـ مختصر قیام اللیل، ابوعبدالله محمد بن نصر مروزی، ص ۴۹.

عبادت بکشید، به خدا قسم من عبادت را ندیدم مگر در جوانی.[1]

۱۲۶ـ چه کسی از شما این دو را می‌خواهد؟[2]

ابواسحاق صابی حکایت کند: یک روز نزد وزیر حسن بن محمد مهلبی بودم، دواتی که برایش ساخته بودند، همراه میزی که خیلی با زیور آلات تزئین شده بود، آوردند. ابومحمد فضل شیرازی آهسته به من گفت: من خیلی به این‌ها نیاز دارم تا این‌ها را بفروشم و از پولشان استفاده کنم.

گفتم: وزیر چه سودی از این‌ها می‌برد؟

وزیر به سخنان ما گوش می‌کرد و ما متوجه نبودیم. شب دوات را با میز و ده دست لباس و پنج هزار درهم برای ابومحمد شیرازی فرستاد و دوات و میز دیگری برای او ساخته شد.

یک روز دیگر نزد او رفتیم و او مشغول امضا کردن از آن دوات جدید بود. به ما نگاه کرد و گفت: کدام یک از شما این را می‌خواهد؟

ما خجالت کشیدیم و فهمیدیم که سخن ما را در آن روز شنیده است. گفتیم: خداوند وزیر را از آن مستفید بگرداند و آن را برای او نگه دارد تا مانندش را به ما ببخشد.

۱۲۷ـ عاتکه مخزومی

ابراهیم بن محمد مخزومی گوید: زنی از بنی مخزوم به نام عاتکه آن قدر گریست تا نابینا شد. در این مورد او را نکوهش کردند و

---

۱ صفة الصفوة از ابن جوزی، ۳ـ ۲۸۹/۴ و بعد از آن.
۲ ـ همان.

گفتند: آیا بعد از رفتن بینایی هم چیزی وجود دارد؟
گفت: کسی که از آتش می‌ترسد نباید اشکش خشک شود مگر زمانی که بداند از آن در امان است.
او هم‌چنان گریه می‌کرد تا این که مرد.[۱]

۱۲۸ـ عجرده نابینا

رجا بن مسلم عبدی گوید: همراه عجرده‌ی نابینا در منزل بودیم، او شب را با نماز زنده می‌داشت. بعضی اوقات شب را تا سحر نماز می‌خواند، وقتی بامداد می‌شد با صدایی غم انگیز فریاد می‌زد: عبادت گزاران، تاریکی‌های شب‌ها را با تکبیر شبانه به سوی تاریکی بامدادان برای رسیدن به تو پیمودند، از رحمت و فضل آمرزش تو می‌نوشیدند. الهی به وسیله‌ی تو نه غیر تو، الهی از تو نه غیر تو، می‌خواهم که مرا در زمره‌ی بندگان صالحت قرار دهی، تو بخشنده‌ترین بخشندگان، مهربان‌ترین مهربانان و بزرگ‌ترین بزرگان هستی، ای بخشایش‌گر.
او هم‌چنان گریه می‌کرد و در سجده دعا می‌کرد تا بامداد طلوع می‌کرد. سی سال چنین بود تا این که وفات کرد. خدایش بیامرزاد.[۲]

۱۲۹ـ من چنین نیستم که در زندگی از او اطاعت کنم و وقتی مرد از او نافرمانی کنم[۳]

وقتی عمر بن عبدالعزیز خلافت را به عهده گرفت خیلی از کارها را

---

۱ ـ سیر اعلام النبلاء از ذهبی، ۵۰۷/۴.
۲ ـ صفة الصفوة.
۳ ـ العجب فی قصص العرب، ص ۱۴۸.

به نفع مسلمانان تغییر داد.از ثروتمندان می‌گرفت و به بی‌نوایان می‌داد تا این که رفاه و خیر سراسر قلمرو حکومت اسلامی را فرا گرفت. او از خودش و نزدیکانش از بنی امیه شروع کرد. نزد همسرش فاطمه دختر عبدالملک بن مروان رفت و به او گفت: ای فاطمه، اگر می‌خواهی با من باشی هر چه ثروت، زیور و جواهر آلات داری به بیت المال مسلمانان تحویل بده، چون من، تو و آن‌ها در یک خانه نمی‌گنجیم.

گفت: هر چه تو می‌گویی ای امیر المؤمنین.

او هر چه داشت به بیت المال مسلمانان تحویل داد. وقتی شوهرش عمر بن عبدالعزیز مرد و خلافت به یزید بن عبدالملک رسید به فاطمه گفت: می‌دانم که عمر به تو ظلم کرد. هر چه از تو گرفته و همان اندازه دیگر را به تو می‌دهم.

او نپذیرفت و سخن معروفش را گفت: به خدا قسم من چنان نیستم که در زندگی از او اطاعت کنم و وقتی مرد از او نافرمانی کنم.

۱۴۰- پدرم این گونه مرا تربیت کرد[1]

قطر الندا دختر خمارویه بن احمد بن طولون خیلی زیبا و خردمند بود. خلیفه معتصم با او ازدواج کرد. بعد از این که زفاف صورت گرفت در یک مجلس انس و الفت با هم بودند. معتصم سرش را روی زانوی وی گذاشت و خوابید، وقتی به خواب فرو رفت، قطر الندا سرش را روی بالشی گذاشت و بیرون رفت و در ایوان کاخ جلوی در اتاق نشست.

معتصم بیدار شد و او را ندید. بسیار خشمگین شد و او را صدا زد.

---

۱ ـ العجب فی قصص العرب.

بلافاصله نزد او رفت. معتصم گفت: این دیگر چیست؟ تو را گرامی داشتم و با تو خلوت کردم و سرم و چشمانم را در عوض بقیه‌ی کنیزکان ویژه‌ام متوجه تو کردم و تو سرم را روی بالش می‌گذاری؟

گفت: ای امیر المؤمنین، من ارزش انعام و احسانت نسبت به خود را نادیده نگرفتم، ولی پدرم مرا این گونه تربیت کرده و گفته است: در میان کسانی که نشسته‌اند نخواب و در میان کسانی که خوابیده‌اند منشین.

قطر الندا مؤدبانه به خاطر سخنانی که به او گفته بود او را سرزنش کرد.

۱۴۱ـ ای دخترک، تو از کدام عرب‌ها هستی؟[1]

عبد الله نُمیری گوید: یک روز در کوفه با مأمون بودم، او برای شکار سوار اسب شد و تعداد زیادی از نظامیان نیز با او بودند. همان طور که می‌رفت ناگهان شکاری را دید، اسب را به سویش به حرکت در آورد. او از همه سبقت جست و به آب رود فرات رسید، یک دخترک عرب بسان قرص ماه دید که در دستش یک مشک آب است و آن را پر از آب کرده و روی دوشش گذاشته است و از کنار نهر بالا می‌آید. پس نخی که سر مشک را با آن می‌بست باز شد، پس با صدای بلند فریاد زد:

«يَا أَبَتِ أَدرِک فَاهَا، قَد غَلَبَنِي فُوهَا وَلَا طَاقَةَ لِي بِفِيهَا».

مأمون از فصاحتش تعجب کرد. دخترک مشک را از دستش به زمین انداخت. مأمون از او پرسید: ای دخترک، تو از کدام عرب‌ها هستی؟

گفت: من از بنی کلاب هستم. از قومی بزرگوار نه فرومایه که از

---

۱ ـ العجب فی قصص العرب، ص۱۴۹.

مهمان پذیرایی می کنند و شمشیر می‌زنند.

سپس افزود: ای جوان، تو از کدام مردم هستی؟

مأمون گفت: آیا تو در مورد انساب آگاهی داری؟

دخترک گفت: بله.

مأمون گفت: من از مضر حمرا هستم.

گفت: از کدام مضر؟

گفت: از مضری که نسبش گرامی‌تر، حسبش بزرگ‌تر و مادر و پدرش بهتر است. از کسی که تمام مضر از او می‌ترسند.

دخترک گفت: گمان می کنم از کنانه هستی؟

گفت: من از کنانه هستم.

گفت: از کدام کنانه؟

گفت: من از قریش هستم.

گفت: از کدام قریش؟

گفت: از تیره‌ای که ذکرش زیباتر و فخرش بزرگ‌تر است. از تیره‌ای که تمام قریش حسابش را می‌برند و می‌ترسند.

دخترک گفت: به خدا قسم تو از بنی هاشم هستی.

گفت: من از بنی هاشمم.

دخترک گفت: از کدام هاشم؟

گفت: از تیره‌ای که منزلتش والاتر است و قبیله‌اش شریف‌تر است. از تیره‌ای که بنی هاشم از او می‌ترسند و حساب می‌برند.

در این جا دختر شناخت که او چه کسی است و گفت: سلام بر تو ای امیر المؤمنین و خلیفه‌ی پروردگار عالمیان.

مأمون تعجب کرد، و بسیار شادان و سر حال شد و گفت: به خدا

قسم با این دخترک ازدواج می‌کنم.

او ایستاد تا لشکرش به او ملحق شدند، در آن جا فرود آمد، دنبال پدرش فرستاد، از او خواستگاری کرد، با او ازدواج کرد و با خوشحالی بازگشت.

مأمون از او صاحب پسرش عباس شد.

۱۴۲ـ امیر با تو سخن می‌گوید[1]

یکی از زنان خوارج را نزد حجاج آوردند. او با آن زن صحبت می‌کرد و زن به او توجه نمی‌کرد. به زن گفته شد: امیر با تو سخن می‌گوید و تو به او نگاه نمی‌کنی؟!

زن گفت: من خجالت می‌کشم به کسی نگاه کنم که خدا به او نگاه نمی‌کند.

حجاج دستور داد که او را بکشند.

۱۴۳ـ مهریه‌ام حلالش[2]

زنی نزد قاضی ری آمد و ادعا کرد که مهریه‌اش پانصد دینار است، ولی شوهرش انکار کرد. زن شاهد آورد که به نفعش شهادت دهند.

به زن گفتند: می‌خواهیم صورتت را برهنه کنی تا بدانیم که تو همسرش هستی یا نه.

وقتی اصرار کردند شوهر گفت: این کار را نکنید او در آن چه گفته صادق است.

مرد ادعای او را پذیرفت تا زنش را از برهنه کردن صورتش نجات

---

۱ ـ العجب فی قصص العرب، ص ۱۵۰.
۲ ـ العجب فی قصص العرب، ص ۱۵۰.

دهد. وقتی زن دید شوهرش به خاطر این که چهره‌اش دیده نشود مبلغ مهریه را پذیرفت ، گفت: مهرم در دنیا و آخرت بر او حلال.

۱۴۴ـ إِنَّ اللَّهَ يمسِكُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ أَنْ تَزُولَا

میمونه دختر شاقوله می‌گفت: لباسی که بر تنش هست چهل و هفت سال است که بر تن دارد و تغییر نکرده است. پارچه‌ی این لباس را مادرش بافته است و اگر در لباس نافرمانی خدا نشود زود پاره نمی‌شود.

پسرش عبدالصمد گوید: در خانه‌ی ما یک دیوار بود که می‌خواست بیفتند. به مادرم گفتم: آیا بنایی نیاوریم تا این دیوار را تعمیر کند؟

او قطعه‌ای کاغذ برداشت و چیزی در آن نوشت، سپس به من دستور داد آن را در جایی از دیوار بگذارم. من قطعه کاغذ را گذاشتم، بیست سال به این منوال گذشت، وقتی مرد خواستم از آن چه در آن کاغذ نوشته شده اطلاع یابم. وقتی آن را از میان دیوار برداشتم دیوار افتاد. در آن کاغذ نوشته شده بود:

«إِنَّ اللَّهَ يمسِكُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ أَنْ تَزُولَا» [فاطر: ۴۱].

«همانا خدا آسمان‌ها و زمین را نگاه می‌دارد تا نیفتند.»

ای کسی که آسمان‌ها و زمین را گرفته‌ای، این دیوار را بگیر.

۱۴۵ـ خانواده‌ام به خاطر ازدواجم با او مرا سرزنش می‌کردند[1]

سعید بن اسماعیل (ابوعثمان واعظ) می‌گوید: در ری بزرگ شدم.

---

۱ ـ العجب فی قصص العرب، ص ۱۵۱.

خانواده‌ام پیوسته اصرار داشتند که ازدواج کنم، ولی من سر باز می‌زدم. یک زن نزد من آمد و گفت: ای ابوعثمان، تو را آن قدر دوست دارم که خواب و قرارم را برده است. من به تغییر دهنده‌ی دل‌ها تو را قسم می‌دهم و به وسیله‌ی او به تو توسل می‌جویم که با من ازدواج کنی.

گفتم: آیا پدر داری؟

گفت: بله.

من پدرش را آوردم و او شهود را آورد و با او ازدواج کردم. وقتی با او خلوت کردم دیدم یک چشم، لنگ و ناقص الخلقه است. گفتم: پروردگارا، به خاطر آن چه برای من مقدر کرده‌ای تو را سپاس می گویم.

خانواده‌ام به خاطر ازدواجم با او مرا سرزنش می‌کردند، ولی من احترامم را به او زیاد می‌کردم، برخی اوقات باعث می‌شد در برخی از مجالس حاضر نشوم، با وجود این که بی‌صبرانه مشتاق حضور در آن مجالس بودم، ولی این را به او ابراز نمی‌کردم. پانزده سال این گونه گذشت، بدین خاطر این سرپرستی‌اش را می‌کردم، چون دلش به سوی من بود.

۱۴۶ـ ای مرد، مرا به مشقت و او را در تنگنا انداختی[۱]

دختر شیخ ابوزاهد مکی یکی از زنان عابد و نمازگذار مقیم در مکه بود، زندگی‌اش را از در آمد پدرش در کار حصیربافی می گذراند. در هر سال سی درهم برایش می‌فرستاد. یک بار با یکی از دوستانش سی درهم برایش فرستاد، آن مرد با نیت نیکی به دختر و زیاد کردن نفقه‌اش

۱ ـ العجب فی قصص العرب، ص ۱۵۲.

بیست درهم به آن افزود. وقتی دختر دینارها را گرفت و بررسی کرد گفت: آیا چیزی از مالت را در میان این درهم‌ها گذاشته‌ای؟ تو را به حق کسی که به خاطر او حج کرده‌ای حقیقت را به من بگو.

گفت: بله، بیست درهم گذاشتم.

گفت: همه‌ی این درهم‌ها را ببر، من نیازی به آن‌ها ندارم و اگر قصد خیر نداشتی تو را نفرین می‌کردم، چون تو این سال مرا گرسنه کردی و تا سال دیگر رزق و روزی‌ام از زباله دان‌ها است.

آن مرد گفت: سی درهمی را که پدرت برایت فرستاده از میان این‌ها بردار و بقیه را بگذار.

گفت: نه، این سی درهم با مال تو که نمی‌دانم از کجا آمده است قاطی شده است.

آن مرد گفت: آن سی درهم را نزد پدرش بردم، او قبول نکرد و گفت: ای مرد، مرا به مشقت و او را در تنگنا انداختی، ولی برو و این‌ها را صدقه بده.

۱۴۷- از تو هیچ خیری ندیدم[1]

واقدی گوید: بر مهدی خلیفه عباسی وارد شدم، احادیثی برایش روایت کردم و او آن احادیث را از من نوشت سپس برخواست و نزد همسرانش رفت، سپس در حالی که از خشم لبریز بود بیرون آمد.

گفتم: تو را چه شده است ای امیر المؤمنین؟

گفت: بر خیزران وارد شدم، برخواست و لباسم را پاره کرد و

---

۱ ـ العجب فی قصص العرب، ص ۱۴۱.

گفت: هیچ خیری از تو به من نرسیده است. ای واقدی، به خدا قسم من او را از یک برده فروش خریدم، او یک کنیزک بود، او را آزاد کردم، با او ازدواج کردم، او را گرامی داشتم و برای یکی از پسرهایش بیعت گرفتم که بعد از من امیر المؤمنین باشد.

گفتم: ای امیر المؤمنین، رسول‌الله فرمود: آن‌ها بر بزرگواران غلبه می‌کنند و پست‌ها بر آن‌ها غلبه می‌کنند.[1]

هم‌چنین فرمود: بهترین شما کسی است که با خانواده‌اش بهترین باشد و من بهترین شما نسبت به خانواده‌ام هستم.[2]

زن از استخوان پهلو که کج است آفریده شده است، اگر آن را راست کنی آن را می‌شکنی.[3]

آن چه در این موضوع به ذهنم رسید به او گفتم.

او دستور داد که دو هزار دینار به من بدهند. وقتی به منزل رسیدم دیدم که فرستاده‌ی خیزران با دو هزار دینار منهای ده دینار نزد من آمد، سپس برای من چند جامه فرستاد و از من تشکر و قدردانی کرد.

۱۴۸- آیا آرزویی داری؟[4]

یزید بن عبد الملک یکی از کنیزکانش را که به او حبابه می‌گفتند و نامش عالیه بود خیلی دوست داشت. او بسیار زیبا بود. او را در زمان خلافت برادرش به چهار هزار دینار خریده بود. برادرش سلیمان به او

---

۱ - این حدیث را پیدا نکردم.
۲ - ترمذی، ۳۸۳۰.
۳ - ر. ک: بخاری، ۳۰۸۴.
٤ - العجب فی قصص العرب، ص ۱۵۳.

گفت: تصمیم گرفتم تو را ممنوع المعامله کنم.

او آن کنیزک را فروخت. وقتی به خلافت رسید یک روز زنش سعده به او گفت: ای امیر المؤمنین، آیا آرزویی در دنیا داری؟

گفت: بله، حبابه، آرزویم حبابه است.

زنش کسی را فرستاد و او را خرید، لباس زیبا بر تنش کرد، او را مرتب نمود و پشت پرده نشاند، سپس گفت: ای امیر المؤمنین، آیا در مورد دنیا آرزویی داری؟

گفت: مگر به تو نگفتم.

زن گفت: حبابه این جا است.

او را به خلیفه نشان داد و خلیفه را با او تنها گذاشت. کنیزک نزد او و همسرش جایگاه ویژه‌ای پیدا کرد.

۱۴۹ـ تو که هستی؟ خدا تو را سلامت بدارد[1]

خواهر بشر حافی به امام احمد بن حنبل گفت: ما روی پشت بام خانه‌هایمان نخ می‌ریسیم. نگهبانان با مشعل‌های‌شان از کنار ما رد می‌شوند و نورشان به پشت بام‌ها می‌افتد، آیا ریسندگی در پرتوی آن نور درست است؟

پرسید: تو کی هستی؟ خدا تو را سلامت بدارد.

گفت: خواهر بشر حافی.

امام احمد گریست و گفت: تقوی راستین از خانه‌ی شما خارج می‌شود. در زیر نور مشعل‌ها نریس.

---

۱ ـ العجب فی قصص العرب، ص ۱۵۴.

۱۵۰ـ برای خواستگاری آمدم[1]

وقتی مغیره بن شعبه استاندار کوفه شد به خانه‌ی هند دختر نعمان بن منذر آخرین و مشهورترین پادشاه لخمی در حیره رفت. هند کور بود. مغیره اجازه‌ی ورود خواست و او اجازه داد. زن گفت: تو کیستی؟

گفت: مغیره بن شعبه ثقفی هستم.

گفت: چه می‌خواهی؟

گفت: برای خواستگاری آمده‌ام.

گفت: تو به خاطر زیبایی یا ثروت نیامده‌ای، ولی خواسته‌ای در مجالس عرب ابراز شرف کنی و بگویی با دختر نعمان بن منذر ازدواج کردم وگر نه چه خیری در بودن با یک نابینا و یک چشم است؟

۱۵۱ـ آیا زن زیبایی را می‌بینی یا زشتی؟[2]

وقتی علوی شهر دمشق را محاصره کرد و نزدیک بود آن را تصرف کند، زنی که در زیبایی شهره بود به اهالی شهر گفت: من شما را از دست او نجات می‌دهم.

آن زن بیرون رفت و تقاضای ملاقات با او را کرد ، وقتی در برابرش ایستاد گفت: مگر تو نگفتی:

نَحنُ قَومٌ تُذِيبُنَا الأَعيُنُ النُّجلُ * عَلَى أَنَّنَا نُذِيبُ الحَدِيدَا

فَتَرَانَا يَومَ الكَرِيهَةِ أَحرَاراً * وَفِي السِّلمِ لِلحِسَانِ عَبِيدَا

«ما گروهی هستیم که چشم‌های درشت ما را ذوب می‌کند، بر این

---

۱ ـ العجب فی قصص العرب، ص ۱۵۵.

۲ ـ العجب فی قصص العرب، ص ۱۵۵.

اساس که ما آهن را ذوب می‌کنیم،

ما را در روز جنگ آزادگان می‌بینی و در صلح برده‌ی زیباروها.»

گفت: آری.

او نقاب از چهره برداشت و گفت: آیا زن زیبایی را می‌بینی یا زشتی را؟

گفت: بلکه زیبایی را می‌بینم.

گفت: اگر تو برده‌ی زیبایی هستی بشنو و اطاعت کن و دست از سر ما بردار.

او در میان سپاه جار زد که حرکت کنند. فرماندهان لشکرش گفتند: شهر در دست ماست و نزدیک است آن را فتح کنیم.

گفت: یک لحظه هم نمی‌توانیم به محاصره‌اش ادامه بدهیم.

او از آن زن خواستگاری کرد و با او ازدواج نمود.

۱۵۲- سرورت می‌داند که من هدیه قبول نمی‌کنم[1]

ابن قتیبه گفت: کنیزکی هدیه‌ای برایم آورد. به او گفتم: سرورت می‌داند که من هدیه قبول نمی‌کنم.

گفت: چرا؟

گفتم: می‌ترسم به خاطر هدیه‌اش بخواهد از من علم بگیرد.

گفت: مردم از رسول‌الله بیشتر گرفتند با این وجود هدیه را می‌پذیرفت.

او آن هدیه را پذیرفت و کنیزک از او فقیه‌تر بود.

---

۱ - العجب فی قصص العرب، ص ۱۵۵.

۱۵۳ـ چگونه به این راضی هستی؟[1]

اصمعی گوید: وارد صحرا شدم، یک زن بسیار زیبا دیدم که با مردی بسیار زشت ازدواج کرده است. گفتم: ای زن، چگونه راضی هستی که تحت تصرف این باشی؟

گفت: چه بد گفتی، شاید او در آن چه به او و پروردگارش مربوط می‌شود، نیک بوده و خداوند مرا ثوابش قرار داده است و شاید من در آن چه به من و پروردگارم مربوط می‌شود بدی کرده‌ام و او را مجازاتم قرار داده است.

اصمعی گوید: نتوانستم جوابش را بدهم.

۱۵۴ـ من از این کار بدم نمی‌آید[2]

مردی از یک دختر یتیم که تحت سرپرستی عبدالله بن عباس ـ رضی الله عنهما ـ بود خواستگاری کرد. عبدالله بن عباس به او گفت: من این دختر را برای تو نمی‌پسندم.

گفت: چرا؟

گفت: چون این دختر با وجود این که منظوری ندارد از خانه به بیرون سر ک می کشد.

آن مرد گفت: من از این کار بدم نمی‌آید.

ابن عباس گفت: اکنون تو را برای او نمی‌پسندم.

---

۱ ـ العجب فی قصص العرب، ص ۱۵۵.
۲ ـ العجب فی قصص العرب، ص ۱۵۵.

۱۵۵ـ شرفی در مورد خود بیان کردی که در تو نمی‌بینیم[1]

اوس بن حارثه بر بزرگ‌ترین دخترش وارد شد و پیشنهاد ازدواجش با حارث بن عوف سرور و رئیس خاندان اوس را برایش مطرح کرد. وقتی خبر را به او گفت چنین جواب داد: من زنی هستم که در چهره‌ام زشتی است، در اخلاقم مقداری ضعف است، دختر عمویش نیستم که به من رحم کند، همسایه‌اش نیستم که از تو شرم کند، می‌ترسم چیزی از من ببیند که دوست ندارد و به خاطر آن بر من خشم بگیرد.

پدرش گفت: برخیز برو خدا به تو برکت بدهد.

سپس دختر وسطی را مورد خطاب قرار داد و این دختر هم مثل دختر بزرگ جواب داد و افزود: من بی‌هنرم و این کار را نکن.

سپس دختر کوچک را صدا زد. او گفت: ولی به خدا قسم من از لحاظ خلقت زیبا هستم، هنرمندم، پدرم حسب و نسب دار است. اگر مرا طلاق بدهد خداوند در عوض به او خیر ندهد.

حارث با دختر اوس ازدواج کرد و همراه همسرش حرکت نمود تا به سرزمین قومش رسید و لباس‌های دامادی را پوشید. دختر به او گفت: به خدا قسم شرفی را در مورد خود ذکر کردی که در تو نمی‌بینم.

گفت: چگونه؟

گفت: وقتت را با زنان می‌گذرانی در حالی که عرب‌ها همدیگر را می‌کشند. نزد آنان برو و آن‌ها را با هم صلح بده سپس نزد خانواده‌ات بازگرد. چیزی از دست نمی‌دهی.

---

۱ ـ العجب فی قصص العرب، ص ۱۵۶.

او رفت تا این کار را انجام دهد.

۱۵۶ـ بلاغت یک کنیزک[1]

اصمعی گوید: نزد هارون الرشید بودم که مردی با کنیزکی برای فروش بر او وارد شد. رشید او را ورانداز کرد و گفت: کنیزکت را ببر. اگر چهره‌اش تیره و پرده‌ی بینی‌اش بلند و کج نبود او را می‌خریدم.

مرد با او رفت. وقتی به پرده رسیدند کنیزک گفت: ای امیر المؤمنین، مرا برگردان که دو بیت شعر که هم اکنون سرودم برایت بخوانم.

هارون او را برگردند و او چنین سرود:

ما سَلِمَ الظَبِيُ على حُسنِهِ * كَلا وَلا البَدرُ الذِّي يُوصَفُ

الظَبيُ فيه خَنَسٌ بَيِّنٌ * والبدرُ فيه كلف تُعرَفُ

«هرگز آهو با وجود زیبایی‌اش سالم نماند، هم‌چنین ماهی که توصیف می‌شود،

آهو دارای پرده‌ی بینی بلند است و ماه هم تیره است.»

---

۱ ـ الأذکیاء از ابن جوزی.

دعاهای اجابت شده[1]

---

۱ ـ العجب فی قصص العرب، ص ۱۵۸ـ ۱۶۶.

۱۵۷- پیر مرد به فتنه افتاده‌ای که نفرین سعد او را گرفته است

کوفیان از سعد بن ابی وقاص ﷺ به امیر المؤمنین عمر بن خطاب ﷺ در هر موردی شکایت کردند تا آن‌جا که گفتند: بلد نیست نماز بخواند!

سعد گفت: من در خواندن نمازی مثل نماز رسول‌الله برای آنان کوتاهی نمی‌کنم. دو رکعت اوّل را طولانی می‌خوانم و دو رکعت آخر را کوتاه.

عمر ﷺ گفت: در مورد تو گمان نیک می‌رود ای ابواسحاق.

عمر کسی را فرستاد تا در محله‌های کوفه درباره‌ی سعد تحقیق کند. از اهالی هر مسجدی که سؤال می‌کردند چیزی جز خیر نمی‌گفتند تا این که به مسجد بنی عبس رسیدند، مردی به نام ابوسعده اسامه بن قتاده برخواست و گفت: سعد همراه سریه نمی‌رود، غنایم را برابر و مساوی تقسیم نمی‌کند و در میان مردم عدالت رفتار نمی‌نماید.

خبر به سعد رسید و گفت: پروردگارا، اگر این بنده‌ی تو به خاطر ریا و شهرت بر خواسته است عمرش را دراز کن، فقرش را طولانی نما، بینایی‌اش را بگیر و او را به فتنه بینداز.

راوی گوید: بعدها او را دیدم که پیرمرد سالخورده‌ای است که ابروانش بر روی چشمانش افتاده و در راه می‌ایستد و به دختران چشمک می‌زند. وقتی از او می‌پرسند کیستی؟ می‌گوید: پیرمردی به فتنه افتاده که نفرین سعد او را گرفته است.

۱۵۸ـ ما به دعایش نیازمندتریم

مردی نزد امام احمد بن حنبل آمد و گفت: مادرم بیست سال است که زمین‌گیر است، مرا نزد تو فرستاده تا برایش دعا کنی.

انگار امام احمد از این ناراحت شد و گفت: ما نیازمندتریم که او برای ما دعا کند تا ما برای او دعا کنیم، سپس برایش به درگاه خداوند دعا کرد.

آن مرد نزد مادرش رفت و در زد. مادرش از جا بلند شد و با پای خود آمد و در را باز کرد و گفت: خداوند سلامتی را به من داده است.

۱۵۹ـ خدایا حلوا به ما بده

احمد بن عمرو بن ابی ضحاک با دو نفر از صالحان بزرگ در مسافرت بود. آنان روی ماسه‌های سفید فرود آمدند. ابوبکر ماسه‌ها را با دستش حرکت می‌داد و می‌گفت: خدایا، حلوایی به شکل این ماسه‌ها به ما بده که نهار ما باشد.

بلافاصله یک اعرابی آمد که در دستش یک کاسه بود که داخلش حلوای سفید به رنگ ماسه‌ها بود و آن را تقدیم آن‌ها نمود، و آن‌ها از آن خوردند.

۱۶۰ـ پسرم را فرنگ اسیر کرده است

زنی نزد بقی بن مخلد ابوعبدالرحمان اندلسی حافظ و فقیه بزرگ آمد و گفت: فرنگ پسرم را اسیر کرده است، و این مسئله خورد و خواب را از من گرفته است، من یک خانه‌ی کوچک دارم، می‌خواهم

آن را بفروشم تا او را آزاد کنم. اگر می‌توانی کسی را معرفی کن که خانه را از من بگیرد تا با پولش بتوانم او را آزاد کنم، چون من شب و روز بی‌قرارم، نه خواب دارم، نه صبر، نه آرامش و نه راحتی.

شیخ گفت: باشد. اکنون برو تا ان شاء الله به این موضوع رسیدگی کنیم.

شیخ سرش را پایین انداخت و لب‌هایش را حرکت داد و برای آزادی پسر آن پیر زن از دست فرنگ دعا کرد.

زن رفت و دیری نپایید که شیخ و پسرش نزدش آمدند. زن گفت: ای شیخ، بگو داستانش را برای من تعریف کند ـ خدا تو را رحمت کند.

شیخ پرسید: داستانت را تعریف کن؟

پسر گفت: من همراه کسانی بودم که به پادشاه خدمت می‌کردیم و زنجیر در پاهایمان بود. یک روز راه می‌رفتم که زنجیر از پایم باز شد. کسی که مسئول من بود آمد و مرا دشنام داد و گفت: چرا زنجیر را از پایت باز کردی؟

گفتم: به خدا قسم من این کار را نکردم... من نفهیمدم... خودش باز شد.

آهنگر را آوردند و آن را دوباره بستند، آن را محکم کردند و میخش را از دو طرف کوبیدند. سپس برخواستم و دوباره باز شد. دوباره آن را بستند و خیلی محکم کردند. باز هم باز شد.

رمز این جریان را از راهب‌هایشان پرسیدند. آنان گفتند: آیا مادری دارد؟

گفتم: بله.

گفتند: او برایش دعا کرده و دعایش اجابت شده است. آزادش کنید.

مرا آزاد و همراهی کردند تا به سرزمین اسلام رسیدم.

بقی بن مخلد در مورد زمانی که بند از پایش باز شد از او پرسید، همان زمانی بود که برایش دعا کرد که آزاد شود.

۱۶۱- پروردگارا، قدرتت را به ما نشان دادی، عفوت را هم به ما نشان بده

ابراهیم بن ادهم سوار یک کشتی شد، موج از هر طرف آنان را در میان گرفت، ابراهیم سرش را با جامه‌اش پوشاند و به پهلو دراز کشید. سرنشینان، کشتی را پر از غوغا و دعا کردند. او را بیدار کردند و گفتند: مگر نمی‌بینی که ما در چه وضعیت سختی قرار داریم؟

گفت: این سختی نیست، سختی نیازمند شدن به مردم است.

سپس گفت: پروردگارا، قدرتت را به ما نشان دادی عفوت را هم به ما نشان بده.

دریا آرام گرفت گویا یک جام روغن است. صاحب کشتی دو دینار برای کرایه از او تقاضا کرده بود و روی دو دینار اصرار نموده بود. ابراهیم به او گفت: با من بیا تا دو دینارت را به تو بدهم.

به یک جزیره در دریا رسیدند، ابراهیم وضو گرفت و دو رکعت نماز خواند و دعا کرد. ناگهان پیرامونش پر از دینار شد. به آن مرد گفت: حقت را بردار، بیشتر بر ندار و برای هیچ کس نگو.

۱۶۲- مگر شما اعتراف نمی‌کنید که بد کردید؟

اوزاعی گوید: مردم برای دعای طلب باران از دمشق خارج شدند، بلال بن سعد (ابوعمرو بن تمیم زاهد عابد) برخواست و گفت: ای مردم،

مگر شما اقرار نمی‌کنید که بد کردید؟
گفتند: بله.
گفت: پروردگارا تو گفتی:
«مَا عَلَى الْمُحْسِنِينَ مِنْ سَبِيلٍ» [التوبة: ۹۱].
«راه اعتراض به نیکوکاران بسته است.»
ما اعتراف کردیم که بد کردیم، پس از ما درگذر و ما را بیامرز.
اوزاعی گوید:در آن روز باران بر آنان نازل شد.

۱۶۴ـ آیا دیدید آن چه را که من دیدم؟

زیاد بن ابیه نامه‌ای بدین مضمون به معاویه نوشت که: من عراق را با دست چپم برای تو کنترل کردم، دست راستم بی‌کار است، آن را هم به کار بینداز.

او به استانداری حجاز هم چشم داشت. وقتی این سخن به حجازیان رسید نزد عبدالله بن عمر ـ رضی الله عنهما ـ آمدند و در این مورد به او شکایت می‌کردند و از استانداری زیاد بر حجاز ابراز ترس و وحشت می‌کردند و می‌ترسیدند که مثل عراقیان به آنان ظلم کند.

ابن عمر ـ رضی الله عنهما ـ برخواست رو به قبله کرد و علیه زیاد دعا کرد و مردم پشت سرش آمین می‌گفتند.

عبدالرحمان بن سائب انصاری گوید: من همراه تعدادی از یاران انصاری‌ام بودم. مردم گرفتار سختی بزرگی بودند، چون زیاد آنان را جمع کرده بود و برائت از علی بن ابی طالب را بر آنان عرضه کرده بود. آنان در کاخ بودند. برای یک لحظه خواب مرا ربود، چیزی را دیدم که می‌آید، گردنش بلند بود مثل گردن شتر، موهای بلند و لب‌های آویخته-

ای داشت. گفتم تو کیستی؟

گفت: من نقاد گردن دراز هستم. به سوی صاحب این کاخ فرستاده شده‌ام.

با اضطراب بیدار شدم و به دوستانم گفتم: آیا آن چه من دیدم شما هم دیدید؟

گفتند: نه.

خوابم را برای آن‌ها تعریف کردم. در همین زمان یک نفر از داخل بیرون آمد و گفت: امیر به شما می‌گوید بروید، چون مشغول هستم.

او به طاعون مبتلا شده بود و بر اثر طاعون مرد. وقتی این خبر به ابن عمر ـ رضی الله عنهما ـ رسید گفت: برو ای پسر سمیه که نه دنیا برایت ماند و نه به آخرت رسیدی.

۱۶۴ـ نزد ابن سمعون برو

مردی دخترکی بیمار و زمین‌گیر داشت. پدرش رسول‌الله ﷺ را در خواب دید که می‌فرماید: نزد ابن سمعون برو تا به منزلت بیاید و برای دخترت دعا کند، به اذن الله خوب می‌شود.

صبح که شد نزد او رفت. ابن سمعون وقتی او را دید برخواست لباس‌هایش را پوشید و با آن مرد خارج شد، بدون این که آن مرد نیازش را برای او بگوید. آن مرد گمان کرد که حتما او به مجلس وعظش می‌رود و با خود گفت: در میان راه به او می‌گویم. وقتی به خانه‌ی آن مرد رسید وارد شد. آن مرد دخترش را نزد او آورد. او برای دخترش دعا کرد و رفت.

دختر در همان لحظه شفا یافت.

۱۶۵- محدثان را دریاب

محمد بن نصر، محمد بن جریر طبری و محمد بن منذر در مصر مشغول تحصیل بودند. آنان در یک خانه حدیث می‌نوشتند و در آن روز چیزی برای خوردن نداشتند. در میانشان قرعه انداختند که کدام یک از آن‌ها بیرون برود و دنبال چیزی برای خوردن بگردد. قرعه به نام محمد بن نصر افتاد. او برخواست و شروع به نماز خواندن کرد. نماز می‌خواند و دعا می‌کرد. نزدیک ظهر بود، نائب مصر طولون در آن وقت رسول‌الله ﷺ را درخواب دید که به او می‌گوید: محدثین را دریاب. آن‌ها چیزی برای خوردن ندارند.

همان زمان از خواب بیدار شد و پرسید: کدام محدث در این جاست؟

این سه نفر را برای او ذکر کردند. همان زمان هزار دینار برایشان فرستاد.

فرستاده ابن طولون دینارها را به آن‌ها داد. خداوند نیازشان را بر طرف کرد و کارشان را آسان نمود.

طولون آن خانه را خرید، در آن‌جا مسجدی ساخت ،آن را به اهل حدیث داد و اوقاف زیادی وقفش کرد.

۱۶۶- وقتی بخاری تبعید شد

امیر خالد ذهلی فرستاده‌ای نزد بخاری ـ رحمه الله ـ فرستاد تا نزد او

برود و احادیث را از فرزندانش گوش کند.

امام فرستاده‌ای نزدش فرستاد و به او گفت: برای علم و حلم به خانه‌اش می‌روند.

یعنی اگر شما علم می‌خواهید نزد من بیایید و قبول نکرد نزد آن‌ها برود.

امیر این عکس العمل بخاری را به دل گرفت. در همین زمان نامه‌ای از محمد بن یحیی ذهلی آمد که می‌گفت: بخاری می‌گوید که تلفظ قرآن توسط او مخلوق است ـ به او تهمت می‌زدند.

امیر خواست مردم را از گوش دادن به بخاری بازدارد ولی مردم نپذیرفتند. مردم خیلی او را بزرگ می‌داشتند. وقتی به بخارا برگشت طلا و نقره روی سرش ریختند. در مسجد جامع بخارا مجلسی داشت که حدیث رسول الله ﷺ برای مردم بیان می‌کرد. امیر دستور داد او را از آن سرزمین تبعید کنند. امام از شهر بخاری خارج شد و علیه خالد بن احمد ذهلی دعا کرد. یک ماه نگذشت که پسر طاهر دستور داد جارچیان علیه خالد بن احمد جار بزنند. از حکومت برکنار شد و در بغداد زندانی گردید تا این که مرد و هر کس به او کمک می‌کرد گرفتار بلای شدیدی می‌شد.

۱۶۷ـ این درخت‌ها از خرماهایی هستند که به من دادی

صله بن اشیم عدوی یکی از بزرگان تابعین و یکی از زاهدان و پرهیزکاران بود. از او روایت شده است که گفت: در یکی از جنگ‌ها

به شدت گرسنه شدیم، همین طور که می‌رفتم دعا می کردم و از خداوند تقاضای غذا می‌نمودم. صدایی از پشت سرم شنیدم، نگاه کردم یک دستمال سفید را دیدم که در میانش یک زنبیل پر از خرمای تازه بود . از آن خرما خوردم تا سیر شدم. شب شد، به دیر یک راهب رفتم، ماجرا را برایش تعریف کردم، از من خواست از آن خرما به او بدهم و من هم به او دادم.

مدت‌ها بعد از کنار دیر آن راهب عبور می کردم و درخت‌های نخل خوبی دیدم. او گفت: این درخت‌ها از آن خرماهایی است که به من دادی.

آن دستمال را به زنش داده بود و زنش آن را به مردم نشان می‌داد.

۱۶۸- از تو می‌خواهم برای من دعا کنی

مردی نزد بنان بن محمد ابوالحسن زاهد آمد و به او گفت: من صد دینار از فردی طلب دارم، سندش هم گم شده است و می‌ترسم آن مرد انکار کند. از تو می‌خواهم که برایم دعا کنی که خداوند سند را به من برگرداند.

بنان گفت: من مردی هستم که عمرم زیاد شده و استخوانم نرم شده است، دلم حلوا می‌خواهد، برو یک پیمانه حلوا برای من بخر و بیاور تا برایت دعا کنم.

آن مرد رفت حلوا بخرد و بنان برایش دعا کرد. او یک پیمانه حلوا خرید سپس آن را نزد او آورد. کاغذی را که حلوا در آن بود باز کرد، آن سند صد دینارش بود. به او گفت: این سند تو است؟

گفت: بله.

گفت: سندت را بردار و حلواها را هم بردار و به فرزندانت بده.

۱۶۹- پروردگارا، ای شکننده‌ی ستمگران

وقتی حجاج می‌خواست سعید بن جبیر را بکشد در حین گفت‌وگو به او گفت: وای بر تو.

سعید گفت: وای بر کسی که از بهشت دور شده و وارد آتش شده است.

حجاج گفت: گردنش را بزنید.

سعید گفت: من شهادت می‌دهم که معبودی نیست مگر الله و محمد رسول‌الله است. می‌خواهم این کلمات را به یاد داشته باشی تا روز قیامت با آن‌ها و با تو روبه رو شوم. من در نزد خدا خصمت هستم.

از پشت سر او را ذبح کردند. این خبر به حسن بصری رسید، گفت: پروردگارا، ای شکننده‌ی ستمگران، حجاج را بشکن.

سه روز نگذشت تا این که از شکم حجاج کرم بیرون افتاد و بعد از مدت کوتاهی عفونت کرد و مرد.

۱۷۰- خدایا، کسی که مرا از تو مشغول کرده او را به خودت مشغول کن

ابو الحسن غضائری گوید: یک روز نزد سری سقطی آمدم، در خانه‌اش را زدم، بیرون آمد، دستش را روی دو چهار چوب در گذاشت و می‌گفت: خدایا، کسی که من را از تو مشغول کرده او را به خودت

مشغول کن.

برکت این دعا به من رسید و چهل حج پیاده از حلب به مکه رفتم و برگشتم.

۱۷۱- از جوانی‌تان بهره نبرید

شیخ صالح، یوسف بن داودِ عابدِ واعظ، شافعی مذهب بود و حالات نیکویی داشت. یک بار مردی به نام ابن سقا در یک موضوع سر به سرش گذاشت، در حالی که حق با او نبود، شیخ با خشم به او گفت: ساکت شو، من از سخنت بوی کفر را استشمام می‌کنم، شاید تو بر دینی غیر از اسلام بمیری.

بعد از مدتی ابن سقا برای کاری به سرزمین روم رفت و در آن‌جا مسیحی شد.

یک بار شیخ وقتی برای مردم موعظه می‌کرد دو پسر ابوبکر شاشی برخواستند و به او گفتند: اگر بر اساس مذهب اشعری سخن می‌گویی بگو و گرنه ساکت شو.

او گفت: از جوانی‌تان بهره نبرید.

آن دو در حالی که جوان بودند مردند و به سن کهولت نرسیدند.

۱۷۲- پروردگارا، بعد از او مرا زنده مدار

ابن ادریس ابوالبرکات، واعظ، زاهد، عابد و پرهیزگار بود. خداوند به او فرزندان صالحی عطا کرد که نام خلفای چهارگانه، ابوبکر، عمر، عثمان و علی را بر آنان نهاد. او و همسرش همواره روزه بودند و شب

نماز می‌خواندند.

وقتی مرد همسرش گفت: خدایا بعد از او مرا زنده مدار.

پانزده روز بعد از شوهرش مرد.

خدا رحمتشان کناد.

۱۷۳- خداوند دنیا را نزد تو مبغوض گردانیده است

حکایت کنند که آغاز کار شیخ سری سقطی در زهد از این قرار بود که مغازه‌ای داشت که در آن کار می‌کرد. از کنارش کنیزکی گذشت که ظرفی شکسته در دست داشت. ارباب کنیز ظرف را به او داده بود که چیزی بخرد و در آن بریزد. چون ظرف از دست کنیز افتاده و شکسته بود گریه می‌کرد. سری مبلغی به او داد که ظرف دیگری به جای آن بخرد. معروف کرخی که ناله‌ی کنیز و نیکی سری سقطی را به او دیده بود دعا کرد و گفت: خداوند دنیا را نزد تو منفور گرداند.

از آن روز زهد را یافت. تا جایی که صاحب کرامت و مستجاب الدعوه شد.

یک روز زنی نزدش آمد و گفت: پسرم را پاسبانان گرفته‌اند. دوست دارم کسی را نزد رئیس‌شان بفرستی تا او را کتک نزنند.

او برخواست و شروع کرد به نماز خواندن و نمازش را طولانی کرد. زن در انتظار برآورده شدن نیازش می‌سوخت. وقتی سری نمازش را تمام کرد زن در حالی که به او سفارش می‌کرد می‌گفت: در مورد پسرم خدا را به یاد داشته باش، خدا را به یاد داشته باش.

سری به او گفت: من کار تو را انجام می‌دادم.

هنوز از مصلایش تکان نخورده بود که یک زن خیر خوشی آورد و به او گفت: مژده بده، پسرت آزاد شده و اکنون در منزل است.

زن بلند شد و نزد پسرش رفت.

۱۷۴ـ ابن جبرین و دعای اجابت شده[1]

زنی از ابن جبرین سؤال کرد: بیش از ده سال است که دعا می‌کنم که خداوند همسر و فرزندان صالحی به من بدهد، ولی چیزی از آن چه خواسته‌ام اتفاق نیفتاده است و این اراده‌ی خداست و قضای خدا برگشت ندارد. سؤالم این است: مدتی است که دست از دعا برداشته‌ام، نه به خاطر این که از اجابت خدا مأیوسم، ولی فکر می‌کنم که حتماً به نفع من نیست که خداوند آن را اجابت نکرده است. پس تصمیم گرفته‌ام از دعا دست بردارم، چون خدای تعالی نفع من را بیشتر می‌داند، گرچه به شدت علاقه مندم خداوند دعایم را اجابت کند و خواسته ام را محقق نماید، مرا راهنمایی کنید که چه باید بکنم؟ آیا به دعا ادامه دهم یا قانع شوم که این موضوع به نفع من نیست و دست از دعا بردارم؟

او جواب داد: در حدیث آمده است که دعای هر یک از شما اجابت می‌شود مادامی که عجله نکند. تفسیر عجله هم این است که فکر کند دیر اجابت شده است و در نتیجه حسرت بخورد و دعا را رها کند و بگوید دعا کردم، دعا کردم و دعایم اجابت نشد. چون خدای تعالی به خاطر اسباب خاص یا عام شاید اجابت دعا را به تأخیر بیندازد.

---

۱ ـ فتاوی المرأة از ابن جبرین، ص ۸۷.

در حدیث آمده است: خداوند یکی از این سه چیز را به دعا کننده می‌دهد: یا دعایش را اجابت کرده و تقاضایش را بر آورده می‌کند، یا دعایش را برای او در آخرت ذخیره می‌کند و یا به اندازه‌ی دعایش شر را از او دور می‌کند.

ای خواهر، باید عجله نکنی و همواره به دعا ادامه دهی اگر چه که برای چند سال باشد. چنان‌که باید افراد همسطح خود را که برای خواستگاری‌ات آمده‌اند رد نکنی اگر چه که سنشان بالا باشد یا متأهل باشند. امید است که خداوند در این خیر زیادی قرار دهد.

۱۷۵- ابن عثیمین و دعای اجابت شده

از ابن عثیمین پرسیده شد: خیلی از پدران و مادران در وقت لغزش و اشتباه فرزندانشان را نفرین می‌کنند، خواهش می‌کنیم در این زمینه آن‌ها را توجیه کنید؟

او جواب داد: پدران و مادران را سفارش به گذشت و چشم پوشی از کوتاهی فرزندان در خرد سالی می‌کنیم. هم چنین صبر در برابر سخنان و آزار آنان، چون عقل کودکان کامل نیست و در گفتار و کردار دچار اشتباه می‌شوند. اگر پدر بردبار باشد گذشت می‌کند و با لطف و ملایمت و نرمی به او یاد می‌دهد و او را نصیحت می‌کند تا بهتر بپذیرد و ادب شود، ولی برخی از پدران و مادران در دام خطای بزرگ‌تری می‌افتند و آن دعا کردن علیه فرزندان با مرگ، بلا و مصیبت است. خیلی دعا می‌کنند و بعد از این که خشمشان فرو کش می‌کند، تأسف می‌خورند و می‌گویند اشتباه کردند و اعتراف می‌کنند که دوست ندارند این دعاها

اتفاق بیفتد و خواهان آن‌ها نیستند ،چون مهر و محبت در نهاد پدر است و خشم باعث چنین دعایی می‌شود. خدای تعالی از او در می‌گذرد و می‌فرماید:

«وَلَوْ يعَجِّلُ اللَّهُ لِلنَّاسِ الشَّرَّ اسْتِعْجَالَهُمْ بِالْخَيرِ لَقُضِى إِلَيهِمْ أَجَلُهُمْ» [یونس: ۱۱].

«اگر خدا برای مردم به همان شتاب که آنان در کار خیر می‌طلبند، در رساندن بلا به آنان شتاب می‌نمود، قطعاً اجلشان فرا می‌رسید.»

ابو داوود با سندش از پیامبر ﷺ روایت می‌کند که فرمود: علیه خودتان دعا نکنید، علیه فرزندانتان دعا نکنید، علیه خدمت‌کارانتان دعا نکنید و علیه اموالتان دعا نکنید، اگر شما لحظه‌ای را دریابید که آن لحظه زمان اجابت دعا توسط خداوند باشد و در آن زمان عطیه نازل شود قطعاً دعای شما اجابت می‌شود.

امام غزالی آورده است که مردی نزد عبدالله بن مبارک رفت و از نافرمانی پسرش به او شکایت کرد، ابن مبارک به او گفت: آیا او را نفرین کردی؟

مرد گفت: بله.

ابن مبارک گفت: تو او را فاسد کردی.[1]

---

۱ ـ الإحیاء، ۲۱۷/۲ به نقل از منهاج التربیه النبویه للطفل.

اخبار شعر و شاعران[1]

۱ ـ العجب فی قصص العرب.

۱۷۶ـ هاتفی در خواب

ابو الحسن سعد الله بن نصر واعظ حنبلی دارای مواعظ و فقه جالبی بود، در میان او و خلیفه اتفاقی رخ داد، گفت: یک بار از خلیفه ترسیدم، یک هاتف در خواب ندا داد و به من گفت: بنویس:

ادفَع بِصَبرِكَ حَادِثَ الأَيَّامِ * وَتَرَجَّ لُطفَ الوَاحِدِ العَلَّامِ
لَا تَيأَسَن وَإِن تَضَايَقَ كَربُهَا * وَرَمَاكَ رَيبُ صُرُوفِهَا بِسَهَامِ
فَلَهُ تَعَالَى بَينَ ذَلِكَ فُرجَةٌ * تُخفِي عَلَى الأَبصَارِ وَالأَوهَامِ
كَم مَن نَجَي مِن بَينِ أَطرَافِ القِنَا * وَفَرِيسَةٌ سَلِمَت مِنَ الضِّرغَامِ

«با صبر خود حوادث روزگار را دفع کن و به لطف یگانه‌ی دانا امیدوار باش،

نا امید نشو اگر چه که بلای روزگار فشار بیاورد و تردید گردش روزگار تیرهایش را به سوی تو پرت کند،

خدای تعالی در این میان دارای گشایش است که از فهم و خیال‌ها پوشیده است،

چه بسا افرادی که از دست و پنجه‌ی جنگ نجات پیدا کرده‌اند و شکاری که از چنگ شیر جان سالم به در برده است.»

پس گشایش در کارش آمد.

۱۷۷ـ مرا بفروش و از پولم بهره ببر

مردی کنیزکی خرید که قرآن می‌خواند و شعر می‌سرود. او را خیلی دوست داشت و تمام مالش را صرف او کرد تا این که ورشکسته شد و چیزی جز این کنیزک برایش باقی نماند. کنیزک به او گفت: نداری تو را می‌بینم، اگر مرا بفروشی و از پولم استفاده کنی وضعیتت خوب می‌شود.

او را به صد هزار درهم به عمر بن عبدالله که امیر بصره بود فروخت. وقتی مال را گرفت پشیمان شد و کنیزک هم پشیمان شد، پس سرورش را این گونه مورد خطاب قرار داد:

هَنِيئاً لكَ المَالُ الّذِي قَد أَخَذتَهُ * وَلم يبقَ في كَفّيّ إلا تَفَكُّرِي

أقولُ لنَفسِي وَهْيَ في كُرْب عَيشَةٍ * أقِلّي، فَقَد بانَ الحَبيبُ، أوِ اكثِرِي

إذا لَمْ يَكُنْ للأمرِ عِندَكِ حِيلَةٌ * وَلم تَجدِي شَيئاً سوَى الصّبرِ، فاصْبِرِي

«گوارایت باد مالی را که گرفتی، در دست من چیزی جز اندیشه-ام باقی نمانده است،

به خودم که در سختی زندگی است می‌گویم: اکنون که محبوب آشکار شده است کم کن یا زیاد کن،

اگر چاره‌ای برای کار نزدت نبود، و چاره‌ای جز صبر نداشتی پس صبر کن.»

سرورش جوابش را داد و گفت:

فَلَوْلا قُعُودُ الدّهرِ بي عَنكِ لم يكنْ * يُفَرّقُنا شيءٌ سوى المَوْتِ، فاصْبِرِي

أَأُوبُ بِحُزنٍ مِن فِرَاقِکَ مُوجِعٌ * أُناجي بِهِ قَلباً طَوِيلَ التّفكّرِ

عَلَيكِ سَلامٌ، لا زِيَارَةَ بَينَنَا * وَلا وَصْلَ إلاّ أنْ يَشَاءَ ابنُ مَعْمَرِ

«اگر روزگار در مورد تو دست از یاری من نمی‌کشید، جدایی ما جز با مرگ امکان نداشت، پس صبر کن،

با غمی دردآور از فراق تو بر می‌گردم، با آن غم با دلی که بسیار یاد آور می‌شود مناجات می‌کنم،

بر تو سلام، بیشتر از این چیزی میان ما وجود ندارد و هیچ وصالی ممکن نیست مگر این که ابن معمر بخواهد.»

وقتی ابن معمر سخنان آن دو را شنید گفت: به خدا قسم من هرگز بین دو عاشق جدایی نمی‌افکنم، سپس پول ـ صد هزار ـ را و کنیزک را به او داد، چون دید که هر کدام از فراق دیگری چقدر دردناک شده

است. آن مرد کنیزک و پولش را گرفت و رفت.

۱۷۸- آیا جریر را می‌شناسی؟

هشام کلبی گوید: مردی اعرابی از بنی عذره بر عبدالملک بن مروان وارد شد و با یک قصیده به مدحش پرداخت، سه شاعر بزرگ جریر، فرزدق و اخطل نزد او بودند. اعرابی آنان را نشناخت، عبدالملک به اعرابی گفت: آیا هجوترین شعری را که عرب در اسلام گفته است می‌دانی؟

گفت: بله سخن جریر:

فَغُضَّ الطَّرْفَ إِنَّكَ مِن نُمَيرٍ * فَلا كَعْباً بَلَغتَ وَلا كِلابَا

«چشمت را پایین بگیر که تو از نمیر هستی، نه به قبیله‌ی کعب رسیده‌ای و نه به قبیله‌ی کلاب.»

گفت: آفرین، آیا مدح‌ترین شعری را که در اسلام گفته شده است می‌دانی؟

گفت: بله، سخن جریر:

أَلَسْتُمْ خَيْرَ مَنْ رَكِبَ المَطايا * وَأَنْدَى العالَمِيْنَ بطونَ راحِ؟

«مگر شما بهترین سواران روزگار و گشاده دست‌ترین مردم جهان نیستید؟»

گفت: درست گفتی، آفرین. آیا لطیف‌ترین شعری که در اسلام گفته شده است می‌دانی؟

گفت: بله، سخن جریر:

إِنَّ العُيُونَ التِي فِي طَرْفِهَا حَوَرٌ * قَتَلْنَنَا ثُمَّ لَم يُحْيينَ قَتْلَانَا

يَصْرَعْنَ ذَا اللُبِّ حَتَّى لا حِرَاكَ بِهِ * وَهُنَّ أَضْعَفُ خَلْقِ اللّهِ إِنْسانا

«چشم‌هایی که سفیدی آن‌ها بسیار سفید و سیاهی آن‌ها بسیار سیاه است ما را کشتند، سپس کشته‌های ما را زنده نکردند،

آدم عاقل را چنان بر زمین می‌زنند که هیچ حرکتی نمی‌کند، در حالی که به لحاظ استحکام آنان ضعیف‌ترین مخلوقات خدا هستند.»

گفت: آفرین، آیا جریر را می‌شناسی؟

گفت: نه به خدا سوگند، من مشتاق دیدارش هستم.

گفت: این جریر است، این فرزدق و این هم اخطل.

اعرابی فی البداهه این شعر را سرود:

فَحَيَّا الإِلٰهُ أَبَا حَرزَةَ * وَأَرغَمَ أَنفُکَ يَا أَخطَلُ

وَجَدُّ الفَرَزدَقِ أَتعَس بِهِ * وَرَقَّ خَيَاشِيمَهُ الجَندَلُ

«خدا ابوحرزه را زنده بدارد و بینی‌ات را به خاک بمالد ای اخطل، بهره‌ی فرزدق را به وسیله‌ی او تباه کند و صخره بینی‌اش را زخمی و نازک کند.»

فرزدق و اخطل برخواستند و به هجو و دشنام اعرابی پرداختند، جریر با خشم برخواست و گفت:

أَتَشتُمَانِ سَفَاهاً خَيرُکُم نَسَباً * فَفِيکُمَا ـ وَإِلَهِي ـ الزُّرُ وَالخَطَلُ

«آیا دشنام‌ها را بر بهترینتان به لحاظ نسب سرازیر می‌کنید، در حالی که ـ به معبودم قسم ـ بیهودگی و دروغ در شما است.»

سپس جریر برخواست و سر اعرابی را بوسید و گفت: ای امیر المؤمنین، جایزه‌ی من از او.

جایزه‌ی جریر عبارت بود از پنج هزار. عبدالملک گفت: مانند آن از مالم را هم به او دادم.

اعرابی همه‌ی آن‌ها را گرفت و رفت.

۱۷۹ـ قلبم بازگشت

ابو عبدالله عثمانی گفته است:

دَع دُمُوعِي يَحِقُّ لِي أَن أَنُوحَا * لَم تَدَع لِي الذُّنُوبُ قَلبَاً صَحِيحَا

أَخلَقَت مُهجَتِي أَكُفُّ المَعَاصِي * نَعَانِي المَشِيبُ نَعياً فَصِيحَا

كُلَّمَا قُلتُ قَد بَرا جُرحَ قَلبِي * عَادَ قَلبِي مِنَ الذُّنُوبِ جَرِيحَا

إِنَّمَا الفَوزُ وَالنَّعِيمُ لِعَبدٍ * جَاءَ فِي الحَرِ آمِناً مُستَرِيحا

«اشک‌هایم را رها کن، من حق دارم گریه کنم، گناهان قلب سالمی برای من نگذاشته‌اند،

هر وقت گفتم زخم قلبم بهبود یافت، دوباره قلبم از گناهان زخمی شد،

رستگاری و نعمت از آن بنده‌ای است که در روز محشر با امنیت و راحت بیاید.»

کجاست کسی که فرنگ از قدرتش رنج کشید

وقتی ملک صلاح الدین ایوبی وفات یافت عماد کاتب دویست بیت شعر در مرثیه‌اش سرود، از آن جمله:

شَمل الهدى وَالملكُ عَمَّ شَتَاتُهُ * وَالدَّهرُ سَاءَ وَأَقلَعَت حَسَنَاتُه

أَينَ الَّذِي مُذ لَم يَزَل مَخشِيَّةً * مَرجُوَّةً رَهبَاتُهُ وَهِبَاتُه

أَينَ الَّذِي كَانَت لَهُ طَاعَاتُنَا * مَبذُولَةً وَلِرَبِّهِ طَاعَاتُه

بِاللهِ أَينَ النَّاصِرُ المَلِكُ الَّذِي * لِلّهِ خَالِصَةً صَفَت نِيَّاتُه

أَينَ الَّذِي مَا زَالَ سُلطَاناً لَنَا * يُرجَى نَدَاهُ وَتُتَّقَى سَطَوَاتُه

أَينَ الَّذِي شَرُفَ الزَّمَانُ بِفَضلِهِ * وَسَمَت عَلَى الفُضَلَاءِ تَشرِيفَاتُه

أَينَ الَّذِي عَنَت الفَرنجُ لِبَأسِهِ * ذُلَّاً وَمِنهَا أدرَكَت ثَارَاتُه

أَغلَالُ أَعنَاقِ العِدَا أَسيَافُهُ * أَطوَاقُ أَجيَادِ الوَرَى مَنَّاتُه

«تاریکی همه جا را فرا گرفته، پراکندگی تمام مملکت را شامل شده و زمانه بد شده و نیکی‌هایش کم شده است.

کجاست آن کسی که همواره ترس‌هایش مورد ترس و بخشش‌هایش مورد امید بود؟

کجاست آن کسی که فرمانبرداری‌های ما در خدمتش بود و فرمانبرداری‌های او برای پروردگارش بود؟

تو را به خدا قسم کجاست آن ناصر و پادشاهی که نیت‌هایش فقط برای خدا خالص شد؟

کجاست آن کسی که زمان با فضل او شریف شد و شرفش بر فضلا برتری یافت؟

کجاست آن کسی که فرنگ با ذلت در برابر دلاورس‌اش تسلیم شد و انتثام‌هایش را از آنان گرفت؟

غل و زنجیرهای گردن‌های دشمنان شمشیرهای او است و گردن بندهای اسب‌های مردم بخشش‌های او است.»

۱۸۰ـ الان می‌آید و اسلام می‌آورد

حذیفه‌ی مرعشی گفته است: من و ابراهیم بن ادهم به یک مسجد خرابه در کوفه پناه بردیم، چند روز گذشت و چیزی نخوردیم. ابراهیم به من گفت: گویا گرسنه هستی؟

گفتم: بله.

کاغذی برداشت و در آن نوشت: بسم الله الرحمان الرحیم. تو مقصود در هر راه حلی هستی و در هر مفهومی به تو اشاره می‌شود:

أَنَا حَامِدٌ أَنَا ذَاكِرٌ أَنَا شَاكِرٌ * أَنَا جَائِعٌ أَنَا حَاسِرٌ أَنَا عَارِي

هِيَ سِتَّةٌ وَأَنَا الضَّمِينُ لِنِصفِهَا * فَكُنِ الضَّمِينَ لِنِصفِهَا يَا بَارِي

مَدحِي لِغَيرِكَ وَهجُ نارٍ خُضتُهَا * فَأجِر عَبِيدَكَ مِن دُخُولِ النَّارِ

«من ستایشگرم، من ذکر کننده‌ام، من شکر گذارم، من گرسنه هستم، من سر برهنه هستم و من عریان هستم،

این شش تا هست، نصفش را من ضمانت می‌کنم، تو نصف دیگر را ضمانت کن ای خالق،

ستایشم برای غیر از تو زبانه‌ی آتشی است که وارد آن می‌شوم، پس بنده‌ات را از وارد شدن به آن پناه بده.»

سپس به من گفت: با این کاغذ بیرون شو و قلبت را به غیر از خدای تعالی معلق نکن، این کاغذ را به اوّلین شخصی که می‌بینی بده. خارج شدم، مردی را دیدم که روی قاطر است، کاغذ را به او دادم، وقتی آن را خواند گریست و ششصد دینار به من داد و رفت. از مردی پرسیدم این کسی که روی قاطر نشسته کیست؟ گفت: او یک مسیحی است. نزد ابراهیم رفتم و به او خبر دادم، گفت: الآن می‌آید و اسلام می‌آورد. اندکی نگذشت که آمد و خود را روی سر ابراهیم انداخت و اسلام آورد.

۱۸۱- لطیف‌ترین شعری که اعراب سروده‌اند

ابوبکر صولی روایت کرده است که عبدالملک بن مروان فرزندانش ولید، سلیمان و مسلمه را فراخواند و از آن‌ها خواست قرآن بخوانند. آنان قرآن را با تجوید قرائت کردند. سپس از آن‌ها خواست که شعر بخوانند و آنان خوب شعر خواندند، ولی شعر اعشی را کامل و درست نخواندند. آنان را به خاطر این نکوهش کرد و خواست آنان را آزمایش کند. به هر یک مهلت داد تا لطیف‌ترین بیت شعری را که عرب‌ها سروده‌اند بیاورند و به آن‌ها گفت: من سه روز به شما مهلت می‌دهم تا بروید و بعد به این خانه بیایید، هر کس آن را آورد هر چه بخواهد به او می‌دهم.

آنان از محضرش رفتند. سلیمان در یک موکب حرکت می‌کرد که

یک اعرابی شترانش را حرکت می‌داد می گفت:

لَو ضَرَبُوا بِالسَیفِ رَأسِی فِی مَوَدَّتِهَا * لَمَالَ یَهوِی سَرِیعَاً نَحوَهَا رَأسِی

«اگر به خاطر عشق او سرم را بزنند، سرم به سرعت به سویش متمایل می‌شود و می‌چرخد.»

سلیمان دستور داد اعرابی را دستگیر کنند، سپس نزد پدرش آمد و گفت: آنچه خواستی برایت آوردم.

گفت: بگو. او این بیت را برایش خواند.

پدرش گفت: آفرین! این را از کجا آوردی؟

داستان اعرابی را برایش تعریف کرد. پدرش گفت: نیازت را بخواه و دوستت را فراموش نکن.

گفت: ای امیرالمؤمنین، تو بعد از خودت ولید را ولی عهد کردی، من دوست دارم که بعد از او ولیعهد باشم.

عبدالملک خواسته‌اش را پذیرفت و او را امیر حج کرد تا برای مردم حج کند و صدهزار درهم به او داد.

سلیمان آن‌ها را به آن اعرابی داد که آن بیت شعر را گفته بود.

۱۸۲- به خاطر گناه بزرگی این مصیبت به او رسیده است

وقتی عروه بن زبیر وارد مدینه شد مردم برای سلام و تسلیت نزدش آمدند چون پزشکان پایش را قطع کرده و پسرش وفات نموده بود. به او خبر رسید که عده‌ای از مردم می گویند: این مصیبت به خاطر گناه بزرگی است که مرتکب شده است.

عروه در این مورد شعر معن بن اوس را سرود:

لَعَمْرُكَ ما أَهْوَيْتُ كَفِّي لِرِيبَةٍ * ولا حَمَلَتْنِي نَحْوَ فاحِشَةٍ رِجْلِي
ولا قادَنِي سَمْعِي ولا بَصَرِي لَها * ولا دَلَّنِي رَأْيِيَ عَلَيْها ولا عَقْلِي
وَلَستُ بِمَاشٍ مَا حُيِيتُ لِمُنكَرٍ * مِنَ الأَمرِ لَا يَسعَى إِلَى مِثلِهِ مِثلِي
وَلَا مُؤثِراً نَفسِي عَلَى ذِي قَرَابَةٍ ... وَأُوثِرُ ضَيفِي مَا أَقَامَ عَلَى أَهلِي
وأَعْلَمُ أَنِّي لم تُصِبْنِي مُصِيبَةٌ * مِن الدَّهرِ إلاّ قد أَصابَتْ فَتىً قَبْلِي

«قسم که دستم به سمت کار مشکوکی دراز نشد و پایم مرا به سوی فاحشه‌ای نبرد.

شنوایی‌ام، بینایی‌ام، رأی و عقلم مرا به سوی آن راهنمایی نکرد.

تا زمانی که زنده باشم من به سوی منکر نمی‌روم و فردی مثال من به سوی کاری مثل آن نمی‌رود.

و خودم را بر خویشاوندی ترجیح نمی‌دهم و تا زمانی که مهمانم در میان خانواده‌ام باشد او را ترجیح می‌دهم.

و می‌دانم که هیچ مصیبتی از زمانه به من نمی‌رسد مگر این که به جوانی مثل من رسیده است.»

شیخ احمد بن محمد عبدالقاهر صوفی گوید:

لَبِستُ ثَوبَ الرَّجا وَالنَّاسُ قَد رَقَدُوا * وَقُمتُ أَشكُو إِلَى مَولَایَ مَا أَجِدُ
وَقُلتُ يَا عدَّتِی فِی کُلِّ نَائِبَةٍ * وَمَن عَلَيهِ لِکَشفِ الضُّرِ أَعتَمِدُ
وَقَد مَدَدتُ يَدِی وَالضُّرُّ مَشتَمِلٌ * إِلَيکَ يَا خَيرَ مَن مُدَّت إِلَيهِ يَدُ
فَلَا تَرُدَّنَّهَا يَا رَبِّ خَائِبَةً * فَبَحرُ جُودِک يَروِی کُلَّ مَن يَرِدُ

«من لباس امید را پوشیدم و در حالی که مردم خواب‌اند برخواستم و از مشکلاتم به مولایم شکایت کردم.

گفتم: ای ذخیره‌ام در هر مصیبتی، ای کسی که در برداشتن مشکل بر او اعتماد دارم.

در حالی که بیماری مرا احاطه کرده است دستم را به سوی تو دراز کردم، ای بهترین کسی که دست به سوی او دراز می‌شود،

پس پروردگارا آن را خالی برنگردان، چون دریای وجودت هر

کس را به آن وارد شود سیراب می‌کند.»

ابو محمد عبدالله بطلیموسی گوید:

أَخُو العِلْمِ حَيٌّ خَالِدٌ بَعدَ مَوْتِهِ * وَأَوصَالُهُ تَحتَ التُّرابِ رَمِيمُ

وَذُو الجَهلِ مَيْتٌ وَهوَ مَاشٍ عَلَى الثَّرَى * يُظَنُّ مِنَ الأَحْيَاءِ وَهوَ عَدِيمُ

«صاحب علم و دانش بعد از مرگ زنده است، در حالی که بندهایش در زیر خاک پوسیده است،

صاحب جهل مرده است در حالی که روی خاک راه می‌رود، گمان می‌رود که جزء زندگان است در حالی که او وجود ندارد.»

ابو المظفر ابیوردی اموی شاعر گوید:

تَنَكَّرَ لِي دَهرِي وَلَم يَدرِ أنَّنِي * أَعِزُّ، وَأَحْداثُ الزَّمَانِ تَهُونُ

فَظَلَّ يُرِينِي الدَّهرُ كَيْفَ اعْتِزَازُهُ * وَبِتُّ أُرِيهِ الصَّبْرَ كَيْفَ يَكونُ

«زمانه‌ام روی خوش به من نشان نداد، نمی‌داند که عزت می‌یابم و حوادث زمانه آسان می‌شود.

زمانه همواره به من نشان می‌داد که فریبندگی‌هایش چگونه است و من به او نشان می‌دادم که صبر چگونه است.»

۱۸۴- مرگ خیزران

وقتی خیزران کنیزک مهدی و مادر امیرالمؤمنین هادی و رشید مرد، مرگش در خلافت رشید اتفاق افتاد. هارون برای تشییع جنازه‌اش رفت و جنازه‌اش را در میان گِل حمل می‌کرد، وقتی به گورستان رسید آب آوردند و پاهایش را شست، موزه‌ای پوشید و بر او نماز خواند، سپس وارد قبرش شد، وقتی از قبر خارج شد سخن ابن نویره را سرود:

وَكُنّا كَنَدْمَانَيَ جَذِيمَةَ حِقْبَةً * من الدّهْرِ، حَتَّى قِيلَ لَن يَتَصَدّعا

فَلَمَّا تَفرَّقْنَا كأنِّيَ وَمَالِكاً * لِطُولِ اجتمَاعٍ، لم نَبِتْ لَيلَةً مَعَا

«مدتی از زمانه مانند دو ندیم جذیمه بودیم، تا آن‌جا که گفته شد

هرگز خراب نمی‌شود

وقتی از هم جدا شدیم گویا من و مالک به خاطر با هم بودن زیاد، یک شب با هم نخوابیدیم.»

۱۸۴- تو عاقلی و او دیوانه است

اصمعی گوید: از کنار سعدون دیوانه که روی سر پیرمردی مست نشسته بود و مگس‌ها را از او دور می‌کرد گذشتم. به او گفتم: چه شده است که بر بالین این پیرمرد نشسته‌ای؟

گفت: او دیوانه است.

گفتم: تو دیوانه‌ای یا او؟

گفت: نه او. من نماز ظهر و عصر را با جماعت خواندم و او نه با جماعت و نه تنها خواند. با وجود این شراب خورده و من نخورده‌ام.

گفتم: آیا در این مورد شعری سروده‌ای؟

گفت: بله سپس این بیت را خواند:

تَرَکتُ النَّبِیذَ لِأَهلِ النَّبِیذِ * وَأَصبَحتُ أَشرِبُ مَاءً قَرَاحا

لِأَنَّ النَبِیذَ یُذِلُّ العَزِیزَ * وَیَکسُو السَّوَادَ الوُجُوهُ الصَّبَاحَا

«شراب را برای اهل شراب رها کردم و به نوشیدن آب پاک خالص پرداختم.

چون شراب عزیز را ذلیل می‌کند و در صبح گاهان سیاهی را بر چهره‌ها می‌کشد.»

اصمعی گفت: راست گفتی، تو عاقلی و او دیوانه است.

۱۸۵- وقت اجل رسیده است

منصور برای حج و عمره از رصافه احرام بست، قربانی‌ها را حرکت

داد و به پسرش مهدی ـ بعد از سفارش در مورد خود، خانواده و همه‌ی مسلمانان ـ گفت: فرزندم، من در ذی الحجه متولد شدم و به دلم افتاده که در ذی الحجه می‌میرم، این چیزی است که مرا بر آن داشت که امسال حج کنم.

منصور با پسرش وداع کرد و رفت. در راه بیماری مرگ به سراغش آمد. وقتی وارد مکه شد خیلی سنگین بود، چون در آخرین منزل نزدیک مکه اتراق کرد در صدر منزل بر روی دیوار نوشته بود:

بسم الله الرحمن الرحیم:

أَبَا جَعفَرٍ حَانَت وَفَاتُكَ وَانقَضَت * سِنُوكَ وَأَمرُ اللهِ لَا بُدَّ وَاقِعٌ

أَبَا جَعفَرٍ هَل كَاهِنٌ أَو مُنَجِّمٌ * لَكَ مِن كَربِ المَنِيَّةِ مَانِعٌ

«ای ابوجعفر، وقت مرگت فرا رسیده است. سال‌هایت به پایان رسیده امر خدا واقع شدنی است.

ای ابوجعفر، آیا کاهنی یا منجمی می‌تواند تو را از سختی جان کندن باز دارد.»

او دربانان را فراخواند و آن چه خوانده بود برای آنان خواند، ولی آن‌ها چیزی ندیدند، پس فهمید که اجلش فرا رسیده است.

۱۸۶ـ مشیت خداوند

امام شافعی با پروردگارش مناجات می‌کرد و می‌سرود:

مَا شِئتَ كَانَ، وإنْ لم أشأْ * وَمَا شِئتُ إن لَمْ تَشأْ لَمْ يكنْ

خَلقْتَ العِبَادَ لِمَا قَدْ عَلِمْتَ * فَفِي العِلْمِ يَجري الفَتَى وَالْمُسِنْ

فَمِنْهُمْ شَقِيٌّ، وَمِنهُمْ سَعِيد * وَمِنْهُمْ قَبِيحٌ، وَمِنهُمْ حَسَنْ

عَلَى ذَا مَنَنْتَ، وَهَذا خَذلْتَ * وذاكَ أَعَنتَ، وَذَا لَم تُعِن

هر چه تو بخواهی می‌شود اگر چه که من نخواهم و هر چه تو

نخوای نمی‌شود اگر چه که من بخواهم.
تو بندگان را با علمت آفریدی، پس جوان و پیر در علم تو در حرکتند.
بعضی بدبختند و بعضی خوشبخت، بعضی زشتند و بعضی‌ها زیبا.
بر این منت گذاشتی و آن را تنها گذاشتی، به این کمک کردی و به آن کمک نکردی.»

۱۸۷- من یک عرب هستم

منصور بن دبیس، ابوکامل که بعد از سیف الدوله امیر شد، گفته است:

فإنْ أنَا لَم أحمِل عظيماً، وَلَم أَقُدْ * لُهَاماً، وَلَم أصبِر عَلَى فِعلِ مُعظَمِ
وَلَم أُحجِز الجَانِي وَأَمنَعُ جَوْرَهُ * غَدَاةَ أُنَادِى لَلفِخَارِ فأَنتَمِي
فَلَا نَهَضتُ فِي هِمَّةٍ عَرَبِيَّةٍ * إلَى المَجدِ تَرقَّى بِي ذَرا كُلِّ مُحرِمِ

«من کار بزرگی را به دوش نکشیدم، ارتش بزرگی را هم رهبری نکردم و بر انجام کار بزرگی صبر نکردم،
نه جنایتکار را دستگیر کردم نه جلو ستمش را گرفتم، صبحگاهی که به سوی افتخار صدا زده شدم تا به آنان بپیوندم،
نه با همت عربی به سوی مجد و عظمت برخاستم تا به وسیله‌ی من شکوه هر محرمی بالا برود.»

۱۸۸- تیزهوشی یک اعرابی[1]

عبدالملک مردی را احضار کرد که عقیده‌ی خوارج را داشت، دستور قتلش را صادر کرد و به او گفت:

---

۱ ـ کتاب الأذکیا از ابن جوزی.

مگر تو نگفتی:

وَمِنَّا سُوَيدٌ وَالبَطِينُ وَقَعنَبٌ * وَمِنَّا أَمِيرِ المُؤمِنِينَ شَبِيبُ

«ما سوید، بطین و قعنب را داریم و ما امیر المؤمنین شبیب را داریم.»

او گفت: من گفتم و از ما ـ ای امیر المؤمنین ـ منظورم خطاب به تو بود.

بدین ترتیب خونش را حفظ کرد و از خود دفاع کرد و اعراب را از خبر به مخاطب برگرداند.

۱۸۹ـ جعیفران موسوس[1]

خالد کاتب گفته است: بر من و دعبل و یکی از شعرا که نامش را برد و من فراموش کردم، سرودن نصف بیت سخت آمد. همه می‌گفتیم: «یا بدیع الحسن...» و نمی‌توانستیم بقیه را تکمیل کنیم. سپس گفتیم فقط جعیفران موسوس می‌تواندآن را کامل کند.

نزدش رفتیم. او گفت: چه می‌خواهید؟

خالد گفت: خواسته‌ای داریم.

گفت: مرا اذیت نکنید من گرسنه‌ام.

فردی را فرستادیم که برایش غذا بیاورد. وقتی سیر شد گفت: خواسته‌ی شما چیست؟

گفتیم: ما در مورد نصف شعر اختلاف کردیم.

گفت: آن چیست؟

---

۱ ـ کتاب الأذکیا از ابن جوزی.

گفتیم: یا بدیع الحسن...

به خدا قسم بلافاصله گفت:

يَا بَدِيعَ الحُسنِ حَاشَا لَکَ مِن هَجرٍ بَدِيع

دعبل به او گفت: به خاطر من یک بیت اضافه کن.

او گفت:

وَبِحُسنِ الوَجهِ عَوَّذتُکَ مِن سُوءِ الصَّنيع

شاعر دیگری که با من بود گفت: بیتی هم برای من اضافه کن.

گفت: با کمال میل.

وَمِنَ النّخوَةِ يَستَعفِيکَ لِی ذُلِّ الخُضُوع

گفتم: خداحافظ ما رفتیم.

گفت: صبر کنید بیت دیگری هم برایتان اضافه کنم.

لَا يَعِب بَعضَکَ بَعضاً کُن جَميلاً فِی الجَميع



داستان‌های دختران جوان و نوجوان و پسران[1]

---

۱ ـ العجب فی قصص العرب.

۱۹۰ـ صبر کن ای جوان

ابن عساکر از حرماوی روایت کرده که گفته است: عمر ابن خطاب به فیروز دیلمی که از فارسیانی بود که در یمن حکومت می‌کردند و سپس اسلام آورد نوشت:

اما بعد، به من خبر رسیده است که خوردن نان سفید با عسل تو را مشغول کرده است، وقتی این نامه به تو رسید با برکت خداوند بیا و در راه خدا جهاد کن.

فیروز آمد اجازه‌ی ورود بر عمر ﷺ خواست. به او اجازه داد. یک جوان قریشی می‌خواست از او جلوتر وارد شود. فیروز دستش را بلند کرد و ضربه‌ای به بینی قریشی زد. جوان در حالی که خون از بینی‌اش روان بود بر عمر وارد شد. عمر به او گفت: چه کسی این کار را با تو کرد؟

گفت: فیروز.

فیروز جلوی در بود. به فیروز اجازه‌ی ورود داده شد و او داخل شد. عمر گفت: چه خبر است فیروز؟

گفت: ای امیر المؤمنین، ما تا چندی پیش پادشاه بودیم، وانگهی تو برای من نامه نوشتی و برای او نامه ننوشتی، برای من اجازه‌ی ورود دادی و به او اجازه ندادی، او خواست قبل از من و در وقت من وارد شود و اتفاقی که برایت گفت افتاد.

عمر ﷺ گفت: قصاص.

فیروز گفت: هیچ راه گریزی نیست؟

عمر گفت: هیچ راه گریزی نیست.

فیروز روی زانوهایش نشست و جوان ایستاد تا از او قصاص بگیرد.

عمر به او گفت: صبر کن ای جوان تا چیزی برایت بگویم که از رسول‌الله شنیدم. یک روز صبح از رسول‌الله شنیدم که می‌گوید: «امشب اسود عنسی کذاب (که ادعای نبوت کرده بود) کشته شد. بنده‌ی صالح فیروز دیلمی او را کشت.» آیا تو از او قصاص می‌گیری بعد از این که این سخن را از رسول‌الله شنیدی؟

جوان گفت: بعد از این که این سخن را از رسول‌الله برایم گفتی او را بخشیدم.

فیروز به عمر گفت: آیا در این کار برای من گریزی از آن چه انجام داده‌ام هست؟ اعتراف من و عفو او بدون اجبار؟

عمر: بله.

فیروز گفت: تو را شاهد می‌گیرم که شمشیرم، اسبم و سی هزار از مالم را به او بخشیدم.

عمر گفت: خدا به تو پاداش بدهد ای برادر قریشی که عفو کردی و مال هم گرفتی.

۱۹۱- شما شیخ را خسته کردید

عمر بن میمون بن مهران از علما، زاهدان و ائمه‌ی تابعین می‌گوید: دست پدرم را گرفتم و در یکی از کوچه‌های بصره می‌بردم، به جوی آبی رسیدیم، پیرمرد (پدر میمون) نتوانست از آن رد شود، من خوابیدم و او از پشتم رد شد، سپس برخواستم و دستش را گرفتم و به منزل حسن

رفتیم. در زدم، کنیزکی شش ساله بیرون آمد، گفت: این کیست؟

گفتم: این میمون بن مهران است. می‌خواهد با حسن ملاقات کند.

گفت: کاتب عمر بن عبدالعزیز؟

گفتم: بله.

به میمون گفت: ای بدبخت، چرا تا این زمان بد باقی مانده‌ای؟

پیرمرد گریست. حسن بصری گریه‌اش را شنید و بیرون آمد و همدیگر را در آغوش گرفتند، سپس داخل شدند. میمون گفت: ای ابوسعید، من از سختی دلم رنج می‌برم. آن را نرم کن.

حسن این آیه را خواند:

«أَفَرَأَيتَ إِنْ مَتَّعْنَاهُمْ سِنِينَ (۲۰۵) ثُمَّ جَاءَهُمْ مَا كَانُوا يوعَدُونَ (۲۰۶) مَا أَغْنَى عَنهُمْ مَا كَانُوا يمَتَّعُونَ» [الشعراء: ۲۰۷ ـ ۲۰۵].

«مگر نمی‌دانی که اگر سال‌ها آنان را برخوردار کنیم. (۲۰۵) و آن گاه آنچه که [بدان] **بیم داده می‌شوند بدیشان برسد. (۲۰۶) آنچه از آن برخوردار می‌شدند، به کارشان نمی‌آید** [و عذاب را از آنان دفع نمی‌کند]**»**

پیرمرد بی‌هوش بر زمین افتاد. مدت طولانی گذشت، سپس دخترک آمد و گفت: شیخ را خسته کردید. برخیزید و بروید.

من دست پدرم را گرفتم و خارج شدم. گفتم: پدر جان، آیا این حسن است؟

گفت: بله.

گفتم: من گمان می‌کردم که بزرگ‌تر از این باشد.

او مشتی به سینه‌ام زد و گفت: فرزندم، او آیه‌ای را برای ما خواند که اگر آن را با قلبت می‌فهمیدی زخم‌هایی از آن به تو می‌رسید.

۱۹۲ـ این پسر بچه برای ما بهانه‌ای نگذاشته است

در روزگار هشام بن عبدالملک قحطی در صحرا افتاد. اعراب نزد او آمدند و ترسیدند که صحبت کنند. در میان آنان ورداس بن حبیب که پسر بچه‌ای بود حضور داشت. چشم هشام به او افتاد، با تنفر به دربانش گفت: هر کس می‌خواهد بر من وارد شود وارد می‌شود، حتی بچه‌ها؟

پسر بچه گفت: ای امیر المؤمنین، سه سال خشک سالی بر ما گذشته. یک سال چربی را ذوب کرده، یک سال گوشت را خورده و یک سال به استخوان ضربه زده، در حالی که اموال اضافی در دست‌های شماست. اگر از خداست آن را در میان بندگانش پخش کنید، اگر از آنان است چرا به آن‌ها نمی‌دهید؟ و اگر از شماست به آن‌ها صدقه بدهید، چون خدا به صدقه دهندگان پاداش می‌دهد و پاداش نیکوکاران را ضایع نمی‌کند.

هشام گفت: این پسر بچه در هیچ کدام از این سه مورد عذری برای ما باقی نگذاشت.

او دستور داد به صحرانشینان هر کدام صد دینار بدهند و به او صد هزار درهم بدهند. پسر بچه گفت: ای امیر المؤمنین، این را به بقیه اضافه کن، چون من می‌ترسم که به حد کفاف نداشته باشند.

هشام گفت: آیا تو نیازی نداری؟

پسر بچه گفت: من نیاز خاصی به غیر از نیاز عموم مسلمانان ندارم.

آن پسر بچه در حالی که یکی از جوان مردترین و بخشنده‌ترین افراد بود از نزد هشام خارج شد.

۱۹۳ـ شاعرترین مردم!

مردی از جریر بن خطفی ابوحرزه شاعر بصری پرسید: شاعرترین فرد کسیت؟

او دستش را گرفت و نزد پدرش برد که پستان بزی در دهانش بود و آن را می‌مکید. او را صدا زد. در حالی که شیر از ریشش می‌چکید برخواست. جریر به سؤال کننده گفت: آیا این فرد را می‌بینی؟

گفت: بله.

گفت: آیا او را می‌شناسی؟

گفت: نه.

جریر گفت: این پدرم است، مستقیم از پستان بز شیر می‌خورد تا آن را ندوشد و همسایگانش صدای دوشیدن شیر را نشنوند تا از او تقاضای شیر نکنند (کنایه از بخل پدرش) شاعرترین فرد کسی است که به این مرد بر هشتاد شاعر فخر فروخت و بر آن‌ها غلبه کرد. هدفش این بود که خودش از همه شاعرتر است.

۱۹۴ـ تو شیطان هستی

از ایاس بن معاویه بن مره، قاضی بصره روایت شده است که در مورد کودکی‌اش گفت: در کودکی در مکتب بودم، بچه‌های مسیحی بچه مسلمانان را مسخره می‌کردند و می‌گفتند: شما ادعا می‌کنید که غذای اهل بهشت فضله و پس افکنده ندارد.

من به فقیهی که مسیحی بود گفتم: مگر تو معتقد نیستی که بخشی از غذا وارد بدن می‌شود؟

گفت: بله.

گفتم: چه چیز مانع می‌شود که خدای تعالی همه‌ی غذای اهل بهشت را وارد بدنشان بکند؟

معلم از تیزهوشی‌اش مات و مبهوت شد و گفت: تو یک شیطان هستی!

۱۹۵ـ ای غلام... ای غلام...

عبدالله بن طاهر گفته است: یک روز نزد مأمون بودم، خادمش را صدا زد که: ای غلام...

کسی جواب نداد. برای بار دوم صدا زد و بلند گفت: ای غلام...

یک غلام ترک وارد شد و گفت: مگر غلام نباید بخورد و بنوشد؟ هر وقت از نزدت بیرون رفتم فریاد زدی ای غلام... ای غلام... تا چقدر ای غلام؟!

مأمون سرش را برای مدت طولانی پایین انداخت، من شک نداشتم که به من دستور می‌دهد گردنش را بزنم. سپس به من نگاه کرد و گفت: ای عبدالله، وقتی اخلاق شخص نیکو شود اخلاق خدمت‌کارانش بد می‌شود. ما نمی‌توانیم اخلاقمان را بد کنیم تا اخلاق خدمت‌کارانمان را خوب کنیم.

۱۹۶ـ کسانی که خشمشان را فرو می‌خورند

از جمله چیزهایی که از زین العابدین علی بن حسین علیهما السلام روایت می‌شود این که غلامش از ظرفی سفالین برایش آب می‌ریخت، ظرف

روی پای زین العابدین افتاد و شکست و پایش را زخمی کرد. غلام بلافاصله گفت: سرورم خدای تعالی می‌فرماید: «وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ» **«کسانی که خشم خود را فرو می‌خورند.»**

زین العابدین گفت: من خشمم را فرو خوردم.

غلام گفت: هم‌چنین می‌فرماید: «وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ» **«کسانی که مردم را عفو می‌کنند.»**

زین العابدین گفت: تو را بخشیدم.

غلام گفت: هم‌چنین می‌فرماید: «وَاللَّهُ يحِبُّ الْمُحْسِنِينَ» **«و خدا نیکوکاران را دوست دارد.»**

زین العابدین گفت: برو تو به خاطر خدا آزادی.

۱۹۷- آمدی از نافرنانی پسرت به من شکایت کنی!

مردی نزد عمر بن خطاب ﷺ آمد و از نافرمانی پسرش به او شکایت کرد. عمر ﷺ پسر را به حضور طلبید و او را به خاطر نافرمانی و بدی به پدرش نکوهش کرد. پسر گفت: ای امیر المؤمنین! مگر فرزند حقوقی بر پدرش ندارد؟

گفت: بله.

گفت: چه حقوقی دارد ای امیر المؤمنین؟

عمر گفت: این که مادر خوبی برایش انتخاب کند، نام خوبی برایش برگزیند و کتاب یعنی قرآن را به او آموزش دهد.

پسر گفت: پدرم، چیزی از این‌ها را انجام نداده است. مادرم کنیزک زنگی یکی از آتش پرستان است، نام مرا جُعل یعنی سوسک

گذاشت و یک حرف از کتاب به من نیاموخت.

عمر ﷺ رو به آن مرد کرد و گفت: آمدی از نافرمانی پسرت به من شکایت می‌کنی در حالی که تو قبل از او نافرمانی‌اش را کردی و قبل از این که او به تو بدی کند تو به او بدی کردی؟!

۱۹۸- عمو جان، آیا ابوجهل را می‌شناسی؟

عبدالرحمن بن عوف ﷺ می‌گوید: در جنگ بدر در میان صف ایستاده بودم، به چپ و راستم نگاه کردم، دیدم در میان دو پسر بچه‌ی کم سن و سال از انصار هستم. یکی از آن دو با دست به من زد و گفت: عمو جان، آیا ابوجهل را می‌شناسی؟

گفتم: بله، به او چکار داری؟

گفت: شنیده‌ام که به رسول‌الله دشنام می‌داد، قسم به ذاتی که جانم در دست اوست اگر او را ببینم رهایش نمی‌کنم تا یکی از ما بمیرد.

از آن پسر بچه تعجب کردم که دیگری با دست به من زد و همان سخنان را به من گفت. بعد از مدتی ابوجهل را دیدم که در میان مردم حرکت می‌کرد، گفتم: این شخص را می‌بینید، این کسی است که سراغش را می‌گیرید.

آن دو با شمشیرهایشان به او هجوم بردند و او را زدند تا او را کشتند. سپس نزد پیامبر رفتند و او را خبر دادند. پیامبر فرمود: کدام یک از شما او را کشت؟

هر یک از آن‌ها گفت: من او را کشتم.

فرمود: آیا شمشیرهایتان را پاک کرده‌اید؟

گفتند: نه.

پیامبر به شمشیرهایشان نگاه کرد و فرمود: هر دوی شما او را کشتید.

و اسلحه و لباس ابوجهل را به معاذ بن عمرو بن جموح و معاذ بن عفرا ـ رضی الله عنهم ـ داد.

آن دو کسانی بودند که دشمن خدا ابوجهل را کشتند.

۱۹۹ـ عابد کوفه

منصور بن عمار می‌گوید: شبی از خانه خارج شدم و گمان کردم که صبح شده است، ولی هنوز شب بود. جلوی یک در کوچک نشستم که جوانی گریه می‌کرد و می‌گفت: به عزت و جلالت قسم که با معصیت تو مخالفت تو منظورم نبود، ولی نفسم معصیت را برایم آراست و بدبختی‌ام بر من غلبه کرد و پرده‌ای که بر من انداختی مرا گول زد، اکنون چه کسی مرا از عذابت نجات خواهد داد؟ به ریسمان کی چنگ بزنم اگر تو ریسمانت را از من بریدی؟ ای وای بر من، به خاطر دورانی که در معصیت پروردگارم گذراندم! ای وای بر من، چقدر توبه می‌کنم و چقدر به گناه بر می‌گردم! وقت آن رسیده است که از پروردگارم حیا کنم.

منصور گفت: گفتم:

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم. بسم الله الرحمن الرحیم:

«يا أَيهَا الَّذِينَ آمَنُوا قُوا أَنفُسَكُمْ وَأَهْلِيكُمْ نَارًا وَقُودُهَا النَّاسُ وَالْحِجَارَةُ عَلَيهَا مَلَائِكَةٌ غِلَاظٌ شِدَادٌ لَا يعْصُونَ اللَّهَ مَا أَمَرَهُمْ وَيفْعَلُونَ مَا يؤْمَرُونَ» [التحریم: ۶].

«ای مؤمنان، خودتان و خانواده‌تان را از آتشی حفظ کنید که آتش افروزش مردم و سنگ‌ها خواهند بود. [نیز] بر آن فرشتگان درشت خو و سخت‌رو [گمارده‌اند] که خداوند را در آنچه به آنان فرمان دهد، نافرمانی نکنند و آنچه را که فرمان می‌یابند، انجام می‌دهند.»

گفت: من صدا و حرکت تندی شنیدم. دنبال کارم رفتم، وقتی برگشتم یک جنازه آن‌جا بود. در مورد آن جنازه پرسیدم. آن جوان بود که به خاطر این آیه مرده بود.

۲۰۰ـ انتقام خدمت‌کاران[1]

و دختران خانواده‌ها را در دام عشقشان می‌اندازند.

شروع با کودکی بود که ده سال بیشتر نداشت، به خاطر معالجه با پدرش از جیزان به جده آمده بود و پدرش ماجرا را به طور خلاصه برای ما تعریف کرد و گفت:

تقریباً دو هفته پیش در سالن خانه زن خدمت‌کار اندونزیایی به نام حسنه که مدت شش ماه در خانه‌ی ما بود، نوار ویدئویی را به پسرم نداد و این مسئله باعث ناراحتی پسرم شد و برخواست و آهسته سیلی‌ای به صورتش زد.

دوباره نوار را از او تقاضا کرد، ولی برای بار دوم او نپذیرفت و پسرم یک سیلی دیگر به صورتش زد.

پانزده دقیقه بعد از این ماجرا پسرم مبتلا به یک تشنج غیر طبیعی شد. بلافاصله از محل کارم آمدم و او را به بیمارستان صامطه عمومی جیزان بردم. پزشکان بعد از معاینه و آزمایش به هیچ بیماری‌ای پی

---

۱ ـ ضحایا الخادمات دار طویق.

نبردند. بعضی از دوستان به من سفارش کردند که نزدیک قاری بروم که برای او قرآن بخواند. این کار را کردم، ولی وضعیتش بدتر می‌شد، چون به محض این که تشنجش متوقف شد دو پایش فلج گردید و دیگر نمی‌توانست روی پاهایش راه برود و مجبور شدم دو عصای پزشکی برایش بخرم.

وضعیت وخیم‌تر شد تا جایی که او به زبان اندونزیایی صحبت می‌کرد. در این جا از خدمت‌کار تفسیر این موضوع را تقاضا کردم. او از من مهلت خواست تا با یکی از نزدیکان جادوگرش در اندونزی تماس برقرار کند.

این موضوع پدر را مشکوک کرد و خواست تا شماره‌ی جادوگر را به دست بیاورد. وقتی که به تفتیش زن خدمت‌کار پرداخت تعدادی از طلسم‌ها، حجاب‌ها و مقداری مو و چیزهای عجیب را دید. او آن‌ها را جمع کرد و به جده رفت و معالجه با قرائت نزد مشایخی که از وجود جن در بچه خبر دادند شروع شد.

یک جن از سوی خدمت‌کار وارد شخصیت کودک شده بود و بعضی از حرکاتش را انجام می‌داد و با زبان غیر عربی صحبت می‌کرد. تا جایی که وقتی اسمش را می‌پرسیدی می‌گفت: اسمم جیجی و بابا کوکی است، سنم صفر است و در کلیسا بابا و مامان را کشتند. سپس کلمات نام مفهومی را به زبان می‌آورد.

پدر در ادامه می‌گوید: من شروع به صحبت کردن با جن که پاهای کودک را می‌گرفت کردم و او را تهدید کردم که ظالم است و باید منتظر عذاب خدا باشد. شروع به تهدید با چوب و زدن کردم. او اعتراف کرد که از اندونزی است و به وسیله‌ی خدمتکار آمده است و پای بچه را

گرفته است.

بعد از تهدید از بدن کودک خارج شد و او بلافاصله برخواست و جلوی پدر و مادرش شروع به راه رفتن کرد، گویا هیچ اتفاقی نیفتاده است.

پدر کودک می‌گوید: آن چه اتفاق افتاد باور کردنی نیست ولی با چشمم شاهد ماجرایی بودم که از طرف این خدمت‌کار بر سر پسرم آمد.

ولی کودک وقتی سخن می‌گفت از جزئیات آن چه اتفاق افتاده بود چیزی نمی‌دانست و به یاد نمی‌آورد و به عصاها نگاه می‌کرد و این که او بدون آن‌ها راه می‌رفت.

در این جا شیخ داستان‌های زیادی تعریف کرد که به سبب سحر اتفاق افتاده و با نقشه و توطئه‌ی زنان خدمت‌کار مشکلاتی داخل خانه‌ها به وجود آورده بودند:

اشاره کرد که حدود چهار صد مورد از سحر زنان خدمت‌کار در چهار سال گذشته به او مراجعه شده است. یعنی صد خدمت‌کار و صد جادو در هر سال.

علت بر می‌گردد به این که وقتی نسل اوّل خدمت‌کاران به کشورهایشان برگشتند، تصاویری از بعضی از رفتارهای خاص بعضی از خانواده‌ها که به خدمت‌کاران ظلم می‌کنند و بیشتر از طاقتشان آن‌ها را به کار وادار می‌نمایند و یا به آن‌ها ظلم و ستم می‌کنند، نقل کردند. حتی بعضی اوقات موضوع به کتک و خشونت می‌رسد. این باعث شد که خدمت‌کارانی که در مرحله‌ی بعد آمدند با سحر، جادو، طلسم و غیره مجهز شوند.

علاوه بر این، بعضی از آن‌ها اگر این سحرها را با خودشان

نیاوردند، یک وسیله‌ای از کسی که می‌خواهند او را سحر کنند برای یکی از جادوگران در اندونزی می‌فرستند، مثل تکه‌ای از لباس یا مویش، که او در آن‌جا گره زدن و دمیدن را به عهده می‌گیرد.

این سحری است که صاحبش را به آتش می‌اندازد، چون شرک اکبر است. ولی چنان که شیخ تأکید می‌کند خداوند ضرر رساننده و نفع رساننده است و به اذن الله جادو به شخص ضرر و نفع نمی‌رساند و در این راستا تقاضا می‌کند که به زنان خدمت‌کار نیکی کنند و با انسانیت با آن‌ها رفتار کنند.

شیخ برخی از جریان‌های مشابه را بر می‌شمارد و بیان می‌کند، یک زن خدمت‌کار شیشه‌ی کوچکی را پر از ادرار کرد، سپس بعضی از آیات قرآن کریم را با یک طلسم در آن گذاشت و بعد از این که سرش را محکم کرد یک ماه کنار گذاشت. سپس شروع کرد به ریختن قطراتی از محتوای این شیشه‌ی گندیده در غذای خانواده که باعث درد شدید شکم خانم خانه دار شد که پزشکان توضیحی برایش پیدا نکردند.

بعد از این که بر او قرآن خوانده شد معلوم شد که غذایش از سوی خدمت‌کاری که در پی انتقام از خانم خانه بوده و با خشونت با او رفتار می‌کرده سحر شده بود.

واقعه‌ی دیگری را بیان می‌کند که زن خدمت‌کاری که برای کار به منزل یکی از خانواده‌ها آمده بود، افراد خانه را جادو کرد و آن‌ها را به خدمت‌کارانش تبدیل نمود که به او خدمت می‌کردند و از او مراقبت می‌نمود. حتی قهوه‌ی صبح را کنار تختش در اتاق خواب می‌بردند. کار به آن‌جا رسید که خانم خانه را جادو کرد تا جایی که شوهر و فرزندانش را رها کرد و به دام عشق و علاقه‌ی زن خدمت‌کار افتاد و قبول نمی‌کرد

مگر این که در همان اتاق با او بخوابد. این زن جادو شده به فرزندانش دستور می‌داد که به خانم خدمت‌کار خدمت کنند و تمام خواسته‌هایش را بر آورده نمایند، با این استدلال که او خوب است، بیچاره است و بدبخت است. بعد از معاینه، بحث و بررسی مشخص شد که خدمت‌کار این خانواده را جادو کرده است.

داستان سومی از زن خدمت‌کاری که شوهر خانواده را بعد از دزدی یکی از وسایلش جادو کرد و به کشورش مسافرت کرد. بعد از این سختی‌های شوهر در جستجوی او شروع شد، تا آن‌جا که به دنبالش به کشورش رفت و ازدواج با او را تقاضا کرد و این کار را کرد.

شیخ در مورد باطل کردن اثر جادو صحبت می‌کرد و می‌گفت: اوّلاً جادو به فرمان خداوند باطل می‌گردد و معمولاًبا گذشتن آلات جادو در آبی که قرآن در آن خوانده شده است شروع می‌شود و به اذن خدای تعالی جادو باطل می‌شود.

در آخر سخنش را با ضرورت رفتار نیک با زنان خدمت‌کار پایان داد تا به مکر، حیله و جادو پناه نبرند. به ویژه این که پناه بردن زنان خدمت‌کار به سحر و جادو زنگ خطر را به صدا در آورده و خیلی اوقات اشخاصی نزد من آمده‌اند و پی برده‌اند که زنان خدمت‌کار وسایل آن‌ها مثل لباس و مو را به خاطر جادو کردن آنان دزدیده‌اند.

۲۰۱- ترور معصومیت[1]

خون از دهان دختر بچه‌ای که بیشتر از پنج سال نداشت جاری بود،

---

۱ ـ روزنامه‌ی الأنباء کویتی، با اندکی تصرف.

وقتی آمبولانس به منطقه‌ی دهم رسید تا او را به نزدیک‌ترین بیمارستان ببرد، وظعیتش خیلی خطرناک بود. بلافاصله او را به اتاق عمل بردند. سه عمل جراحی فوری برای نجاتش از خونریزی داخلی و خارجی انجام گرفت، ولی همه‌ی تلاش‌ها با شکست مواجه شد و پزشکان نتوانستند جانش را نجات دهند و روحش بعد از چند ساعت از رسیدنش به بیمارستان از بدن جدا شد.

به محض رسیدن دختر بچه به بیمارستان پزشکان دریافتند که دارای یک شبهه‌ی جنایی است و به اداره‌ی کل آگاهی جنایی ابلاغ شد و وکیل دادستان کل آمد. از گزارش پزشک قانونی مطلع شد که در آن آمده بود: دختر بچه سوزن آلوده‌ای را که آغشته به خون‌های آلوده بوده، بلعیده است و آثار ماده‌ی هیروئین در گردن دختر بچه دیده می‌شود.

به محض این که پدر فهمید دخترش در بیمارستان مرده است کنترلش را از دست داد. دیوانه وار به پشت بام رفت و خودش را از آن‌جا پرت کرد که بر اثر آن دو پایش شکست.

ماشین آمبولانس یک بار دیگر آمد تا پدر را که وضعیت بدی داشت به بیمارستان ببرد. او را وارد اتاق مراقبت‌های ویژه کردند. مادر دختر بچه هم در وضعیت بسیار بدی به سر می‌برد. غم بر سیمایش سایه افکنده بود. مدتی تحقیق متوقف شد. سؤالی که بازجویان را متحیر کرده بود و جوابی برایش پیدا نکردند این بود: چگونه سوزن آلوده به سم به دهان دختر بچه رسید؟

پلیس بازجو دستور احضار مادر دختر بچه را صادر کرد. پلیس به مادر دلداری می‌داد، چون او در میان دو مصیبت قرار داشت: یکی مرگ

دخترش و دیگری وضعیت همسرش که در اتاق مراقبت‌های ویژه بستری بود. پلیس مدتی منتظر ماند سپس به او گفت: دخترت با مرگ طبیعی نمرده است و در حادثه، یک شبهه‌ی جنایی وجود دارد، بنابراین باید اسباب حقیقی مرگش شناخته شود.

پلیس در مورد چگونگی رسیدن سوزن به دهان کودک پرسید و این که، آن را از کجا پیدا کرده است؟ پلیس کوشید جوابی برای این دو سؤال از دهان مادر بیرون بکشد، ولی او با پلیس به گونه‌ای سخن می‌گفت که گویا چیزی از مرگ دخترش نمی‌داند.

در حین صحبت پلیس با مادرکودک، یکی از افراد آگاهی وارد شد و به پلیس ابلاغ کرد که تماسی از بیمارستان دریافت کرده مبنی بر فرار شوهر از بیمارستان، در وضعیت بد جسمی، در حالی که به وسیله‌ی دو عصا حرکت می‌کند. وقتی مادر این را شنید فریاد کشید: او را می‌کشد. او را می‌کشد.

وقتی پلیس در مورد معنی حرفش پرسید، گفت: همه چیز را تعریف می‌کنم، ولی مهم‌ترین مسأله این است که شوهرم را پیدا کنید، قبل از این که برادرم را بکشد.

دراین جا افراد منطقه‌ی آگاهی به سرعت به منطقه‌ی سکونت برادرش رفتند، وقتی به جلوی در منزل رسیدند زن پیری را دیدند که شیون می‌کند، لباس‌هایش را پاره می‌کند و فریاد می‌زند: او را بگیرید. او فرار می‌کند. نگذارید فرار کند.

پلیس آگاهی در مورد مرگ دختر بچه از او پرسید. پیرزن که مادر بزرگ دختر بچه بود، گفت: همه چیز را در مورد مرگ وی می‌داند.

در این جا پلیس از او خواست که با آنان به دفترش بیاید. مادر

دختر بچه هم آن‌جا بود. پیرزن نشست تا در مورد اسباب و علل حادثه بگوید.

دختر بچه قربانی انسان حقیری شده بود که معنی بچگی را نمی‌دانست و آن پسرش بود که در روز حادثه آمد و در اتاقی در پشت منزل پنهان شد. او از دست مأموران آگاهی فرار کرده بود. بعد از مدتی وارد اتاق پذیرایی منزل شد که دختر خواهرش در آن بازی می‌کرد. او نشست تا هروئین به بازویش تزریق کند، ولی سوزن وارد بازویش شد. دختر خواهرش را صدا زد و از او خواست تا با دندان بازویش را گاز بگیرد تا سوزن را خارج کند. وقتی این کار را کرد سوزن وارد دهان کودک شد. او کوشید تا سوزن را از دهانش بیرون بیاورد ولی موفق نشد، چون سوزن وارد حنجره‌اش شده بود و خون از دهانش بیرون می‌آمد. وقتی مادرش این منظره را دید و دید که خون از دهان دختر کوچکش بیرون می‌آمد از خانه بیرون رفت و شروع به فریاد زدن کرد. برادر هم ترسید و از خانه فرار کرد.

در این جا مأموران آگاهی به منزل دایی دختر که باعث وفاتش شده بود رفتند و وسایل تزریق مواد مخدر و چند کاغذ با او پیدا کردند. تکرار یک شماره تلفن به اسم ابواحمد و یک کاغذ کوچک که برای مصرف حشیش استعمال می‌شد توجه یکی از افسران را جلب کرد، بحث و تحقیق در مورد نام برده ابواحمد شروع شد، مأموران آگاهی منزلش را پیدا کردند و وقتی که مأموران به منزلش رفتند او را دیدند که جلوی در خانه، داخل ماشین خواب است. روشن شد که او به خاطر مصرف بیش از حد مواد مخدر ضربان قلبش خیلی پایین است. او را به خاطر مداوا به بیمارستان منتقل کردند. تحقیقات روشن کرد که او در چند موضوع

مدنی و زورگیری تحت تعقیب است، وقتی در مورد دایی دختر بچه از او پرسیدند قسم خورد که داستان را نمی‌داند، ولی دوستی به نام یوسف دارد که از مخفیگاه دایی اطلاع دارد.

یوسف تحت تعقیب قرار گرفت و سپس دستگیر شد. تحقیقات از او شروع شد. وقتی در مورد دوستش که دختر خواهرش را کشته بود از او سؤال کردند گفت که با یک خیمه‌ی کوچک به یک جزیره‌ی کوچک فرار کرده و برای مدت دو ماه غذا با خود برده است. هم‌چنین مقداری هروئین از یکی از مسافران دزدیده است، با این ادعا که از افراد آگاهی است. اضافه بر این که یک قایق دزدیده و وارد آب‌های خلیج شده است.

بعد از این که مأموران آگاهی مطمئن شدند شاید در میان آب‌های خلیج باشد تماس‌های زیادی در بین مأموران آگاهی و نیروهای ساحلی برقرار شد. بعد از مدتی تماسی مبنی بر دزدیده شدن یکی از قایق‌ها در یکی از مناطق دریافت شد. گشت‌های دریایی شروع شد و دست آخر او را در وسط دریا نزدیک منطقه‌ی طبقه پیدا کردند و مأموران امنیتی وارد قایق شدند. دایی در خواب بود. منظورم دایی دختر بچه‌ای است که اعتیادش منجر به مرگ دختر بچه شد. علی رغم این که قبل از مرگ، او را از فرو رفتن سوزن هروئین به درون رگ‌هایش نجات داد. در کنارش مقداری مواد هروئین و ابزار تزریق و مجموعه‌ی زیادی از آمپول‌ها را دیدند.

جوان متهم به مصرف و داشتن مواد مخدر و کشتن دختر خواهرش دستگیر شد تا از او تحقیق شود. جوان می‌گریست و می‌گفت: قصد کشتن دختر خواهرم را نداشتم، دلم با اوست، ولی سوزن در بازویم

شکست، از او خواستم که بازویم را گاز بگیرد تا سوزن بیرون بیاید، نتیجه این شد که سوزن را ببلعد و بمیرد.

متهم را به دادگستری منتقل کردند که بیست و یک روز برای تحقیقات در آن‌جا بود، دادگاه او را محکوم به قتل دختر بچه و اعتیاد به مواد مخدر نمود و بیست سال زندان برایش صادر کرد.

سخن‌ها و داستان‌های متفرقه[1]

---

۱ ـ از کتاب جواهر صفة الصفوة.

۲۰۲- قلب توبه کننده

ابو محجل اسدی می‌گوید: عون بن عبدالله گفت: قلب توبه کننده مانند قلیان است که هر چه به آن برسد در آن تأثیر می‌گذارد. موعظه به قلب‌هایشان به سرعت تأثیر می‌گذارد. آن‌ها به نرمی نزدیک‌ترند، پس دل‌ها را با توبه مداوا کنیم. چه بسا توبه کنندگانی که توبه‌ی‌شان آنان را به سوی بهشت دعوت کرد تا این که آن‌ها را به بهشت برد. با توبه کنندگان بنشینید، چون رحمت خدا به توبه کنندگان نزدیک‌تر است.

۲۰۳- بهترین قرض‌ها

سفیان گفت: حبیب بن ابی ثابت گفت: هر وقت خواستم از کسی قرض کنم، دوست داشتم به خودم بگویم: کمی صبر کن تا از جایی که دوست داری بیاید.

۲۰۴- از جمله بزرگداشت خداوند

از مالک بن مغول روایت است که گفت: ربیع بن ابی راشد گفت: اگر امید مؤمنان به گرامی داشت خدای تعالی بعد از مرگ نباشد سرهایشان در دنیا شق می‌شود و دل‌هایشان پاره می‌گردد.

۲۰۵- آرزوهای ابلیس

ابو سنان گفته است: ابلیس گفت: اگر سه چیز از ابن آدم به دست آورم بر او پیروز می‌شوم: وقتی گناهانش را فراموش کند، عملش را زیاد بشمارد و خود رأی و خود پسند باشد.

۲۰۶- میوه‌های توبه

احمد بن ابوحواری گفته است: محمد بن یحیی از داود طایی برای من روایت کرد که گفت: خداوند هیچ بنده‌ای را از ذلت معصیت به عزت تقوا خارج نمی‌کند مگر این که بدون مال، او را بی‌نیاز، بدون قبیله او را عزیز و بدون کسی، او را مونس می‌گرداند.

۲۰۷- از سخنان صدقه‌ی زاهد

صدقه‌ی زاهد گفته است: با داود طایی در تشییع جنازه‌ای در کوفه شرکت کردیم، وقتی میت را دفن می‌کردند داود در گوشته‌ای نشست. مردم هم اطرافش حلقه زدند. او صحبت کرد و گفت: کسی که از وعید بترسد دور به او نزدیک می‌شود، و هر کسی امیدش طولانی گردد عملش ضعیف می‌شود و هر چه می‌آید، نزدیک است. ای برادرم، بدان که هر چه تو را از پروردگارت باز دارد، برایت شوم است و بدان که اهل قبور از اعمال صالحی که پیش فرستاده‌اند خوشحالند به اعمال صالحی که بعدها می‌فرستند (صدقه‌ی جاریه) روی می‌آورند. اهل دنیا در چیزهایی با هم می‌جنگند و مسابقه می‌دهند که اهل قبرها پشیمانند.

۲۰۸- یکی از بهترین وصیت‌ها

محمدبن اشکاب می‌گوید: مردی از خانواده‌ی داوود طایی برای من تعریف کرد و گفت: یک روز به او گفتم که ای ابوسلیمان، می‌دانی که ما ارتباط خویشاوندی با هم داریم، پس به من وصیت کن.

چشمانش اشکبار شد سپس گفت: برادرم، شب و روز مرحله‌هایی

هستند که مردم مرحله به مرحله در آن‌ها فرود می‌آیند، تا آنان را به آخر سفرشان برسانند، اگر توانستی که در هر مرحله‌ای توشه‌ای پیش بفرستی این کار را بکن، چون به زودی سفر تمام می‌شود و موضوع سریع‌تر از آن است که فکر می‌کنی، پس برای سفرت توشه برگیر و هر کاری که می‌خواهی بکن، چون یک کار (مرگ) تو را غافلگیر می‌کند. من این حرف را می‌گویم در حالی که هیچ کسی را نمی‌شناسم که از من، بیشتر آن را ضایع کرده باشد.

سپس برخواست و مرا رها کرد.

۲۰۹- ارزش طلب علم

احمد بن نضر، از ابراهیم بن رستم، از ابوبکر بن عیاش روایت می‌کند که وی می‌گوید: کسی که در طلب علم نرود عقل به او ارزانی نمی‌شود.

علی بن خشرم می‌گوید: از وکیع بن جراح شنیدم که می‌گوید: زکات فطر برای ماه رمضان مانند سجده‌ی سهو برای نماز است که باعث جبران نقصان روزه می‌شود، چنان که سجده‌ی سهو نقصان نماز را جبران می‌کند.

۲۱۰- دنیا و آخرت

حسین بن عبدالرحمان می‌گوید: ابن سماک می‌گفت: کسی که دنیا شیرینی‌اش را به او بچشاند، چون به سوی آن متمایل است، آخرت تلخی‌اش را به او می‌چشاند، چون از آن دور است.

۲۱۱- ابن سماک در وقت مرگش چه گفت؟

ابو جعفر ربعی گوید: وقتی مرگ به سراغ ابن سماک آمد گفت: پروردگارا، اگر چه که من نافرمانی‌ات را می‌کردم، ولی به خاطر تو کسانی را که از تو فرمان می‌بردند دوست داشتم.

۲۱۲- از احنف بن قیس

غلابی می‌گوید: مردی از بنی تمیم برایم تعریف کرد و گفت: احنف بن قیس گفت: دروغ‌گو جوانمرد نیست، حسود راحت نیست، بخیل راه چاره‌ای ندارد، بد اخلاق سرور نیست و آدم ملول و خسته برادری ندارد.

۲۱۳- شکایت نکن

از مغیره روایت است که گفت: برادر زاده‌ی احنف از درد دندانش به او شکایت کرد. احنف گفت: چهل سال است که یک چشمم کور شده است و برای هیچ کس نگفتم.

۲۱۴- ثمره‌ی عشق و محبت الله

سهیل برادر حزم می‌گوید: از عامر بن عبد قیس به من خبر رسید که می‌گفت: خدا را به گونه‌ای دوست داشتم که هر مصیبتی را برای من آسان کرد و هر مسأله‌ای را برای من خوشایند کرد، پس با عشق و محبت خداوند باکی ندارم که صبح بر سر من چه بیاید یا شب بر من چه گذرد.

۲۱۵ـ فضیلت آیه‌هایی از قرآن

از معلی روایت شده که گفته است: عامر بن عبد قیس می‌گوید: چهار آیه در کتاب خداست که وقتی آن‌ها را یاد آوری می‌کنم باکی ندارم که صبح بر سر من چه می‌آید یا شب بر من چه می‌گذرد:

«مَا يفْتَحِ اللَّهُ لِلنَّاسِ مِنْ رَحْمَةٍ فَلَا مُمْسِكَ لَهَا وَمَا يمْسِكْ فَلَا مُرْسِلَ لَهُ مِنْ بَعْدِهِ» [فاطر: ۲].

«رحمتی را که خداوند برای مردم باز گشاید، برای آن [رحمت] هیچ باز دارنده‌ای نیست و آنچه را باز دارد، آن را هیچ گشاینده‌ای جز او نیست.»

«وَإِنْ يمْسَسْكَ اللَّهُ بِضُرٍّ فَلَا كَاشِفَ لَهُ إِلَّا هُوَ» [الأنعام: ۱۷].

«اگر خداوند [بخواهد] گزندی به تو رساند، باز دارنده‌ای برای آن جز خود او نیست.»

«سَيجْعَلُ اللَّهُ بَعْدَ عُسْرٍ يسْرًا» [الطلاق: ۷].

«خداوند پس از تنگدستی آسایش پدید خواهد آورد.»

«وَمَا مِنْ دَابَّةٍ فِي الْأَرْضِ إِلَّا عَلَى اللَّهِ رِزْقُهَا» [هود: ۶].

«و هیچ جنبنده‌ای در زمین نیست مگر آنکه روزی‌اش بر [عهده‌ی] خداوند است.»

۲۱۶ـ خوشحال‌ترین بهشتی

از مالک بن دینار، از عامر بن عبد قیس روایت شده است که می‌گفت:

خوشحال‌ترین بهشتی کسی است که غمش در دنیا از همه طولانی‌تر بوده است.

۲۱۷- ترس الله

ابو مسکین غدانی می‌گوید: عامر بن عبد قیس می‌گوید: کسی که از خدا بترسد خدا هر چیزی را از او می‌ترساند و کس که از خدا نترسد خداوند او را از هر چیزی می‌ترساند.

۲۱۸- تشویق به آخرت

از ابومتوکل ناجی روایت شده که گفته است: عامر بن عبد قیس گفت: ای ابومتوکل.

گفت: در خدمتم.

گفت: کارهایی انجام ده که تو را به آخرت متمایل، از دنیا دور و به خدا نزدیک می‌کند.

گفتم: آن‌ها چه هستند؟

گفت: دغدغه‌ات را نسبت به دنیا کم کن، نیتت را برای آخرت خالص گردان و آن را با عملت تصدیق نما. وقتی چنین باشی چیزی محبوب‌تر از مرگ، نزد تو نیست و چیزی منفورتر از زندگی نزد تو وجود ندارد.

گفتم: ای ابوعبدالله، می‌دانستم که چنین چیزهایی را می‌دانی؟

گفت: چه بسیار چیزهایی را که خوب می‌دانم و دوست دارم که ای کاش نمی‌دانستم و چیزهایی که می‌دانم اگر به آن‌ها عمل نکنم سودی برای من ندارند.

۲۱۹- نصحیت

از عاصم احول از فضیل بن زید رقاشی که در هفت جنگ با عمر

ﷺ شرکت داشت روایت شده که گفته است: مردم تو را از خودت مشغول نسازند، چون مکافات دامن تو را می‌گیرد نه آن‌ها را و روز را به فلان و بهمان مگذران، چون هر چه گفته‌ای علیه تو ضبط می‌شود و چیزی بهتر و سریع‌تر از نیکی جدیدی برای گناه قدیمی ندیدم.

۲۲۰- تشویق به عمل

از هرم بن حیان روایت شده که گفته است: من چیزی مانند آتش ندیدم که گریزان از آن می‌خوابد و چیزی مانند بهشت ندیدم که طالب آن می‌خوابد!

۲۲۱- ترجیح دنیا بر آخرت

هم‌چنین می‌گوید: هیچ حکیم و عاقلی را بر آخرت ترجیح نداده و هیچ بزرگواری نافرمانی خدا را نکرده است.

هم‌چنین می‌گوید: گوینده، یکی از این دو جایگاه را دارد: اگر در آن کوتاهی کند محاکمه می‌شود و اگر زیاده روی کند گنه‌کار می‌شود.

۲۲۲- شعار دنیا

از جعفر بن زید عبدی روایت شده که صله بن اشم به معاذه گفت: شعارت مرگ باشد، در آن صورت برایت مهم نیست که در دنیا آسان بر تو بگذرد یا سخت.

۲۲۳- همه چیز به فرمان خدا است

مطرف بن عبدالله بن شخیر گفته است: اگر قلبم خارج شود و در

دست چپم گذاشته شود و خیر آورده شود و در دست راستم گذاشته شود من نمی‌توانم چیزی از آن را داخل قلبم بگذارم مگر این که خدوند این کار را بکند.

۲۲۴- مدح

از ثابت بنانی روایت شده که گفته است: مطرف بن عبدالله گفت: هیچ کس مرا نستود مگر این که در دلم کوچک شد.

۲۲۵- نعمت حقیقی

از ابوالعلا از مطرف روایت شده که گفته است: بعد از ایمان چیزی بهتر از عقل به بنده داده نشده است.

مطرف می‌گفت: مرگ نعمت را بر اهل نعمت فاسد کرده است، پس دنبال نعمتی باشید که هیچ مرگی در آن نیست.

۲۲۶- کسی جز خدا غیب را نمی‌داند

از بکر بن عبدالله مزنی روایت شده که گفته است: مطرف بن عبدالله گفته است: اگر می‌دانستم اجلم کی است می‌ترسیدم عقلم را از دست بدهم، ولی خداوند با نامعلوم کردن وقت مرگ بر بندگانش منت نهاده است.

اگر عدم آگاهی از مرگ نبود از زندگی لذت نمی‌بردند و بازارها در میانشان برپا نمی‌شد.

۲۲۷- غفلت

از اعمش روایت شده است که گفت: مطرف بن عبدالله گفت: غفلتی که خداوند در دل‌های صدیقان از بندگانش انداخته است را رحمتی دیدم که به وسیله‌ی آن بر آنان رحم کرده است، اگر به اندازه‌ی شناختشان نسبت به خود در دل‌هایشان ترس می‌انداخت از زندگی لذت نمی‌بردند.

۲۲۸- پنهان و پیدا

از ابوالعلا از برادرش یعنی مطرف روایت شده که گفته است: اگر پیدا و پنهان بنده یکی باشد، خدای تعالی می‌فرماید: این بنده‌ی واقعی من است.

۲۲۹- شکر و صبر

از بدیل بن میسره روایت شده که گفته است: مطرف بن عبدالله بن شخیر می‌گوید: اگر سالم باشم و شکر کنم نزد من محبوب‌تر است از این که بیمار باشم و صبر کنم.

هم‌چنین می‌گفت: پروردگارا هر کدام برای من بهتر است آن را زودتر برای من بفرست.

۲۳۰- از تورات

در تورات خواندم: هر کس بر دنیا غمگین شود بر پروردگارش خشمگین می‌شود، هر کس با ثروتمندی هم‌نشینی و در مقابلش کرنش

کرد یک سوم دینش می‌رود و هر کس مصیبتی به او برسد و به مردم شکایت کند، جز این نیست که از پروردگارش شکایت می‌کند.

۲۳۱- اندوه لقاح عمل صالح است

ابو سمیر از مالک بن دینار روایت کرده که گفته است: هر چیزی لقاحی دارد و غم، لقاح عمل صالح است. هیچ کس بر این امر صبر نمی‌کند مگر با غم، به خدا قسم هرگز در قلب هیچ بنده‌ای غم آخرت و خوشحالی دنیا جمع نشده است و هر یک از این دو دیگری را دفع می‌کند.

۲۳۲- وصیت نیکوکاران

سعید بن عصام گفته است: از مالک بن دینار شنیدم که می‌گوید: نیکو کاران به حبس کردن زبان، استغفار زیاد و گوشه نشینی همدیگر را وصیت می‌کردند.

۲۳۳- بیماری بدن

جعفر بن سلیمان گفته است: از مالک بن دینار شنیدم که می‌گوید: وقتی بدن بیمار شود، غذا، آب، خواب و استراحت برایش سودی ندارد، هم‌چنین وقتی قلب به عشق دنیا معلق شود، موعظه در آن تأثیری ندارد.

هم‌چنین از او شنیدم که می‌گوید: هر چقدر بر دنیا غمگین باشی، به همان اندازه غم آخرت از قلبت می‌رود و هر چقدر برای آخرت غمگین باشی، همان اندازه غم دنیا از دلت بیرون می‌رود.

۲۲۴- خروج از دنیا

از سالم خواص روایت شده است که گفت: مالك بن دینار گفت: اهل دنیا از دنیا رفتند و لذیذترین چیزش را نچشیدند.

گفتند: آن چیست؟

گفت: شناخت خدای تعالی.

۲۲۵- علت خرابی قلب

از جعفر بن سلیمان روایت شده است که گفت: از مالك بن دینار شنیدم که می‌گوید: اگر در دل غم نباشد خراب می‌شود، چنان‌که اگر در خانه کسی ساکن نباشد، خراب می‌شود.

۲۲۶- اراده‌ی الله

از حماد بن زید روایت شده است که گفت: ایوب بن ابی تمیمه سختیانی گفته است: قومی می‌خواهند بالا بروند، ولی خداوند آنان را پایین می‌برد، دیگران می‌خواهند تواضع و افتادگی کنند، ولی خداوند آنان را بالا می‌برد.

۲۲۷- جوانمردی

از عبیدالله بن شمیط روایت شده است که گفت: از ایوب سختیانی شنیدم که می‌گوید: مرد، جوانمرد نمی‌شود تا این که دو خصلت در او باشد: عفت و عدم چشم داشت به آن چه در دست‌های مردم است و گذشت از کارهای آنان.

۲۳۸- عاقبت بدعت

از هشام بن حسان، از ایوب سختیانی روایت شده است که گفت: هر چه صاحب بدعت تلاش و کوشش کند از خداوند دورتر می‌شود.

اصمعی از معتمر از پدرش روایت می‌کند که گفته است: شخص گناهی را انجام می‌دهد و صبح ذلت آن گناه بر او ظاهر است.

۲۳۹- علت صلاح بنده

از ضمره از ابن شوذب روایت شده است که گفت: از یونس بن عبید شنیدم که می‌گوید: اگر دو خصلت در بنده نیکو شود بقیه‌ی کارهایش نیکو می‌شود: نمازش و زبانش.

۲۴۰- بصیرت

منصور بن بشر گفته است: شنیدم یونس بن عبید می‌گوید: بنده تا زمانی که ببیند چه کاری عملش را فاسد می‌کند در خیر و خوبی است.

۲۴۱- وصیت

حماد بن زید گفته است، یونس بن عبید می‌گوید: سه چیز را از من حفظ کنید، چه بمیرم چه زنده بمانم: هیچ کس از شما بر سلطان وارد نشود حتی برای موعظه‌اش، با زن جوانی خلوت نکند اگر چه که برای آموختن قرآن به او باشد و شنوایی‌اش را در اختیار صاحب هوی و هوس قرار ندهد.

۲۴۲ـ خوشنودی

از اشعث بن سعید روایت شده است که گفت: ابن عوان گفته است: بنده به حقیقت رضایت و خشنودی نمی‌رسد تا رضایتش در فقر مانند رضایتش در ثروت باشد.

چگونه از خدا می‌خواهی که در مورد تو حکم کند، سپس ناراحت می‌شوی اگر حکمش مخالف خواسته‌ات باشد؟ شاید آن چه می‌خواستی، اگر به آن می‌رسیدی باعث هلاکتت می‌شد، ولی زمانی از حکمش راضی هستی که موافق هوایت باشد، این انصاف نیست و به دروازه‌ی رضایت و خشنودی نرسیده‌ای.

۲۴۳ـ سعادت

از جمیل بن ابوعلی روایت شده است که گفت: حبیب فارسی گفته است: از جمله سعادت شخص این است که وقتی بمیرد گناهانش نیز با او بمیرند.

۲۴۴ـ عاقبت کسی که به فسق رضایت دهد

شمیط بن عجلان گفته است: کسی که به فسق رضایت دهد جزء اهل فسق است و کسی که راضی باشد که خدا را نافرمانی کند عمل او بالا نمی‌رود.

۲۴۵ـ مرگ را نصب العین خود قرار ده

از جعفر بن سلیمان روایت شده است که گفت: شنیدم شمیط

می‌گوید: کسی که مرگ را جلو چشمش قرار دهد دیگر به تنگی و سعت دنیا اهمیتی نمی‌دهد.

۲۴۶ـ وحشت دنیا

از ابراهیم بن عبدالملک روایت شده است که گفت: شمیط بن عجلان گفته است: خدای تعالی دنیا را با تنهایی نشان کرده است تا مونس فرمانبرداران باشد.

۲۴۷ـ شگفتا

عباد بن ولید قرشی گفته است: ربیع بن بزه گفته است: شگفتا از مخلوقات، چگونه غفلت کرده‌اند از حقی که چشم‌هایشان می‌بیند و دل‌هایشان گواهی پیمان و تصدیق به آن چه پیامبران آورده‌اند می‌دهند، سپس آنان از آن در غفلت‌اند، مستند و در حال بازی.

سپس می‌گوید: قسم به خدا که این غفلت رحمتی است از طرف خدای تعالی و نعمتی است که خدای تعالی به وسیله‌ی آن بر آنان منت نهاده و اگر غفلت نبود عقل‌های مؤمنان بر سرشان می‌درید و دل‌هایشان خالی می‌شد.

۲۴۸ـ شیرینی زهد

ابو عبدالله بن احمد بن سلمه گفته است: از سهل بن عبدالله شنیدم که می‌گوید: با آرزوی کوتاه، شیرینی زهد را کسب کن، با همراهی ناامیدی اسباب طمع را قطع کن، با هم نشینی اهل ذکر شکاف قلب را

ترمیم کن، با فکر طولانی درِ غم را باز کن و در همه حال با راستی خود را برای خدا بیارای. مبادا امروز و فردا کنی، چون امروز و فردا کردن هلاک شوندگان را غرق می‌کند. از غفلت به دور باش، چون در آن سیاهی دل است و با عظمت شکر، فزونی نعمت را جمع کن.

۲۴۹- نشانه‌های موفقیت

ابوبکر محمد بن عبدالله طبری گفته است: شنیدم علی بن سهل بن ازهر می‌گوید: اقدام به طاعات از نشانه‌های موفقیت است، دوری از ممنوعات از نشانه‌های مدیریت نیکو است، محافظت از اسرار از علامات آگاهی است، اظهار شکوه از بی‌شرمی بشریت است و کسی که اصول اراده‌اش صحیح نباشد سرانجام دست آوردهایش سالم نمی‌ماند.

۲۵۰- سخن نیکو

محمد بن محمود سمرقندی گفته است: از یحیی بن معاذ رازی شنیدم که می‌گوید: سخن نیکو نیک است، نیک‌تر از سخن نیکو معنایش است، نیک‌تر از معنایش کاربردش است، نیک‌تر از کاربردش ثوابش است و نیک‌تر از ثوابش رضایت کسی است که برایش انجام می‌شود.

۲۵۱- آرزوی طولانی باعث ممانعت از توبه می‌شود

طاهر بن اسماعیل می‌گوید: شنیدم یحیی بن معاذ می‌گوید: چیزی که مردم را از توبه بازداشته طولانی بودن آرزوست و علامت توبه کننده

جاری شدن اشک، دوست داشتن خلوت و محاسبه‌ی نفس در هر خواسته‌ای است.

۲۵۲- دعا

از ابوعمران روایت شده که گفته است: شنیدم که یحیی بن معاذ دعا می‌کند و گوید: پروردگارا، ما را از کسانی که با بدن‌ها تو را می‌خوانند و با قلب‌ها از تو فرار می‌کنند مگردان، ای گرامی‌ترین چیزها نزد ما، ما را حقیرترین چیزها نزد خود مگردان.

۲۵۳- عملی بسان سراب

حسن بن علویه گفته است: شنیدم یحیی بن معاذ می‌گوید: عملی بسان سراب، دلی از تقوی خراب و گناهانی به تعداد ماسه‌ها و خاک‌ها، سپس به دختران نار پستان طمع داری؟ محال است! تو بدون شراب مست هستی!

چقدر تو توانا هستی اگر علیه آرزویت به پا خیزی! چقدر اجلت طولانی است اگر به سوی اجلت بروی! و چقدر نیرومند هستی اگر با هوا و هوست مخالفت کنی.

۲۵۴- چگونه به خاطر گناه از دعا دست بردارم؟

از محمد بن اسماعیل بن موسی روایت شده است که گفت: شنیدم که یحیی بن معاذ رازی می‌گوید: چگونه به خاطر گناه از دعا دست بردارم، در حالی که می‌بینم با گناهم از بخشش باز نمی‌ایستی؟

۲۵۵- از حسن بن علویه

حسن بن علویه‌ی دامغانی می‌گوید: شنیدم یحیی بن معاذ می‌گوید: گناهی که به وسیله‌ی آن ابراز نیاز کنم نزد من محبوب‌تر است از طاعتی که به وسیله‌ی آن بر او فخر بفروشم.

۲۵۶- سهم مؤمن

از عبدالله بن سهل روایت شده است که گفت: شنیدم یحیی بن معاذ می‌گوید: سهم مؤمن از تو سه چیز باشد: اگر به او فایده نمی‌رسانی پس ضرر نرسان، اگر او را خوشحال نمی‌کنی پس او را غمگین نکن و اگر او را نمی‌ستایی پس مذمت مکن.

۲۵۷- داروی دل

از حسن بن علویه روایت شده است که گفت: شنیدم یحیی بن معاذ می‌گوید: داروی دل پنج چیز است: خواندن قرآن با تفکر، خالی بودن شکم، برپا داشتن شب، زاری به وقت سجده و هم نشینی صالحان.

۲۵۸- حقیقت محبت

از احمد بن عبدالجبار مالکی روایت شده است که گفت: شنیدم یحیی بن معاذ می‌گوید: حقیقت عشق و محبت این است که با نیکی زیاد می‌شود و با جفا کم نمی‌شود.

عبدالله بن صالح گفته است: یحیی بن معاذ می‌گوید: زاهدان غریبان دنیا هستند و عارفان غریبان آخرت.

۲۵۹- عفو

حسن بن علی بن یحیی گفته است: یحیی بن معاذ می‌گوید: اگر عفو از جمله محبوب‌ترین چیزها نزد او نبود، گرامی‌ترین مخلوق نزد خود را به گناه مبتلا نمی‌کرد.

۲۶۰- ترس از خدا

فارس بغدادی گفته است: شنیدم یوسف بن حسین رازی می‌گوید: به اندازه‌ی ترست از الله مخلوقات از تو می‌ترسند، به اندازه‌ی عشقت به خدا مخلوقات تو را دوست دارند و به اندازه‌ی مشغولیتت به امر خدای تعالی مخلوقات به امر تو مشغول می‌شوند.

۲۶۱- چگونه حکمت را بر زبان بیاوریم؟

ابو عمرو حمدان گفته است: شنیدم ابوعثمان خیری می‌گوید: کسی که سنت را بر گفتار و کردار خود امیر کند، حکمت را بر زبان می‌آورد و کسی که هوا را بر خود امیر کند، بدعت را بر زبان می‌آورد، چون خدای تعالی می‌فرماید:

«وَإِنْ تُطِيعُوهُ تَهْتَدُوا» [النور: ۵۴].

«و اگر از او فرمان برید راه خواهید یافت.»

۲۶۲- حکمت

ابو یزید بسطامی گفته است: کسی شهوتش او را همراهی کند، خودش را نمی‌شناسد.

۲۶۳ـ چرا سخنان سلف از سخنان ما نافع‌تر است؟

از عبدالله بن مبارک روایت شده است که گفت: به حمدون بن احمد گفته شد: چرا سخنان سلف از سخنان ما مفیدتر است؟

گفت: چون آن‌ها به خاطر عزت اسلام، نجات نفس‌ها ورضایت رحمان سخن گفتند و ما به خاطر عزت اسلام، طلب دنیا و رضایت خلق سخن می‌گوییم.

هم‌چنین گفته است: روزی تو به قدر کفاف، بدون خستگی و مشقت به سوی تو آورده می‌شود، خستگی در زیاده خواهی است.

۲۶۴ـ کسی که مراقب خدا باشد

جعفر بن محمد بن نصیر گفته است: از ابن مسروق سؤال شد: توکل چیست؟

گفت: اعتماد قلب بر خدا.

سلمی گفته است: ابن مسروق می‌گوید: کسی که مراقبت خدا را در آن چه به قلبش می‌آید، لحاظ کند، خدای تعالی در حرکات اعضایش، او را محافظت می‌کند.

هم‌چنین می‌گوید: از زمانی که تو از شکم مادرت خارج شدی مشغول منهدم کردن عمرت هستی.

۲۶۵ـ بهترین چیز در دنیا

حسن بن علی مروزی گفته است: شنیدم ابن مبارک می‌گوید: اهل دنیا پس از این که از بهترین چیز دنیا بهره مند شود از دنیا خارج شدند.

گفته شد: بهترین چیز دنیا چیست؟
گفت: معرفت و شناخت خدای تعالی.

۲۶۶- ادب

شریح بن مسلمه گفته است: شنیدم عبدالله بن مبارک می‌گوید: نزدیک است ادب دو سوم دین باشد.

۲۶۷- علم

ابوبکر بن عبدالله بن حسن گفته است: عبدالله بن مبارک می‌گوید: علم را برای دنیا طلب کردیم و علم ما را به ترک دنیا راهنمایی کرد.

۲۶۸- خصلت صالحان

احمد بن زبرقان گفته است: شنیدم عبدالله بن مبارک می‌گوید: در گذشته نفس‌های صالحان خود به خود آنان را به سوی خیر می‌برد، ولی نفس‌های ما را به سوی خیر نمی‌برد مگر به زور، باید آن‌ها را مجبور کنیم.

۲۶۹- سجده به خاطر خدا

اوزاعی گفته است: عطای خراسانی برای ما گفت: هر بنده یک سجده برای خدای تعالی در هر جای زمین بکند، آن‌جا در روز قیامت برای او شهادت می‌دهد و در روزی که بمیرد برای او گریه می‌کند.

۲۷۰ـ نشر علم

از عثمان بن عطا روایت شده که گفته است: از عطای خراسانی شنیدم که می‌گوید: مستحکم‌ترین کار در نزد من انتشار علم است.

۲۷۱ـ همراهی

حاتم اصم گفت: شقیق بلخی می‌گوید: آن طور که با آتش همراهی می‌کنی با مردم همراهی کن. منفعتش را بگیر و مواظب باش که تو را نسوزاند.

۲۷۲ـ مثال مؤمن مانند کسی است که یک نخل خرما می‌کارد

حاتم می‌گوید: شنیدم که شقیق بلخی می‌گوید: مثال مؤمن مانند مردی است که یک نخل می‌کارد و می‌ترسد که خار به بار آورد و مثال منافق مانند کسی است که خار می‌کارد و طمع دارد که خرما برداشت کند! هیهات! هر کس عمل نیکی انجام دهد خداوند جز نیکی به او پاداش نمی‌دهد و نیکوکاران را در جایگاه بدکاران قرار نمی‌دهد.

۲۷۳ـ توکل

محمد بن ابوعمران می‌گوید: شنیدم مردی از حاتم اصم می‌پرسد: توکلت بر خدا را بر چه چیزی بنا کردی؟

گفت: بر چهار خصلت:

ـ دانستم که روزی‌ام را کسی غیر از من نمی‌خورد، پس نفسم نسبت

به آن اطمینان پیدا کرد.

ـ دانستم که کارم را کسی غیر از من انجام نمی‌دهد، پس مشغول آن شدم.

ـ دانستم که مرگ ناگهان به سراغم می‌آید، پس به سوی آن رفتم.

ـ و دانستم که هر جا باشم از چشم خداوند مخفی نمی‌شوم، پس از او شرم کردم.

۲۷۴ـ مواظبت

حسن بن علی عابد گفته است: شنیدم حاتم اصم می‌گوید: اگر صاحب خیری نزد تو نشست تا سخنت را بنویسد مواظب هستی چه می‌گویی، در حالی که سخنانت بر خدا عرضه می‌شود، ولی مواظب نیستی!

۲۷۵ـ رزق

ابو تراب نخشبی گفته است: شنیدم حاتم می‌گوید: من چهار زن و نه فرزند دارم و شیطان طمع نکرده که در مورد چیزی از روزی آنان در من وسوسه کند.

حاتم گفته است: در سه جا مواظب نفست باش:

ـ وقتی کاری کردی نگاه کن خدا تو را می‌بیند.

ـ وقتی حرف زدی به یاد بیاور که خدا سخنت را می‌شنود.

ـ و وقتی سکوت کردی به یاد بیاور که خداوند نسبت به تو آگاه است.

۲۷۶- رضایت و صبر

محمد بن حامد ترمذی گفته است: احمد بن خضرویه می‌گوید: صبر توشه‌ی درماندگان و رضایت درجه‌ی عارفان است.

مردی به احمد بن خضرویه گفت: به من وصیتی کن.

گفت: نفست را بکش تا به این وسیله آن را زنده کنی.

هم‌چنین احمد می‌گوید: هیچ خوابی سنگین‌تر از غفلت و هیچ بردگی مالک‌تر از شهوت نیست و اگر سنگینی غفلت نبود شهوت غلبه نمی‌کرد.

هم‌چنین از احمد پرسیده شد: کدام عمل برتر است؟

گفت: مواظبت از درون تا انسان را به چیزی غیر از خدا متوجه نکند.

۲۷۷- منزلت نفس

حسن بن علویه گفته است: محمد بن فضل می‌گوید: نفست را در جایگاه کسی قرار بده که به آن نیازی نداری و باید در آن‌جایگاه باشد، چون کسی که مالک نفسش باشد عزت می‌یابد و کسی که نفسش مالکش باشد ذلت می‌یابد.

۲۷۸- ترس

غیلان سمرقندی گفته است: مردی بر ابوبکر وراق داخل شد و گفت: من از فلانی می‌ترسم.

گفت: از او نترس، چون دل کسی که از او می‌ترسی در دست

کسی است که به او امید داری.

۲۷۹- نزدیکی به خدا

محمد بن حامد گفته است: به ابوبکر وراق گفتم: چیزی به من بیاموز که مرا به خدا و مردم نزدیک کند.

گفت: اما چیزی که تو را به خدا نزدیک می‌کند خواستن از اوست و اما چیزی که تو را به مردم نزدیک می‌کند ترک خواستن از آنان است.

۲۸۰- جهل اوصاف عبودیت و بندگی

منصور بن عبدالله گفته است: محمد بن علی ترمذی می‌گوید: کسی که نسبت به اوصاف بندگی نادان باشد نسبت به اوصاف ربوبیت نادان‌تر است.

۲۸۱- سنگینی بار

منصور بن عبدالله گفته است: محمد بن علی ترمذی گفته است: در دنیا باری سنگین‌تر از نیکی نیست، چون کسی که به تو نیکی کند تو را محکم می‌بندد و کسی که به تو بدی کند تو را رها می‌کند.

۲۸۲- از صفات مؤمن

ابوبکر ابوحسین فارس گفته است: شنیدم محمد بن علی ترمذی می‌گوید: شادی مؤمن در چهره‌اش و غمش در قلبش می‌باشد و غم منافق در چهره‌اش و شادی‌اش در قلبش است.

۲۸۳ـ شکر

هم‌چنین گفته است: مراقب کسی باش که نظر از تو برنمی دارد، شکر گذار کسی باش که نعمت‌هایش از تو قطع نمی‌شود و تسلیم کسی باش که از ملک و فرمانروایی‌اش خارج نمی‌شوی.

۲۸۴ـ طعنه زدن به اولیا

منصور بن عبدالله گفته است: شنیدم ابوتراب نخبشی می گوید: وقتی دل‌ها از خدا روی گردان شدند به طعنه زدن در اولیا روی می‌آورند.

۲۸۵ـ برده‌ی آزاد شده‌ی عبدالله ابن عباس

برده‌ی آزاد شده‌ی عبدالله بن عباس کنیه‌اش ابوعبدالله است، وقتی ابن عباس مرد او برده بود، خالد بن یزید بن معاویه او را از علی بن عبدالله بن عباس به چهار هزار دینار خرید، این خبر به عکرمه رسید، نزد علی آمد و گفت: علم پدرت را به چهار هزار دینار فروختی؟

علی نزد خالد رفت و از او خواست معامله را فسخ کند و او معامله را فسخ کرد و علی وی را آزاد کرد.

۲۸۶ـ ابومودود

از ابا مودود روایت شده که گفته است: عامر بن عبدالله بن زبیر منتظر عابدانی مانند ابوحازم، صفوان بن سلیم، سلیمان بن شحم و امثال آن‌ها بود که به سجده بروند، آن وقت کیسه‌ی پر از دینار و درهم را می‌آورد و طوری کنار کفش‌هایشان می‌گذاشت که بفهمند، ولی او را

نبینند. به او گفته می‌شد: چرا این‌ها را با کسی نمی‌فرستی؟

می‌گفت: دوست ندارم وقتی یکی از آن‌ها به فرستاده‌ام نگاه می‌کند یا با من ملاقات می‌کند رنگش تغییر کند.

۲۸۷- بالا بردن صدا

ابراهیم بن منذر می‌گوید: شنیدم معن بن عیسی می‌گوید: مالک بن انس وقتی می‌خواست حدیث رسول‌الله را بیان کند، غسل می‌کرد، بخور می‌داد و عطر می‌زد. وقتی کسی صدایش را نزد او بلند می‌کرد می‌گفت: صدایت را پایین بیاور خدای تعالی می‌فرماید:

«يا أَيهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَرْفَعُوا أَصْوَاتَكُمْ فَوْقَ صَوْتِ النَّبِي» [الحجرات: ۲].

«ای مؤمنان، صدای خود را بلندتر از صدای پیامبر مکنید.»

کسی که صدایش را در برابر حدیث رسول‌الله بلند کند گویا صدایش را بر صدای رسول‌الله بلند کرده است.

۲۸۸- ایثار

از اعمش از مجاهد روایت شده که گفته است: در مدینه خانواده‌ی نیازمندی بودند که یک سر گوسفند داشتند، صاحب غذای دیگری شدند، گفتند: خوب است این سر را نزد کسی بفرستیم که از ما نیازمندتر است.

آن را برای کسی دیگر فرستادند. این سر در خانه‌های مدینه دور می‌خورد تا به صاحبانش که برای اوّلین بار آن را بخشیده بودند رسید.

۲۸۹ـ ادب شنونده

از معاذ بن سعید روایت شده است که گفت: نزد عطا بن ابورباح بودیم، مردی سخن گفت، شخص دیگری سخنش را قطع کرد، عطا گفت: سبحان الله، این چه اخلاقی است، من سخنان شخص را می‌شنوم و از او نسبت به آن‌ها داناترم، ولی به او نشان می‌دهم که گویا چیزی نمی‌دانم.

۲۹۰ـ آداب خواستگاری

از ابن طاووس بن کیسان روایت شده است که گفت: به پدرم گفتم: می‌خواهم با فلان دختر ازدواج کنم.

گفت: برو به او نگاه کن.

رفتم و لباس‌های خوبم را پوشیدم، سرم را شستم و روغن زدم، وقتی مرا در آن وضعیت دید گفت: بنشین. نرو.

۲۹۱ـ غیبت

از برده‌ی آزاد شده‌ی فضل بن ابوعیاش روایت شده است که گفت: با وهب بن منبه نشسته بودم، مردی نزد او آمد و گفت: من از کنار فلانی رد می‌شدم که به تو دشنام می‌داد.

او خشمگین شد و گفت: مگر شیطان فرستاده‌ای غیر از تو پیدا نکرد.

هنوز آن شخص از نزد او حرکت نکرده بود که آن مرد دشنام دهنده آمد و بر وهب سلام کرد و او جواب سلامش را داد و دستش را دراز کرد و با او مصافحه کرد و او را کنارش نشاند.

۲۹۲ـ محافظت زبان

از ابراهیم تیمی روایت شده که گفته است: کسی که بیست سال با ربیع بن خیثم بوده به من گفته که از او کلمه‌ای که عیب داشته باشد نشنیده است.

۲۹۳ـ عفو

احمد بن عبدالله بن مسروق از ربیع بن خیثم روایت می‌کند که اسبش که به بیست هزار خریده بود، دزدیده شد، گفتند: علیه او دعا کن.

گفت: پروردگارا، اگر ثروتمند است او را بیامرز و اگر فقیر است او را بی‌نیاز کن.

۲۹۴ـ عفو

از سعید بن مسروق روایت شده است که گفت: سنگی بر سر ربیع بن خیثم خورد و آن را شکست، او خون از چهره‌اش پاک می‌کرد و می‌گفت: خدایا او را بیامرز. او قصداً مرا نزده است.

۲۹۵ـ غیبت

از نعمان بن منذر روایت شده است که گفت: مردی به فضل بن بزوان گفت: فلانی غیبتت را می‌کند.

گفت: خدا او را بیامرزد، من از کسی که به او دستور می‌دهد خشمگینم.

گفته شد: چه کسی به او دستور می‌دهد؟

گفت: شیطان.

۲۹۶- ذلت سؤال

ابوبکر سهمی گفته است: شیخی که کنیه‌اش ابوبکر بود برای ما تعریف کرد که مطرف بن شخیر به یکی از برادارنش گفت: فلانی، اگر نیازی داشتی در مورد آن با من سخن مگو، ولی آن را در یک کاغذ بنویس سپس به من بده، چون من دوست ندارم ذلت سؤال را در چهره‌ات ببینم.

شاعر گفته است:

لا تَحسَبَنَّ المَوتَ مَوتَ البِلَى * إنَّمَا المَوتُ سُؤالُ الرِّجالْ

كِلاهُمَا مَوتٌ، وَلَكنَّ ذَا * أشدُّ مِنْ ذَاكَ لِذُلِّ السُّؤالْ

«فکر نکن مرگ مرگی است که منجر به پوسیدگی می‌شود، بلکه مرگ سؤال کردن مردان است.

هر دو مرگ هستند، ولی این سخت‌تر از آن است، به خاطر ذلت سؤال.»

هم‌چنین شاعر می‌گوید:

مَا اعتَاضَ بَاذِلُ وَجهِهِ بِسُؤالِهِ * نَيْلاً، ولَوْ نالَ الغِنى بِسُؤالِ

وَإذا السُّؤالُ مَعَ النَّوالِ وزَنْتَهُ * رَجَحَ السُّؤالُ وحقَّ كُلِّ نَوال

وَإذا افْتقَرْتَ لِبَذْلِ وَجهِكَ سَائِلاً * فابذُلهُ للمُتَكرِّمِ المِفضَالِ

«کسی که آبرویش را با سؤالش می‌بخشد، گر چه با سؤال به بی-نیازی برسد، ولی باز هم عوضی دریافت نکرده است.

اگر سؤال را با بخشش و دست آورد وزن کنی، در حقیقت سؤال از هر بخششی که سؤال سنگین‌تر می‌شود.

وقتی نیاز پیدا کردی آبرویت را با سؤال ببخشی، پس آن را به بخشاینده‌ی بزرگوار ببخش.»

۲۹۷ـ غیبت

حمید طولی از ابوقلابه عبدالله بن زید جرمی روایت می‌کند که گفته است: وقتی چیزی که دوست نداری از برادرت به تو رسید تا می‌توانی برای او عذر بیاور، اگر عذری برایش نیافتی به خود بگو: شاید برادرم عذری دارد که من نمی‌دانم.

۲۹۸ـ عفو

از مبارک بن اسماعیل روایت شده است که گفت: مردی ایوب سختیانی و یارانش را بسیار آزار داد، وقتی جدا شدند ایوب گفت: دلم به حالش می‌سوزد، ما از او جدا می‌شویم در حالی که اخلاقش هنوز با اوست.

۲۹۹ـ لبخند زدن به چهره‌ی دیگران

حماد بن زید گفته است: من هرگز شخصی را ندیدم که از ایوب سختیانی بیشتر به چهره‌ی مردم لبخند بزند.

۳۰۰ـ شوخی

بکار گفته است: من عبدالله بن عون بن ارطبان را ندیدم که با کسی شوخی کند یا با کسی مجادله کند. همیشه مشغول خودش بود. وقتی نماز صبح را می‌خواند رو به قبله همان جا می‌نشست و خدا را ذکر می‌کرد، وقتی خورشید طلوع می‌کرد نماز می‌خواند سپس رو به یارانش می‌کرد. هرگز ندیدم که به کسی دشنام دهد؛ نه به برده‌ای، نه کنیزکی، نه مرغی و نه گوسفندی. هیچ کس را ندیدم که بیشتر از او کنترل زبانش را داشته

باشد. یک روز روزه می‌گرفت و یک روز می‌خورد تا این که مرد. وقتی وضو می‌گرفت کسی به او کمک نمی‌کرد. خوش بو بود، خوش لباس بود، وقتی در منزلش تنها می‌شد ساکت بود، چیزی بیشتر از الحمدلله ربنا نمی‌گفت، هرگز ندیدم که وارد حمامی شود، وقتی چیزی به کسی می‌داد پنهانی به او می‌داد. وقتی کاری انجام می‌داد آن را پنهانی انجام می‌داد، دوست نداشت کسی از آن آگاه شود. هر شب یک هفتم از قرآن را می‌خواند، اگر در شب نمی‌خواند در روز آن را کامل می‌کرد. سیبلش را از ته نمی‌زد و به صورت متوسط آن را کوتاه می‌کرد.

۳۰۱- حفظ زبان

یحیای قطان گفته است: ابن عون به خاطر این بر مردم ریاست نکرد که از همه بیشتر نسبت به دنیا ابراز بی‌نیازی می‌کرد، ولی ابن عون با کنترل زبانش بر مردم ریاست می‌کرد.

۳۰۲- خشم

بکار بن محمد گفته است: ابن عون خشمگین نمی‌شد و وقتی کسی او را خشمگین می‌کرد می‌گفت: خدا به تو برکت دهد.

۳۰۳- آزاد کردن

از محمد بن عمر بن حرب روایت شده که گفته است: برخی از یاران ما از ابن عدی برای ما تعریف کرده‌اند که مادرش او را صدا زد، او با صدای بلند جوابش را داد و به خاطر این کار دو برده آزاد کرد.

۳۰۴- کرایه

ابوبکر مروزی گفته است: از ابوعبدالله احمد بن حنبل شنیدم که ابن عون را به یاد آورد و گفت: او از مسلمان‌ها خانه اجاره نمی‌کرد.

گفتم: چرا؟

گفت: تا باعث ناراحتی‌شان نشود.

گفته است: ابن عدی شتری داشت که با آن آب می‌آورد. غلام ابن عون آن شتر را زد و چشمش کور شد. غلام در حالی که ترسیده بود و گمان می‌کرد که از دستش به او شکایت کرده‌اند آمد، وقتی او را دید که ترسیده است گفت: برو، تو به خاطر خدا آزادی.

۳۰۵- نیکی به مادر

عبدالملک بن قریب گفته است: کهمس بن حسن قیسی هر روز در برابر دو دانق گچ کاری می‌کرد، وقتی شب می‌شد با آن‌ها میوه می‌گرفت و آن‌ها را برای مادرش می‌آورد.

۳۰۶- اخلاص نیت

بکر بن منیر گفته است: یک نفر کالایی برای معمر بن اسماعیل بخاری آورد. شامگاه تاجران دورش را گرفتند و پیشنهاد خرید را با سود پنج هزار دادند، به آن‌ها گفت: امشب بروید.

فردا تاجرانی دیگر نزد او آمدند و آن کالاها را با سود ده هزار درهم از او تقاضا کردند، ولی او آن‌ها را هم برگرداند و گفت: من دیشب نیت کردم که در مقابل پیشنهادشان کالاها را به آنان بدهم.

یعنی کسانی که اوّل این تقاضا را کردند و افزود: دوست ندارم که نیتم را بشکنم.

۲۰۷- داستان‌ها

اوزاعی گفته است: پسری از بلال بن سعد مرد، مردی آمد و ادعا کرد که بیست و چند دینار از او طلب دارد، بلال به او گفت: آیا شاهد داری؟

گفت: نه.

گفت: آیا نوشته‌ای داری؟

گفت: نه.

گفت: قسم می‌خوری؟

گفت: بله.

او داخل منزلش شد و دینارها را برایش آورد و به او داد و گفت: اگر راست می‌گویی من به جای پسرم پرداخت کردم و اگر دروغ می‌گویی پس این‌ها صدقه از تو.

خدای تعالی می‌فرماید:

«لَقَدْ كَانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِأُولِي الْأَلْبَابِ مَا كَانَ حَدِيثًا يُفْتَرَى وَلَكِنْ تَصْدِيقَ الَّذِي بَيْنَ يَدَيْهِ وَتَفْصِيلَ كُلِّ شَيْءٍ وَهُدًى وَرَحْمَةً لِقَوْمٍ يُؤْمِنُونَ» [یوسف: ۱۱۱].

«به راستی که در داستانشان عبرتی برای خردمندان است. [قرآن] سخنی نبود که [به دروغ] بربافته شده باشد. بلکه تصدیق کننده‌ی کتابی است که پیش از آن است و بیانگر هر چیزی و برای گروهی که ایمان می‌آورند [مایه‌ی] هدایت و رحمت است.»

۳۰۸ـ بخشش یک زن

از ابوعبدالله واقدی قاضی روایت شده است که گفت: زنم در روز عرفه نزد من آمد و گفت: ما چیزی برای عید نداریم.

نزد یکی از دوستان تاجرم رفتم و نیازم را به قرض برای او بیان کردم، او یک کیسه‌ی مهر و موم شده که هزار و دویست درهم در آن بود به من داد. به منزل رفتم، وقتی نشستم مردی از بنی هاشم اجازه‌ی ورود بر من خواست و گفت که کالاهایش تأخیر کرده‌اند و وضعیتش پریشان است و به قرض نیاز دارد.

زنم نزد من آمد و ماجرا را فهمید، سپس گفت: چکار می‌کنی؟

گفتم: همیان را با او نصف می‌کنم.

گفت: به خدا قسم انصاف نکردی، نزد مردی بازاری رفتی و یک چیزی به تو داد و مردی که با رسول‌الله خویشاوند است نزد تو آمد و نصف آن چه بازاری به تو داد به او می‌دهی؟

کیسه را مهر و موم شده بیرون آوردم و به او دادم.

دوست تاجرم نزد این هاشمی رفت و از او تقاضای قرض کرد و او همیان را مهر و موم کرده به او داد. وقتی آن را دید شناخت و آن را نزد من آورد. سپس فرستاده‌ی یحیی بن خالد نزد من آمد و گفت: وزیر مشغول نیازهای امیر المؤمنین بوده و تو را فراموش کرده و اکنون از تو می‌خواهد که نزدش بروی.

من سوار شدم و نزدش رفتم و داستان کیسه و نقل و انتقالات را برایش تعریف کردم. گفت: غلام! آن دینارها را بیاور.

غلام ده هزار دینار آورد. گفت: دو هزار دینار مال تو، دو هزار به

هاشمی بده و دو هزار به تاجر بده و چهار هزار به زنت، چون او از همه‌ی شما بخشنده‌تر بود.

۳۰۹ـ اعلام کردن به مارهای خانگی قبل از کشتنشان

از ابوسائب روایت است که گفت: نزد ابوسعید خدری آمدم، وقتی نزد او نشسته بودم در زیر تختش حرکتی دیدم، نگاه کردم یک مار بود، پس برخواستم. ابوسعید گفت: چه شده است؟

گفتم: یک مار این جاست.

گفت: چه می‌خواهی؟

گفتم: می‌خواهم او را بکشم.

ابوسعید به اتاقی در منزلش که روبه‌روی ما بود اشاره کرد و گفت: پسر عموی من در این اتاق بود، در روز جنگ احزاب به خاطر این که تازه داماد بود از رسول‌الله اجازه خواست نزد خانواده‌اش برود. به او اجازه داد و به او دستور داد که با سلاحش برود. او به خانه آمد و دید زنش جلوی در خانه ایستاده است. نیزه را به طرفش گرفت. زنش گفت: عجله نکن، تا ببینی چه چیز مرا از خانه بیرون آورده است؟

وارد اتاق شد، یک مار بزرگ دید و آن را با نیزه زد، سپس آن را با نیزه بیرون آورد و می‌دوید.

ابوسعید گفت: به خدا نمی‌دانم کدام یک زودتر مردند، آن مرد یا مار؟

قومش نزد رسول‌الله آمدند و گفتند: دعا کن خداوند صاحب ما را

برگرداند.

دو بار فرمود: برای دوستتان طلب مغفرت کنید.

سپس افزود: افرادی از جن اسلام آورده‌اند، وقتی یکی از آن‌ها را دیدید سه بار به او هشدار دهید، سپس اگر تصمیم گرفتید آن را بکشید بعد از بار سوم آن را بکشید.[1]

۲۱۰ـ چشم خدا نمی‌خوابد

یکی از زنان عبادت گذار که بسیار زیبا بود ثروتمندی به او علاقه مند شد و از او خواستگاری می‌کرد ولی زن قبول نمی‌کرد، به آن مرد خبر رسید که می‌خواهد به حج برود، سیصد شتر خرید و منادی ندا داد: کسی که می‌خواهد به حج برود از فلانی شتر کرایه کند.

آن زن یک شتر از او کرایه کرد. در وسط راه آن مرد نزد او آمد و گفت: یا با من ازدواج کن یا کار دیگری با تو می‌کنم؟

زن گفت: وای بر تو، از خدا بترس.

گفت: همین که گفتم. به خدا قسم من باربر نیستم و فقط به خاطر تو این کار را کردم.

وقتی زن اصرارش را دید ترسید و به او گفت: وای بر تو، نگاه کن آیا در میان مردم کسی بیدار است و چشمی است که هنوز به خواب نرفته است؟

گفت: نه، همه خوابیده‌اند.

گفت: آیا چشم پروردگار عالمیان هم خوابیده است؟

---

۱ ـ به روایت مسلم در السلام، ۲۲۳۶.

سپس نفس عمیقی کشید و بر زمین افتاد و مُرد، آن مَرد هم که این صحنه را دید بیهوش بر زمین افتاد. وقتی به هوش آمد گفت: وای بر من، یک نفر را کشتم و به شهوتم هم نرسیدم.

۳۱۱- گیسوانم را لگام اسبی در راه خدا بکن[۱]

در یکی از جنگ‌ها چند زن از زنان مسلمان توسط رومیان اسیر شدند. منصور بن عمار از این موضوع آگاه شد. به او گفتند: خود را به امیر المؤمنین هارون الرشید برسان و مردم را به جهاد تشویق کن.

او این کار را کرد. وقتی مردم را به جهاد در راه خدا تشویق می‌کرد پارچه‌ای جلویش انداخته شد که کیسه‌ای مهر و موم همراه نامه‌ای داخل پارچه بود.

منصور بن عامر کیسه را باز کرد و نامه را خواند در آن نامه آمده بود: من از زنان عرب هستم، شنیدم رومیان با زنان مسلمان چه کردند و تشویق تو را به جهاد شنیدم، من هم رفتم و گرامی‌ترین چیز در بدنم را که دو گیسویم است بریدم و آن‌ها را در این پارچه‌ی مهر و موم شده گذاشتم، تو را به خدا قسم می‌دهم که آن‌ها را لگام اسبی کنی که در راه خدا جهاد می‌کند! شاید خداوند در آن وضعیت به من نگاه کند و به خاطر آن به من رحم کند.

منصور نتوانست خود را کنترل کند و گریست و افراد پیرامونش را گریاند.

هارون الرشید تصمیم جهاد گرفت و دستور حرکت عمومی را

---

۱ - مجالس النساء.

صادر کرد. با سپاه به جنگ رفتند، خداوند آنان را پیروز کرد، زنان اسیر را آزاد کردند و زنان مسلمان پاک و پاک دامن را آزاد کردند.

۳۱۲- در معصیت خداوند از شما اطاعت نمی‌کنم

ابو ادریس اودی گفته است: دو عابد در بنی‌اسرائیل بودند و هر دو یک دختر زیبا را دوست داشتند و هر دو این امر را مخفی می‌کردند. هر کدام پشت یک درخت پنهان می‌شد و به او نگاه ی کرد. هر کدام از دو عابد دیگری را دید و هر یک رازش را برای دیگری تعریف کرد و تصمیم گرفتند که او را به کام جویی دعوت کنند. وقتی به آن‌ها نزدیک شد به او گفتند: تو جایگاه ما در بنی‌اسرائیل را می‌دانی، اگر تو به ما کام ندهی فردا صبح می‌گوییم تو را با مردی دیدیم و او از دست ما فرار کرد و ما تو را گرفتیم.

آن دختر گفت: من در معصیت الله از شما اطاعت نمی‌کنم.

آن دو او را گرفتند و گفتند: ما او را با مردی دیدیم و آن مرد فرار کرد.

یکی از پیامبرانشان آمد، صندلی‌ای برایش گذاشتند. روی صندلی نشست و گفت: در میان شما داوری می‌کنم.

گفتند: باشد در میان ما داوری کن.

آن دو مرد را از هم جدا کرد و به یکی از آن‌ها گفت: پشت کدام درخت زن را دیدی؟

گفت: فلان درخت.

به دیگری گفت: پشت کدام درخت زن را دیدی؟

گفت: فلان درخت. (غیر از درختی که دوستش گفته بود.)

در این هنگام آتشی از آسمان نازل شد و هر دو را سوزاند و زن نجات پیدا کرد.[۱]

۲۱۳ـ قساوت قلب[۲]

زنی به خاطر یک گربه وارد آتش شد.

دل‌ها دو نوعند: دلی پاک و آرام و دلی سخت، لجباز پاره پاره.

بخاری از ابن عمر ـ رضی الله عنهما ـ روایت کرده است که پیامبر ﷺ فرمود: یک زن به خاطر گربه‌ای وارد آتش شد. آن را بست نه به او غذا داد نه رهایش کرد تا از حشرات زمین بخورد.

در روایتی دیگر از بخاری آمده است: یک زن به خاطر گربه‌ای عذاب داده شد، آن را زندانی کرد تا مرد، پس به خاطر آن وارد آتش شد. نه به آن غذا داد نه آب. آن را زندانی کرد و رهایش نکرد تا از حشرات زمین بخورد.

پیامبر ﷺ این زن را که گربه را بسته بود در آتش دید، وقتی بهشت و آتش را در نماز کسوف دید.

در صحیح بخاری از اسما دختر ابوبکر ـ رضی الله عنهما ـ روایت شده است که پیامبر ﷺ فرمود: آتش جهنم به من نزدیک شد تا آن‌جا که گفتم: پروردگارا، آیا من با آن‌ها هستم!

ناگهان زنی را دیدم ـ گمان می‌کنم فرمود: ـ یک گربه او را با

---

۱ ـ صفوة القصص، ص ۵۰.

۲ ـ صحیح بخاری.

چنگال‌هایش می‌خراشید. گفتم چرا این زن چنین می‌شود؟

گفتند: این زن گربه را زندانی کرد تا از گرسنگی مرد، نه به آن غذا داد و نه رها کرد تا چیزی بخورد.

نافع گفت: گمان کنم فرمود: از حشرات زمین بخورد.

یک زن حمیریه اسرائیلی یک گربه را زندانی کرد و غذا و آب را از او باز داشت تا از گرسنگی و تشنگی مرد. این دلالت بر سنگدلی، بداخلاقی، نداشتن رحمت و شفقت و قصد آزار و اذیت این زن دارد. اگر در قلبش رحمت بود به این گربه رحم می‌کرد و وقتی او را زندانی کرد حتماً شب و روز میو میو می‌کرد و از تشنگی و گرسنگی رنج می‌برد و صدای گربه در این وضعیت آکنده از یاری و کمک خواهی است و این صدای متمایزی است که هر کس دل داشته باشد آن را درک می‌کند، اما دل سنگ این زن تقاضای کمک خواستن گربه را ندیده گرفت و خواهش و تقاضایش را نپذیرفت، کم کم صدا آهسته می‌شد تا قطع شد و آن گربه مرد و از ظلم و قساوت و سنگدلی انسان، شکایت می‌کرد.

۲۱۴- اسلام ابوطلحه ﷺ مهریه‌ی ازدواجش با رمیصا

ابو طلحه ﷺ قبل از این که مسلمان شود از ام سلیم - رضی الله عنها - خواستگاری کرد. ام سلیم در پاسخ گفت: من به تو علاقه دارم و به فردی مثل تو جواب رد داده نمی‌شود، ولی تو مرد کافری هستی و من یک زن مسلمان هستم، روا نیست که با تو ازدواج کنم.

گفت: تو را چه شده است ای رمیصا؟

گفت: مرا چه شده است؟

گفت: تو به طلا و نقره علاقه‌ای نداری؟

گفت: طلا و نقره را نمی‌خواهم، تو شخصی هستی که بت‌هایی را عبادت می‌کنی که نه می‌بینند، نه می‌شنوند و نه به کارت می‌آیند! آیا شرم نمی‌کنی که چوبی را عبادت کنی که غلام حبشی فلانی‌ها برایت می‌آورند؟ اگر تو اسلام بیاوری آن مهر من است، دیگر مهریه‌ای از تو نمی‌خواهم.

گفت: چه کسی مرا مسلمان می‌کند ای رمیصا؟

گفت: رسول‌الله. نزد او برو.

ابو طلحه ﷺ به قصد دیدن پیامبر ﷺ حرکت کرد. پیامبر ﷺ در میان یارانش نشسته بود. وقتی او را دید فرمود: ابو طلحه به دیدن شما آمد، نشان اسلام در میان چشمانش است.

ابو طلحه ﷺ نزد پیامبر ﷺ مسلمان شد و آن چه رمیصا ـ رضی الله عنها ـ گفته بود برایش گفت.

پیامبر ﷺ او را در مقابل شرطی که بسته بود به ازدواج وی در آورد.[۱]

۲۱۵ـ گاوی با سوارش سخن می‌گوید و گرگی با چوپان صحبت می‌کند

بخاری در صحیحش از ابوهریره ﷺ روایت می‌کند که گفت:

۱ ـ نسائی، ۳۲۸۸.

پیامبر ﷺ نماز صبح را خواند، سپس رو به مردم کرد و فرمود: مردی گاوش را می‌راند، سپس بر آن سوار شد و ضربه‌ای به او زد. گاو گفت: ما برای این آفریده نشدیم. فقط برای شخم زدن آفریده شدیم.

مردم گفتند: سبحان الله! یک گاو سخن می گوید!

پیامبر ﷺ فرمود: من به این سخنی که گفتم ایمان دارم و ابوبکر و عمر هم بدان ایمان دارند.

در حالی که آن دو آن جا نبودند.

مردی گوسفندانش را می‌چراند که گرگی به آن‌ها حمله کرد و یک گوسفند را برد. آن مرد دنبالش رفت تا این که گوسفند را از گرگ نجات داد. گرگ به او گفت: این را از دست من نجات دادی، در روز درندگان، روزی که چوپانی جز من ندارد چه کسی آن را نجات می‌دهد؟

مردم گفتند: سبحان الله! یک گرگ سخن می گوید!

پیامبر ﷺ فرمود: من به این مطلب ایمان دارم و ابوبکر و عمر هم بدان ایمان دارند.[1]

در حالی که آن دو آن جا نبودند.[2]

سخن گفتن حیوانات با زبان انسان‌ها از دلایل نبوت است که رسول‌الله ﷺ به ما خبر داده است . هم‌چنین به ما خبر داده که قیامت برپا نمی‌شود تا درندگان با زبان انسان‌ها با آنان سخن بگویند، اگر چه صحابه از سخن گفتن حیوان به زبان انسان با وی تعجب کردند، ولی به آن ایمان

---

۱ ـ بخاری، ۲۱۵۶ و مسلم، ۴۴۰۱.

۲ ـ در این حدیث فضیلت، بالا بودن منزلت و قوت یقین ابوبکر و عمر ـ رضی الله عنهما ـ به آنچه رسول الله ﷺ خبر می‌دهد است که به ایمانشان به آنچه ندیده‌اند گواهی می‌دهد، مصداق آن سخن صدیق ﷺ است که گفت: اگر چنین گفته راست گفته است.

آوردند، پیامبر خدا ﷺ که راستگو و مورد تأیید پروردگاراند این سخن را باور داشتند و به قدرت خدای تعالی ایمان داشتند.

خدای تعالی خبر داده اعضای انسان در روز قیامت علیه او گواهی می‌دهد و با او سخن می‌گوید:

«وَقَالُوا لِجُلُودِهِمْ لِمَ شَهِدْتُمْ عَلَيْنَا قَالُوا أَنْطَقَنَا اللَّهُ الَّذِي أَنْطَقَ كُلَّ شَيْءٍ وَهُوَ خَلَقَكُمْ أَوَّلَ مَرَّةٍ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ» [فصلت: ۲۱].

«و به پوست‌هایشان گویند: چرا به زیان ما گواهی دادید. [در پاسخ] گویند: خدایی که همه چیز را به سخن آورده است، ما را گویا ساخت. و او نخستین بار شما را آفرید و به سوی او باز گردانده می‌شوید.»

۴۱۶- در قبرها

از سفیان روایت شده است که طاووس گفت: تا هفت روز مردگان در قبرهایشان در فتنه و آزمایش هستند.

لذا آنان مستحب می‌دانستند که در آن روزها به جای آنان به مردم غذا بدهند.

۴۱۷- دل‌شکستگان

از اشرس از وهب بن منبه روایت شده است که گفت: خدواند به داود وحی کرد و فرمود: ای داود، آیا می‌دانی گناهان کدام یک از بندگانم را می‌آمرزم؟

گفت: پروردگارا! آن که گناهش را می آمرزی کیست؟

فرمود: کسی است که وقتی گناهانش را یاد آور می‌شود، پهلویش

از آن‌ها به لرزه می‌افتد. او بنده‌ی من است که به فرشتگانم دستور می‌دهم گناهانش را پاک کنند.

داود گفت: پروردگارا! وقتی تو را می‌طلبم تو را کجا بیابم؟

فرمود: نزد کسانی که دل‌هایشان از ترس من شکسته است.

۲۱۸- مواظب باشید

از بکار بن عبدالله از وهب بن منبه روایت شده است که گفت: در بعضی از کتاب‌ها خواندم که هر روز صبح یک منادی در آسمان چهارم ندا می‌کند: کسانی که چهل ساله هستند، زراعتی هستند که درو آنان نزدیک شده است. ای پنجاه ساله‌ها، چه پیش فرستادید و چه چیز نگه داشتید؟ ای شصت ساله‌ها، دیگر عذر و بهانه‌ای ندارید، کاش مخلوقات خلق نمی‌شدند و وقتی خلق شدند می‌دانستند چرا خلق شده‌اند، قیامت به سراغ شما آمد پس مواظب باشید.

۲۱۹- گرسنگی

از ابوبکر احمد بن عبدالرحمان مروزی روایت شده است که گفت: شنیدم بشر می‌گوید: گرسنگی، دل را پاک می‌کند و علم دقیق را به دنبال دارد.

هم‌چنین شنیدم بشر می‌گوید:خوشا به حال کسی که شهوت نقدی را در مقابل وعده‌ی غیبی که ندیده است رها کرد.

۲۲۰- دوستی واقعی

از احمد بن صلت روایت شده است که گفت: شنیدم بشر حارث

می‌گوید: اگر چیزی را دوست بداری که دوستت را ناراحت می‌کند، قاعده و قانون دوستی را مراعات نکردی.

۳۲۱- اینان کجا و آنان کجا؟

از ابراهیم حربی روایت شده است که گفت: شنیدم بشر حارث می‌گوید: برای پند و عبرت گرفتن تو کافی است که بدانی افرادی مرده هستند، ولی دل‌ها با یادآوری آن‌ها زنده می‌شود و افرادی در قید حیات هستند که چشم‌ها و دل‌ها با نگاه کردن به آن‌ها کور می‌شود.

۳۲۲- ایمان کامل

از ابن مسروق روایت شده است که گفت: شنیدم سری سقطی می‌گوید: کسی که سه چیز در او باشد ایمان را کامل کرده است: ۱- وقتی خشمگین شود خشمش او را از حق بیرون نکند، ۲- وقتی راضی شود رضایتش او را به باطل نکشاند، ۳- وقتی قدرت یابد آن چه از او نیست را نگیرد.

۳۲۳- مقام رضایت

از حکیم بن جعفر روایت شده است که گفت: شنیدم ابوعبدالله براثی می‌گوید: بالاترین درجات در قیامت از آن کسانی است، که در همه حال از خداوند راضی هستند و کسی که رضایت به او ارزانی شده است به بالاترین درجات رسیده است و هر کس زهد حقیقی را در پیش می‌گیرد هزینه‌اش سبک می‌شود و کسی که ثواب اعمال را نداند در

همه‌ی حالات تمام وضعیت‌ها برایش سنگین است.

۳۲۴- از سخنان براثی

هم‌چنین از او روایت شده که گفته است: شنیدم ابوعبدالله براثی می‌گوید: سرورم، کرمت در عفوت ما را تغذیه کرد، بخششت در فضلت ما را تغذیه کرد، گناهان ما شاید ما را از عفوت ناامید کند، دل‌های ما از شناخت عفوت باز دارد، بلکه شاید که امید دل‌ها را از تو قطع کند، پس ای بخشنده با کرمت بر ما لطف کن و با عفوت ببخش ای رحیم.

۳۲۵ - معرفت و رضایت

هم‌چنین از او روایت شده که گفته است: شنیدم ابوعبدالله براثی می‌گوید: با معرفت خداوند عبادت عاملان آسان شد و با رضایت از کارهایش از دنیا روی گردان شدند و به آن چه او برایشان مقدر کرده راضی شدند.

۳۲۶- ارزش نفس

هم‌چنین از او روایت شده است که گفت: شنیدم ابوعبدالله براثی می‌گوید: کسی که ارزش نفسش را بداند آن را از دنیا باز می‌دارد.

۳۲۷- طمع

از برجلانی روایت شده است که گفت: شنیدم ابوعبدالله براثی می‌گوید: طمع‌ها ما را به سخت‌ترین کارها واداشت، در برابر کسی خوار

و زبون می‌شویم که نه می‌تواند ضرری به ما برساند و نه نفعی، در برابر کسی خوار می‌شویم که مالک روزی، زندگی، مرگ و حشر ما نیست، چگونه ادعا کنم که پروردگارم را حقیقتاً می‌شناسم در حالی که این کارها را می‌کنم؟ هیهات! هیهات!

۲۲۸ـ با خدا آشتی کن

از محمد بن مطرف روایت شده است که گفت: ابو حازم به ما گفت: بنده میانه‌ی خود و خدا را نیکو نمی‌کند، مگر این که خدا میانه‌ی او و بندگان را نیکو می‌کند، و میانه‌ی خود و خدا را ضایع نمی‌کند، مگر این که خدا میانه‌ی او و بندگان را ضایع می‌کند و مدارا با یک چهره آسان‌تر از مدارا با تمام چهره‌ها است و وقتی تو با او مدارا کنی همه‌ی چهره‌ها با تو مدارا می‌کنند و وقتی میانه‌ی خود و او را خراب کنی همه-ی چهرها از تو رو گردان می‌شوند.

۲۲۹ـ نعمت و نافرمانی!

از عمیر بن سعید بن حسین از ابوحازم روایت شده است که گفت: وقتی دیدی خداوند نعمت‌هایش را پیاپی به تو ارزانی می‌کند در حالی که تو نافرمانی‌اش را می‌کنی، پس از او حذر کن و مواظب باش.

۲۳۰ـ بلای واقعی

ابو حازم گفته است: هر نعمتی که به خدا نزدیک نکند آن یک بلا است.

۳۳۱ـ محافظت از شر

ابو حازم گفته است: اگر از شر آن چه به ما داده می‌شود محافظت شویم، دیگر به آن چه از دست داده‌ایم اهمیت نمی‌دهیم.

۳۳۲ـ کفاف و بی‌نیازی

هم‌چنین گفته است: اگر از دنیا به اندازه‌ی کفاف برایت کافی بود، پس کمترین زندگی دنیا برایت کافی است و اگر آن چه برایت کافی است تو را بی‌نیاز نمی‌کند، پس هیچ چیز برایت کافی نیست.

جعفر بن محمد بن سفیان ثوری گفت: ای سفیان، اگر خداوند نعمتی به تو ارزانی کرد و دوست داشتی باقی و ماندگار باشد، پس به خاطر آن بسیار حمد و سپاس خدا را بگو، چون خدای تعالی در کتابش می‌فرماید:

«لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ» [إبراهيم: ۷].

«اگر سپاس گزارید به شما افزون دهم.»

اگر رسیدن روزی‌ات کُند شد استغفار زیاد کن، خدای تعالی در کتابش می‌فرماید:

«اسْتَغْفِرُوا رَبَّكُمْ إِنَّهُ كَانَ غَفَّارًا (۱۰) يرْسِلِ السَّمَاءَ عَلَيكُمْ مِدْرَارًا (۱۱) وَيمْدِدْكُمْ بِأَمْوَالٍ وَبَنِينَ» [نوح: ۱۰ـ۱۲].

«از پروردگارتان آمرزش بخواهید. بی‌گمان او بس آمرزنده است (۱۰) تا [باران] آسمان را پیاپی [و فراوان] بر شما فرو ریزد (۱۱) و تا شما را با [بخشیدن] اموال و فرزندان مدد رساند.»

یعنی در دنیا

«وَيجْعَلْ لَكُمْ جَنَّاتٍ» [نوح: ۱۲].

«و به شما باغ‌ها دهد.»

یعنی در آخرت.

ای سفیان، اگر امری از سلطان یا دیگری بر تو فشار آورد این سخن را زیاد بگو: لا حول ولا قوة الا بالله. چون این کلید گشایش و گنجی از گنج‌های بهشت است.

۲۲۳- چرا خداوند مگس را آفرید

از احمدبن عمرو بن مقدام رازی روایت شده که گفته است: مگس روی منصور نشست، آن را از خودش دور کرد، دوباره نشست، آن را دور کرد تا این که به تنگ آمد. جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابوطالب ـ رضی الله عنهم ـ بر او وارد شد و منصور به او گفت: ای عبدالله، چرا خداوند مگس را آفریده است؟

گفت: تا ستمگران را با آن ذلیل کند.

۲۲۴- مدح و هلاکت

مردی به ابن عمر ـ رضی الله عنهما ـ گفت: ای بهترین شخص و پسر بهترین شخص.

ابن عمر ـ رضی الله عنهما ـ به او گفت: من بهترین شخص و پسر بهترین شخص نیستم، ولی بنده‌ای از بندگان خدا هستم که به خدا امید دارم و از او می‌ترسم، به خدا قسم همواره شخص را تعریف می‌کنید تا این که او را هلاک کنید.

۲۲۵- سفسطه

از قتاده روایت شده که گفته است: از ابن عمر در مورد لا اله الا الله

سؤال شد که آیا عمل بد با وجود آن ضرر می‌رساند، چنان که عمل خوب با نبود آن نفع نمی‌رساند؟

ابن عمر گفت: زندگی کن و گول نخور.

۳۲۶ـ رسیدن به دنیا و کاهش درجات

از مجاهد از ابن عمر ـ رضی الله عنهما ـ روایت شده است که گفت: بنده به هیچ چیز نمی‌رسد مگر این که از درجاتش نزد خداوند کم می‌شود، اگر چه که خداوند نسبت به او کریم و بخشنده باشد.

۳۲۷ـ رسیدن به دنیا و کاهش درجات

از عمر بن میمون از پدرش روایت شده که گفته است: به عبدالله بن عمر گفته شد: فلان انصاری فوت کرد.

گفت: خدا او را رحمت کند.

گفته شد: صد هزار از خود به جای گذاشت.

گفت: بنده به هیچ چیز نمی‌رسد مگر این که از درجاتش نزد خدا کم می‌شود، اگر چه که خداوند نسبت به او کریم و بخشنده باشد.

۳۲۸ـ ولی دنیا او را رها نکرد

از عمر بن میمون از پدرش روایت شده است که گفت: به عبدالله بن عمر گفته شد: فلان انصاری فوت شد گفت: خدا او را رحمت کند.

گفته شد: صدهزار از خود به جای گذاشت.

گفت: ولی این صدهزار او را رها نکرد.

۲۳۹ـ حرص هلاک کننده

از سفیان ثوری روایت شده است که گفت: ابوذر نزد کعبه برخواست و گفت: ای مردم، من جندب غفاری هستم، نزد برادر خیرخواه و دلسوز بیایید.

مردم دورش را گرفتند. گفت: به من بگویید ببینم، اگر یکی از شما بخواهد سفر کند مگر به اندازه‌ی نیاز و رسیدن به مقصد توشه بر نمی‌دارد؟

گفتند: بله.

گفت: پس سفر قیامت دورترین مسیری است که می‌خواهید بپیمایید، پس آن چه نیاز دارید بردارید.

گفتند: چه نیاز داریم؟

گفت: یک حج برای مصیبت‌های بزرگ کنید، یک روز بسیار گرم را به خاطر روز طولانی نشور روزه بگیرید، دو رکعت نماز در تاریکی شب برای تنهایی قبر بخوانید، یک کلمه‌ی خیر بگویید، یا از گفتن یک کلمه‌ی شر ساکت شوید، برای ایستادن در روز بزرگ، مالت را صدقه بده، شاید از سختی آن روز نجات یابی. دنیا را دو مجلس قرار بده: یک مجلس در طلب حلال، یک مجلس در طلب آخرت، سومین مجلس به تو ضرر می‌رساند، پس وارد آن نشو. مالت را دو درهم قرار بده: یک درهم که از راه حلال برای خانواده‌ات خرج می‌کنی، یک درهم که برای آخرتت پیش می‌فرستی، سومی برایت ضرر دارد و نفع ندارد، پس وارد آن نشو.

سپس با صدای بلند فریاد زد: ای مردم، حرصی که هرگز به آن

نمی‌رسید شما را کشته است.

۲۴۰- تحمل سخن ذلت‌بار

از هشام بن عروه از پدرش روایت شده است که عروه بن زبیر گفت: چه بسا که یک کلمه‌ی ذلت باری را تحمل کردم که عزت طولانی برایم داشت.

هم‌چنین گفت: وقتی دیدی که شخص کار نیک انجام می‌دهد، بدان که کارهای نیک دیگری انجام می‌دهد، وقتی دیدی که شخص کارهای بدی انجام می‌دهد، بدان که کارهای بد دیگری هم انجام می‌دهد، کار نیک دلالت بر کار نیک دیگر می‌کند.

هم‌چنین به فرزندانش گفت: فرزندانم، علم بیاموزید، چون اگر شما کوچکان قوم باشید به زودی بزرگانش می‌شوید، ای وای بر من، چه چیزی زشت‌تر از یک پیرمرد نادان است.

از هشام از پدرش روایت شده است که گفت: وقتی یکی از شما چیزی برای خدا قرار داد، چیزی قرار ندهد که شرم می‌شود که با آن گرامی داشته شود، چون خدای تعالی بزرگوارترین بزرگوران است و سزاوارترین کسی است که به وسیله‌ی او انتخاب می‌شود.

۲۴۱- خطبه‌ی ابن زبیر

از محمد بن عبید ثقفی روایت شده است که گفت: در خطبه‌ی ابن زبیر در موسم حج حاضر بودم، یک روز قبل از ترویه در حالی که محرم بود نزد ما آمد، به شیوه‌ای نیکو لبیک گفت که هرگز چنان نشنیده بودم،

سپس حمد خدا را به جای آورد و او را ستود و گفت: اما بعد، شما هیئت‌هایی از مکان‌های مختلف به سوی خدا آمده‌اید، پس بر خداست که هیئتش را گرامی بدارد، هر کس متقاضی چیزی است که نزد خداست بداند که کسی که از خدا می‌خواهد ناامید نمی‌شود. پس سخنتان را با عمل تصدیق کنید، چون ملاک گفتار کردار است و مواظب نیت باشید، مواظب نیت باشید، مواظب قلب‌ها باشید، مواظب قلب‌ها باشید، خدا را خدا را در این روزهایتان در نظر داشته باشید، چونه روزهایی است که گناهان در آن‌ها بخشوده می‌شود.

۳۴۲- غفلت و بی‌خبری

از سعید بن محمد ثقفی روایت شده است که گفت: عمر بن عبدالعزیز این اشعار را تکرار می‌کرد:

أیقظان أنت الیوم أم أنت نائم * وکیف یطیق النوم حیران هائم

فلو کنت یقظان الغداة لحرقت * مدامع عینیك الدموع السواجم

بل أصبحت في النوم الطویل و قد دنت * إلیک أمورٌ مفظعات عظائم

نهارك یا مغرور سهو وغفلة * ولیلک نوم والردی لك لازم

یغرك ما یفني وتشغل بالمنی * کما غُرَّ باللذات في النوم حالم

وتشغل فیما سوف تکره غبه * کذلك في الدنیا تعیش البهائم

«آیا امروز تو بیداری یا خوابی، چگونه فرد حیران و سرگردان می‌تواند بخوابد؟

اگر صبح‌گاهان بیدار بودی اشک‌های جاری اشک‌راه‌های چشمت را می‌سوزاند.

بلکه در خواب طولانی هستی و کارهای وحشتناک و بزرگ به تو نزدیک شده است.

ای فریب خورده، روزت غفلت و بی‌خبری است و شبت خواب است و مرگ هم حتماً به سراغت می‌آید.
آن چه نابود شدنی است تو را گول زده است و مشغول آرزوها هستی، چنان که خواب بیننده گول لذت‌ها را در خواب می‌خورد.
مشغول چیزهایی هستی که در آینده از عاقبتش ناراحت خواهی شد، حیوانات در دنیا این گونه زندگی می‌کنند.»

۲۴۳- نگه داشتن شکم و شرمگاه

از ابوحمزه از ابوجعفر محمد بن علی روایت شده که گفته است: هیچ عبادتی برتر از نگه داشتن شکم یا شرمگاه نیست، هیچ چیز نزد خداوندمحبوب‌تر از این نیست که از او سؤال شود، چیزی جز دعا قضا را دفع نمی‌کند، سریع‌ترین خیر، نیکی است، سریع‌ترین مجازات، تجاوز است و برای شخص عیب است که چیزهایی را از مردم ببیند که از دیدن آن‌ها در خودش کور است و مردم را به چیزهایی امر کند که نمی‌تواند خودش انجام دهد و همنشینش را با چیزی که به او مربوط نمی‌شود آزار دهد.

۲۴۴- امروز عمل و فردا حساب

از مهاجر بن عمیر روایت شده است گه گفت: علی بن ابی طالب می‌گوید: بدترین چیزی که از آن می‌ترسم پیروی از هوی و هوس و آرزویی طولانی است، پیروی از هوی و هوس از حق باز می‌دارد و آروزی طولانی آخرت را از یاد می‌برد. آگاه باشید که دنیا پشت کرد و رفت و آگاه باشید که آخرت روی کرد و آمد، هر یک از این دو

زادگانی دارند، پس از زادگان آخرت باشید و از زادگان دنیا نباشید، چون امروز عمل است و حساب نیست، و فردا حساب است و عمل نیست.

۲۴۵ـ به عیب‌های خود بپرداز

از محمد بن احمد بن سلمه روایت شده که گفته است: از ذی النون خواستم که در وقت خداحافظی به من سفارش کند. او گفت: عیب‌های مردم تو را از عیب خودت باز ندارند، تو ناظر آن‌ها نیستی.

سپس افزود: محبوب‌ترین بندگان خداوند نزد او کسانی هستند که بیشتر او را می‌شناسند.

دلیل کامل بودن عقل شخص و فروتنی‌اش این است که به سخن گو خوب گوش فرا دهد، اگر چه که نسبت به گفته‌هایش آگاه باشد و حق را به سرعت بپذیرد، اگر چه که گوینده پایین‌تر از او باشد و اگر اشتباه کرد اشتباه خود را بپذیرد.

۲۴۶ـ ذکر واقعی

از سعید بن عثمان روایت شده که گفته است: شنیدم ذالنون می‌گوید: کسی که واقعاً خدا را ذکر کند در کنار آن هر چیزی را فراموش می‌کند و کسی که در قبال خداوند هر چیزی را فراموش کند، خداوند همه چیز را برایش حفظ می‌کند و عوض هر چیزی را به او می‌دهد.

هم‌چنین گفت: شنیدم که می‌گوید: کسی که در ظاهر از همه بیشتر به خدا اشاره می‌کند، از همه بیشتر از خدا دور است.

هم‌چنین گفت: پروردگارا اگر در مقابل طاعتت عملم کوچک است در مقابل امیدت آرزویم بزرگ است.

۲۴۷- دام‌های شیطان!

از عمرو بن میمون از ابن مسعود ﷺ روایت شده است که گفت: شیطان در میان ذکر کنندگان مجلسی چرخید تا آنان را فریب دهد، نتوانست میانشان جدایی بیندازد، به جلسه‌ای آمد که دنیا را یاد می‌کردند، پس در میانشان دشمنی انداخت تا این که جنگیدند، پس اهل ذکر برخواستند و آنان را از هم جدا کردند تا پراکنده شدند.

۲۴۸ - پندهای حکیمانه

هم‌چنین گفته است: کسی که حنجره‌ی گناه... را ببرد شمشیر نا امیدی را فرو می‌گذارد.

کسی که خندق حرص را خراب کند، کیمیای خدمت را به دست می‌آورد.

کسی که با ریسمان زهد و با سطل معروف آب بخورد از چاه حکمت می‌نوشد.

کسی که دره‌های سختی را بپیماید، زندگی ابدی را دریافت می‌کند.

کسی که علف ثواب را با داس ورع درو کند، راه استقامت برایش روشن می‌شود.

کسی که زبانش را با تیغ سکوت قطع کند، شیرینی راحتی را

دریافت می‌کند.

کسی که زره راستی را به تن کند در مبارزه با باطل قوی می‌شود.

و کسی که از ستایش جاهل خوشحال شود، شیطان به او لباس حماقت می‌پوشاند.

۲۴۹- اندرزهای حکیمانه

از احنف روایت شده که گفته است: عمر بن خطاب به من گفت: ای احنف، کسی که خنده‌اش زیاد شود هیبتش کم می‌شود.

کسی که ابراز خوشحالی و پایکوبی کند سبک می‌شود.

کسی که کاری را زیاد انجام دهد به آن شناخته می‌شود.

کسی که سخنش زیاد گردد، لغزش‌هایش زیاد می‌شود و کسی که لغزش‌های زیاد شود حیایش کم می‌گردد و کسی که حیایش کم شود ورعش کم می‌گردد و کسی که ورعش کم شود قلبش می‌میرد.

۲۵۰- محاسبه‌ی نفس

از ثابت بن حجاج روایت شده است که گفت: عمر بن خطاب گفت: خودتان را محاسبه کنید قبل از این که محاسبه شوید و اعمالتان را وزن کنید قبل از این که وزن شوند، چون برایتان بهتر است که امروز خودتان را محاسبه کنید تا این که فردا محاسبه شوید، خودتان را برای مانور بزرگ آراسته کنید:

«يَوْمَئِذٍ تُعْرَضُونَ لَا تَخْفَى مِنكُمْ خَافِيَةٌ» [الحاقة: ۱۸].

«در آن روز پیش آورده می‌شوید. از [کار و بارتان] هیچ نهفته‌ای نهان نمی‌ماند.»

۳۵۱- با اهل خشیت مشورت کن

از ودیعه‌ی انصاری روایت شده که گفته است: شنیدم عمر بن خطاب مردی را موعظه می‌کند و می‌گوید: در آن چه به تو مربوط نمی‌شود دخالت نکن، دشمنت را بشناس، مواظب دوستت باش مگر دوست امین، و دوست امین وجود ندارد مگر کسی که خشیت خدا را دارد، با فاجر راه مرو، چون فجورش را به تو می‌آموزد و او را از رازت آگاه مگردان و در مورد کارهایت فقط با کسانی که خشیت خدا را دارند مشورت کن.

۳۵۲- خیر عمل زیاد است

از عبد خیر از علی روایت شده است که گفت: خیر این نیست که مال و فرزندانت زیاد شود، خیر این است که عملت زیاد شود و بردباری بزرگ گردد و خیری در دنیا نیست مگر برای یکی از این دو نفر: شخصی که گناه کرده و آن‌ها را با توبه در می‌یابد و شخصی که در نیکی‌ها سبقت می‌گیرد و هر کاری که بر اساس تقوی باشد کم نیست، چگونه کاری که پذیرفته می‌شود کم باشد؟!

۳۵۳- پند و اندرز

از ابومنذر اسماعیل بن عمر روایت شده است که گفت: شنیدم ابوعبدالرحمان عمری می‌گوید: از جمله غفلت تو از خود رویگردانی تو از خداست، اگر چیزی که او را خشمگین می‌کند دیدی، از آن بگذر و از ترس کسی که مالک نفع و ضرر نیست امر و نهی نکن.

هم‌چنین گفته است: شنیدم که می‌گوید: کسی که امر به معروف و

نهی از منکر را از ترس مخلوق رها کند، هیبت خدا از دلش کشیده می‌شود، تا آن‌جا که اگر به یکی از فرزندان یا بردگانش دستوری دهد دستورش را سبک می‌شمارد.

۳۵۴ـ خانه نشین باشید

از ابن کبشه سدوسی روایت شده که گفته است: ابو موسی اشعری برای ما سخنرانی کرد و گفت: همنشین صالح از تنهایی بهتر است و تنهایی از هم نشین بد بهتر است.

هم نشین صالح مثل کسی است که عطر دارد، اگر در کنارت باشد از بویش به تو می‌رسد. بدانید که مثال همنشین بد مثل دمنده در آتش است که اگر لباست را نسوزاند از بویش به تو می‌رسد.

قلب به خاطر دگرگونی‌اش قلب نامیده شد. مثال قلب مانند پری است در یک زمین باز که باد آن را به هر سو می‌برد. بدانید که پشت سر شما فتنه‌هایی است مانند شب‌های تاریک، که شخص صبح در آن مؤمن است و شب کافر. کسی که در آن نشسته است بهتر از کسی است که ایستاده است، کس که ایستاده بهتر از کسی است که راه می‌رود و کسی که راه می‌رود بهتر از کسی است که سوار است.

گفتند: به چه چیز ما را امر می‌کنی؟

گفت: زیراندازهای خانه باشید.

۳۵۵ـ طلب روزی

از سالم برده‌ی آزاد شده‌ی زید بن صدحان روایت شده که گفته

است: با سرورم زید بن صدحان در بازار بودیم، سلمان فارسی که یک پیمانه خوراکی خریده بود از کنارمان گذشت، زید به او گفت: ای ابوعبدالله، تو این کار را می‌کنی در حالی که یار رسول‌الله هستی؟

سلمان گفت: نفس وقتی که روزی‌اش را داشته باشد مطمئن می‌شود و برای عبادت فارغ می‌گردد و وسواس از آن دور می‌شود.

۲۵۶- غلبه‌ی نیکی بر بدی

از نمران بن مخمر از ابوعبیده بن جراح ﷺ روایت شده است که: او در میان لشکر راه می‌رفت و می‌گفت: آگاه باشید، چه بسا افرادی که لباسشان را پاک می‌کنند و دینشان را آلوده می‌کنند، آگاه باشید چه بسا افرادی که نفسشان را گرامی می‌دارند در حالی که آن را تحقیر می‌کنند. در برابر گناهان قدیمی نیکی‌های جدید انجام دهید، اگر یکی از شما به اندازه‌ی بین خودش تا آسمان بدی کند سپس کار نیک کند این کار نیک بالای بدی‌هایش می‌رود تا این که آن‌ها را می‌پوشاند.

۲۵۷- چهره‌ی درخشان

از زید بن اسلم روایت شده که گفته است: ابودجانه در حالی که مریض بود و با این حال چهره‌اش می‌درخشید بر من وارد شد، به او گفته شد: چرا چهره‌ات می‌درخشد؟

گفت: هیچ کاری نزد من مستحکم‌تر از دو کار نبود: یکی این که در آن چه به من مربوط نبود سخن نمی‌گفتم، دیگری قلبم نسبت به مسلمانان سالم بود.

۲۵۸ـ مواظب دعای مظلوم باش

از عبدالله بن سلمه روایت شده که گفته است: مردی به معاذ بن جبل گفت: به من علم بیاموز.

گفت: آیا از من اطاعت می‌کنی؟

گفت: من آزمند اطاعت از تو هستم.

گفت: روزه بگیر و بخور، نماز بخوان و بخواب، کاسبی کن و گناه نکن، نمیر مگر در حالی که مسلمان هستی و مواظب باش که مظلوم علیه تو دعا نکند.

۲۵۹ـ خدا تو را بیامرزد ای شافعی

از ربیع بن سلیمان روایت شده که گفته است: شنیدم که شافعی می‌گوید: اعمال بر سه قسم است: بخشش در نداری، ورع در خلوت و گفتن سخن حق نزد کسی که بیم و امید از او می‌رود.

هم‌چنین از او روایت شده است که گفت: شنیدم شافعی می‌گوید: دوست داشتم خلایق از من یاد بگیرند و چیزی از آن به من نسبت داده نشود.

و شنیدم که می‌گوید: طلب علم از نماز نفل برتر است.

۲۶۰ـ طلب ریاست

از ربیع روایت شده است که گفت: شافعی گفته است: کسی که دنبال ریاست برود، ریاست از او فرار می‌کند و اگر فرد جوان به ریاست برسد علم زیادی را از دست می‌دهد.

از یونس بن عبد الاعلی روایت شده است که گفت: شنیدم شافعی می‌گوید: ای یونس، خودداری از معاشرت با مردم عداوت را به دنبال دارد و گشاده رویی با آن‌ها دوستان بد را جذب می‌کند، پس در میان روبرتافتن و گشاده‌رویی باش.

۲۶۱- سکوت و تفکر

از ربیع بن سلیمان روایت شده که شافعی گفته است: برای سخن گفتن از سکوت، و برای استنباط از فکر خود کمک بگیرید.

۲۶۲- منزلت جوانمردی

از ابوولید جارودی روایت شده است که گفت: شنیدم شافعی می‌گوید: اگر بدانم آب سرد، جوانمردی‌ام را خدشه‌دار می‌کند آن را نمی‌نوشم.

۲۶۳- عاقل خردمند

از ربیع بن سلیمان روایت شده که گفته است: شنیدم شافعی می‌گوید: عاقل خردمند، همان زیرکی است که چشم پوشی می‌کند.

۲۶۴- نظافت و خوشبویی

از مزنی روایت شده است که گفت: شنیدم شافعی می‌گوید: کسی که لباسش را تمیز کند، غم و اندوهش کم می‌شود و کسی که بویش خوش باشد، عقلش زیاد می‌شود.

۲۶۵ـ بی‌ثباتی

از ربیع بن سلمیان روایت شده که گفته است: شنیدم شافعی می‌گوید: کار کسی که فقط بهترین‌ها را دستچین می‌کند؛ ثبات ندارد.

۲۶۶ـ بهتر از اجتهاد و عبادت

از عبید بن وهب روایت شده است که گفت: سفیان بن عیینه برای ما گفت: هیچ کس اجتهاد و عبادتی افضل و برتر از ترک آن چه خدای تعالی از آن نهی کرده، انجام نداده است.

۲۶۷ـ بدترین حسرت‌ها

از ابراهیم بن اشعث روایت شده است که گفت: سفیان بن عیینه برای ما تعریف کرد: سه کس در روز قیامت از همه بیشتر حسرت می‌خورند:

ـ مردی که برده‌ای داشته و در روز قیامت برده، با عملی برتر از او بیاید.

ـ کسی که مال داشته و آن را صدقه نداده و مرده است و دیگران آن را به ارث برده‌اند و آن را صدقه دادند.

ـ و عالمی که از علمش سود نبرده و به دیگران علم آموخته و دیگران از آن سود برده‌اند.

۲۶۸ـ به اندازه‌ی عفو و کرمش

احمد بن عبدالله از پدرش شنیده که ابوجعفر مزین کبیر می‌گوید:

خداوند کسانی را که می‌ترسند به اندازه‌ی ترسشان در امنیت قرار نداده، ولی به اندازه‌ی بخشش و کرمش ایمن کرده و غمگینان را به اندازه‌ی غمشان خوشحال نکرده، ولی به اندازه‌ی عفو و کرمش خوشحال کرده است

۲۶۹ـ مجازات گناه و پاداش نیکی

از ابوبکر رازی روایت شده است که گفت: شنیدم ابوالحسن مزین می‌گوید: انجام گناه پس از گناه، مجازات گناه است و انجام نیکی پس از نیکی، ثواب نیکی است.

۲۷۰ـ اعتماد به خدا

هم چنین گفته است: کسی که با اعتماد به خدا ابراز بی‌نیازی کند، خداوند مخلوقات را محتاج او می‌گرداند.

۲۷۱ـ استدراج

هم‌چنین گفته است: کسی که از عملش خوشش می‌آید، به استدراج افتاده است و کسی که کاری از کارهایش را می‌پسندد، در واقع به دام افتاده است.

۲۷۲ـ ابراز نیاز

جریج از عطا روایت می‌کند که: طاووس بن کیسان به وی گفت: ای عطا، نیازت را برای کسی که درهای خانه‌اش را بسته و برایش دربان

قرار داده، مطرح نکن، ولی آن را برای کسی مطرح کن که درهایش تا روز قیامت به روی تو باز است و به تو دستور داده که او را بخوانی و اجابت خواسته‌ات را برایت تضمین کرده است.

۲۷۳ـ همه چیز ثبت می‌شود

از لیث از طاووس روایت شده که گفته است: هر چه آدمیزاد بر زبان بیاورد، یادداشت می‌شود، حتی ناله‌هایش در بیماری.

۲۷۴ـ گوشه گیری

از محمد بن یزید بن خنیس روایت شده است که گفت: وهیب بن ورد گفته است: گفته می‌شد حکمت ده بخش است: نُه تا در سکوت است و دهم گوشه گیری از مردم است.

او افزود: من خودم را با سکوت معالجه کردم، دیدم نمی‌توانم آن چه را که می‌خواهم کنترل کنم، پس دانستم که هر ده قِسم، گوشه گیری از مردم است.

۲۷۵ـ شگفتا از عالم!

از محمد بن یزید بن خنیس روایت شده است که گفت: وهیب می‌گوید: شگفتا از عالِم! چگونه انگیزه‌های قلبش او را از خندیدن خشنود می‌دارد در حالی که می‌داند در قیامت، ترس‌ها، توقف‌ها و وحشت‌هایی پیش رو دارد، سپس بی‌هوش شد.

۲۷۶ـ طعم عبادت

از عبدالله بن مبارک روایت شده است که گفت: به وهیب بن ورد گفته شد: کسی که نافرمانی خدا را می‌کند؛ طعم عبادت را می‌چشد؟

گفت: نه، و نه کسی که قصد انجام گناه را داشته باشد.

۲۷۷ـ نشانه‌ی رضایت

از جریر بن حازم از وهیب بن ورد روایت شده است که گفت: به من خبر رسید که موسی ﷺ گفت: پروردگارا، مرا از علامت رضایتت از بنده‌ات آگاه کن.

خدا به او وحی کرد: وقتی دیدی من طاعتم را برایش مهیا می‌کنم و او را از گناه باز می‌دارم، آن علامت رضایتم از اوست.

۲۷۸ـ آخرین فرستاده

از عمر بن ذر از مجاهد بن جبر روایت شده است که گفت: هر بیماری که به بنده می‌رسد، فرستاده‌ی ملک الموت نزد او می‌آید، تا این که آخرین بیماری بنده فرا می‌رسد که ملک الموت می‌آید و می‌گوید: فرستادگان یکی بعد از دیگری نزد تو آمدند و تو به آنان اهمیت ندادی، اکنون فرستاده‌ای آمد که اثرت را از دنیا قطع می‌کند.

۲۷۹ـ گمان نیک به پروردگار

از مجاهد روایت شده است که گفت: دستور داده می‌شود که روز قیامت بنده به آتش انداخته شود. می‌گوید: من چنین گمان نمی‌کردم.

گفته می‌شود: چگونه گمان می‌کردی؟

می‌گوید: این که مرا بیامرزی.

می‌فرماید: رهایش کنید.

از عمر بن ذر از مجاهد روایت شده است که گفت: وقتی یکی از شما می‌خواست بخوابد، رو به قبله کند، خدا را ذکر کند و آخرین سخنش در وقت خواب این باشد: لا اله الا الله. چون خواب وفاتی است که نمی‌داند شاید مرگش در آن باشد.

سپس این آیه را خواند:

«وَهُوَ الَّذِی یَتَوَفَّاکُمْ بِاللَّیلِ» [الأنعام: ۶۰].

«او کسی است که در شب روحتان را می‌ستاند.»

۳۸۰ـ ورع

از ابواسماعیل مؤدب روایت شده است که گفت: مردی نزد عمری آمد و گفت: مرا موعظه کن.

او چند سنگ ریزه از زمین برداشت و گفت: به این اندازه ورع اگر داخل قلبت شود برای تو بهتر از نماز اهل زمین است.

گفت: بیشتر بگو.

گفت: چنان که دوست داری فردا خداوند برای تو باشد، امروز تو برای او آن گونه باش.

۳۸۱ـ قلب به سوی خدا

از لیث از مجاهد بن جبر روایت شده است که گفت: کسی که خود را عزیز بدارد دینش را ذلیل می‌کند و کسی که خود را ذلیل کند

دینش را عزیز می‌کند.

از مجاهد بن جبر روایت شده است که گفت: خدای تعالی با صلاح بنده، فرزندانش و فرزندان فرزندانش را اصلاح می‌کند.

از لیث از مجاهد روایت شده است که گفت: وقتی قلب بنده متوجه خدا باشد، خداوند قلب‌های مؤمنان را متوجه او می‌کند.

۳۸۲- یکی از دو منزل

از ضحاک بن عبدالرحمان بن عزرب روایت شده است که گفت: وقتی مرگ به سراغ ابوموسی آمد، پسرانش را به حضور طلبید و گفت: بروید و برای من قبر حفر کنید و لحد را پهن و عمیق نمایید.

آنان آمدند و گفتند: قبر را کندیم و لحد را پهن و عمیق کردیم.

گفت: به خدا قسم این یکی از دو منزل است: یا قبرم برایم وسیع می‌شود که هر گوشه از آن چهل زرع باشد، سپس برای من دری به بهشت باز می‌شود و از آن به همسران و خانه‌هایم نگاه می‌کنم و بزرگ‌داشتی که خدا برای من آماده کرده را می‌بینم، سپس از باد و بوی بهشت به من می‌رسد تا برانگیخته شوم. اگر دیگری باشد و پناه به خدا از آن، قبرم بر من تنگ می‌شود، تنگ‌تر از سوراخ سرنیزه که نیزه در آن فرو می‌رود، سپس دری از درهای جهنم باز می‌شود و به زنجیرها و بندها و همراهانم نگاه می‌کنم، سپس از گرما و داغی‌اش به من می‌رسد تا برانگیخته شوم.

۳۸۳- ابوذر ﷺ

از قرظی روایت شده است که گفت: ابوذر ﷺ به ربذه رفت و در

آن‌جا مرگ به سراغش آمد. وصیت کرد که مرا کفن کنید سپس مرا در میان راه بگذارید. اوّلین سوارانی که از کنار شما گذشتند به آن‌ها بگویید این ابوذر یار رسول‌الله است. در غسل و دفنش به ما کمک کنید.

ابن مسعود ﷺ در میان سوارانی از عراق آمدند و او را دفن کردند.

۳۸۴ـ ضروریات هر یک از شما مثل توشه‌ی مسافر باشد

از ابوسفیان از اساتیدش روایت شده است که گفت: سعد بن ابی وقاص به عیادت سلمان فارسی رفت، سلمان گریست. سعد به او گفت: چرا گریه می‌کنی ای ابوعبدالله؟ رسول‌الله در حالی وفات کرد که از تو راضی بود و در حوض بر او وارد می‌شوی.

سلمان گفت: من به خاطر بی‌زاری از مرگ و حرص بر دنیا گریه نمی‌کنم، ولی رسول‌الله با ما پیمان بست و فرمود: ضروریات هر یک از شما مثل توشه‌ی سواره باشد. حال آن که پیرامون من این همه وسایل است.

فقط در پیرامونش یک کوزه یا یک کاسه یا یک آفتابه بود.

سعد به او گفت: ای ابوعبدالله، با ما پیمانی ببند که بعد از تو آن را بگیریم.

گفت: در وقت غم وقتی غمگین شدی، در وقت حکمت وقتی حکم کردی، در وقت سوگندت زمانی که سوگند خوردی خدا را یاد کن.

۳۸۵ـ موعظه

زمین خشک شد، آسمان تاریک شد، فساد به خاطر ظلم فاجران در

خشکی و دریا ظاهر شد، برکت‌ها رفتند، خیرات‌ها کم شدند، حیوانات وحشی لاغر شدند، زندگی به خاطر فسق ظالمان مکدر شد، روشنایی روز و تاریکی شب از اعمال خبیث و افعال فجیع گریستند، فرشتگان نویسنده‌ی بزرگوار و فرشتگانی که پشت سر هم می‌آیند از فحشای زیاد و غالب شدن منکرات و زشتی‌ها به پروردگارشان شکایت کردند، به خدا قسم این هشدار سیل عذابی است که ابرش جمع شده و اعلان شبِ بلایی است که تاریکی‌اش انباشته شده، پس با توبه‌ی نصوح از این راه کناره بگیرید تا زمانی که توبه ممکن است، دروازه‌اش باز است، که به زودی زمانی می‌رسد که دروازه‌اش بسته می‌شود، قفل‌ها بسته می‌شود و چفت محکم می‌گردد:

«وَسَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ» [الشعراء: ۲۲۷].

«ستمکاران خواهند دانست به کدامین بازگشتگاه باز خواهند گشت.»

۳۸۶- جوانمردی چیست؟

از یک اعرابی در مورد جوانمردی پرسیده شد او گفت: هیچ کس از کنارت عبور نکند مگر این که از غذایت بهره ببرد و از کنار هیچ کس عبور نکنی مگر این که از غذای او ابراز بی‌نیازی کنی.

خود را بزرگداشتن از سؤال مردم بزرگواری است، چون در سؤال ذلتی است که آن را نمی‌شناسد مگر کسی که آن را چشیده است و این چیزی است که امیر المؤمنین علی بن ابی طالب ﷺ با این گفته‌اش از آن تعبیر کرده است:

لنقلُ الصخر من قلل الجبال * أَحَبُّ إِلَيَّ مِنْ مِنَنِ الرِّجَالِ

يَقُولُ النَّاسُ لي في الكسْبِ عارٌ * فقلت العار في ذل السؤال
بَلَوْتُ النَّاسَ قرناً بَعْدَ قَرْنٍ * ولم أر مثل محتالٍ بمالِ
وَذُقْتُ مَرَارَةَ الأشياءِ طُرّا * فَمَا طعْمٌ أَمَرُّ مِنَ السؤالِ
وَلَمْ أرَ في الخُطُوْبِ أشدَّ هولاً * وأصعب من مقالات الرجالِ

«انتقال دادن صخره از قله‌ی کوه‌ها نزد من از منت مردم محبوب‌تر است.

مردم به من می‌گویند: در کسب و کار ننگ است. من می‌گویم: ننگ در ذلت سؤال است.

مردم را دوره به دوره آزمودم و کسی را فریب خورده تر از کسی که گول مال را خورده است ندیدم.

تلخی چیزها را یکی بعد از دیگری چشیدم، هیچ طعمی تلخ‌تر از سؤال نیست.

در حوادث سخت‌تر و بدتر از سخن مردمان ندیدم.»

۳۸۷ـ قلب خالی

از عبد بن ابی حبیب روایت شده است که گفت: شنیدم ابوجعفر مجولی می‌گوید: از بدنی که با نعمتت تغذیه شده سپس به گناهت آلوده شده است، شکایت می‌کنم.

از صلت بن حکیم روایت شده است که گفت: یک روز نزد ابوجعفر مجولی در مورد فالوده صحبت شد و او گفت: قلبی که برای ساخت فالوده فارغ شود تا آن را بخورد، قلبی بسیار خالی است.

سپس گریست.

۳۸۸- گرسنگی

هم‌چنین از او روایت شده است که گفت: شنیدم ابوجعفر مجولی می‌گوید: وقتی بنده گرسنه شود بدنش صفا می‌یابد، دلش نرم می‌شود، اشکش فرو می‌ریزد و جوارح و اعضایش به سوی طاعت روی می‌آورد و در دنیا کریم و بخشنده زندگی می‌کند.

۳۸۹- همه رفتند درمانگر و بیمار

از علقمه بن مرثد روایت شده است که گفت: زهد به هشت نفر ختم شد از آن جمله ربیع بن خثیم که می‌گفت: اما بعد، توشه‌ات را آماده کن، بارت را ببند و وصی خودت باش.

به او گفته شد: آیا به مردم پند نمی‌دهی؟

گفت: من از خودم راضی نیستم تا برای پند دادن به مردم فراغت پیدا کنم. مردم، در مورد گناهان دیگران از خدا ترسیدند، اما نسبت به گناهان خودشان از او ایمن شدند.

وقتی فلج شد به او گفته شد: چه می‌شود که خود را مداوا کنی؟

گفت: من می‌دانم که مداوا حق است، ولی عاد، ثمود و قرن‌های زیادی در میان آن‌ها را یاد آور شدم که در میان آن‌ها بیماری‌ها بود و پزشکان زیادی داشتند، نه مداوا کننده باقی ماند و نه مداوا شده.

۳۹۰- غفلت مردم از مؤمن غنیمت است

احمد بن صلت گفته است: شنیدم بشر بن حارث می‌گوید: غنیمت مؤمن غفلت مردم از اوست.

۳۹۱ ـ چه چیز به کسی که اطاعتش را می‌کند می‌دهد؟

از محمد بن یوسف جوهری روایت شده است که گفت: روزی که خواهر بشر بن حارث مرد، شنیدم می‌گوید: بنده وقتی در طاعت خداوند کوتاهی کند خدا مونسانش را از او سلب می‌کند.

مردی گفت: بشر بن حارث را دیدم که جلوی میوه فروشی‌ها ایستاده بود و نگاه می‌کرد. گفتم: ای ابونضر، شاید اشتهای یکی از این میوه‌ها را داری؟

گفت: نه، ولی به این‌ها نگاه کردم، وقتی این نعمت‌ها را به کسانی که نافرمانی‌اش را می‌کنند می‌دهد، چه چیز به کسی که اطاعتش را می‌کند می‌دهد؟

۳۹۲ـ کدام یک از دوستش باوفاتر است

از ابوهریره ﷺ از رسول‌الله ﷺ روایت شده است که گفت: مردی از بنی‌اسرائیل از یکی از دوستانش تقاضا کرد که هزار دینار به صورت قرض به او بدهد، او گفت: گواهان را بیاور که آنان را گواه بگیرم.

گفت: خدا به عنوان گواه کافی است.

گفت: ضامن بیاور.

گفت: خدا به عنوان ضامن کافی است.

گفت: راست گفتی.

پول را برای وقت مشخصی به او داد و او به سفر دریایی رفت و نیازش را بر آورده ساخت سپس دنبال قایقی می‌گشت تا با آن نزد طلب

کار بیاید تا در وقت مقرر طلبش را بپردازد، ولی قایقی نیافت، یک چوب برداشت و داخلش را خالی کرد و هزار دینار را با یک نامه در آن گذاشت، سپس به کنار دریا رفت و گفت: خدایا، تو می‌دانی که من از فلانی هزار دینار قرض گرفتم، از من ضامن خواست و گفتم خدا به عنوان ضامن کافی است و او راضی شد، من کوشیدم که یک قایق پیدا کنم تا پولی که به من داده برایش بفرستم، ولی نیافتم، من این را به تو می‌سپارم.

آن چوب را به دریا انداخت تا وارد دریا شد. سپس رفت، ولی با این وجود دنبال قایقی بود تا به شهرش برود و مالش را به او بدهد. طلب کار کنار دریا بود که ناگهان چوبی را دید که پول‌ها در آن بود. آن را به عنوان هیزم برای خانواده‌اش برداشت، وقتی آن را شکست پول و نامه را در آن دید، سپس مردی که هزار دینار از او قرض کرده بود با هزار دینار نزدش آمد، و گفت: به خدا قسم مرتب دنبال قایق بودم تا پولت را برایت بیاورم، ولی قایقی نیافتم تا زودتر بیایم.

او گفت: خداوند به جای تو پولی را که در چوب برایم فرستادی به من رساند.

پس با شادی و موفقیت هزار دینارت را بردار و به راحت برو.[1]

۳۹۲- بیداری صالحان

هرم بن حیان در شب خارج می‌شد و با صدای بلند بانگ می‌زد: در شگفتم از بهشت که چگونه خواستار آن می‌خوابد! در شگفتم از آتش

---

۱ ـ بخاری، باب الکفالة.

که چگونه فرار کننده از آن می‌خوابد! سپس این آیه را می‌خواند:

«أَفَأَمِنَ أَهْلُ الْقُرَى أَنْ يَأْتِيَهُمْ بَأْسُنَا بَيَاتًا وَهُمْ نَائِمُونَ» [الأعراف: ۹۷].

«آیا اهل [آن] شهرها از آنکه عذابمان شبانگاه به آنان رسد و ایشان خفته باشد، ایمن شده‌اند؟»

سپس سوره‌ی عصر و تکاثر را می‌خواند و نزد خانواده‌اش بر می‌گشت.

۳۹۴- بیماری و دارو و شفا

از منذر بن ربیع بن خیثم روایت شده است که گفت: هر چه به خاطر خدا انجام نگیرد از بین می‌رود.

از عبدالملک بن اصبهانی از ربیع بن خیثم روایت شده است که به یارانش گفت: می‌دانید دارو و بیماری چیست؟

گفتند: نه.

گفت: بیماری گناهان است و دارو استغفار است و شفا این است که توبه کنی و دوباره بد نکنی.

۳۹۵- روزی را می‌خوریم و منتظر اجل هستیم

از ابویعلی روایت شده است که گفت: وقتی به ربیع ی گفتم حالت چطور است ای ابویزید؟

او می‌گفت: ضعیف و گنه‌کار، روزی‌مان را می‌خوریم و منتظر اجلمان هستیم.

۲۹۶- حد اقل یک قرص نان

حفص بن عمر گفته است: ربیع بن خیثم کمتر از یک قرص نان به گدا نمی‌داد و می‌گفت: من شرم می‌کنم که در ترازویم کمتر از یک قرص نان دیده شود.

سلام بن ابی مطیع گفته است: وقتی صبح می‌شد ربیع بن خیثم می‌گفت: آفرین بر فرشتگان خداوند به خاطر آن چه نوشته‌اند، بسم الله الرحمان الرحیم، سبحان الله والحمدلله ولا اله الا الله و الله اکبر.

۲۹۷- همه‌ی گفته‌ها ثبت می‌شوند

از صالح بن موسی از پدرش روایت شده است که گفت: ربیع بن خیثم به مردی گفت: جز خیر بر زبان نیاور، چون بنده مسئول آن چه می‌گوید است و همه برایش شمرده می‌شود.

«أَحْصَاهُ اللَّهُ وَنَسُوهُ» [المجادلة: ۶].

«خداوند حساب آن را نگاه داشته و آنان فراموشش کرده‌اند.»

۲۹۸- به یاد خدا بیفت

حفص بن عمر گفته است: ربیع بن خثیم می‌گوید: وقتی حرف زدی به یاد این که خدا می‌شنود بیفت، وقتی آهسته سخن گفتی به یاد علم خدای تعالی در مورد خود بیفت، وقتی نگاه کردی به یاد نگاه خدای تعالی بر خود بیفت و وقتی فکر کردی به یاد آگاهی خدای تعالی بر خود بیفت. خدای تعالی می‌فرماید:

«إِنَّ السَّمْعَ وَالْبَصَرَ وَالْفُؤَادَ كُلُّ أُولَئِكَ كَانَ عَنْهُ مَسْئُولًا» [الإسراء: ۳۶].

«بی گمان گوش و چشم و دل، هر یک از اینها از آن باز خواست خواهند شد.»

۳۹۹ـ خشیت و ذکر

از عطا بن دینار از سعید بن جبیر روایت شده است که گفت: خشیت این است که از خدا خشیت داشته باشی و اگر خشیت از خدا مانعی میان تو و معصیت خدا شود. این خشیت است.

ذکر، طاعت الله تعالی است. کسی که از خدا اطاعت کند خدا را ذکر کرده و کسی که از خدا اطاعت نکند خدا را ذکر نکرده است، اگر چه که بسیار تسبیح بگوید و قرآن تلاوت کند.

۴۰۰ـ زخم گناه

از جعفر روایت شده است که از سعید پرسید: عابدترین مردم کسیت؟

گفت: مردی که از گناهان زخم برداشته، به گونه‌ای که هر گاه به یاد گناهان بیفتند عملش را حقیر بشمارد.

۴۰۱ـ قاضی یحیی بن اکثم

حکایت کنند که قاضی یحیی بن اکثم که فردی بزرگوار، عالم، تیزهوش، لطیف، خوش سیما و خوش سخن بود و مأمون هرگز از او جدا نمی‌شد و در ذکاوت و تیزهوشی زبان زد بود در هفده سالگی عهده دار قضاوت شد، یکی از حاضران مجلس خلیفه گفت: خدا قاضی را اصلاح کند چند سال دارد؟

یحیی فهمید که منظورش این است که یارانش آن چه در آن کاغذ است بخوانند. در آن نوشته بود: ای شریک بن عبدالله، به یاد پل صراط و تنهایی‌ات بیفت و ای شریک بن عبدالله، به یاد ایستادن در برابر پروردگارت بیفت.

۴۰۲ ـ در فضل خداوند تفکر کن

زبیده خواهر بشر حکایت کند که یک شب بشر بر او وارد شد و یک پایش را داخل خانه گذاشت و دیگری بیرون خانه و این گونه بود تا این که صبح شد. به او گفتند: در مورد چه چیزی فکر می‌کردی؟

گفت: در مورد بشر یهودی، بشر نصرانی و بشر زرتشتی و در مورد خودم که چه چیز از من صادر شده که خدای تعالی مرا برگزید و آن گونه نشدم؟ پس در برتری دادنش تفکر می‌کردم و او را ستایش می‌کردم که مرا از خواصان خود قرار داد و لباس یارانش را بر من پوشاند.

۴۰۳ـ موعظه

ای کسی که به کار خودش کم نگاه می‌کند، ای کسی که از یاد قبرش غافل است، مگر مرگ یکی بعد از دیگری نبرد، اکنون مرگ به طرف تو حرکت کرده، چقدر پسر ربوده و چقدر پدر گرفته، کی اشک‌هایی که خشک است جاری می‌شود، کی جهلی که زاید است کم می‌شود؟

ای کسی که وقتی نصیحت به او نزدیک می‌شود دور می‌شود، به

خودت نگاه فاسدی کردی، چقدر دشمنان را شادمان کردی و حسودان را خوشحال کردی.

ای کسی که از کارها خواب هستی، ای خوابیده‌ای که در خواب عمیقی هستی و ای بیماری که عیادت کننده‌ای نداری، چقدر مثال بیاوریم و چقدر بر آهن سرد ضربه بزنیم، آیا از این وضعیت خشنودی که توشه‌ی رفتن باشد، به یاد بازوی راست و چپ بیفت، وقتی که تمام آرزوها از بین برود و حسرت جمع آوری مال را ببینی.

و یقین کنی که یتیم‌ها و بچه‌ها جدا می‌شوند و غمی به دوشت بیفتد که کوه‌ها در برابرش سبک هستند و برایت روشن شود که سخن آرزو محال است.

ای کسی که گمراهی را ترجیح دادی، سر عقل بیا.

ای کسی که به زودی می‌روی مقصدت را بشناس، با تقوی روزت را اصلاح کن قبل از این که فردا شود، مواظب هوی و هوس باش و عادت‌هایت را کنار بگذار.

۴۰۴ـ گریه از ترس آتش

از حفص بن عمر روایت شده است که گفت: حسن گریست، به او گفته شد: چرا گریه می کنی؟

گفت: می‌ترسم که فردا مرا به آتش بیندازند و اهمیت ندهند.

۴۰۵ـ ای آدم تنها!

از صالح بن رستم روایت شده است که گفت: شنیدم حسن

می‌گوید: خدا رحمت کند فردی را که چیزهای زیادی را که از بسیاری از مردم می‌بیند او را گول نزند.

ای فرزند آدم، تو تنها می‌میری، تنها وارد قبرت می‌شوی، تنها مبعوث می‌شوی و تنها محاکمه می‌شوی.

ای فرزند آدم، تو مقصود هستی و تو منظور هستی.

۴۰۶- همراهی صالحان

از اشعث روایت شده است که گفت: وقتی بر حسن وارد می‌شدیم و وقتی از نزدش بیرون می‌آمدیم دنیا را چیزی حساب نمی‌کردیم.

۴۰۷- موعظه

دل هایتان را حاضر کنید، تا به کی تقلید، ای اساتیدی که عقل نوزاد را دارید، آیا در میان شما کسی نیست که یاد آور شود که در قبرش تنهاست، آیا کسی در میان شما نیست که پاره پاره شدن و طعمه‌ی مور و مار شدنش را تصور کند؟ فردا در دل لحدها فقیر و ثروتمند برابر هستند.

ای مردم، شما در مقابل خدای آغاز کننده و باز گرداننده می‌ایستید.

ای مردم، برای هر ریز و درشت و کوچک و بزرگ محاسبه می‌شوید.

ای مردم، مقصود و خلاصه‌ی کلام این است:

«فَمِنْهُمْ شَقِيٌّ وَسَعِيدٌ» [هود: ۱۰۵].

«پس [برخی] از آنان نگونبخت و [برخی دیگر] نیکبختند.»

۴۰۸- عزت نفس

ادریس حداد گفته است: احمد بن حنبل وقتی در تنگنای مادی قرار می‌گرفت، خود را برای کار در اختیار ریسندگان قرار می‌داد و برای آن‌ها نخ‌ها را مرتب می‌کرد، وقتی روزگار محنت فرا رسید و در خانه‌اش تحت نظر قرار گرفت مالی برایش برده شد، آن را برگرداند در حالی که به یک قرص نان نیاز داشت. عمویش اسحاق آن چه رد می‌شد را محاسبه می‌کرد، به پانصد هزار رسیدند. او به عمویش گفت: ای عمو، اگر آن را تقاضا می‌کردیم برای ما نمی‌آمد، جز این نیست که چون آن را رد کردیم برای ما می‌آمد.

از ابن مسیب روایت شده است که گفت: کسی که با خدا ابراز بی‌نیازی کند مردم به او نیازمند می‌شوند و عکس آن هم همین طور.

ابوبکر سدوسی گفته است: وقتی متولد شدم پدرم بر مادرم وارد شد و گفت: منجمان تاریخ تولد این بچه را گرفتند و آن را حساب کردند، او چنین و چنان عمر می‌کند. مادرم آن‌ها را حساب کرد و دید چند روز می‌شود.

پدرم گفت: من تصمیم گرفتم که هر روز یک دینار آماده کنم، پس برای من یک خم آماده کن.

مادرم خم را آماده کرد و پدرم آن را پر کرد، سپس دستور داد یک خم دیگر آماده کند و آن را هم پر کرد، سپس خم سوم را پر کرد و همه را دفن کرد.

ابوبکر گفت: با حوادث روزگار آن‌ها برای من نفع نداشت و من محتاج چیزی هستم که شما می‌بینید.

ابوبکر سقطی گفت: او را فقیر دیدیم که بدون شلوار نزد ما می‌آمد...

۴۰۹ـ از گفته‌های صحابه در مورد عمر[1]

ابوبکر صدیق ﷺ می‌گوید: در روی زمین کسی محبوب‌تر از عمر نزد من نیست.(ابن عساکر)

در بیماری ابوبکر ﷺ به او گفته شد: تو که عمر را جانشینت قرار دادی به خدا چه می‌گویی؟

گفت: می‌گویم بهترین آن‌ها را سرپرستشان قرار دادم. (ابن سعد)

علی ﷺ می‌گوید: وقتی صالحان ذکر شدند پس مرحبا به عمر. ما دور نمی‌دانستیم که سکینت بر زبان عمر بیان می‌شود. (طبرانی در اوسط)

ابن عمر ـ رضی الله عنهما ـ می‌گوید: بعد از این که رسول‌الله وفات کرد هرگز کسی را ندیدم که بخشنده‌تر از عمر باشد. (ابن سعد)

ابن مسعود ﷺ می‌گوید: اگر علم عمر در یک پله‌ی ترازو گذاشته شود و علم زندگان زمین در کفه‌ی دیگر علم عمر از علمشان سنگین‌تر است. آن‌ها معتقد بودند که او نه دهم علم را برده است. (طبرانی در کبیر و حاکم)

حذیفه ﷺ می‌گوید: گویا علم مردم در زیر بغل عمر است.

حذیفه ﷺ می‌گوید: به خدا قسم شخصی را جز عمر نمی‌شناسم که در راه خدا از ملامت ملامت گران نترسد.

عایشه ـ رضی الله عنها ـ می‌گوید: به خدا او یک ماهر بود، تافته‌ای

---

۱ ـ سلسلة العالم و المتعلم، جزء دوم.

جدا بافته.

معاویه گفته است: اما ابوبکر دنیا را نخواست و دنیا هم او را نخواست، اما عمر دنیا او را خواست، ولی او دنیا را نخواست و اما دنیا ما را در میان خود به پشت و رو می‌گرداند. (زبیر بن بکار در موفقیات)

جابر ﷺ می‌گوید: علی ﷺ بعد اش شهادت عمر ﷺ که در پارچه‌ای پیچیده شده بود بر او وارد شد. علی گفت: خدا تو را رحمت کند، کسی نزد من محبوب‌تر از این پیچیده شده در جامه نیست که بخواهم با نامه‌ی اعمال او با خدا ملاقات کنم. (حاکم)

ابن مسعود ﷺ می‌گوید: اگر صالحان یاد شوند پس مرحبا به عمر، عمر داناترین ما نسبت به کتاب خدا و فقیه‌ترین ما نسبت به دین خدا بود. (طبرانی و حاکم.)

از ابن عباس ـ رضی الله عنهما ـ در مورد ابوبکر ﷺ پرسیده شد، گفت: بسان تمام خیر بود.

در مورد عمر پرسیده شد، گفت: مانند پرنده‌ی مواظبی بود که معتقد بود در هر راهی دامی برایش پهن است تا او را به دام بیندازد.

در مورد علی پرسیده شد، گفت: آکنده از عزم، خرد، علم و کمک بود. (طیوریات)

طبرانی از عمیر بن ربیعه روایت کرده است که: عمر بن خطاب به کعب احبار گفت: صفتم را چگونه می‌یابی؟

گفت: صفنت را شاخی از آهن می‌یابم.

گفت: شاخی از آهن چیست؟

گفت: امیری تند که در راه خدا از ملامت ملامت گر باک ندارد.

گفت: سپس چه؟

گفت: بعد از تو خلیفه‌ای است که گروهی ظالم او را می‌کشند

گفت: سپس چه؟

گفت: سپس بلا هست.

احمد، بزار و طبرانی از ابن مسعود ﷺ روایت کنند که می‌گوید: عمر با چهار چیز بر مردم برتری داشت:

- با ذکر اسیران روز بدر که دستور قتلشان را صادر کرد و خداوند این آیه را نازل کرد:

«وَلَوْلَا كِتَابٌ مِنَ اللَّهِ سَبَقَ لَمَسَّكُمْ فِيمَا أَخَذْتُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ» [الأنفال: ۶۸].

«اگر حکم پیشین الهی نبود قطعا در آنچه گرفتید، عذابی بزرگ به شما می‌رسید.»

- با ذکر حجاب که پیشنهاد داد زنان پیامبر حجاب بگیرند. زینب به او گفت: ای پسر خطاب، تو مراقب ما هستی در حالی که وحی در خانه‌های ما بر ما نازل می‌شود. خدای تعالی این آیه را نازل کرد:

«وَإِذَا سَأَلْتُمُوهُنَّ مَتَاعًا فَاسْأَلُوهُنَّ مِنْ وَرَاءِ حِجَابٍ» [الأحزاب: ۵۳].

«و چون از زنان پیامبر متاعی خواهید، آن را از آن سوی پرده بطلبید.»

- با دعای پیامبر: خدایا اسلام را با عمر تأیید کن.

- و با نظرش در مورد ابوبکر که اوّلین کسی بود که با او بیعت کرد.

سفیان ثوری می‌گوید: کسی که گمان کند که علی از ابوبکر و عمر شایسته‌تر برای ولایت بوده اشتباه کرده است و کار ابوبکر و مهاجرین و انصار را اشتباه دانسته است.

شریک می‌گوید: کسی که در او خیر باشد علی را بر ابوبکر و عمر مقدم نمی‌شمارد.

اسامه ﷺ می‌گوید: آیا می‌دانید که ابوبکر و عمر کسیت؟ آن‌ها پدر و مادر اسلام هستند.

جعفر صادق ﷺ گفته است: من از کسی که ابوبکر و عمر را با خیر یاد نکند بیزارم.

پاداش از جنس عمل

۴۱۰ـ حدود و فرامین خدا را رعایت کن تا خدا از تو محافظت کند

حکایت کنند که مردی ردای شیخ ابوبکر کتانی را در حین نماز برداشت و او احساس نکرد، چون دلش با خدا بود، وقتی دزد عبا را فروخت و می‌خواست عبا را به مشتری بدهد دستش خشک شد و در حالی که دستش شل و خشک بود عبا را نزد ابوبکر کتانی آورد و شیخ را از آن باخبر ساخت. او دعا کرد و گفت: پروردگارا، بنده‌ات آن چه از من گرفت بازگرداند، پس تو آن چه از او گرفتی به او بازگردان.

دستش مثل اوّل سالم شد.

حکایت کنند که یک دزد وارد اتاق رابعه عدویه شد و چیزی از وسایلش برداشت، وقتی می‌خواست بیرون برود راهی پیدا نکرد، برگشت وسیله را گذاشت و راه را پیدا کرد. سه بار این کار را کرد، پس ندایی آمد: ما خانه‌اش را حفاظت می‌کنیم و خداوند بهترین حفاظت کنندگان است.[1]

۴۱۱ـ ام الخبائث

این داستان مرد عابدی است که دوستان فاسد خواستند او را به فساد بکشند، پس او را در میان ارتکاب یکی از گناهان کبیره مختار کردند و او شراب را انتخاب کرد، به گمان این که سبک‌ترینشان را انتخاب کرده است، ولی بعد شراب او را در تمام گناهان کبیره انداخت.

---

۱ ـ صفات مشرقة من حیاة السابقین، ص ۲۲، به نقل از محاسن شیخ الإسلام ابی عبدالله البخاری.

نسایی از عبدالرحمن بن حارث از پدرش روایت می کند که گفت: شنیدم که عثمان می گوید: از شراب دوری کنید چون ام الخبائث است. مردی از امت‌های پیش از شما عبادت می کرد و یک زن بدکاره عاشقش شد. کنیزکش را نزد او فرستاد و از هر دری که وارد می‌شد، آن در را می‌بست تا این که به زنی زیبا رسید که یک پسر بچه و یک بطری شراب نزدش بود. زن به او گفت: به خدا قسم من تو را برای شهادت دعوت نکردم، ولی دعوت کردم یا با من همبستر شوی، یا از این شراب یک جام بخوری و یا این پسر بچه را بکشی.

گفت: یک جام از این شراب به من بده.

پس از نوشیدن آن جام مست شد و گفت: بیشتر به من بده.

او هم‌چنان می‌نوشید تا این که با او همبستر شد و پسر بچه را هم کشت.

پس از شراب اجتناب کنید، به خدا قسم ایمان و شراب خواری با هم جمع نمی‌شوند، اگر یکی وارد بدن شد دیگری بیرون می‌شود.

سوید به ما خبرداد که گفته است: عبدالله یعنی ابن مبارک، از یونس از زهری برای ما روایت کرده و گفته است: ابوبکر بن عبدالرحمان بن حارث برای من تعریف کرد که پدرش گفت: شنیدم عثمان می گوید: از شراب دوری کنید چون شراب ام الخبائث است. مردی از امتان پیشین شما عبادت می کرد و گوشه نشینی اختیار کرده بود. و چنین داستانی ذکر کرد... سپس گفت: از شراب اجتناب کنید، چون به خدا قسم شراب و ایمان هرگز با هم جمع نمی‌شوند، مگر این که یکی از آن‌ها از صاحبش

خارج شود.[۱]

اگر این مرد عاقل و قوی الایمان می‌بود همه‌ی پیشنهادها را رد می‌کرد و مرگ با ایمان را بر زندگی با بدان ترجیح می‌داد، چون مرگ هدف هر زنده‌ای است و انتخاب زندگی گندیده‌ی فاسد او را از مرگ نجات نمی‌دهد. این مرد چیزی را که گمان می‌کرد سبک‌ترین شر است انتخاب کرد، در حالی که بزرگ‌ترین شر بود. شراب کلید گناه است و او شراب خورد و عقلش را از دست داد و فاقد ادراک شد و در آن زمان تمام گناهانی که به او پیشنهاد شده بود انجام داد، پسر بچه را کشت مرتکب زنا شد و گوشت خوک خورد.

پیامبر ﷺ در پایان حدیثش آثار خطرناکی را که بر خوردن شراب مترتب می‌شود بیان فرمود، پس نماز چهل شب از شراب خوار قبول نمی‌شود و اگر بمیرد و چیزی از شراب در بدنش باشد بهشت بر او حرام می‌گردد و اگر در چهل روز بعد از خوردنش بمیرد بر مرگ جاهلیت مرده است.

در این داستان فواید زیادی است که عبارت است از:

۱ـ بیان گناه شراب و بیان مفاسدی که خوردنش به دنبال دارد.

۲ـ حرص فاسدان بر فاسد کردن صالحان و انداختنشان در گناهان کبیره، آن چه آن پادشاه و آن زن بدکار با آن مردی که به طرف استقامت می‌رفت، انجام دادند.

۳ـ مسلمان باید مواظب خود باشد تا در دام هرزگان و فرومایگان از شیاطین انس و جن نیفتد.

---

۱ ـ نسایی، ۳۱۵/۸. آلبانی در صحیح النسایی، ۴۶/۳ و در السلسلة الصحیحة، ۴۳۸/۶ آن را صحیح دانسته است.

۴ـ بر مسلمان لازم است که در چنین حالتی که آن مرد در آن گرفتار شد به پروردگارش چنگ بزند، اگر چه که منجر به مرگ شود و مرگ در این وضعیت برایش از زندگی بهتر است.

۴۱۲ـ دیان نمی‌میرد

پیامبر اسلام ﷺ فرمود: نیکی کهنه نمی‌شود، گناه فراموش نمی‌شود، دیان نمی‌میرد، هر کاری می‌خواهی بکن، چنان که قرض دهی به تو قرض داده می‌شود.[1]

علما ذکر کرده‌اند: مردی پدر سالخورده‌ای داشت، از خدمت و انجام کارهایش خسته شد، او را گرفت و به صحرا برد تا سرببرد، وقتی به صخره‌ای رسید در کنار صخره او را پیاده کرد. پدر گفت: پسرم، می‌خواهی با من چکار کنی؟

گفت: می‌خواهم تو را سر ببرم.

گفت: این کار را نکن، اگر گریزی نیست پس در کنار آن صخره مرا سر ببر، چون پش از تو من نافرمانی پدرم را می‌کردم و او را کنار آن صخره سر بریدم و تو هم چنین عاقبتی خواهی داشت.[2]

از کعب احبار روایت شده است که گفت: سه تن از عابدان بنی‌اسرائیل جمع شدند و گفتند: بیایید هر یک از ما بزرگ‌ترین گناهی که انجام داده است ذکر کند.

یکی گفت: من گناهی بزرگ‌تر از این به یاد ندارم که با دوستم

---

۱ ـ آلبانی در صحیح الجامع این را یک حدیث حسن دانسته است.
۲ ـ الجزاء من جنس العمل.

بودم، یک درخت در برابر ما ظاهر شد، من از پشت آن درخت بیرون آمدم و او ترسید و گفت: خدا در میان من و تو باشد.

دیگری گفت: ما بنی‌اسرائیل اگر ادرار به لباس ما بریزد آن قسمت را قطع می‌کنیم. یک بار ادرار روی لباسم ریخت و من آن را بردیم، ولی خیلی دقیق نبریدم. این بزرگ‌ترین گناهی است که انجام دادم.

سومی گفت: من مادری داشتم که از جهت مخالف باد مرا صدا زد. من جوابش را دادم، ولی به خاطر این که در جهت مخالف باد بود صدایم را نشنید و با خشم نزد من آمد و با سنگ به من می‌زد. من هم چوبی برداشتم و آمدم تا روبه‌رویش بنشینم که با آن چوب مرا بزند تا راضی شود. او از من ترسید و صورتش به درخت خورد و زخمی شد. این بزرگ‌ترین گناهی است که من انجام دادم.[1]

۴۱۳ـ صد ریال = هزار ریال

روزی در جیب یکی از جوانان فقط صد ریال بود، فردی درمانده جلویش را گرفت و گفت: برادرم، من نیازمندم، در تنگنا قرار دارم و همسرم مشکل دارد، در چهره‌ی تو خیر را دیدم، پس مرا نا امید مکن.

او می‌گوید: فقط در جیبم صد ریال بود و در نیمه‌ی ماه بودم، مردد بودم و شیطان مرا باز می‌داشت، بالاخره جسارت کردم و صد ریال را گرفتم و گفتم این در راه خدا.

برادران، به خدا قسم فقط چند قدم جلوتر رفت و وارد اداره شد و دنبال نامه‌ای بود ـ او هنوز دانشجو بود ـ

---

۱ ـ بر الوالدین مجدی شهاوی ص ۱۳.

می‌گوید: کارمندی از پشت شانه‌ام را گرفت و گفت: تو فلانی هستی؟

گفتم: بله:

گفت: سال گذشته با امتیاز قبول شدی؟

گفتم: بله.

گفت: هزار ریال به تو تعلق می‌گیرد بیا آن را تحویل بگیر.[1]

۴۱۴- به خاطر یک سگ

از ابوهریره ﷺ روایت شده است که رسول‌الله ﷺ فرمود: مردی در یک راه می‌رفت، خیلی تشنه شد. وارد یک چاه شد و از آب چاه نوشید سپس بیرون آمد. سگی را دید که نفس نفس می‌زد و از تشنگی خاک می‌خورد. با خود گفت: این سگ وضعیتی دارد که من داشتم.

او موزه‌اش را پر از آب کرد سپس با دهانش گرفت و از چاه بالا آمد و سگ را آب داد. خدا به شکرانه‌ی این کار او را آمرزید.

گفتند: یا رسول‌الله، آیا در چهارپایان هم برای ما اجر است؟

فرمود: در هر زنده جانی اجر است.[2]

۴۱۵- مردی که در معاملاتش تسامح و گذشت دارد

از ابوهریره ﷺ روایت شده است که گفت: پیامبر اکرم ﷺ فرمود:

---

۱ ـ برالوالدین، مجدی شهاوی، ص ۱۳.
۲ ـ بخاری، ۲۳۶۳ و مسلم، ۲۲۴۴.

مردی هرگز کار خیری انجام نداد، به مردم قرض می‌داد و به فرستاده‌اش می گفت: هر چه توانست بدهد بگیر و هر چه نتوانست رها کن و درگذر، شاید خداوند از ما درگذرد.

وقتی وفات کرد خداوند فرمود: آیا هرگز کار خیری انجام داده ای؟

گفت: نه، ولی غلامی داشتم و به مردم قرض می‌دادم، وقتی او را برای گرفتن قرض‌ها می‌فرستادم به او می گفتم: هر چه میسر است بگیر و آن چه سخت است رها کن و درگذر، شاید خداوند از ما درگذرد.

خداوند فرمود: از تو درگذشتم.[1]

۴۱۶ـ اما در مورد نعمت پروردگارت سخن بگو

از ابوهریره ﷺ روایت شده است که از پیامبر خدا ﷺ شنید که می‌فرماید: خداوند متعال خواست سه نفر از بنی اسرائیل را که یکی، بیماری پیس داشت و دیگری، کچَل بود و سومی نابینا، مورد آزمایش، قرار دهد. پس فرشته‌ای را به سوی آنان فرستاد. فرشته نزد فرد پیس آمد و گفت: محبوب‌ترین چیز، نزد تو چیست؟

گفت: رنگ زیبا و پوست زیبا، چرا که مردم از من، نفرت دارند.

فرشته، دستی بر او کشید و بیماری‌اش برطرف شد و رنگ و پوستی زیبایی به او عطا گردید. سپس، فرشته پرسید: محبوب‌ترین مال نزد تو چیست؟

گفت: شتر.

---

۱ ـ نسایی، ۴۶۱۵.

شتری آبستن به او عنایت کرد و گفت: خداوند آن را برایت مبارک می گرداند.

سپس فرشته نزد مرد کچل آمد و گفت: محبوب‌ترین چیز، نزد تو چیست؟

گفت: موی زیبا تا این حالتم بر طرف شود، چرا که مردم از من، نفرت دارند.

فرشته، دستی به سرش کشید. در نتیجه، آن حالت، بر طرف شد و مویی زیبا به او عطا گردید. آن‌گاه، فرشته پرسید: کدام مال نزد تو محبوب‌تر است؟

گفت: گاو.

گاوی آبستن به او عطا کرد و گفت: خداوند آن را برایت مبارک می‌گرداند.

سرانجام، نزد فرد نابینا آمد و گفت: محبوب‌ترین چیز نزد تو چیست؟

گفت: این‌که خداوند، روشنایی چشمانم را به من باز گرداند تا مردم را ببینم.

فرشته، دستی بر چشمانش کشید و خداوند، بینای‌اش را به او باز گرداند. آن‌گاه، فرشته پرسید: محبوب‌ترین مال نزد تو چیست؟

گفت: گوسفند.

پس گوسفندی آبستن به او عطا کرد.

آن‌گاه آن شتر و گاو و گوسفند، زاد و ولد کردند طوری که نفر اول، صاحب یک دره پر از شتر، و دومی، یک دره پر از گاو، و سومی، یک دره پر از گوسفند، شد.

سپس، فرشته به شکل همان مرد پیس، نزد او رفت و گفت: مردی مسکین و مسافرم. همه‌ی راه‌ها به رویم بسته شده است و هیچ امیدی ندارم. امروز، بعد از خدا، فقط با کمک تو می‌توانم به مقصد برسم. به خاطر همان خدایی که به تو رنگ و پوست زیبا و مال، عنایت کرده است به من شتری بده تا به وسیله‌ی آن به مقصد برسم.

آن مرد، گفت: من تعهدات زیادی دارم.

فرشته گفت: گویا تو را می‌شناسم. آیا تو همان فرد پیس و فقیر نیستی که مردم از تو متنفر بودند، پس خداوند همه چیز به تو عنایت کرد؟

گفت: من این اموال را از نیاکانم به ارث برده‌ام.

فرشته گفت: اگر دروغ می‌گویی، خداوند تو را به همان حال اول بر گرداند.

سپس، فرشته به شکل فردی کَچل، نزد دومی رفت و سخنانی را که به فرد اول گفته بود، به او نیز گفت. او هم مانند همان شخص اول، به او جواب داد. فرشته گفت: اگر دروغ می‌گویی، خداوند تو را به حال اول بر گرداند.

سر انجام، فرشته به شکل مردی نابینا نزد سومی رفت و گفت: مردی مسکین و مسافرم و درها به رویم بسته شده است (هیچ امیدی ندارم) امروز بعد از خدا، فقط با کمک تو می‌توانم به مقصد برسم. به خاطر همان خدایی که چشمانت را به تو برگرداند، گوسفندی به من بده تا با آن به مقصد برسم.

آن مرد گفت: من نابینا بودم، خداوند بینایی‌ام را به من باز گردانید و فقیر بودم، خداوند مرا غنی ساخت. هر چقدر می‌خواهی، بردار. سوگند

به خدا که امروز، هر چه به خاطر رضای خدا برداری، از تو دریغ نخواهم کرد.

فرشته گفت: مالت را نگهدار. شما مورد آزمایش، قرار گرفتید. خداوند از تو خشنود و از دوستانت، ناراض شد.[۱]

۴۱۷ـ رحمت

خداوند بر او منت نهاد و با مال و سرمایه‌ی فراوان به وی عنایت کرد و اراده‌ی خداوندی بر این قرار گرفت که به بیماری قلبی مبتلا شود، برای معالجه به خارج از کشور مسافرت کرد، بیماری او را ضعیف نموده بود و سلامتی‌اش هر روز بیشتر در معرض خطر واقع می‌شد. متخصصان و جراحان قلب به او پیشنهاد کردند که یک عمل فوری انجام دهد و به او گفتند: نتیجه‌ی عمل تضمین شده نیست، چون عمل خطرناکی است، ولی بهتر است آن را انجام دهد.

وقتی این سخن را از پزشکان شنید از آنان تقاضا کرد که وقت عمل را به تأخیر بیندازد تا برای چند روز به کشورش برود و با خانواده‌اش خداحافظی کند که شاید بعد از اتمام عمل جراحی آن‌ها را نبیند، تا حقوقی که مردم بر گردنش دارند را پرداخت کند.

پزشکان با تقاضایش موافقت کردند، به شرط این که هر چه زودتر برگردد و تأخیر نکند، چون هر لحظه احتمال اتفاق خطرناک برای قلب او وجود دارد.

او به کشورش بازگشت، در میان خانواده‌اش ماند و قرض‌هایش را

---

۱ ـ بخاری، ۳۲۰۵ و مسلم، ۵۲۶۵.

پرداخت کرد و بعضی از کارهای ضروری را انجام داد و برای سفر آماده شد. قبل از سفر با یکی از دوستان در خیابان می‌رفت، نزدیک قصابی پیرزنی را دید که تکه‌های گوشت و استخوان را از روی زمین نزدیک قصابی جمع می‌کند، دلش به حال پیرزن سوخت، او را صدا زد و گفت: چرا این کار را می‌کند؟

زن گفت: به خاطر فقر و نیاز. سه دختر دارم و زندگی سختی داریم و هیچ نان آوری نداریم. این‌ها را جمع می‌کنم تا رمق و گرسنگی دخترانم را برطرف کنم، چون مدت طولانی است که طعم گوشت را نچشیده‌ایم و مبتلا به فقر و نیاز شده‌ایم که کسی جز خدا آن را نمی‌داند.

وقتی سخنش را شنید دستش را گرفت و نزد قصاب برد و گفت: هر چه این زن گوشت می‌خواهد به او بده.

گفت: یک کیلو برای ما کافی است.

گفت: نه، دو کیلو و هر هفته هم دو کیلو.

یک ماه کامل پیش پرداخت را به قصاب داد. پیرزن بیچاره دستش را به سوی رحمان و رحیم آسمان و زمین بلند کرد و مناجات کرد و برای این مرد مهربان و بخشنده از ته قلب دعا نمود.

به محض این که آن پیرزن دستش را پایین آورد مرد بیمار احساس نشاط و تندرستی کرد که قبل از آن چنین احساسی نداشت. مرد به خانه‌اش برگشت، یکی از دخترانش از او استقبال کرد و گفت: ماشاء الله پدر جان، نشانه‌های سلامتی و بهبودی را بر سیمایت می‌بینم.

داستان را برای او گفت: دختر خیلی از این ماجرا خوشحال شد و برای پدرش دعا کرد که پدرش را شفا دهد و چنان‌که این مادر بیچاره و دخترانش را خوشحال کرده او را خوشحال کند.

مرد از کشورش رفت و وارد بیمارستان شد، در آن‌جا پزشکان معاینات و آزمایشان لازم را انجام دادند. مات و مبهوت و غافلگیر شدند و گفتند: این محال است! بیماری برطرف شده و مشکل رفع شده است، تمام گزارشات و معاینات گذشته نشانگر اختلال بزرگی در قلب بود، چه کس تو را معالجه کرد؟! چه کسی به تو شفا داد؟! چه کسی بهبودی‌ات را به تو برگرداند؟ چگونه به این سرعت شفا یافتی؟!

او در حالی که با چشم اشکبار به آسمان نگاه می‌کرد به آن‌ها گفت: الرحم الراحمین مرا شفا داد.[1]

خدای تعالی بر انجام هر کاری توانا است. این مرد به مرگ نزدیک‌تر بود تا به زندگی، برگشت تا با خانواده و نزدیکان خداحافظی کند، وقتی دلش برای یک پیرزن مسکین سوخت و به او رحم کرد، کسی آن‌جا بود که از او مهربان‌تر و بخشنده‌تر بود، خدای رحمان و رحیم، پس در برابر مهربانی و لطفش به این زن مسکین او را شفا داد و سلامتی‌اش را به او برگرداند، پس خداوند رحمان به همه رحم می‌کند.

چه زیبا بیان کرد کسی که گفت: به کسی که پایین‌تر از توست رحم کن تا کسی که بالاتر از توست به تو رحم کند.

۴۱۸- قساوت دل و عقل

این داستان بیانگر مقدار قساوت دل‌های فرزندان و نافرمانی آنان است و این که ناگزیر مجازات در دنیا قبل از آخرت به سراغشان می‌آید.

پسر به پدرش که تاجر خود ساخته‌ای بود و ثروتش را به ارث نبرده

---

۱ - جریدة القبس با اندکی تصرف.

بود، بلکه خودش با زحمت کسب کرده بود اصرار می‌کرد که با دختری که در دانشگاه آشنا شده ازدواج کند، ولی پدر با این ازدواج مخالف بود، چون می‌ترسید که موفق نشود، به خاطر این که از فساد آن دختر که پسرش می‌خواست با او ازدواج کند آگاه بود.

در برابر پافشاری پسر لجباز پدر تسلیم خواسته‌اش شد. پسر از پدر تقاضا کرد که خانه‌ای برایش بخرد. پدر پیشنهاد کرد که یک خانه‌ی بزرگ بخرد که او و زنش در طبقه‌ی بالا سکونت کنند و پدر و مادر در طبقه‌ی پایین.

او با این پیشنهاد موافقت کرد. خانه خریده شد و همه در آن منزل جدید ساکن شدند.

بعد از مدت کوتاهی مادرش وفات کرد و کسی نبود که به پدر برسد و نیازهایش را که به هفتاد سال رسیده بود برآورده کند. آن پسر نافرمان نزدش می‌آمد و غذاهای اضافه‌ی خود و زنش را جلویش می‌انداخت، مثل این که جلوی یک چهارپا بیندازد.

آشغال‌ها در خانه‌ی پدر زیاد شد و کسی نبود که آن را برایش تمیز کند. بیماری او را محاصره کرده بود و به پسرش متوسل می‌شد تا او را نزد پزشک ببرد، ولی رد این خواسته تنها جوابی بود که آن پسر نافرمان می‌خواست به او بدهد.

در حالی که زنش او را تحریک می‌کرد که پدرش را از منزل طرد کند تا همه‌ی خانه از آن او باشد.

یک شب سرد زمستانی پسر نزد پدرش رفت، او چیزی جز سرفه از پدرش نمی‌شنید، نزدیک بود تب، بدن لاغرش را پاره پاره کند، بوهای بد از لباس‌هایش که بیشتر از یک ماه بود عوض نشده بود به مشام

می‌رسید، این پسر نافرمان یک عمل زشت انجام داد، بعد از ضرب و شتم و لگد پدرش را داخل یک پتو پیچید و او را خارج منزل انداخت.

نماز گذاران از نماز بامداد بر می‌گشتند که یک پتوی پیچیده دیدند که در داخلش یک جسد بود که به یک هیکل استخوانی نزدیک‌تر بود. هوای سرد و بارانی که رویش می‌ریخت او را منجمد کرده بود. وقتی پتو را از رویش برداشتند دیدند که مرده، خون از بینی‌اش خارج شده و روی سبیل و دهانش خشک شده است.

بعد از اجرای تحقیقات مأموران امنیتی مجرم را شناسایی کردند و او را دست بسته به کلانتری بردند. بعد از این که محاکمه شروع شد به بیست سال زندان محکوم گردید. در آن زمان همسرش در ماه اوّل بارداری بود.

مدت زندانی را به طور کامل سپری کرد، بعد از گذشت این مدت طولانی همسرش می‌خواست او را با فرزندش که بیست ساله شده بود و تا آن زمان او را ندیده بود، غافلگیر کند. زن جلوی در زندان منتظر بود و پسرش که مشتاق دیدار پدر بود داخل ماشین بود و آن را می‌راند.

به محض این که زن شوهرش را دید که از در زندان خارج می‌شود به پسرش دستور داد که با ماشین به طرف پدرش برود، ولی پسر از شدت خوشحالی به جای این که ترمز بگیرد پدال گاز را فشار داد که باعث شد با پدر تصادف کند، وقتی پسر از ماشین پیاده شد دید پدرش به صورت بر زمین افتاده و خون از بینی‌اش جاری شده و روی دهانش را گرفته است.

همان منظره‌ای که پدر بزرگش به دست پدرش کشته شده بود. او

این منظره را در زیر چرخ‌های ماشین می‌دید.[1]

۴۱۹ـ تقوا[2]

آقای «ع» در یکی از گمرکات مسئول ترخیص کالاهای وارداتی بود. او فردی امین، متعهد و مقرراتی بود و به هیچ کس ـ در هر مقام و منصبی ـ اجازه نمی‌داد قانون را زیر پا بگذارد.

رئیسش رشوه می‌گرفت و اجازه‌ی ورود کالاها را در قبال مبالغی که به او داده می‌شد صادر می‌کرد. وقاحت رئیسش به آن‌جا رسید که یک روز او را به اتاقش خواست و شروع به تشویق و تحریکش در گرفتن رشوه کرد و این که کارها را برای دیگران آسان کند تا پول به دست بیاورد.

وقتی که آقای «ع» این سخن را از رئیسش شنید، بدنش به لرزه افتاد، از اتاق خارج شد، چنان غم و اندوهی او را فراگرفت که دنیا در نظرش تیره و تار شد، چون امثال او وقتی چنین سخنی را می‌شنوند قلبشان می‌گیرد زیرا احساس می‌کنند که در یک جو آلوده کار می‌کنند.

روزها گذشت و فریبندگی‌ها و آلودگی‌ها در تمام ساعت‌های کاری جلوی چشمانش بود. رشوه دهندگان با رشوه نزد او می‌آمدند.

این می‌گفت: این هدیه‌ای از طرف ماست.

دیگری می‌گفت: این پول بخششی است از طرف شرکت ما.

آنان می‌خواستند او را به هر وسیله به دام بیندازند، در حالی که او

---

۱ ـ روزنامه‌ی الأنباء، شیخ عبدالحمید بلالی.
۲ ـ قصص ایمانیة.

مانند صخره‌ای مستحکم همه را رد می‌کرد. او با خود می‌اندیشید تا به کی این وضعیت باقی می‌ماند؟ ترسید که نفسش ضعیف شود و او را فریب دهد تا مال حرام را بگیرد. او اکنون سر دوراهی قرار گرفته بود. یا این که کار و حقوقش را رها کند یا حدود خدا را زیر پا بگذارد و رشوه بگیرد، در این جا به یاد سخن خدای تعالی افتاد:

«وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا (۲) وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ» [الطلاق: ۲، ۳].

«و کسی که تقوای خداوند را پیشه کند، برایش راه رهایی قرار خواهد داد (۲) و به او از جایی که نمی‌پندارد، روزی خواهد داد.»

استعفا داد و از این فضای آلوده و مسموم کننده خارج شد و به دنبال روزی حلال رفت. ماشین کوچکی خرید و کار با آن را شروع کرد. بار بری می‌کرد، کم کم خدا به او لطف نمود و کارش توسعه پیدا کرد، ماشین دیگری خرید و برخی از تاجران از او می‌خواستند کالاهایشان را منتقل کند، چون فردی امانت دار و مورد اعتماد بود، و به خوبی از کالاهای مردم محافظت می‌نمود.

او صاحب چند ماشین سنگین شد که چندین راننده برای او کار می‌کردند.

یک روز یکی از رانندگان ماشین‌های سنگین به علت خواب آلودگی تصادف کرد، و از آقای «ع» معذرت خواهی نمود، با وجودی که خسارت سنگینی به ماشین وارد شد، او را عفو کرد و از او گذشت.

یکی از پلیس‌های راهنمایی و رانندگی که شاهد ماجرا بود می‌دید که چگونه با دست به پشت راننده می‌زند و او را دلداری می‌دهد و به او روحیه می‌دهد. پلیس از گذشت و برخورد خوب آقای «ع» تعجب نمود

و اصرار کرد که با او آشنا شود. سال‌ها گذشت و پلیس یکی از تاجران بزرگ شد و کالای زیادی برای او آمد، برای انتقال آن‌ها را به یاد آقای «ع» افتاد و به خاطر امانت، گذشت و اخلاق نیکش با او تماس گرفت تا کالاهایش را حمل کند.

اکنون آقای «ع» یکی از تاجران بزرگ است و یک شرکت حمل و نقل بین المللی دارد.

هر کس کاری را به خاطر خدا ترک کند خدا چند برابر به او می‌دهد. این کارمند ساده وقتی از حرام پرهیز نمود و کارش را رها کرد و به دنبال روزی حلال گشت، خداوند درهای رزق را برای او باز کرد و یکی از تاجران بزرگ‌شد.

رسول‌الله ﷺ می‌فرماید: بنده به این که از متقیان باشد نمی‌رسد تا آن چه را که ایرادی ندارد به خاطر ترس از آن چه ایراد دارد، ترک کند.

۴۲۰- به خون مردم اهمیت نداد پس به خون برادر زاده‌اش اهمیت داده نشد.

ذهبی در سیر أعلام النبلاء در ترجمه‌ی امیر موصل قزواش بن مقلد ذکر کرده است: بعد از مرگ پدرش در سال ۳۹۱ هـ ق. فرمانروا شد، فرمانروایی‌اش توسعه یافت تا این که موصل، کوفه، مداین و آبراهه‌های فرات زیر سلطه‌اش بودند.

او جاهل بود و طبیعت اعراب را داشت. یک بار گفت: در گردنم فقط خون پنج یا شش تن از اعراب است، اما خداوند به مردم شهری

اهمیتی نمی‌دهد.

برادر زاده‌اش برکه بر او چیره شد، او را زندانی کرد و فرمانروا شد، لقبش را زعیم الدوله گذاشت، دولت برکه طولانی نشد و مرد، بعد از او ملك ابوالمعالی قریش بن بدران بن مقلد فرمانروا شد. او عمویش را از زندان بیرون آورد و او را ذبح کرد. این واقعه در رجب سال ۴۴۴ هـ.ق. اتفاق افتاد.[۱]

۴۲۱- راه حمام منجاب کجاست؟

روایت کنند که مردی در بستر بیماری افتاد و به حالت احتضار رسید، به او می‌گفتند: بگو لا اله الا الله.

او در جواب می‌گفت: راه حمام منجاب کجاست؟

این سخن داستانی دارد. مردی جلوی درب منزلش که شبیه در حمام بود نشسته بود که یك دختر بچه‌ی زیبا رو از کنارش گذشت و از او پرسید: راه حمام منجاب کجاست؟

او گفت: این حمام منجاب است.

و به خانه‌اش اشاره کرد.

دختر داخل خانه شد. او هم پشت سرش وارد شد. وقتی دختر خود را با او در خانه‌اش و نه حمام دید فهمید که او را فریب داده است. دختر خوشحالی و سرور را از خلوت با او در خانه‌اش ابراز کرد و به او گفت: باید نزد ما چیزی باشد که تفریح کنیم و لذت ببریم.

گفت: الآن هر چه می‌خواهی برایت می‌آورم.

---

۱ ـ سیر أعلام النبلاء، ۶۳۳/۱۷و ۶۳۴.

او بیرون رفت و دختر را تنها در خانه گذاشت، در را نبست و آن را باز گذاشت. رفت تا وسایلی را که دختر سفارش کرده بود بخرد وقتی بازگشت و وارد خانه شد، دید که دختر فرار کرده و هیچ اثری از خودش به جا نگذاشته است. مرد عاشقش شد، خیلی او را یاد می‌کرد و نسبت به او بی‌قراری می‌نمود، در کوچه‌ها راه می‌رفت و می‌گفت:

يَا رُبَّ قَائِلَةٍ يَوماًإذا بَلَغَت * أَينَ الطَّرِيقُ إِلَى حَمَّامِ مَنجَابِ

«ای بسا گوینده‌ای که یک روز وقتی برسد می‌گوید: کجاست راه حمام منجاب؟»

بعد از چند ماه در یکی از کوچه‌ها راه می‌رفت و این بیت را می‌سرود، ناگهان یک دخترک از روزنه‌ای جوابش را داد و گفت:

هَلا جَعَلتَ لَهَا إِذ ظَفِرتَ بِهَا * حِرزاً عَلَى الدَّارِ أَو قُفلاً عَلَى البَابِ

«چرا وقتی او را به چنگ آوردی در را نبستی یا قفلی بر در نگذاشتی؟»

پس عشق و پریشانی‌اش زیاد شد و همواره این گونه بود تا مرگ به سراغش آمد.

اعوذ بالله از محنت‌ها و فتنه‌ها.[1]

۴۲۲- بدی خاتمه

روایت کنند که مردی عاشق مرد دیگری شد و عشق به او قلبش را تسخیر کرد و در دامش افتاد و به خاطر او در بستر بیماری افتاد.

آن شخص امتناع کرد و از او دوری گزید. واسطه‌ها بین آن دو در حرکت بودند تا این که وعده داد به عیادتش برود. این خبر را برای آن

---

۱ ـ الداء والدواء از ابن قیم.

بیچاره بردند، او بسیار شادمان شد و منتظر موعدی بود که گذاشته بودند. در همین حال واسطه‌ی بین آن دو آمد و گفت: او با من تا فلان جا آمد و بازگشت. من او را تشویق کردم و در مورد وفا به وعده‌اش با او سخن گفتم، او گفت: من از رسوایی می‌ترسم و وارد دروازه‌های بد و شک نمی‌شوم و خودم را در معرض اتهام قرار نمی‌دهم.

از او خواهش کردم، ولی نپذیرفت و رفت.

وقتی آن بیچاره این را شنید نا امید شد و وضعیتش از قبل بدتر شد و نشانه‌ها و علامات مرگ بر او ظاهر گشت.

راوی گوید: شنیدم که در آن حال می‌گوید:

سَلِّم يَا رَاحَةَ العَلِيلِ * وَبُرءَ دَاءِ المُدنِفِ النَّحِيلِ
لِقَاكَ أَشهَى إِلَى فُؤَادِي * مِن رَحمَةِ الخَالِقِ الجَلِيلِ

«ای راحت بیمار و درمان مرض زمین گیرِ لاغر، سلام کن. ملاقات تو از رحمت خالق جلیل نزد قلب من عزیزتر است.»

به او گفتم: فلانی از خدا بترس.

گفت: چنین شده است.

از نزد او برخواستم، هنوز از در خانه‌اش خارج نشدم که صدای شیون مرگ را بر او شنیدم.[۱]

۴۲۲ـ خدا را حفاظت کن. خدا از تو حفاظت می‌کند

اگر خداوند بنده‌ای را دوست بدارد، از دینش محافظت می‌کند. یکی از انواع محافظت دینِ بنده توسط خداوند این است که بنده شاید

---

۱ ـ پاداش از جنس عمل.

دنبال سببی از اسباب دنیا برود، مثل دوستی‌ها، تجارت‌ها و غیره، خداوند میان او و آن چه اراده نمود مانع می‌شود، چون خیرش را می‌داند، در حالی که بنده درک نمی‌کند و آن را دوست ندارد.

ابن مسعود گوید: بنده تصمیم به کاری می‌گیرد مثل تجارت یا امارت، تا امورش را با آن بگذراند. خداوند او را مورد توجه قرار می‌دهد و به فرشته‌ها می‌گوید: او را از آن کار باز دارید، چون اگر من آن را برایش آسان کنم وارد آتش می‌شود.

خداوند او را از آن کار باز می‌دارد، ولی او همواره منفی بافی می‌کند و می‌گوید: فلانی از من سبقت گرفت، فلانی از من زرنگ‌تر بود، در حالی که این فضل خدای تعالی است.

از محمد بن لبید روایت شده است که گفت: رسول‌الله ﷺ فرمود: خدای تعالی بنده‌ی مؤمن را از دنیا حمایت می‌کند، در حالی که او را دوست دارد، چنان که بیمارتان را از غذا و نوشیدنی باز می‌دارید و نسبت به او بیم دارید.

عجیب‌تر این که بنده شاید دنبال دروازه‌ای از دروازه‌های اطاعت برود و در آن خیری نباشد، پس خداوند میان او و آن دروازه مانع می‌شود، به خاطر حفظ، او در حالی که او احساس نمی‌کند.[1]

۴۲۴- پس بچشید آن چرا که گنجینه می‌کردید

یکی حکایت کند که همسایه‌ای سالخورده و تنها داشت که نه همسری داشت و نه خویشاوندی و خیلی بخیل بود، پول جمع می‌کرد و

---

۱ ـ العافیة از اشبیلی.

ذخیره می‌کرد. کارش کفش دوزی بود، ولی یک روز مغازه‌اش را باز نکرد.

راوی گوید: وقتی نماز عشا را خواندم رفتم تا احوالش را جویا شوم، در را با پایم هل دادم و داخل شدم و با صدای بلند می‌گفتم: فلانی!

پریشان شد و با صدای بلند فریاد زد: چه می‌خواهی؟

به او گفتم: آمده‌ام احوالت را جویا شوم. مدتی است مغازه‌ات را باز نکرده‌ای.

مرا به بدترین شیوه طرد کرد. من خارج شدم و با خود گفتم: شاید دیوانه شده است. چرا دوباره نزد او بازنگردم؟

دوباره بازگشتم و پنهانی بدون این که بفهمد وارد شدم، دیدم که دینارهای طلایی را که در نور چراغ می‌درخشید کنارش جمع کرده، در کنارش یک ظرف روغن است و او حرف می‌زند و به طلاها می‌گوید: ای محبوبانم، ای عزیزترین کسانم، من عمرم را برای شما صرف کرده‌ام، چگونه شما را رها کن، باید شما را با خودم دفن کنم.

سپس دینار طلایی را می‌گرفت در روغن فرو می‌برد و آن را می‌بلعید، بعد از آن سرفه‌ی شدیدی می‌کرد که دل و روده‌اش را پاره می‌کرد، سپس دینار دیگری می‌گرفت، در روغن می‌کرد و آن را در دهانش می‌انداخت و به همین ترتیب...

من به او نگاه می‌کردم و با خودم گفتم: کسی جز من مالت را نمی‌گیرد ای بخیل!

خارج شدم و در را محکم بستم تا کسی موضوعش را کشف نکند.

بعد از سه روز نزدش آمدم، دیدم مرده و در بسترش خشک شده است. مردم را از مرگش باخبر کردم. او را غسل دادند و بردند، در حالی

که از سنگینی‌اش علی رغم ضعف بدن و لاغری‌اش تعجب می‌کردند. آن‌ها نمی‌دانستند که چه دینارهایی از طلا را در شکمش پنهان کرده است.

وقتی او را در قبرش گذاشتیم رویش یک علامت گذاشتم تا او را پیدا کنم. وقتی شب به نیمه رسید با یک کلنگ رفتم و قبرش را کندم و می‌ترسیدم کسی مرا ببیند. سپس خشت‌ها را از روی لحد برداشتم و کفنش را با چاقویی که داشتم پاره کردم و شکمش را دریدم، برق طلا در نور ماه خیره کننده بود، دستم را دراز کردم تا آن‌ها را بردارم، وقتی دستم به طلا خورد مثل اخگر سوزان داغ بود. از شدت درد فریاد زدم و دستم را کشیدم و قبر را با سنگ‌ها پر کردم و خاک بر رویش ریختم و در حالی که از شدت در فریاد می‌زدم فرار کردم.

به محض این که به خانه رسیدم دستم را داخل آب سرد کردم تا حرارتش کم شود. سال‌هاست که این سوزش را که هراز گاهی به سراغم می‌آید احساس می‌کنم.[1]

«يا أَيهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِنَّ كَثِيرًا مِنَ الْأَحْبَارِ وَالرُّهْبَانِ لَيأْكُلُونَ أَمْوَالَ النَّاسِ بِالْبَاطِلِ وَيصُدُّونَ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ وَالَّذِينَ يكْنِزُونَ الذَّهَبَ وَالْفِضَّةَ وَلَا ينْفِقُونَهَا فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَبَشِّرْهُمْ بِعَذَابٍ أَلِيمٍ (۳۴) يوْمَ يحْمَى عَلَيهَا فِي نَارِ جَهَنَّمَ فَتُكْوَى بِهَا جِبَاهُهُمْ وَجُنُوبُهُمْ وَظُهُورُهُمْ هَذَا مَا كَنَزْتُمْ لِأَنْفُسِكُمْ فَذُوقُوا مَا كُنْتُمْ تَكْنِزُونَ» [التوبة: ۳۴، ۳۵].

«ای مؤمنان، به راستی که بسیاری از احبار و راهبان اموال مردم را به باطل می‌خورند و [مردم را] از راه خدا باز می‌دارند و کسانی که زر و سیم می‌اندوزند و آن را در راه خدا انفاق نمی‌کنند، آنان را به

۱ ـ کما تدین تدان، به نقل از یکی از مشایخ سعودی.

عذابی دردناک خبر ده. (۳۴) روزی که در آتش جهنم آن [اندوخته‌ها] تافته شوند، آن گاه پیشانی آنان و پهلویشان و پشت‌هایشان را با آن داغ بگذارند [و بگویند:] این است آنچه برای خود اندوختید، پس [سزای] آنچه را که می‌اندوختید، بچشید.»

۴۲۵- آغازش را خراب کرد. پس پایانش خراب شد

قهرمان داستان ما فردی کویتی است که همواره در تابستان به کشورهای جنوب شرق آسیا، به ویژه کشور تایلند، مسافرت می‌کرد. وی متأهل و دارای چند فرزند بود و حدود سی سال بیشتر نداشت و همیشه از عیاشی و خوش گذرانی‌هایش می‌گفت و بدان‌ها می‌اندیشید، برایش فرقی نداشت که در حلال باشد یا حرام. او از کشور کویت مسافرت کرد.

چهره‌اش از سفید هم سفیدتر بود. آکنده از جوانی و نیرو، در یکی از شب‌ها در آن‌جا با رقاصه‌ای عریان و هرزه آشنا شد. همراهش به یکی از آپارتمان‌ها رفت، در آن‌جا ملک الموت در انتظارش بود، به محض این که به او نزدیک شد و وقت سرنوشت ساز رسید منادی ندا زد: حرکت حرکت!

ملک الموت جانش را قبض کرد و در تابوتی به کشورش بازگشت.

تابوت باز شد، غافلگیری بزرگ در انتظار بود. رنگ صورتش از قیر هم سیاه‌تر بود. یکی از نزدیکان و بستگان درجه یکش این ماجرا را به من گفت.

پاداش از جنس عمل است و هر کس آغازش نیکو باشد پایانش

نیک خواهد بود و این پاداش کسی است که آغازش را بد کرده، پس پایانش بد شد.[۱]

۴۲۶- برای یک امام توطئه کرد تا کشته شد و برای او توطئه کردند تا کشته شد

مروذی برای امام ابوجعفر محمد بن خیرون معافری قرطبی توطئه کرد تا کشته شد.

ذهبی در سیر أعلام النبلاء گفته است: یکی گفته است: نزد ابن خنزیر نشسته بودم که یک پیرمرد با هیبت و خشوع بر او وارد شد. ابن خنزیر گریست و گفت: سلطان ـ یعنی عبدالله ـ به من دستور داده که این پیرمرد را لگد مال کنم تا بمیرد.

سپس او را بر شکم خواباند و برده‌های سیاه پوست بر رویش پریدند و آن چنان او را زدند و شکنجه کردند تا زیر دست و پاهایشان جان داد. چون این امام بزرگوار اهل جهاد و مبارزه بود و با عبیدالله مروزی زندیق و طرفدارانش مخالفت می‌نمود.

ذهبی گوید: مروذی ملعون برایش توطئه چید، وقتی ابن ابی خنزیر دید که خیلی از علما را اذیت می‌کند، علیه او نقشه کشید و توطئه کرد تا این که عبیدالله در سال سیصد یا بعد از آن او را کشت.

چه مصیبت‌هایی که از عبیدالله مروزی زندیق بر سر اسلام و اهل اسلام آمد.[۲]

---

۱ ـ الوقت عمار أو دمار، ۸/۲، دار الدعوة، کویت.
۲ ـ سیر أعلام النبلاء، ذهبی، ۲۱۷/۴.

۴۲۷ـ جزا از جنس عمل

ظا با ظا مبتلا می‌شود

ذهبی در سیر أعلام النبلاء در زندگی‌نامه‌ی سلیمان مستعین بالله بن حکم بن سلیمان اموی که اندلس در سال ۴۰۳ هـ ق تحت سلطه‌اش در آمد می‌گوید:

در ربید فسادگری و غارت می‌کرد، هر کار زشتی انجام می‌داد و هیچ کس را زنده نمی‌گذاشت. از جمله سربازانش قاسم و علی دو پسر حمود بن میمون علوی ادریسی بودند. آن دو را فرماندهان بربر کرد و علی را امیر سبته، طنجه و آن قسمت نمود.

حمیدی گفته است: مستعین با بربرها تاخت و تاز، فسادگری و غارت می‌کرد و با شمشیر، شهرها و روستاها را اشغال می‌کرد و بربرهای همراه او کوچك و بزرگی را رها نمی‌کردند تا این که قرطبه را تصرف کرد.

سپس علی بن حمود ادریسی در خلافت طمع کرد و با گروهی نامه نگاری کرد و عده‌ای خواسته‌اش را اجابت کرده و با او بیعت کردند، بعد از سبته به اندلس هجوم برد، مسئول مالقه با او بیعت کرد و او بزرگان را دستگیر کرد و به طرف قرطبه رفت، مستعین پسرش محمد بن سلیمان را برای جنگ با او مجهز کرد و با هم درگیر شدند و محمد شکست خورد و ابن حمود بلافاصله وارد قرطبه شد و مستعین را دستگیر کرد و با دستش او را ذبح کرد، پدرش حکم را که پیرمردی هشتاد ساله بود نیز سر برید. این در محرم سال ۴۰۷ هـ ق اتفاق افتاد و دولت مروانی در

تمام اندلس منقرض شد.[۱]

اما غلامان علی بن حمود که از صقالبه بودند در حمام به او حمله کردند و او را کشتند.

۴۲۸ـ مسخر کردن جمادات

علای حضرمی با لشکر مسلمانان در برابر رود ایستاد و گفت: پروردگارا، ما لشکر تو هستیم، در راه تو می‌جنگیم، پس هر طور می‌خواهی ما را به آن طرف ببر.

سپس اسبش را حرکت داد و او و لشکر وارد آب شدند. به خدا قسم زین اسب هیچ یک از آن‌ها تر نشد.

ابوریحانه صحابی بزرگوار است که در یکی از جنگ‌ها در دریا سوار کشتی شد، سوزنش را در حالی که لباسش را می‌دوخت گم کرد. گفت: خدایا سوزنم را به من برگردان.

آن را روی موج دید.[۲]

به حفاظت موسی کلیم الله ﷷ توسط خدا نگاه کن که دریا را برای حفاظتش که نوزاد شیر خواری بیش نبود، مسخر کرد و از نابودی

---

۱ ـ ر. ک: سیر أعلام النبلاء، ۲۰۲/۱۵ ـ ۲۰۷.
خدای تعالی می‌فرماید:
«وَكَذَٰلِكَ نُوَلِّي بَعْضَ الظَّالِمِينَ بَعْضًا بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ» [الأنعام : ۱۲۹].
«این چنین برخي از ستمگران را همنشین برخي دیگر مي‌گردانیم و این به خاطر اعمالي است که (در جهان گذران) انجام مي داده‌اند.»
ابن کثیر در تفسیرش، ۳۳۲/۳ گفته است: این چنین با ظالمان معامله می‌کنیم. آنان را بر یکدیگر مسلط می‌کنیم، آنان را به دست هم هلاک می‌کنیم و انتقامشان را از هم می‌گیریم، به خاطر ظلم و تجاوزشان.
۲ ـ صفحات مشرقة من حیاة السابقین.

او را نجات داد، در حالی که هزاران سرباز دنبالش بودند و به خاطرش نوزادان ذبح می‌شدند و فرعون می‌خواهد او را پیدا کند، سپس خدای تعالی او را از فرعون و سربازانش با رود نجات می‌دهد، سپس در دامن فرعون بزرگ می‌شود.

لَا تُدَبِّر لَکَ أَمراً * فَأُولی التَّدبیرِ هَلکَی
سَلِّمِ الأَمرَ تَجِدنَا * نَحنُ أَولَی بِکَ مِنکَا

«برای خودت کاری را راه چاره قرار نده، چاره گران هلاک شدند،
کار را به او بسپار، می‌بینی که ما از تو به خودت اولی‌تر هستیم.»

۴۲۹ـ کسی که بکشد کشته می‌شود. گر چه مدت‌ها بگذرد

جسد نگهبان یکی از سالن‌های تئاتر در حالی که در خونش غوطه ور بود پیدا شد. و همسرش که با ریسمان بسته شده بود و چند ضربه چاقو در جاهای مختلفی از بدنش دیده می‌شد پیدا شد. او را که بین مرگ و زندگی بود به بیمارستان رساندند.

مأموران امنیتی تلاششان را به خاطر دستگیری قاتل شروع کردند، ولی تحقیقات آنان را به سرنخی نرساند. وقت می گذشت بدون این که به نتیجه‌ی قابل ذکری برسند. بعد از تلاش‌های پیگیر چند قطره‌ی خون خشک شده نزدیک اتاق یکی از کارگران سالن تئاتر پیدا شد و این کارگر تحت مراقبت دقیق قرار گرفت.

کم کم زن نگهبان کشته شده به سلامتی می‌رسید. مأموران امنیتی شروع به بازجویی زن کردند، ولی از حرف‌هایش چیزی دستگیرشان

نشد. او به آنان گفت: افراد ناشناسی به اتاق کوچکشان هجوم آوردند و از شوهرش خواستند که فیلم‌ها را به آن‌ها بدهد. وقتی نپذیرفت او را کشتند و مرا بستند، زخمی کردند و گریختند و در تاریکی نتوانستم چهره‌هایشان را تشخیص دهم.

مأمورین امنیتی چاره‌ای جز دستگیری کارگری که تحت تعقیب بود نداشتند، اما کارگر این جرم را نپذیرفت و دلیل قوی برای نگه داشتنش وجود نداشت، به خاطر این آزاد شد، ولی مأموران امنیتی کارگر را تحت نظر دقیق قرار دادند و همیشه دنبالش بودند.

متهم وارد یک کازینو شد، مأموران امنیتی او را زیر نظر داشتند، قبل از ا ین که مأموران پشت سرش وارد کازینو شوند ناگهان افراد کازینو با هم درگیر شدند و سر و صدا و غوغا بالا گرفت. مأموران امنیتی رفتند تا از ماجرا سر در بیاورند و تواستنند آن‌ها را از هم جدا کنند، ولی در آخر با یک جسد که به صورت بر زمین افتاده بود غافلگیر شدند. وقتی به جسد نزدیک شدند دریافتند که جسد کارگر متهم است. خیلی تعجب کردند وقتی دریافتند که به خاطر ضربه‌ی کشنده‌ای به گردنش به وسیله‌ی یکی از قلیان‌های شکسته شده کشته شده است. به همان شیوه‌ای که نگه بان سالن تئاتر کشته شده بود، علاوه بر این، کارگر متهم طرفی در دعوایی که در کازینو شده بود نبود.

بعد از مرگ کارگر قاتل، زن اعتراف کرد و گفت: او با کارگر قاتل ارتباط نامشروع داشته است. وقتی همسرش از این ارتباط آگاه شد کارگر با بطری شراب به او ضربه زد و شوهرش مرد، سپس کارگر با زن قرار گذاشت تا او را ببندد و چند ضربه به او بزند تا شک از آن‌ها دور شود و از او خواست که برای پلیس تعریف کند که افراد ناشناس به

اتاقشان حمله کردند، شوهرش را کشتند و او را بستند و کتک زدند.

سبب سکوت زن و عدم اعترافش ترس از رسوایی و برملا شدن ارتباطش با کارگر بود، هم‌چنین می‌ترسید که اگر اعتراف کند کارگر او را بکشد.[۱]

۴۲۰- تو را در خواب می‌بینم که با یک قرص نان از من دفاع می‌کنی

ابن فرات یک روز نویسنده‌ای را به حضور طلبید و گفت: وای بر تو، من به تو مشکوکم، هر وقت می‌خواهم تو را دستگیر کنم در خواب می‌بینم که با یک قرص نان مانعم می‌شوی، چند شب پیش تو را در خواب دیدم که می‌خواهم تو را دستگیر کنم و تو از من فرار می‌کنی، از سربازانم خواستم با تو بجنگند، وقتی با چیزی مثل تیر یا نیزه به طرفت پرتاب می‌کردند ضربات را با قرص نانی که در دستت بود دفع می‌کردی و چیزی به تو نمی‌رسید. به من بگو داستان این قرص نان چیست؟

گفت: ای وزیر، مادرم از روزی که کودک بودم هر شب زیر بالشم یک قرص نان می‌گذاشت، صبح که می‌شد آن را به جای من صدقه می‌داد. تا وقتی که مرد این کار را انجام می‌داد. بعد از وفات او من این کار را انجام می‌دهم، هر شب زیر بالشم یک قرص نان می‌گذارم و صبح آن را صدقه می‌دهم.

وزیر تعجب کرد و گفت: به خدا قسم از امروز به بعد از طرف من هیچ آسیبی به تو نمی‌رسد و نیتم در مورد تو خوب شد و تو را دوست

---

۱ - روزنامه‌ی الخلیج امارات.

دارم.[1]

۴۳۱ـ من آن را برای خدا فرستادم

روایت کنند که سلطان الدوله در اهواز وزیر فخر الدوله محمد بن علی را دستگیر کرد و کشت، وقتی کشته شد سنش پنجاه و دو سال و چند ماه بود. علت کشتنش را این گونه بیان کرده اند که یکی از غلامان سلطان الدوله مردی را کشت، بیوه‌ی آن مرد نزد سلطان آمد و حقش را مطالبه کرد و داستانش را بازگو نمود، ولی سلطان به زن توجهی نمی‌کرد. یک روز زن به او گفت: ای وزیر، چرا به اتفاقاتی که برایت فرستادم، توجه نمی‌کنی؟ اکنون آن‌ها را برای خداوند عزوجل می‌فرستم و منتظر امضای او هستم.

همین که زن رفت مأمورین فخر الدوله او را دستگیر کردند این‌جا بود که سلطان الدوله گفت: به خدا قسم امضای خدا به کمک آن زن آمد.

آری این اتفاقی بود که برایش افتاد و این‌چنین خداوند به فریاد مظلوم رسید.

۴۳۲ـ کارهای نیک جلوی مرگ بد را می‌گیرد

این یک داستان واقعی است.[2]

---

۱ ـ صفة الصفوة، ابن جوزی.

۲ ـ این داستان حدود صد سال پیش اتفاق افتاده است و من این داستان را از رادیوی عربستان، بخش بادیه شنیدم و از کتاب اجزاء من جنس العمل، ۵۲۱ـ۵۱۹/۱ نقل کردم.

مردی به نام ابن‌جدعان می‌گوید: در یکی از روزهای بهاری از خانه بیرون رفتم، چشمم به شترهایم افتاد که بسیار چاق و سرحالند و از بس شیرشان زیاد است نزدیک است که از پستان‌هایشان بیرون بریزد. ناگهان چشمم به یکی از ماده شتران افتاد که بچه‌اش دنبالش بود، من این شتر را از تمام ثروت حلالم بیشتر دوست داشتم، با خود گفتم: به خدا که این ماده شتر را با بچه‌اش به همسایه‌ام صدقه می‌دهم.

او مرد فقیر و بیچاره‌ای بود که هفت دختر داشت.

خدای تعالی می‌فرماید:

«لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّي تُنْفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ» (آل عمران/۹۲).

«هرگز به نیکی دست نیابید، مگر آن که از آن چه دوست دارید، ببخشید.»

ماده شتر را با بچه‌اش گرفتم و درب خانه‌اش را زدم، وقتی در را باز کرد، گفتم: این ماده شتر و بچه‌اش را به عنوان هدیه از من قبول کن.

او بسیار خوشحال شد و از شدت خوشحالی نمی‌دانست چه بگوید.

او از آن به بعد از شیر آن ماده شتر می‌نوشید و هیزم بر پشتش حمل می‌نمود و خلاصه این ماده شتر خیلی برایش مفید واقع شد.

فصل تابستان با آن گرمای طاقت فرسایش فرا رسید و صحرانشینان برای به دست آوردن آب و علف کوچ می‌کردند. ابن‌جدعان می‌گوید: ما هم بار و بندیل‌مان را جمع کردیم و در چاه‌ها[1] به جست‌وجوی آب پرداختیم. من برای پیدا کردن آب وارد یکی از این چاه‌های سرتنگ و باریک شدم تا با خود آب بیاورم. سه پسرم بیرون چاه منتظر من بودند. در این هنگام پدر راهش را گم کرد و نتوانست از چاه بیرون بیاید، پسران

---

۱ ـ چاه‌هایی در زمین است که به محل تجمع آب می‌رسد.

سه روز پی در پی منتظر ماندند، پسران با خود گفتند: حتماً او زیر زمین گم شده و تا به حال مرده است، آن‌ها منتظر مرگش بودند تا به اموال و دارایی پدر دست یابند. پس سرعت به خانه باز گشتند و ثروت پدر را میان خود تقسیم نمودند. در این لحظه به خاطرشان آمد که روزی پدرشان ماده شتری را به همسایه داده است. سه پسر نزد همسایه رفتند و به او گفتند: ماده شتر را به ما پس بده و این شتر نر را به جای آن بگیر وگرنه آن را به زور از تو می‌گیریم و در مقابلش هم چیزی به تو نمی‌دهیم.

همسایه‌ی مسکین گفت: من شکایت شما را نزد پدرتان می‌برم.

پسران گفتند: او مرده است.

مرد فقیر گفت: مرده! چطور و کجا؟!

گفتند: در صحرا به داخل چاهی رفت و دیگر از آن بیرون نیامد.

مرد در جواب گفت: ماده شتر را بگیرید و شترتان را هم نمی‌خواهم، ولی می‌خواهم که جای آن چاه را به من نشان دهید.

آن‌ها مرد فقیر را سر همان چاه بردند و از آن‌جا رفتند.

آن مرد طنابی را برداشت و آن را در بیرون چاه به جایی محکم بست و مشعلی به دست گرفت و پایین رفت و شروع کرد به خزیدن، گاهی چهار دست و پا می‌رفت و گاهی هم سینه خیز، سپس بوی رطوبت آب به مشامش رسید، ناگهان صدای ناله‌ای به گوشش رسید، او خود را به صدا رساند و با دستش لمس کرد، در این هنگام دستش به گل رسید و مدتی بعد به مرد رسید، سپس دستش را جلوی دهان او گرفت و فهمید که او زنده است و نفس می‌کشد. او بلند شد و چشمان مرد را بست تا نور خورشید به آن‌ها آسیبی نرساند، سپس او را کشان کشان به خارج چاه

برد و چند خرما به او داد تا بخورد، سپس او را بر پشتش حمل کرد و به خانه‌اش برد، مرد هم کم‌کم جان گرفت.

همسایه‌ی فقیر به ابن‌جدعان که داخل چاه افتاده بود گفت: به من بگو چطور یک هفته‌ی تمام زیر زمین دوام آوردی و نمردی؟

ابن‌جدعان گفت: همه چیز را می‌گویم. وقتی وارد آن چاه تنگ و باریک شدم، گم شدم و نمی‌دانستم که به کدام طرف بروم، به ناچار نزدیک آب آمدم و از آن می‌نوشیدم، ولی آب به تنهایی برایم کافی نبود، بعد از سه روز، گرسنگی مرا از پای در آورد، ولی چاره چه بود؟ خود را به پشت انداختم و همه چیز را به خدا سپردم. در این هنگام گرمی شیر را احساس کردم که به داخل دهانم ریخته می‌شود، سپس نشستم، به علت تاریکی زیاد چیزی نمی‌دیدم، ولی احساس می‌کردم ظرفی پر شیر به دهانم نزدیک می‌شود، من هم از آن می‌نوشیدم تا این که سیر می‌شدم، سپس آن ظرف ناپدید می‌شد. این ظرف سه بار در روز به طرفم می‌آمد، ولی دو روز است که این ظرف شیر دیگر به سراغم نیامده و من دلیل آن را نمی‌دانم؟!

مرد همسایه گفت: من دلیلش را می‌دانم. پسرانت گمان کردند که تو مرده‌ای، نزدم آمدند و ماده شتری را که خداوند شیرش را به تو می‌نوشاند از من گرفتند، چون مسلمان در سایه و پناه صدقه‌اش است.

«وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا (٢) وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ» [الطلاق: ٢، ٣].

«و هر کس تقوای خدا را پیشه کند، [خدا] برای او راه بیرون شدنی قرار می دهد. (٢) و از جایی که حسابش را نمی کند، به او روزی می رساند.»

و پاداش از جنس عمل است.

۴۲۳ـ هجرت صهیب رومی و رها کردن اموالش برای مشرکان

از صهیب ﷺ روایت شده که گفت: رسول‌الله ﷺ فرمود: محل هجرت شما را در خواب دیدم، زمین است در میان دو کوه سیاه، که یا هجر است یا یثرب.

راوی گفت: رسول‌الله همراه ابوبکر به مدینه هجرت نمود. من تصمیم داشتم با او بروم، ولی جوانانی از قریش جلویم را گرفتند. آن شب خوابم نبرد، آنان گفتند: خداوند او را با شکمش مشغول کرده است.

من هیچ مشکلی نداشتم. آنان خوابیدند و من خارج شدم. بعد از این که حرکت کردم چند نفر از آن‌ها خود را به من رساندند و می‌خواستند مرا بازگردانند. به آن‌ها گفتم: اگر چند اوقیه ـ واحد انداره گیری ـ از طلا به شما بدهم مرا رها می‌کنید و به من کاری ندارید؟

آن‌ها این کار را کردند. با آن‌ها به مکه رفتم، گفتم زیر چهارچوب در را بکنید، در زیرش اوقیه‌های طلاست و نزد فلان زن بروید و دو عبا از او بگیرید.

سپس رفتم تا در قبا، پیش از رسیدن به مدینه، به رسول‌الله پیوستم. وقتی پیامبر مرا دید فرمود: ای ابویحیی، چه معامله‌ی سودمندی داشتی.

گفتم: ای رسول‌الله، کسی پیش از من نزد تو نیامده است و جز

جبریل کسی این خبر را به تو نداده است.[1]

۴۲۴ـ عابد و زن

از ابوذر روایت شده است که گفت: رسول‌الله ﷺ فرمود: عابدی از بنی‌اسرائیل شصت سال در صومعه‌اش خدا را عبادت کرد. باران آمد و زمین سرسبز شد. عابد از صومعه به بیرون نگاه کرد و با خود گفت: اگر از صومعه بیرون بروم و خدا را ذکر کنم خیر بیشتری نصیبم می‌شود.

در حالی که یک یا دو قرص نان همراه داشت، خارج شد. وقتی در زمین گردش می‌کرد با یک زن روبه رو شد. با همدیگر صحبت کردند تا این که با او نزدیکی کرد، سپس بی‌هوش بر زمین افتاد.

او وارد برکه‌ی آب شد تا حمام کند. گدایی آمد و به او اشاره کرد تا دو یا یک قرص نان را بردارد. سپس آن عابد مرد و عبادت چهل سالش با آن زنا وزن شد و آن زنا از نیکی‌هایش سنگین‌تر بود، سپس آن یک یا دو قرص نان با نیکی‌هایش گذاشته شد و نیکی‌هایش سنگین‌تر گشت و آمرزیده شد.[2]

در این حدیث فوائدی است:

۱ـ گول عملت را نخور، اگر چه که زیاد باشد.

۲ـ کار نیکی را حقیر نشمار، اگر چه که ناچیز باشد.

---

۱ ـ حدیث از بیهقی در دلائل النبوة، ۵۲/۲، طبرانی در الکبیر، ۳۶/۸ و حاکم، ۳۹۸/۳.

۲ ـ ابن حبان، ۸۲۰.

۳- از رحمت خدا نا امید مشو، اگر چه که گناه کردی.
۴ـ تا زمانی که زنده هستی، خود را از مکر خدا در امان مدار.

۴۳۵ـ آیا پاداش احسان چیزی جز احسان است؟

امام قاضی ابوبکر محمد بن عبدالباقی انصاری گفته است: در مجاورت مکه ـ خدا آن را حفظ کند ـ زندگی می‌کردم. یک روز خیلی گرسنه شدم و چیزی نیافتم که گرسنگی‌ام را با آن برطرف کنم، کیسه‌ای ابریشمی دیدم که با بند ابریشمی بسته شده بود. آن را برداشتم و به خانه آوردم و سرش را باز کردم. در آن گردنبندی از مروارید دیدم که هرگز مانندش را ندیده بودم. از خانه بیرون آمدم، دیدم پیرمردی سراغش را می‌گیرد و با او پارچه‌ای است که در آن پانصد دینار است و می‌گوید: این از کسی است که کیسه‌ای که در آن مروارید است را به من بازگرداند.

با خودم گفتم: من نیازمندم.

او را به خانه آوردم، نشانه‌ی کیسه، بند کیسه، تعداد و علامت مروارید و نخی که با آن کشیده شده بود را به من داد. آن را بیرون آوردم و به او دادم، او آن پانصد دینار را به من داد. من نگرفتم و گفتم: باید آن را به تو برگردانم و در مقابل پاداش نگیرم.

به من گفت: باید بگیری.

او خیلی اصرار کرد ولی من آن را نپذیرفتم و او مرا رها کرد و رفت.

داستان من هم این شد که از مکه خارج شدم و سوار کشتی شدم،

کشتی شکست، مردم غرق شدند و مالشان از بین رفت. من بر روی تکه‌ای از کشتی نجات پیدا کردم. مدتی در دریا بودم و نمی‌دانستم به کجا می‌روم. به یک جزیره رسیدم که در آن مردمی زندگی می‌کردند. در یک مسجد نشستم، شنیدند قرآن می‌خوانم، کسی در آن جزیره نبود که نزد من نیاید تا از من قرآن بیاموزد. مال زیادی از آن‌ها به من رسید، سپس من چند کاغذ از یک مصحف در آن مسجد دیدم، آن‌ها را برداشتم و شروع به خواندن کردم، گفتند: آیا نوشتن هم بلدی؟

گفتم: بله.

گفتند: نوشتن به ما یاد بده.

کودکانشان را از خرد و کلان آوردند، به آن‌ها یاد می‌دادم، به خاطر این کار هم مال زیادی به من دادند. بعد از آن به من گفتند: ما یک دختر یتیم داریم و او ثروتمند است، می‌خواهیم با او ازدواج کنی.

من نپذیرفتم، گفتند: باید این کار را انجام دهی.

به من فشار آوردند و من هم پذیرفتم. وقتی عروسی کردیم به او نگاه کردم همان گردنبند را دیدم که به گردنش آویزان است. در آن وقت من کاری جز نگاه کردن به آن نداشتم. گفتند: ای شیخ، دل این دختر یتیم را از نگاه کردن به این گردنبند شکستی، چرا به او نگاه نمی‌کنی!

من داستان گردنبند را برایشان تعریف کردم. آن‌ها فریاد کشیدند و با صدای بلند لا اله الا الله و الله اکبر گفتند، طوری که صدا به تمام جزیره رسید!

گفتم: شما را چه شده است؟

گفتند: آن پیرمرد که گردنبند را از تو گرفت پدر این دختر بچه بود

و همیشه می‌گفت: من در دنیا مسلمانی مانند آن که این گردنبند را به من باز گرداند، ندیدم. سپس برایت دعا می‌کرد و می‌گفت: خدایا من و او را به هم برسان تا دخترم را به ازدواجش در آورم. اکنون این اتفاق افتاد.

مدتی با او باقی ماندم و خداوند دو بچه از او به من داد. سپس او مرد و گردنبند به من و پسرانم رسید. سپس دو پسر مردند و گردنبند به من رسید. آن را به صد هزار دینار فروختم و این ثروتی را که می‌بینید، باقی مانده‌ی آن ثروت است.[۱]

---

۱ ـ من ذیل طبقات الحنابلة، ابن رجب حنبلی، ۱۹۶/۱.

داستان‌هایی در مورد عدل و احسان

۴۲۶ـ برخیز ای دشمن خدا و حقش را به او بده[1]

دو نفر برای شکایت نزد قاضی ایاس خردمند آمدند، یکی ادعا کرد که مبلغی از دیگری می‌خواهد و دیگری آن را انکار کرد. ایاس به امانت دهنده گفت: پول را کجا به او داده‌ای؟

گفت: کنار یک درخت در فلان باغ.

گفت: برو کنار آن درخت بایست، شاید یادت بیاید.

در روایتی آمده است: آیا می‌توانی کنار آن درخت بروی و یک برگ آن را برایم بیاوری؟

گفت: بله.

آن مرد رفت و دیگری که آن مبلغ را انکار می‌کرد؛ نشست. ایاس شروع به قضاوت در میان مردم کرد و مخفیانه او را زیر نظر داشت، سپس او را صدا زد و گفت: آیا تا به حال دوستت به آن درخت رسیده است؟

گفت: هنوز نه، خدا تو را اصلاح کند.

ایاس با خشم به او گفت: برخیز ای دشمن خدا و حقش را به او بده وگرنه تو را درس عبرتی قرار می‌دهم.

مردِ امانت دهنده آمد و با او رفت و امانتش را به طور کامل به او پرداخت کرد.

۴۲۷ـ ظلم حجاج و رحمت سلیمان بن عبدالملک[2]

گفته شده است: حجاج، یزید بن مهلب بن ابوصفره را گرفت و مال او را مصادره کرد، یزید به رفتار نیکش متوصل شد و زندانبان را متمایل

---

۱ ـ العجب فی قصص العرب.

۲ ـ موارد الضمآن، ۴۰/۴.

نمود و با او فرار کرد و راه شام را برای رفتن نزد سلیمان بن عبدالملک در پیش گرفت.

در آن زمان خلیفه ولید بن عبدالملک بود، وقتی یزید بن مهلب به سلیمان بن عبدالملک رسید او را گرامی داشت و نزد خودش نگه داشت.

حجاج به ولید نامه نوشت و او را از فرار کردن یزید از زندان باخبر ساخت. ولید در این مورد نامه‌ای به برادرش سلیمان نوشت و سلیمان در پاسخ برادرش نامه‌ای نوشت و گفت: ای امیر المؤمنین، من به یزید بن مهلب پناه ندادم مگر برای این که او، پدر و برادرانش در گذشته و حال از ساخته‌های ما بودند و ما دشمن امیر المؤمنین را پناه نداده‌ایم، بلکه حجاج به ظلم او را زندانی و شکنجه کرد و چهار هزار درهم جریمه نمود، سپس از او سه هزار درهم دیگر مطالبه کرد. یزید آمد، به من پناهنده شد و من به او پناه دادم و به جای او این سه هزار درهم را می‌دهم، اگر امیر المؤمنین مناسب می‌بیند که مرا در مورد این مهمانم رسوا نکند، این کار را بکند. چون او اهل فضل و کرم است.

ولید به او نامه نوشت: باید یزید را در غل و زنجیر نزد من بفرستی.

وقتی نامه به سلیمان رسید پسرش ایوب را آورد و در غل و زنجیر کرد و یزید بن مهلب را آورد او را نیز در غل و زنجیر کرد، سپس با یک زنجیر بند هر دو را به هم بست و آن‌ها را نزد برادرش ولید فرستاد.

سپس به برادرش نوشت: اما بعد ای امیر المؤمنین، من یزید و پسر برادرت ایوب بن سلیمان را نزد تو فرستادم. تصمیم گرفتم خودم سومین نفر باشم. ای امیر المؤمنین، اگر تصمیم داری یزید را بکشی تو را به خدا اوّل ایوب را بکش، سپس یزید را بکش و اگر خواستی مرا سومین نفر قرار بده والسلام.

وقتی یزید بن مهلب و ایوب بن سلیمان در یک زنجیر بر ولید وارد شدند، ولید از شرم سرش را پایین انداخت و گفت: ما به ابوایوب بد کردیم که او را به این جا کشاندیم.

یزید شروع به سخن گفتن و دفاع از خود کرد. ولید به او گفت: نیازی به سخن گفتن نیست. ما عذرت را پذیرفتیم و متوجه ظلم حجاج شدیم.

سپس یک آهنگر احضار کرد و غل زنجیر هر دو را باز نمود و آن‌ها را به خود نزدیک کرد و سی هزار درهم به برادر زاده‌اش ایوب و سی هزار درهم به یزید بن مهلب داد، سپس آن دو را نزد سلیمان برگرداند و نامه‌ای به حجاج نوشت که در آن می‌گفت: دیگر تو به یزید بن مهلب دسترسی نداری، مبادا از امروز به بعد در مورد او با ما صحبت کنی.

یزید نزد سلیمان بن عبدالملک رفت و در بالاترین منزلت نزد او سکونت کرد.

۴۲۸- یک نصرانی به خاطر عدالت مسلمانان ایمان می‌آورد[1]

از شعبی روایت شده است که گفت: علی بن ابی طالب ﷺ زره‌اش را نزد مردی نصرانی دید و او را نزد شریح قاضی آورد و از او شکایت کرد.

علی آمد و کنار شریح نشست و گفت: ای شریح، اگر طرف

---

۱ ـ السنن الکبری، بیهقي، ۱۰ / ۱۳۶.

دعوایم مسلمان می‌بود با او می‌نشستم، ولی او نصرانی است و رسول‌الله می‌فرماید: زمانی که شما و آن‌ها در یک راه بودید مجبورشان کنید از جانب تنگ رد شوند.[۱]

سپس گفت: این زره مال من است، نه آن را فروخته‌ام و نه بخشیده‌ام.

شریح به نصرانی گفت: در مورد آن چه امیر المؤمنین می گوید چه می گویی؟

نصرانی گفت: زره مال من است و امیر المؤمنین هم نزد من دروغ گو نیست.

شریح رو به امیر المؤمنین علی بن ابی طالب ﷺ کرد و گفت: آیا شاهد داری؟

علی ﷺ خندید و گفت: شریح راست می گوید، من شاهد ندارم.

شریح حکم کرد که آن زره مال نصرانی است.

نصرانی زره را برداشت و چند قدم رفت، سپس برگشت و گفت: ولی من شهادت می‌دهم که این احکام پیامبران است. امیر المؤمنین از من به قاضی‌اش شکایت می‌کند و قاضی علیه او حکم می‌دهد. شهادت می‌دهم که معبودی جز الله نیست و محمد بنده و رسول اوست. به خدا قسم زره مال تو است ای امیرالمؤمنین، وقتی به صفین می‌رفتی، دنبال لشکر حرکت کردم و آن را از روی شترت برداشتم.

علی ﷺ گفت: حالا که اسلام آوردی مال تو و یک اسب نیز به او داد.

---

۱ ـ ترمذی، ۱۵۲۸.

۴۳۹ـ قریش فرستاده‌ای نزد نجاشی فرستادند تا مسلمانان را برگردانند[1]

بعد از جنگ بدر، قریش در دار الندوه جمع شدند و گفتند: ما باید از کسانی که نزد نجاشی هستند انتقام بگیریم. مقداری مال جمع کنید و برای نجاشی هدیه بفرستید، شاید کسانی که نزد اوست را به شما تحویل دهد و دو نفر از اهل نظر را برای این کار انتخاب کنید.

آنان عمرو بن عاص و عماره بن ولید را با هدایا فرستادند. آن دو سوار کشتی شدند و به حبشه رفتند. وقتی بر نجاشی وارد شدند در برابرش سجده کردند و به او سلام کرده و گفتند: قوم ما خیرخواه تو هستند، آن‌ها ما را نزد تو فرستادند تا تو را از آنانی که نزد تو هستند برحذر داریم، چون از مردی دروغگو پیروی کرده‌اند که از میان ما خارج شده و ادعا می‌کند که رسول خداست. کسی جز سبک مغزان از او پیروی نکردند، ما عرصه را بر آنان تنگ کردیم و آنان را به یک دره راندیم که کسی از آن خارج نمی‌شود و کسی نزد آن‌ها نمی‌رود. گرسنگی و تشنگی آن‌ها را کشت، وقتی فشار بر آن‌ها زیاد شد، پسر عمویش را نزد تو فرستاد تا تو را در دین و پادشاهی‌ات به فساد بکشاند. پس مواظب‌شان باش و آن‌ها را تحویل ما بده تا کارشان را یکسره سازیم. علامت‌شان این است که وقتی بر تو وارد شوند، برای تو سجده نمی‌کنند و آن گونه که دیگران به تو خوش آمد می‌گویند به تو خوش آمد نمی‌گویند، چون به دینت تمایل ندارند.

نجاشی آنان را نزد خود فراخواند، وقتی آمدند جعفر بن ابی طالب

---

۱ ـ سلسلة العالم والمتعلم، جزء دوم.

ﷺ جلوی در صدا زد: حزب خدا از تو اجازه‌ی ورود می‌خواهند.

نجاشی گفت: به این ندادهنده دستور دهید که دوباره تکرار کند.

او این کار را کرد. گفت: باشد. به فرمان و با ذمه‌ی خدا وارد شوید.

آن‌ها داخل شدند و در برابرش سجده نکردند. او گفت: چرا در برابر من سجده نکردید؟

گفتند: ما برای خدایی که تو و پادشاهی‌ات را خلق کرده سجده می‌کنیم. ما وقتی بت پرست بودیم، آن گونه خوش آمد می‌گفتیم، پس خدا برای ما پیامبری مبعوث کرد که به ما دستور داد آن طور که خدا دستور می‌دهد، خوش آمد بگویید و آن سلام است، خوش آمد گویی بهشتیان.

نجاشی دانست که این سخن، حق است، چون در تورات و انجیل هم آمده بود، پس گفت: کدام یک از شما ندا سرداد و درخواست ورود می‌کرد؟

جعفر گفت: من.

نجاشی گفت: حرف بزن.

گفت: تو پادشاهی هستی که گزافه‌گویی و ظلم نزد تو روا نیست، من دوست دارم به جای دوستانم جوابت را بدهم. به این دو نفر دستور بده که یکی از آن‌ها سخن بگوید و گفت‌وگوی ما را گوش کن.

عمرو به جعفر گفت: تو حرف بزن.

جعفر به نجاشی گفت: از او بپرس که آیا ما برده هستیم یا آزاد؟ اگر برده هستیم که از اربابانمان فرار کرده‌ایم پس ما را به آنان برگردان.

عمرو گفت: بلکه مردانی آزاد و بزرگوار هستند.

جعفر گفت: آیا ما خونی را به ناحق ریخته‌ایم تا از ما قصاص گرفته

شود؟

عمرو گفت: یک قطره هم نریخته‌اند.

جعفر گفت: آیا ما اموال مردم را به ناحق گرفته‌ایم که باید آن را پرداخت کنیم؟

عمرو گفت: یک قیراط هم نگرفته‌اید.

نجاشی گفت: پس از آن‌ها چه می‌خواهید؟

عمرو گفت: ما و آن‌ها یک دین داشتیم و آن دین پدرانمان بود و آن‌ها، آن را ترک کرده و از دین دیگری اطاعت می‌کنند.

نجاشی گفت: شما چه دینی داشتید و از چه پیروی می‌کردید؟ بگو و راستش را به من بگو.

جعفر گفت: دینی که ترک کردیم دین شیطان بود. ما به خدا کفر می‌ورزیدیم و بت‌ها را عبادت می‌کردیم، اما دینی که اکنون بدان گرویده‌ایم، دین خدا، اسلام است. پیامبری او را از طرف خدا آورده و کتابی دارد مثل کتاب ابن مریم و موافق آن.

نجاشی گفت: سخن بزرگی بر زبان آوردی، مواظب باش.

سپس دستور داد که ناقوس به صدا در بیاید، تمام کشیش‌ها و راهبه‌ها نزد او جمع شدند و به آنان گفت: شما را به خدایی که انجیل را بر عیسی نازل کرد آیا در میان عیسی و روز قیامت پیامبر دیگری هم هست؟

گفتند: بله، عیسی مژده‌ی آمدنش را به ما داده و گفته: هر کس به او ایمان آورد، در واقع به من ایمان آورده و هر کس به او کفر بورزد به من کفر ورزیده است.

نجاشی به جعفر گفت: این مرد به شما چه می‌گوید؟ شما را به چه

چیز دستور می‌دهد و از چه باز می‌دارد.

جعفر گفت: کتاب خدا را بر ما می‌خواند، ما را به معروف و نیکی امر و از منکر و زشتی نهی می‌کند، ما را به رفتار خوب با همسایه، صله‌ی رحم، نیکی به یتیم فرمان می‌دهد و به ما امر می‌کند که فقط خدا را و بدون هیچ شریکی، عبادت کنید.

گفت: از آن چه بر شما می‌خواند، بخوان.

جعفر دو سوره‌ی عنکبوت و روم را خواند. دو چشم نجاشی پر از اشک شد و گفت: بیشتر از این سخن پاک برای ما بخوان.

جعفر سوره‌ی کهف را هم برایش خواند.

عمرو خواست نجاشی را خشمگین کند، لذا گفت: آن‌ها عیسی و مادرش را دشنام می‌دهند.

گفت: در مورد عیسی و مادرش چه می‌گویید؟

او سوره‌ی مریم را برایش خواند. وقتی سخن به عیسی و مادرش رسید، نجاشی تکه‌ای از مسواکش به اندازه‌ای که به سختی به چشم می‌آید، برداشت و گفت: به خدا قسم عیسی بر آن چه می‌گویی به اندازه‌ی این نیفزوده است.

در موردش این فرموده‌ی خدای تعالی نازل شد و فرمود:

«وَإِذَا سَمِعُوا مَا أُنْزِلَ إِلَى الرَّسُولِ تَرَى أَعْيُنَهُمْ تَفِيضُ مِنَ الدَّمْعِ مِمَّا عَرَفُوا مِنَ الْحَقِّ يَقُولُونَ رَبَّنَا آمَنَّا فَاكْتُبْنَا مَعَ الشَّاهِدِينَ (۸۳) وَمَا لَنَا لَا نُؤْمِنُ بِاللَّهِ وَمَا جَاءَنَا مِنَ الْحَقِّ وَنَطْمَعُ أَنْ يُدْخِلَنَا رَبُّنَا مَعَ الْقَوْمِ الصَّالِحِينَ» [المائدة: ۸۳، ۸۴].

«و چون آنچه را که به سوی رسول [خدا] فرو فرستاده شده است، بشنوند، چشم‌هایشان [را چنان] بینی که به سبب آنچه از حقّ شناخته‌اند،

اشک ریزان می‌شود. می‌گویند: پروردگارا، ایمان آورده‌ایم، پس ما را در زمره گواهان بنویس (۸۳) و ما را چه شده است که به خداوند و به آنچه از حقّ که برایمان آمده است، ایمان نیاوریم، حال آن‌که امیدواریم که پروردگارمان ما را در زمره صالحان در آورد.»

نجاشی رو به جعفر کرد و گفت: بروید شما در سرزمینم در امان هستید، هر کس به شما دشنام دهد جریمه می‌شود، امروز در مورد دشمنان حزب ابراهیم نرمی نیست.

برخی از داستان‌های حیوانات

۴۴۰ـ عشق به راستگویی را از مورچه بیاموزید[1]

مورچه یکی از آرام‌ترین حیوانات است و قدرت راه یابی‌اش یکی از شگفت انگیزترین امور است. مورچه‌ی کوچک از خانه‌اش خارج می‌شود و دنبال روزی‌اش می‌گردد، اگر چه که دور باشد، وقتی آن را پیدا کند؛ حملش می‌کند و از راه‌های پر پیچ و خم که دارای پستی و بلندی و ناهمواری است؛ می‌کشد تا به خانه‌اش ببرد و خوراکش را در خانه‌اش ذخیره می‌کند. وقتی ذخیره کرد، دانه‌هایی که قابل رویش است را از وسط دو نیم می‌کند تا نروید. اگر با وجود دو نیم کردن باز هم رویید؛ آن را چهار قسمت می‌کند، اگر خیس شد و ترسید که فاسد و گندیده شود منتظر یک روز آفتابی می‌شود، آن‌ها را بیرون می‌آورد و جلوی در خانه پخش می‌کند، سپس آن‌ها را به خانه می‌برد.

مورچه از آن چه دیگران جمع کرده‌اند، نمی‌خورد.

ابن قیم می‌گوید: یک بار مورچه‌ای از خانه‌اش خارج شد و با نیمی از بدن یک ملخ مواجه شد، کوشید آن را ببرد، ولی نتوانست، پس رفت و کمک آورد تا آن را با خودشان ببرند. آن تکه از بدن ملخ از زمین برداشته شد، او در آن‌جا جستجو کرد و آن را نیافت پس نیروهای کمکی رفتند و او را رها کردند.

دوباره بدن ملخ در جایش گذاشته شد. مورچه دوباره کوشید که آن را بردارد، ولی نتوانست. پس رفت تا نیروهای کمکی را برگرداند. ولی نیمه‌ی ملخ برداشته شد. آن‌ها خیلی جستجو کردند اما آن را پیدا نکردند، پس رفتند.

---

۱ ـ شفاء العلیل، ص ۶۹.

این کار چند بار تکرار شد. در مرتبه‌ی آخری مورچه‌ها یک حلقه درست کردند، او را در وسط حلقه گذاشتند و تکه تکه کردند.

ابن تیمه گفته است: این حکایت برای من هم تعریف شد و گفت: خداوند مورچه را بر زشت دانستن دروغ و مجازات دروغ خلق کرده است.

۴۴۱ـ مورچه تسبیح خدا را می‌گوید

چنان‌که در حدیث آمده و خداوند هم به ما خبر داده است، مخلوقات، از جمله، پرندگان و حیوانات مخلوقاتی مانند شما هستند، خدای تعالی در سوره‌ی انعام می‌فرماید:

«وَمَا مِنْ دَابَّةٍ فِي الْأَرْضِ وَلَا طَائِرٍ يَطِيرُ بِجَنَاحَيْهِ إِلَّا أُمَمٌ أَمْثَالُكُمْ» [الأنعام: ۳۸].

«و نیست هیچ جنبنده‌ای در زمین و نه پرنده‌ای که با دو بال خویش می‌پرد، مگر آن‌که امت‌هایی چون شما هستند.»

بخاری از ابوهریره ﷺ روایت می‌کند که رسول‌الله ﷺ فرمود: مورچه‌ای یکی از پیامبران را گاز گرفت، او دستور داد لانه‌ی مورچه‌ها را آتش بزنند. خداوند به او وحی کرد: آیا به خاطر این که یک مورچه تو را گاز گرفت، امتی از امت‌ها را که تسبیح مرا می‌گفتند؛ هلاک کردی؟[1]

رسول‌الله ﷺ برای ما بیان می‌کند که یکی از پیامبران، زیر درختی نشست، شاید می‌خواست در سایه‌اش استراحت کند و رنج و سختی سفر را از خود دور کند و با سایه‌اش خود را از حرارت خورشید دور بدارد. در کنار جایی که اطراق کرده بود لانه‌ی مورچه بود. شاید اتراق آن

---

۱ ـ بخاری، ۲۷۹۶ و مسلم، ۴۱۵۷.

پیامبر در آن‌جا و قرار گرفتنش در کنار لانه، مورچه‌ها را ناراحت کرد. مورچه‌ها عادت دارند که به کسانی که به آن‌ها ظلم و صفای زندگی‌شان را مکدر می کنند، حمله کنند. پس یک مورچه به سمت پیامبر خدا رفت و او را گاز گرفت.

پیامبر هم یک بشر است و مانند همه خشمگین می‌شود و شاید بعضی اوقات رفتاری انجام دهد که بعداً از آن پشیمان شود یا به خاطرش سرزنش شود. از آن جمله رفتار این پیامبر. او از این مورچه و هم نوعانش ناراحت شد و تصمیم گرفت که لانه‌ی مورچه را که زیر آن درخت بود مجازات کند. پس آتش در لانه‌ی مورچه انداخت و آتش، مورچه‌هایی را که در آن‌جا و پیرامونش بودند سوزاند و حرارتش به داخل سوراخ، در داخل زمین رسید.

مقتضای عدل و انصاف این است که بی‌گناه با جرم گنهکار مجازات نشود. یک مورچه به پیامبر خدا تجاوز کرد، باید او را مجازات می‌کرد، یعنی همان مورچه نه دیگران را.

پیامبر ما به ما آموزش می‌دهد که ما حق داریم انسان‌ها و حیواناتی را که به ما تجاوز می‌کنند، از خود دفع کنیم، حتی اگر حیوانات اهلی باشند. این مورچه متجاوز و ظالم است، پس اگر کسی را که بر او تجاوز کرده مجازات کند، ملامتی بر او نیست، اما مجازات کردن تمام مورچه‌های آن لانه با آتش، از عدالت به دور است.

مورچه امتی از امت‌های خداوند است که آنان را خلق کرده و تسبیح و تقدیس خدا را مانند دیگر حیوانات می گوید و انسان حق ندارد به آن‌ها تجاوز کند مگر زمانی که او را اذیت کردند. به همین خاطر، خدا آن پیامبر را نکوهش کرد و به خاطر آن کارش او را سرزنش نمود،

چون در مجازات، تجاوز کرد و بی‌گناه را به جرم گنهکار مجازات نمود. امتی را کشت که خدا را تسبیح می‌گفتند.

خدای تعالی در وحی او را نکوهش کرد و گفت: یک مورچه تو را گاز گرفت و تو امتی از امت‌ها را که خدا را تسبیح می‌گفتند؛ هلاک کردی!

کسی که نمی‌خواهد با کشتن یک مورچه گنه‌کار شود، دیگر خون انسان بی‌گناهی را به ناحق بر زمین نمی‌ریزد و الگوی والایی می‌شود که از جان بندگان حفاظت می‌کند، چنان که از کشاورزی و نسل حفاظت می‌کند.

۴۴۲- دلاوری در سخاوت[1]

حکایت شده است که عبدالله بن جعفر که به سخاوت مشهور بود از کنار باغی گذشت. برده‌ای را دید که در آن کار می‌کند و خرما جمع می‌نماید. پسر اربابش دو قرص نان برای برده آورد تا بخورد. عبدالله یک سگ را دید که به طرف برده رفت و سرش و دمش را حرکت می‌داد. برده یک قرص نان جلویش انداخت و سگ به سرعت آن را بلعید و دوباره به او نزدیک شد و هم‌چنان دمش را حرکت می‌داد. برده قرص دوم نان را برایش انداخت و برخواست به کارش پرداخت.

عبدالله بن جعفر از کار این برده تعجب کرد، به او نزدیک شد و پرسید: ای غلام، خوراک روزانه‌ات چقدر است؟

برده گفت: آن چه دیدی.

---

۱ ـ البداية والنهاية، ۳۴۵/۹ـ ۳۴۷ با اختصار.

عبدالله بن جعفر گفت: چرا این سگ را بر خود ترجیح دادی؟

برده گفت: در این اطراف سگی پیدا نمی‌شود و دانستم که گرسنگی این سگ را به این جا کشانده است، پس او را بر خودم ترجیح دادم.

عبدالله گفت: امروز با گرسنگی چکار می‌کنی؟

غلام گفت: تحمل می‌کنم.

یعنی گرسنه می‌خوابم.

عبدالله گفت: مردم به خاطر سخاوت مرا سرزنش می‌کنند و این غلام از من سخاوتمندتر است.

عبدالله بن جعفر نزد ارباب غلام رفت و از او تقاضا کرد که برده را به او بفروشد. ارباب گفت: چرا می‌خواهی او را بخری؟

او ماجرا را تعریف کرد. ارباب با خود گفت: می‌خواهد او را بخرد و آزاد کند و باغ را بخرد و به او بدهد.

ارباب گفت: تو می‌خواهی به خاطر این یک صفت این کار را با او بکنی و ما هر روز شاهد دیدن چیزهای عجیب از او هستیم. تو را گواه می‌گیرم که او در راه خدا آزاد است و این باغ هدیه‌ی من به اوست.

برخی از داستان‌های مجاهدان

۴۴۳- فتح کاشغر از سرزمین چین

قتیبه بن مسلم ـ رحمه الله ـ کاشغر از سرزمین چین را فتح کرد و فرستادگانی را برای تهدید نزد پادشاه چین فرستاد و به خدا سوگند یاد کرد که بر نمی‌گردد مگر این که قدم در خاکش بگذارد، مهر بر پادشاهانشان بزند و از آن‌ها جزیه بگیرد یا آنان به اسلام بگروند.

فرستادگان نزد پادشاه رفتند. وارد یک شهر بزرگ که به آن خان بالق می‌گفتند، شدند. آن شهر یکی از بزرگ‌ترین شهرها بود و تمام پادشاهان آن سرزمین به پادشاه چین که قدرت و سربازان زیادی داشت خراج می‌دادند.

فرستادگان در یک قلعه‌ی مستحکم بر پادشاه چین وارد شدند. آن‌ها سیصد نفر بودند و هبیره فرمانده آنان بود. پادشاه گفت: شما که هستید و چه می‌خواهید؟

گفتند: ما فرستادگان قتیبه هستیم و او تو را به اسلام دعوت می‌کند، اگر نپذیرفتی باید جزیه پرداخت کنی و اگر این کار را نکردی با شما می‌جنگیم.

پادشاه خشمگین شد و دستور داد آنان را به یک خانه ببرند. فردا بر آن‌ها وارد شد و گفت: چگونه پروردگارتان را عبادت می‌کنید؟

آنان مثل همیشه برایش نماز خواندند. وقتی رکوع و سجده کردند به آن‌ها خندید، سپس گفت: در خانه‌هایتان چطور هستید؟

آن‌ها لباس‌های کارشان را پوشیدند.

به آنان گفت: چگونه با دشمناتان روبه‌رو می‌شوید؟

آن‌ها سلاح بستند، کلاه خود و زره بر تن کردند، شمشیرها را حمایل نمودند، کمان‌ها را کشیدند، نیزه‌ها را برداشتند و بر اسب‌هایشان

سوار شدند و رفتند. پادشاه چین به آن‌ها نگاه کرد و آنان را بسان کوه دید که می‌آیند. وقتی به او نزدیک شدند، نیزه‌هایشان را حرکت دادند. به آن‌ها گفته شد: برگردید، چون ترسشان به دل اهل چین افتاد و آن‌ها رفتند.

شب که شد پادشاه فرستاده‌ای نزد آن‌ها فرستاد که رئیستان را نزد من بفرستید. هبیره را نزد او فرستادند. وقتی بر پادشاه داخل شد پادشاه گفت: شما بزرگی مملکتم را دیدید و کسی نمی‌تواند مانع ضربه زدن من به شما شود، شما بسان تخم مرغی در دستان من هستید.

سپس افزود: شما روزگارتان را خوب می‌چرخانید. نزد رئیستان ـ یعنی قتیبه ـ بروید و به او بگویید: از سرزمینم بیرون شود، من متوجه ترس و تعداد کم یارانش شدم وگرنه کسی را به سوی شما می‌فرستم که همه‌ی شما را نابود کند.

هبیره به او گفت: آیا پیغامت به قتیبه این است؟! چگونه یارانش کم هستند، در حالی که ابتدای سوارانش در سرزمین تو و انتهایش در رستنگاه زیتون است؟ چگونه کسی که دنیا را پشت سر گذاشته و در کشورت به تو حمله کرده است، می‌ترسد؟ وانگهی ما را از کشتن می ترسانی؟ ما می‌دانیم که اجلی داریم و وقتی بیایید بهترینش در نزد ما کشتن است، پس از آن بدمان نمی‌آید و از آن نمی‌ترسیم.

پادشاه گفت: چه چیز رئیس شما را راضی می‌کند؟

گفت: قسم خورده که بر نمی‌گردد تا پای بر سرزمینت بگذارد، بر پادشاهانت مهر بزند و از کشورت جزیه بگیرد.

گفت: من قسمش را راست می‌کنم و او را از سرزمینم بیرون می‌کنم. خاکی از سرزمینم برایش می‌فرستم با چهار پسر از پسران

پادشاهان و طلای زیاد و سلاح و ابریشم چینی که اندازه‌ی‌شان را نداند.

سپس گفت‌وگویی طولانی بین آن‌ها رد و بدل شد و قرار شد که او تشت‌هایی از طلا بفرستد که خاک سرزمینش در آن‌ها است تا قتیبه آن‌ها را لگد کند و گروهی از فرزندان خود و پادشاهان را فرستاد تا بر گردن‌هایشان مهر بزنند و مال زیادی فرستاد تا قتیبه قسمش را ادا کند.

قتیبه آن چه را پادشاه چین فرستاد، پذیرفت، چون خبر مرگ امیر المؤمنین، ولید بن عبدالملک به او رسید و عزم و اراده‌اش برای حمله به چین شکست.[۱]

۴۴۳ـ شجاعت بطال عبدالله ابویحیی[۲]

حافظ ابن کثیر در «البدایة والنهایة» آورده است که وقتی عبدالملک بن مروان پسرش مسلمه را برای جنگ در سرزمین روم فرستاد، بطال را والی رؤسای اهل جزیره و شام کرد و به پسرش گفت: او را از پیشگامانت قرار بده و به او دستور بده که شبگردی کند، چون او امین، مورد اعتماد، یورش برنده و شجاع است.

عبدالملک تا جلوی دروازه‌ی دمشق با آن‌ها خارج شد و آنان را بدرقه کرد.

مسلمه، بطال را فرمانده ده هزار نفر کرد که سپری در میان او و رومیان باشند، تا نتوانند به لشکر مسلمانان برسند.

ابومروان، پیرمردی از انطاکیه می‌گوید: من با بطال می‌جنگیدم، او

---

۱ ـ ر. ک: البدایة والنهایة، ابن کثیر، ۱۶۱/۹.
۲ ـ ر. ک: البدایة والنهایة، ابن کثیر، ۳۶۴/۹.

رومیان را ذلیل کرده بود. بطال گفت: یکی از والیان بنی امیه در مورد شگفت انگیزترین کارم در جنگ با آنان، پرسید.

به او گفتم: یک شب با گروهی برای شبگردی رفتیم تا به یک روستا رسیدیم، به یارانم گفتم: لگام‌های اسبانتان را بکشید و هیچ کس را با کشتن و کاری دیگر حرکت ندهید تا روستا و ساکنانش به تصرف ما در آیند. این کار را کردند و در کوچه‌ها پخش شدند.

من با تعدادی از دوستانم به طرف خانه‌ای رفتیم که چراغش روشن بود. یک زن پسرش را که گریه می‌کرد، ساکت می‌کرد و به او می‌گفت: ساکت شو وگرنه تو را به بطال می‌دهم که ببرد.

زن پسرش را از روی رختخوابش برداشت و گفت: بگیر او را ای بطال.

من گفتم: او را بده.

گویند: وقتی عبدالملک مروان او را والی مصیصه کرد، بطال حمله‌ای را روانه‌ی سرزمین روم کرد و اخبار این حمله از او قطع شد و ندانست که چکار می‌کنند. او به تنهایی بر اسبش سوار شد و رفت تا به عموریه رسید. شبانه دروازه‌اش را زد، دربان به او گفت: کیستی؟

بطال گفت: من جلاد پادشاه و فرستاده‌اش به سوی فرمانده هستم.

دربان راه رسیدن به او را به من نشان داد. وقتی بر او وارد شدم روی یک تخت نشسته بود. من در کنارش روی آن تخت نشستم سپس به او گفتم: من نامه‌ای برایت آوردم، دستور بده این‌ها بروند.

او به افراد پیرامونش دستور داد تا رفتند، سپس برخواست و در کلیسا را بر روی من و خودش بست، سپس برگشت و سر جایش نشست. من شمشیر را کشیدم و بر روی سرش بلند کردم و گفتم: من بطال هستم.

در مورد حمله‌ای که به سویت فرستادم راستش را به من بگو وگرنه هم اکنون گردنت را می‌زنم.

او خبرش را به من گفت و افزود: آنان در سرزمین من هستند و هر چه جلوی دستشان می‌آید، غارت می‌کنند و این نامه به من رسیده و به من می‌خبر می‌دهد که آنان در فلان دره هستند. به خدا قسم به تو راست گفتم.

گفتم: اکنون به من امان بده.

او به من امان داد.

گفتم: غذا بیاور.

او دستور داد، یارانش غذا آوردند و برای من گذاشتند. من خوردم و برخواستم تا بروم، او به یارانش گفت: با فرستاده‌ی پادشاه بیرون بروید.

آنان با من خارج شدند و جلوی من می‌دویدند. من حرکت کردم تا به آن دره‌ای رسیدم که یارانم در آن‌جا بودند. آنان را برداشتم و به مصیصه برگشتم. این شگفت انگیزترین چیزی بود که اتفاق افتاد.

۴۴۴ـ عشق و محبت خدای تعالی[۱]

معاذ بن جبل، ابوعبیده بن جراح، شرحبیل بن حسنه و ابومالک اشعری ـ رضی الله عنهم ـ در یک روز ضربه خوردند.

معاذ گفت: این رحمت پروردگار شما، دعای پیامبر شما و گرفتن جان صالحین پیش از شماست. خدایا به معاذ بهره‌ی کامل از این رحمت را بده.

---

۱ ـ التائبون، نبیل العوضی.

هنوز شب نشد که فرزند بزرگش عبدالرحمان که کنیه‌اش به اسم او بود و از همه بیشتر او را دوست داشت؛ زخمی شد. از مسجد برگشت، او را دید که بیمار است، گفت: عبدالرحمان، حالت چطور است؟

او جواب داد: پدر جان، حق از جانب پروردگارت است، پس از شک کنندگان نباش.

معاذ گفت: ان شاء الله مرا از صابران خواهی یافت.

پسرش شب بیمار بود و فردا دفن شد، سپس معاذ ضربه خورد و جان کندنش سخت شد. چنان جان کندنی بر هیچ کس نگذشته بود. هر وقت به هوش می‌آمد، چشمش را باز می‌کرد و می‌گفت: پرودگارا، آن گونه که می‌خواهی مرا خفه کن، به عزتت قسم که تو می‌دانی قلبم تو را دوست دارد.

۴۴۵ـ صله بن اشیم عدوی

جفعر بن زید گفته است: در یکی از جنگ‌ها شرکت داشتم، در میان لشکریان صله بن اشیم عدوی بود.[1] شب مردم اتراق کردند، با خود گفتم امشب او را زیر نظر می‌گیریم تا ببینم چکار می‌کند؟

او وارد بیشه شد و من هم به دنبالش رفتم. شروع کرد به نماز

---

۱ ـ صله بن اشیم عدوی از عدی الرباب. او عدی بن عبد منات بن اد بن طلحه است که سعید قرشی آن را آورده است. در سال سی و پنج در سیستان کشته شد. حدود ۱۳۰ سال سن داشت. یکی از بزرگان تابعین بصره، صاحب فضل، عابد، زاهد و پرهیزکار بود. کنیه‌اش ابوصهبا است. آن قدر نماز می‌خواند که سینه خیز به سمت رختخواب می‌رفت. گفته‌اند: روزی قاطرش با بارش رفت و گم شد. او گفت: خدایا من از تو می‌خواهم که قاطر و بارم را به من برگردانی. قاطر برگشت و روبه رویش ایستاد.

خواندن، شیری آمد تا به او نزدیک شد، من بالای درخت نشستم، با خود گفتم: آیا نگاه کرد؟ یا فکر می‌کند که یک بچه شیر است.

او به سجده رفت. با خود گفتم: الآن او را می‌درد.

او نشست، سپس سلام داد و گفت: ای درنده، اگر به تو دستوری داده شده است؛ آن را انجام بده وگرنه دنبال روزی‌ات در جایی دیگر بگرد.

شیر در حالی که چنان می‌غرید که کوه‌ها را به لرزه می‌انداخت، برگشت.

صبح که شد نشست و خدا را به گونه‌ای سپاس گفت که من مانند آن را نشنیده بودم. سپس گفت: پروردگارا، من می‌خواهم که مرا از آتش نجات دهی، آیا شخصی مثل من جرأت دارد بهشت را از تو تقاضا کند.

سپس به لشکر رفت، گویی روی تشکی نرم خوابیده است، در حالی که من آن قدر خسته شدم که فقط خدا می‌دانست.[1]

۴۴۶ـ این بچه شیر، از آن شیر است

لشکر بیست هزار نفری مسلمانان به فرماندهی عبدالله بن سعد بن ابی سرح برای فتح آفریقا حرکت کردند و در میان سپاه، عبدالله بن عمر و عبدالله بن زبیر بودند.

پادشاه بربر جرجیر با صد و بیست هزار نفر برای رویارویی با آنان

---

۱ ـ البداية والنهاية، ابن كثير، ۲۱/۹ با اندکی تصرف و أسد الغابة، ابن اثیر، ۳۵/۳.

آمد. گفته شده است وقتی دو لشکر به هم رسیدند، جرجیر به لشکریانش دستور داد مسلمانان را محاصره کنند. مسلمانان وضعیتی بسیار بد و هولناک داشتند. عبدالله بن زبیر ـ رضی الله عنهما ـ گفت: من از پشت صف‌ها، به پادشاه جرجیر که روی یک قاطر سوار بود و دو کنیزک با پر طاووس بر او سایه می‌انداختند؛ نگاه کردم. نزد عبدالله بن سعد رفتم و از او خواستم کسانی را با من همراه کند که از پشت سر از من محافظت کنند تا من به سمت پادشاه بروم.

گروهی از افراد شجاع را با من فرستاد و آنان از پشت سر مرا حمایت می‌کردند. من رفتم و صف‌ها را شکافتم. آن‌ها گمان می‌کردند که من نامه‌ای برای پادشاه دارم. وقتی به او نزدیک شدم ، از من ترسید و با قاطرش فرار کرد. خودم را به او رساندم و با نیزه به او ضربه‌ای زدم و با شمشیر به او حمله کردم و سرش را بریدم و روی نیزه گذاشتم و تکبیر گفتم.

وقتی بربرها این صحنه را دیدند؛ متفرق شدند و ترسیدند و مثل گربه فرار کردند. مسلمانان به تعقیب آنان پرداختند، آن‌ها را می‌کشتند و اسیر می‌کردند و غنایم و اموال زیادی به غنیمت گرفتند.[1]

این اوّلین حادثه‌ی قهرمانانه‌ای است که عبدالله بن زبیر با آن مشهور شد. خداوند از او، پدرش و همه‌ی صحابه راضی باشد.

۴۴۷ـ از جمله بوی خوش جهاد

بخاری از ابوهریره ﷺ روایت می‌کند که گفت: پیامبر ده دسته (ده

---

۱ ـ سیر أعلام النبلاء، ۳۶۵/۵.

تا چهل نفری را به عنوان دیده‌بان و طلیعه‌ی لشکر) به مأموریت جنگی فرستاد و عاصم بن ثابت انصاری - پدر بزرگ عاصم بن عمر بن خطاب - را بر آنان امیر کرد و آنان رفتند تا به محل هداه رسیدند که ناحیه‌ای بین عسفان و مکه می‌باشد و (وقتی در آن‌جا بودند) به طایفه‌ای از هذیل که به بنی لحیان معروف بودند، خبر آمدن آنها داده شد و نزدیک به صد مرد تیرانداز از آن طایفه بیرون آمدند و رد پای مسلمانان را تعقیب کردند؛ وقتی که عاصم و یارانش وجود آنان را درک کردند، به جایی پناه بردند و آن طایفه ایشان را محاصره کردند و گفتند: پیاده شوید و با ما دست برادری دهید و با شما عهد و پیمان باشد که از شما کسی را نکشیم.

عاصم بن ثابت گفت: ای قوم من! من که هیچ‌گاه به عهد و امان کافری پایین نمی‌روم، خدایا، خبر ما را به پیامبرت برسان.

سپس کافران به طرف آنان تیراندازی کردند و عاصم را کشتند و سه نفر از مسلمانان بر عهد و پیمان آنها پایین رفتند و آن سه نفر خبیب، زید بن دثنه و مردی دیگر بودند.

وقتی آنان بر آن سه نفر مسلط شدند، زه کمان‌هایشان را باز کردند و آنان را با آن‌ها بستند. مرد سوم گفت: این اول خیانت و بی‌وفایی است، به خدا سوگند من با شما همراهی نمی‌کنم و به آنان - یعنی کشته شدگان - اقتدا نموده و آن‌ها را سرمشق خود قرار می‌دهم.

او را کشیدند و آزارش دادند، ولی مرد مسلمان از همراهی با آنها خودداری کرد، آنان او را کشتند و خبیب و زید بن دثنه را بردند و بعد از جنگ بدر آنان را در مکه فروختند. پسران حارث بن عامر بن نوفل بن عبدمناف، خبیب را خریدند و خبیب پیش‌تر در روز بدر، حارث را کشته

بود و مدتی نزد آنان اسیر ماند تا سرانجام تصمیم به قتل او گرفتند.

خبیب یک روز تیغی را از یکی از دختران حارث به امانت گرفته بود تا موهای زاید خود را با آن بتراشد که بچه‌ی کوچک آن زن در حالی که مادرش از او غفلت کرده بود نزد خبیب آمد، و مادرش (وقتی که متوجه نبودن طفل شد، آمد و) دید که خبیب او را روی زانوانش نشانده است و تیغ در دست دارد، زن از ترس به خود لرزید خبیب متوجه شد و گفت: میترسی که من او را بکشم؟ من به کودک بی‌گناه کاری ندارم.

دختر گفت: والله من اسیری بهتر از خبیب ندیده‌ام؛ به خدا سوگند، روزی دیدم که خوشه‌ی انگوری به دست داشت و می‌خورد، در حالی که با زنجیر آهنی محکم بسته شده بود و در مکه هم هیچ نوع میوه‌ای نبود و آن دختر می‌گفت: این رزقی بود که خداوند نصیب خبیب فرموده بود.

وقتی که پسران حارث او را از حرم خارج کردند تا در خارج حرم بکشند، خبیب به ایشان گفت: به من اجازه دهید تا دو رکعت نماز بخوانم.

او را رها کردند و وی دو رکعت نماز خواند و گفت: به خدا سوگند، اگر شما گمان نمی‌کردید که من بی‌تاب و ناراحتم و از مرگ می‌ترسم، بیشتر نماز می‌خواندم. خدایا، ایشان را بشمار و همه را بکش و یکی از آنها را باقی نگذار و گفت:

فلَسْتُ أُبالي حينَ أُقْتَلُ مُسْلِماً * على أيِّ جنْبٍ كَانَ للّٰهِ مصْرعِي

وذلِكَ في ذَاتِ الإلَهِ وإنْ يشَأ * يُبَارِكْ عَلَى أوْصالِ شِلْوٍ مُمَزَّعِ

«من، اگر مسلمان و در راه خدا کشته شوم، دیگر اهمیتی نمی‌دهم

که بر کدام پهلویم افتاده باشم.

خداوند ـ اگر بخواهد ـ در عضوهای بدن قطعه قطعه شده‌ای، برکت می‌اندازد و آن را دوباره سالم می‌سازد.»

سپس ابوسروعه بن عقبه بن حارث برخواست و او را کشت.

خبیب بود که برای هر مسلمانی که پس از مدتی اسارت و زنجیر شدن، کشته می‌شود، نماز (قبل از کشته شدن) را سنت کرد.

پیامبر همان روزی که عاصم و همراهانش گرفتار و کشته شدند، از ماجرایشان را به یاران خودشان خبر دادند.

عاصم قبلاً یکی از بزرگان قریش را کشته بود (به همین سبب) آنان وقتی که فهمیدند که عاصم کشته شده است، کسانی را دنبال جنازه‌اش فرستادند تا قسمتی از بدن یا لباس و وسایل او را ببُرند که به وسیله‌ی آن شناخته شود؛ (ولی) خداوند سایه‌ای ابر مانند، از زنبور عسل را بر اطراف جنازه‌ی عاصم ایجاد فرمود تا از نظر فرستادگان دشمن، محفوظش کند و نتوانستند پاره‌ای از لباس یا بدن او را قطع کند.[1]

ابن قدامه در کتاب الرقه آورده و گفته است: چند تن از قبیله‌ی هذیل برای بردن سر عاصم آمدند تا آن را به سلافه، دختر سعید بن سهیل بفروشند. یکی از فرزندانش در روز احد به دست عاصم کشته شده بود و او نذر کرده بود که اگر سر عاصم را به دست بیاورد؛ در جمجمه‌اش شراب بنوشد، ولی زنبورهای عسل مانع رسیدن آن‌ها به جسد عاصم شدند و وقتی نتوانستند به او برسند گفتند: بگذاریم شب شود تا زنبورها او را رها کنند و آن گاه سرش را برداریم.

عاصم از خداوند عهد و پیمان گرفته بود که نه مشرکی او را لمس

---

۱ ـ بخاری، ۳۹۸۹، کتاب المغازی.

کند و نه او مشرکی را به خاطر نجاست لمس کند. وقتی خبر به عمر بن خطاب ﷺ رسید که زنبور عسل مانع رسیدن آن‌ها به عاصم شده است، گفت: خدا بنده‌ی مؤمن را حفاظت می‌کند.

عاصم نذر کرده بود که هرگز در زندگی‌اش مشرکی را لمس نکند و نه مشرکی او را لمس کند. خداوند بعد از مرگش از او محافظت کرد چنان که در زندگی‌اش از او محافظت کرد!

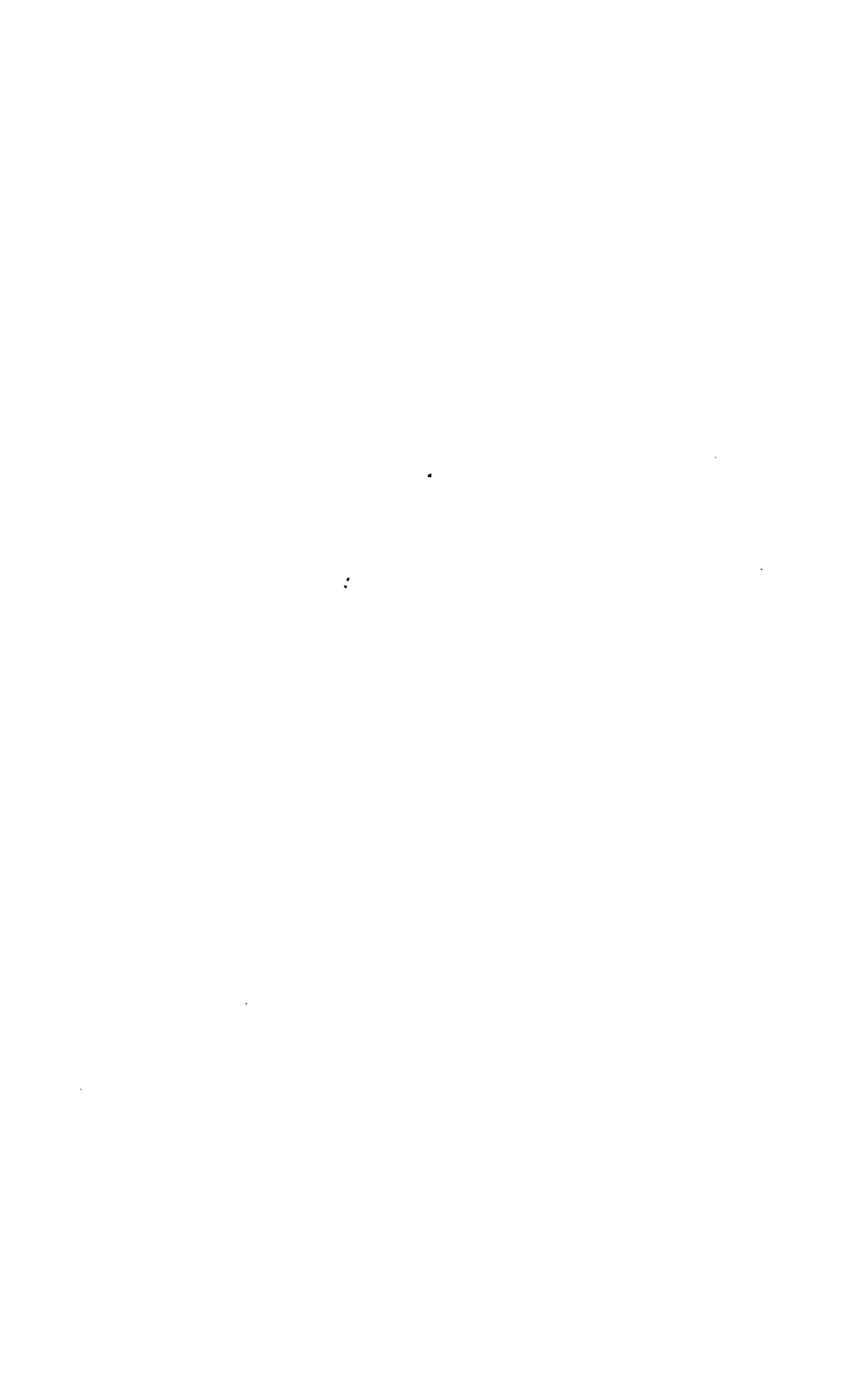
اما زید بن دثنه، صفوان بن امیه او را با برده‌ی آزاد شده‌اش به نام نسطاس به تنعیم فرستاد و او را از منطقه‌ی حرم خارج کرد تا او را بکشند. تعدادی از قریشیان از جمله ابوسفیان آن‌جا جمع شدند. وقتی او را برای کشتن آوردند؛ ابوسفیان به او گفت: تو را به خدا قسم می‌دهم آیا دوست داشتی که اکنون محمد به جای تو در این جا می‌بود تا گردنش زده شود و تو در میان خانواده‌ات بودی؟

گفت: به خدا قسم اکنون دوست ندارم محمد هر جا که هست حتی خاری به پایش بخلد، در حالی که من در میان خانواده‌ام نشسته باشم.

ابوسفیان گفت: کسی را ندیدم که آن گونه که یاران محمد، وی را دوست دارند؛ او را دوست داشته باشند.[۱]

---

۱ ـ الرقة، ابن قدامه مقدسی.



برخی از داستان‌های صالحان

۴۴۸- مجالس ذکر[1]

این حادثه در شهر موصل و در اوایل این قرن، اتفاق افتاد: یک روز دزد مشهوری به نام عبود که گروهی از دزدان ورزیده را در اختیار داشت، خواست برای دزدی به خانه‌ی همسایه‌اش برود. از دیوار بالا رفت و با گروهش بالای پشت بام موضع گرفت. او آمد و شد افراد خانه را زیر نظر گرفت تا این که در وقت خواب، آن‌ها را غافلگیر کند، ولی آن‌ها در ایوان خانه حلقه‌ی ذکری را دیدند که به ذکر خدا مشغول بودند. عبود تا صبح منتظر بود، سپس با گروهش عقب نشینی کرد.

هفت روز پی در پی این کار را انجام داد و هر شب حلقه‌ی ذکر را پر از مردم می‌دید که خدا را ذکر می‌کنند. در روز هشتم دزد به دیدار همسایه‌اش رفت. همسایه انسان متقی، پرهیزکار و متدینی بود که به فقرا، مساکین و محتاجان اهمیت می‌داد. او پرسید: آیا هر روز حلقه‌ی ذکر در خانه‌ات برپاست؟

همسایه تعجب کرد و گفت: سال‌هاست که حلقه‌ی ذکر در این جا برپا نکرده‌ام.

دزد گفت: اکنون حق روشن شد و داستان را برایش تعریف کرد.

همسایه گفت: خدای بزرگ راست فرمود:

«إِنَّ اللَّهَ يدَافِعُ عَنِ الَّذِينَ آمَنُوا إِنَّ اللَّهَ لَا يحِبُّ كُلَّ خَوَّانٍ كَفُورٍ» [الحج: ۳۸].

«به راستی خداوند از مؤمنان دفاع می‌کند. به راستی که خداوند هیچ خیانت پیشه ناسپاسی را دوست نمی‌دارد.»

---

۱ ـ الفرج بعد الشدة والضيق، حازمی، ج ۵.

عبود مثل کسی که دیوانه شده باشد می‌رفت و می‌گفت: من مجالس ذکر را با چشمانم دیدم! چگونه؟ چگونه؟

۴۴۹ـ تقوایی که او را از مردم دور می‌کند

محمد بن اسلم گفته است: من به این مردم چکار دارم! من در پشت پدرم تنها بودم، سپس در شکم مادرم تنها شدم، سپس به تنهایی روحم گرفته می‌شود، به تنهایی وارد قبرم می‌شوم، تنها هستم که نکیر و منکر می‌آیند تا از من سؤال کند، پس اگر به طرف خیر بروم تنها می‌روم، سپس اعمال و گناهانم در حالی که تنها هستم در ترازو گذاشته می‌شوند و اگر به طرف آتش بروم تنها می‌روم. من به مردم چکار دارم! من به مردم چکار دارم!

گفته شده است: وقتی عبدالله بن عمر ـ رضی الله عنهما ـ این آیه را می‌خواند:

«وَإِنْ تُبْدُوا مَا فِي أَنْفُسِكُمْ أَوْ تُخْفُوهُ يُحَاسِبْكُمْ بِهِ اللَّهُ» [البقرة : ۲۸۴].

«و اگر آنچه را که در دل دارید آشکار کنید یا آن را پنهان دارید، خداوند به [خاطر] آن شما را به حساب می‌کشد.»

می گریست و می‌گفت: این شمارش بسیار سختی است.

۴۵۰ـ بزرگی عبادت

اسود بن سالم گفته است: دو رکعت نماز برای من از بهشت و آن چه در آن است محبوب‌تر است.

به او گفته شد: این اشتباه است.

گفت: حرف‌هایتان را کنار بگذارید. بهشت مرا راضی می‌کند، و نماز، پروردگارم را راضی می‌کند و رضایت پروردگارم نزد من از رضایت خودم محبوب‌تر است:

يَا نَفسُ أَنَّى تُوفَكِينَا * حَتَّى مَتَى لَا تَرعَوِينَا
حَتَّى مَتَى لَا تَعقِلِينَ * وَتَسمَعِينَ وَتُبصِرِينَا
يَا نَفسُ إِن لَم تُصلِحِي * فَتَشَبَّهِي بِالصَّالِحِينَا
وَتَفَكَّرِي فِيمَا أَقُولُ * لَعَلَّ رُشدَكَ أَن يَحِينَا
فَلَيَأتِيَنَّ عَلَيكَ مَا * أَفنَى القُرُونَ الأَوَّلِينَا
أَينَ الأُولَى جَمَعُوا وَكَانُوا * لِلحَوَادِثِ آمِنِينَا
أَفنَاهُمُ المَوتُ المُطِلُّ * عَلَى الخَلَائِقِ أَجمَعِينَا
فَإِذَا مَسَاكِنُهُم وَمَا * جَمَعُوا لِقَومٍ آخَرِينَا

«ای نفس، به کجا منحرف می‌شوی؟ تا به کی برنمی‌گردی؟
تا کی از عقلت بهره نمی‌گیری و گوش می‌کنی و ما را می‌بینی؟
ای نفس، چرا خود را اصلاح نمی‌کنی و خود را شبیه صالحان نمی‌کنی؟
در آن چه می‌گویم فکر کن، شاید وقت راه یافتنت فرا رسیده است.
شاید چیزی بر سرت بیاید که قرن‌های اوّل را نابود کرد.
کسانی که مال و ثروت جمع کردند، و در برابر حوادث ایمن بودند کجایند؟
مرگی که بر همه‌ی مخلوقات مشرف است آنان را نابود کرد.
خانه‌هایشان با آن چه جمع کردند به گروه دیگری رسید.»

۴۵۱- وعده‌ی دیدار با حور عین

از عبدالرحمان بن زید بن اسلم روایت شده است که گفت: عطا بن

یسار و سلیمان بن یسار با دوستانشان برای حج از مدینه حرکت کردند تا به ابوا رسیدند. در آن‌جا فرود آمدند. سلیمان و یارانش برای کاری رفتند. عطا بن یسار در منزل باقی ماند و برخواست و نماز می‌خواند که یک زن زیبا از اعراب به او وارد شد. وقتی او را دید گمان کرد که نیازی دارد. نمازش را مختصر کرد و به او گفت: آیا نیازی داری؟

گفت: بله.

گفت: چه نیازی؟

گفت: بیا با من نزدیکی کن، چون من شوهر ندارم.

گفت: از من دور شو. مرا و خودت را با آتش نسوزان.

زن او را به کام‌جویی دعوت می‌کرد و او سر باز می‌زد.

عطا می‌گریست و می‌گفت: وای بر تو، از من دور شو! از من دور شو!

و گریه‌اش بالا گرفت. وقتی زن وضعیتش ـ گریه و بی‌قراری ـ را دید او هم به گریه افتاد. او گریه می‌کرد و زن هم گریه می‌کرد.

در این زمان سلیمان برگشت، وقتی دید عطا گریه می‌کند و زن هم جلویش گریه می‌کند در گوشه‌ای از خانه نشست و به خاطر گریه‌ی آن‌ها شروع به گریه کرد، نمی‌دانست چرا گریه می‌کنند!

یارانشان یکی یکی می‌آمدند. هر وقت یکی از آنان می‌آمد و می‌دید گریه می‌کنند او هم می‌نشست و به خاطر آن‌ها گریه می‌کرد و نمی‌پرسیدند چرا تا گریه زیاد شد و صدا بالا رفت.

وقتی زن اعرابی این وضعیت را دید برخواست و رفت و آن‌ها هم برخواستند و داخل شدند.

مدتی گذشت و سلیمان به خاطر هیبت برادرش در مورد داستان آن

زن از او چیزی نپرسید، چون از او بزرگ‌تر بود. سپس برای کاری به مصر رفتند و مدتی در آن‌جا ماندند، یک شب عطا خواب بود که بیدار شد و شروع کرد به گریه. سلیمان برایش گفت: چرا گریه می‌کنی برادرم!

او گریه‌اش بیشتر شد، گفت: چرا گریه می‌کنی برادرم؟

گفت: امشب خوابی دیدم.

گفت: چه خوابی؟

گفت: تا زمانی که زنده هستم به کسی خبر نده.

گفت: باشد.

گفت: یوسف پیامبر را در خواب دیدم، آمدم با مردم به او نگاه کنم، وقتی زیبایی‌اش را دیدم گریه‌ام گرفت. در میان مردم به من نگاه کرد و گفت: ای مرد، چرا گریه می‌کنی؟

گفتم: پدر و مادرم فدای تو، به یاد تو و زن عزیز و فتنه‌گری او و زندان و فراق پیرمرد یعقوب افتادم و گریه‌ام گرفت و این باعث شگفتی‌ام شد.

او گفت: چرا از همراه آن زن در ابوا تعجب نکردی؟

پس منظورش را دانستم و گریه کردم و در حال گریه بیدار شدم.

سلیمان گفت: برادرم، داستان آن چیست؟

عطا داستان را برایش تعریف کرد. سلیمان تا عطا زنده بود داستان را برای کسی نگفت و بعد از مرگش برای زنی از خانواده‌اش تعریف کرد و این داستان بعد از مرگ سلیمان بن یسار در مدینه معروف شد.[۱]

---

۱ ـ ر. ک: کتاب الرقة و البکاء، ص ۲۱۷.

۴۵۲ـ قران را حفظ کرد و مردم به او حسادت ورزیدند تا این که مرد[1]

نوجوانی که بیشتر از دوازده سال نداشت و از یک خانواده‌ی فقیر در یکی از روستاهای دلتا در کشور مصر بود، قرآن را با تجوید و احادیث نبوی شریف را حفظ کرد و در میان همشاگردی‌هایش که در یک مسابقه‌ی بین المللی حفظ قرآن کریم در یکی از کشورهای آسیایی شرکت کردند، اوّل شد.

در یک جشن بزرگ که در قاهره برگزار شد از احمد محمود، آن کودک خردسال که پروردگارش او را با این ملکه‌ی بی‌نظیر و استعداد فوق العاده گرامی داشته بود، تجلیل به عمل آمد. او آیاتی چند از قرآن را تلاوت کرد و رئیس جمهور مصر که در این جشن شرکت داشت رفت تا به او تبریک بگوید، دستش را فشار دهد و چک جایزه‌ی اوّلین نفر را که بیست هزار جنیه بود به او بدهد.

احمد در میان تشویق حاضران و دعای توفیق آنان بازگشت.

احمد بعد از تحویل گرفتن جایزه به روستایش برگشت و در آن‌جا صحبت در مورد شانسش و هدیه‌ی بزرگی که به دست آورده، زیاد شد. چند روز نگذشت که احمد احساس کسالت کرد. نزد پزشک رفت و معالجه‌اش دو ماه طول کشید که در این دو ماه حالش از بد به بدتر منتقل می‌شد، تا این که بعد از پنجاه روز از دریافت جایزه‌اش دنیا را به درود گفت و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

هزاران نفر از هموطنانش در غمش گریه کردند.

---

۱ ـ روزنامه‌ی عکاظ.

۴۵۴- آیا مرا می‌شناسی

از اسحاق بن عباد بصری روایت شده است که گفت: یک شب در خواب دیدم که کسی به من می گوید: به کمک درمانده برو.

بیدار شدم، گفتم: ببینید آیا در میان همسایگانمان نیازمندی هست؟

گفتند: نمی‌دانیم.

دوباره خوابیدم و او آمد و گفت: می‌خوابی و به درمانده کمک نمی‌کنی؟

بیدار شدم و...

برای بار سوم خوابیدم و او نزد من بازگشت.

بیدار شدم و به غلامم گفتم: قاطر را زین کن.

با خودم سیصد درهم برداشتم، سپس سوار قاطر شدم و افسارش را رها کردم.

قاطر حرکت کرد و مرا به مسجد جامع برد، سپس به محله‌ی مربد، و از راه‌ها خارج شد و به سمت جبانه رفت تا این که به قبرستان رسید، نگاه کردم مردی نماز می‌خواند، وقتی متوجه من شد نمازش را تمام کرد. نزدیک شدم و گفتم: ای بنده‌ی خدا، در این وقت و در این وضع چه چیز تو را بیرون آورده است؟

گفت: من مردی از خواص هستم، سرمایه‌ام سه درهم بود، آن را از دست دادم و دویست درهم قرض برگردنم هست.

من درهم‌ها را بیرون آوردم و گفتم: این سیصد درهم را بگیر.

او درهم‌ها را گرفت.

به او گفتم: آیا مرا می‌شناسی؟

گفت: نه.

گفتم: من اسحاق بن عباد هستم، اگر مشکلی برایت پیش آمد به خانه‌ام که در فلان جا هست بیا.

گفت: خدا تو را رحمت کند، اگر مشکلی برایم پیش بیاید نزد کسی می‌رویم که تو را در این وقت از خانه بیرون آورد و نزد ما آورد.

پا ک و منزهی ای خدا، به هر کس که بخواهی عزت می‌دهی:

«وَعَلَى اللَّهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُؤْمِنُونَ».

۴۵۴- از اخبار ربیع بن خثیم[۱]

۱-مالک بن دینار گفته است: دختر ربیع بن خیثم به پدرش گفت: چرا مردم می‌خوابند و تو نمی‌خوابی؟

او گفت: دخترم، پدرت از خواب می‌ترسد...

یعنی مرگ. ربیع از کسانی بود که شب را با عبادت زنده نگه می‌داشت.

۲- یک روز با ابن مسعود ﷺ در محله‌ی آهنگران راه می‌رفت، وقتی نگاه کرد که بادها می‌دمند و آتش شعله می‌کشد بیهوش بر زمین افتاد. ابن مسعود ﷺ تا وقت نماز روی سرش نشست، وقتی دید به هوش نیامد او را بر پشتش گذاشت و به منزلش برد. او هم‌چنان بی‌هوش بود تا روز بعد. پنج نماز از او فوت شد و ابن مسعود ﷺ بالای سرش بود و می‌گفت: به خدا قسم این ترس است.

۳- روایت کنند که در خانه‌ی خود یک چاه کند، وقتی در دلش

---

۱ ـ کتاب التهجد، ص، ۲۰۲ و صفة الصفوة، ۶۷۹/۲ـ ۶۸۴، با اختصار.

قساوت را احساس می‌کرد وارد آن می‌شد و خودش را مثل کسی نشان می‌داد که مرده و پشیمان شده و تقاضا می‌کرد که برگردد و می‌گفت:

«رَبِّ ارْجِعُونِ (۹۹) لَعَلِّي أَعْمَلُ صَالِحًا فِيمَا تَرَكْتُ» [المؤمنون: ۹۹، ۱۰۰].

«پروردگارا، مرا باز گردان (۹۹) باشد که در سرایی که [آن‌جا کارهای نیک را] فروگذار کرده‌ام، کار نیک انجام دهم.»

سپس به خود جواب می‌داد و می‌گفت: برگشتی ای ربیع! برگشتی ای ربیع!

چند روز تأثیرش در او دیده می‌شد. یعنی عبادت، تلاش و غم و اندوه در او دیده می‌شد.

۴- یک روز عبدالله بن مسعود ﷺ به او می‌گفت: اگر رسول‌الله تو را می‌دید تو را دوست می‌داشت و تو را در کنارش قرار می‌داد، سپس این آیه را خواند:

«وَبَشِّرِ الْمُخْبِتِينَ» [الحج: ۳۴].

«مژده بده مخلصان متواضع (در برابر فرمان خدا) را»

۵-او می‌گفت: اما بعد، توشه‌ات را آماده کن، بار و بندیلت را ببند و وصی خودت باش.

۶- از ابراهیم تیمی روایت شده است که گفت: کسانی که بیست سال با ربیع بوده‌اند به من خبر داده‌اند که از او نکوهشی نشنیده‌اند.

۷-از بکر بن ماعز روایت شده است که گفت: ربیع فقط یک بار در مسجد قومش دیده شد که نماز نفل می‌خواند.

۸-ام ولدش می‌گوید: تمام عمل ربیع مخفی بود، وقتی مصحف باز بود اگر کسی می‌آمد آن را با پارچه‌ای می‌پوشاند.

۹ـ اسبی که بیست هزار خریده بود دزدیده شد. به او گفتند: علیه دزد اسبت دعا کن.

گفت: پروردگارا، اگر ثروتمند است او را بیامرز و اگر فقیر است او را بی‌نیاز کن.

۱۰ـ از نسیر روایت شده است که گفت: یک شب نزد ربیع خوابیدم، او برخواست که نماز بخواند. از کنار این آیه گذشت:

«أَمْ حَسِبَ الَّذِينَ اجْتَرَحُوا السَّيِّئَاتِ...» [الجاثية: ۲۱].

«آیا کسانی که مرتکب بدی‌ها شدند گمان برده‌اند...»

آن شب تا صبح با گریه‌ی شدید این آیه را می‌خواند و تکرار می‌کرد.

۱۱ـ بعد از این که نصف بدنش فلج شد به دو مرد تکیه می‌کرد و به مسجد محله‌اش می‌رفت. یاران عبدالله بن مسعود ﷺ می‌گفتند: ای ابو یزید، خدا به تو فرصت داده است. می‌توانی در خانه‌ات نماز بخوانی.

او می‌گفت: همین طور است که می‌گویید، ولی من شنیدم که منادی ندا می‌دهد: حي علي الفلاح، پس هر کس از شما آن را شنید باید آن را اجابت کند، حتی اگر سینه خیز باشد.

۱۲ـ وقتی سجده می‌کرد مثل این که لباسی افتاده است. گنجشکان می‌آمدند و رویش می‌نشستند.

۱۳ـ مادرش صدایش می‌زد می‌گفت: پسرم ربیع، آیا نمی‌خوابی؟

می‌گفت: مادر جان، کسی که شب بر او پرده بیفکند و او از مرگ می‌ترسد نباید بخوابد.

وقتی وضعیت گریه و نخوابیدنش را دید او را صدا زد و گفت: فرزندم، شاید تو کسی را کشته‌ای.

گفت: بله مادر جان، کسی را کشته‌ام.

گفت: چه کسی را کشته‌ای فرزندم؟ پیش خانواده‌اش می‌رویم تا تو را عفو کنند، به خدا قسم اگر بدانند چقدر گریه می‌کنی و بیداری می‌کشی به تو رحم می‌کنند.

او می‌گفت: مادر جان، نفسم را کشته‌ام!

۱۴ـ وقتی سائلی نزد ربیع می‌آمد می‌گفت: به او شکر بدهید، من شکر دوست دارم.

۱۵ـ یک روز بیمار بود و اشتهای گوشت مرغ کرد، زنش مرغی برایش خرید و آن را ذبح و کباب کرد و نانی برایش پخت، سپس آن را جلویش گذاشت، وقتی می‌خواست بخورد سائلی جلوی در آمد و گفت: به من صدقه بدهید، خدا به شما برکت بدهد.

ربیع دست از غذا خوردن کشید و به زنش گفت: این مرغ بریان را بگیر و در چیزی بپیچ به این سائل بده.

زنش گفت: سبحان الله!

ربیع گفت: آن چه به تو دستور می‌دهم انجام بده.

زن گفت: من چیزی که برای او بهتر و نزد او محبوب‌تر است به او می‌دهم.

گفت: چه چیز؟

گفت: پول این را به او می‌دهیم و تو چیزی که خواستی می‌خوری.

گفت: خوب کردی، پولش را بیاور.

زن پول مرغ و نان را آورد. ربیع گفت: پول را روی این خان بگذار و همه را به سائل بده.

۱۶ـ ابوسلیمان گفته است: ربیع بن خثیم جلوی در خانه‌اش نشسته

بود که سنگی آمد و سرش را زخم کرد، گفت: درس گرفتی ای ربیع.

و برخواست وارد خانه‌اش شد و در را بست و تا وقتی مرد دیده نشد در آن‌جا بنشیند.

۴۵۵- باغ فلانی را آب بده

از ابوهریره ﷺ از پیامبر ﷺ روایت شده است که فرمود: مردی در بیابانی بی آب راه می‌رفت که صدایی از میان یک قطعه ابر شنید: باغ فلانی را آبیاری کن!

آن ابر کنار رفت و آب خود را در سنگلاخی سیاه خالی کرد و همه‌ی آب را آبراه‌ها در خود گرفت و سرازیر شد.

مرد به دنبال آب رفت. مردی را دید که در باغ خود ایستاده بود و با بیل آبیاری می‌نمود و به آن مرد گفت: ای بنده‌ی خدا! اسمت چیست؟

مرد گفت: فلانی ـ همان اسمی که از داخل قطعه‌ی ابر شنیده بود ـ

او گفت: ای بنده‌ی خدا! چرا اسم مرا می‌پرسی؟

مرد گفت: من از ابری که این آب از آن فرو ریخت، صدایی شنیدم که می‌گفت: باغ فلانی را آبیاری کن و اسم تو را برد، تو در باغ چه کار می کنی؟

صاحب باغ گفت: اکنون که تو این سخن را گفتی به تو می گویم. من به درآمد باغ نگاه می‌کنم، سپس یک سوم آن را صدقه می‌دهم و یک سوم را من و خانواده‌ام می‌خوریم و یک سوم دیگر را به باغ (برای بذر و...) بر می گردانم.[۱]

---

۱ ـ مسلم، ۵۲۹۹ و احمد، ۷۶۰۰.

۴۵۶- فریاد کشید تا بیهوش شد

از اسحاق بن ابراهیم روایت شده است که گفت: قرائت فضیل غمگین، آرام و دلنشین بود، گویا انسانی را مخاطب قرار می‌دهد، وقتی از کنار آیه‌ای می‌گذشت که در آن ذکر بهشت بود آن را تکرار می‌کرد.

از منصور بن عمار روایت شده است که گفت: یک روز در مسجد الحرام صحبت می‌کردم، چیزی از توصیف آتش را یاد آور شدم، دیدم فضیل بن عیاض فریاد کشید و بیهوش افتاد.

۴۵۷- جریح عابد.

ازا بوهریره ﷺ از پیامبر ﷺ روایت شده است که گفت: در گهواره سخن نگفت مگر سه نفر: عیسی بن مریم و همراه جریج.

جُرَیج، مردی بود عابد که برای خود صومعه‌ای اختیار نموده بود و در آن زندگی (و عبادت) می‌کرد؛ یک بار در حالی که نماز می‌خواند، مادرش نزد او آمد و صدا زد: ای جُرَیج!

او گفت: خدایا! مادرم و نمازم، (کدام یک را انتخاب کنم؟)

پس به نماز پرداخت و مادرش برگشت؛ فردای آن روز، مادر دوباره آمد، در حالی که باز جُرَیج مشغول نماز بود و او را صدا زد: ای جُرَیج!

او گفت: خدایا! مادرم و نمازم؟

باز نماز را ادامه داد و مادر روز دیگر باز به در صومعه آمد و صدا زد: جریج!

او گفت: خدایا! مادرم یا نمازم؟!

و نمازش را ادامه داد. مادرش (ناراحت شد و) گفت: خدایا! او را نمیران تا دچار زن بدکاره شود.

بنی اسرائیل همیشه از جُرَیج و عبادتش صحبت می‌کردند و زنی بدکار در آن زمان وجود داشت که به حسن و جمال مشهور بود، گفت: اگر شما بخواهید، من او را فریب می‌دهم.

آن گاه نزد او رفت و خود را به او نشان داد؛ ولی جریج توجهی به او نکرد، زن نزد چوپانی که شب را در صومعه‌ی جُرَیج سپری می‌کرد، رفت و خود را در اختیار او قرار داد و چوپان با او مجامعت کرد و زن حامله شد، و وقتی که وضع حمل کرد، شایعه نمود که نوزاد از جُرَیج است. بنی اسرائیل بر سر جُرَیج ریختند و او را از صومعه بیرون کشیدند و صومعه‌اش را خراب و شروع به زدن او کردند.

جُرَیج گفت: چه شده است؟!

گفتند: تو با این زن بدکاره، زنا کرده ای و او از تو بچه‌ای زاییده است!

جُرَیج گفت: کودک کجاست؟

کودک را آوردند، جُرَیج گفت: مرا اجازه دهید تا به نماز بپردازم.

او نماز گزارد و چون از نماز فارغ شد، پیش کودک آمد و به شکم او زد و گفت: ای پسر! پدرت کیست؟

کودک به سخن آمد و گفت: فلان چوپان پدر من است.

بنی اسرائیل همه به جُرَیج روی آوردند و او را می‌بوسیدند و با دست کشیدن بر سرش، به او تبرک می‌جستند و (به عنوان عذرخواهی) گفتند: صومعه‌ای از طلا برای تو بنا می‌کنیم.

جُرَیج گفت: نه، از همان گل و خاک صومعه‌ی مرا مثل اوّل

بسازید.

و چنان کردند.

(سومین کودکی که در گهواره سخن گفت) کودکی بود که وقتی از مادر شیر می‌خورد، مردی سوار بر اسبی زیبا و گران‌بها، با قیافه و لباسی جذاب می‌گذشت، مادرش گفت: خداوندا فرزندم را مثل این مرد گردان.

کودک پستان مادر را رها کرد و به مرد نگاه کرد و گفت: خداوندا، مرا مثل او نگردان!.

سپس دوباره پستان را گرفت و به شیر خوردن مشغول شد.

ابوهریره ﷺ می‌گوید: من گویی اکنون به پیامبر نگاه می‌کنم که شیر خوردن کودک را با انگشت سبابه‌اش که در دهان خود گذاشته بود و آن را می‌مکید، نشان می‌داد سپس فرمود: بعد از آن بر کنیزی گذشتند که مردم او را می‌زدند و به او می‌گفتند: زنا و دزدی کرده‌ای و او می‌گفت: خداوند برای من کافی است و بهترین وکیل و نگهبان است.

مادرش گفت: پروردگارا، پسرم را مثل این کنیز نگردان.

کودک دهان از پستان برگرفت و گفت: پروردگارا، مرا مثل او گردان.

در این هنگام، مادر و کودک با هم به گفت‌وگو پرداختند، مادر گفت: مردی خوش هیکل عبور کرد، گفتم: خداوندا، فرزندم را مثل او گردان. تو گفتی: خداوندا، مرا چنان نکن، و چون بر آن کنیز عبور کردیم که مردم او را می‌زدند و می‌گفتند: زنا و دزدی کرده‌ای، من گفتم: پروردگارا، فرزندم را مثل این کنیز نگردان، تو گفتی: پروردگارا، مرا مانند او گردان؟!

کودک گفت: آن مرد، فردی ظالم بود که گفتم: خدایا، مرا چنین نگردان و این کنیز که نسبت زنا و سرقت به او می‌دهند، نه زنا کرده و نه سرقت نموده است، به همین خاطر گفتم: خدایا! مرا مانند او گردان.[۱]

۴۵۸- تقوای سلف

از فطر بن خلیفه از شعبی روایت شده است که گفت: در یک روز تابستانی مسروق اجدع در حالی که روزه بود بیهوش شد؛ دخترش را به نام عایشه همسر پیامبر ﷺ نام گذاری کرده بود و هیچ خواسته‌ی مشروعی از خواسته های دخترش را رد نمی‌کرد. دخترش نزد او آمد و گفت: پدر جان، روزه‌ات را افطار کن و آب بنوش.

گفت: منظورت چیست دختر عزیزم؟

گفت: هدفم ترحم و نرمی نسبت به شماست که اینگونه در تابستان خود را به مشقت نیندازی.

گفت: من نرمی را برای خودم در روزی می‌خواهم که مقدارش پنجاه هزار سال است.[۲]

از مسروق سخنان حکیمانه ای منقول است، می‌گوید: اگر خشیت خداوند در انسان باشد، او عالم است. و اگر علم و دانشش او را خود پسند نماید، در حقیقت او جاهل است.[۳]

به خاطر تقوا و ورع زیادش می‌گفت: شخص باید مجالسی داشته باشد که در آن با خود خلوت کند، گناهانش را یاد آور شود و از خدا

۱ـ مسلم، ۴۲۲۶.
۲ـ تاریخ بغداد، ۲۳۴/۱۳.
۳ـ طبقات ابن سعد، ۸۰/۶.

طلب آمرزش کند.[۱]

از جمله‌ی سخنانش این است: برای مؤمن چیزی بهتر از لحدی نیست که از هم و غم دنیا در آن استراحت کند و از عذاب خداوند ایمن شود.[۲]

۴۵۹- سخاوت حکم بن حنطب[۳]

در لطایف الاخبار از حُمید بن معیوف حمصی از پدرش آمده که گفته است:

من شاهد مرگ حکم بن حنطب مخزومی در منبج بودم، سختی‌های جان کندن به او هجوم آورد. مردی از حاضران گفت: خدایا مرگ را بر او آسان کن، پروردگارا! او انسانی سخاوتمند و مهربان بود...

و خلاصه او را ستود. حکم به هوش آمد و گفت: چه کسی سخن گفت؟

آن مرد گفت: من.

گفت: ملک الموت به تو می‌گوید: من با هر سخاوت مندی با نرمی رفتار می‌کنم.

سپس روحش خارج شد گویا چراغی است که خاموش شده باشد.

وقتی ابن هرمه سخنش را شنید گفت:

سَألاَ عَنِ الْجُودِ وَالْمَعْرُوفِ أيْنَ هُمَا * فَقُلْتُ: إنَّهُمَا مَاتَا مَعَ الْحَكَمِ

مَاتَا مَعَ الرَّجُلِ المُوفِي بِذِمَّتِهِ * يَوْمَ الْحِفَاظِ إذَا لَمْ يُوفَ بِالْذِّمَمِ

---

۱ ـ طبقات ابن سعد، ۸۰/۶.

۲ ـ حلیة الأولیاء، ۷۹/۲.

۳ ـ لطائف الأخبار.

«در مورد مجد و معروف پرسیدند که این دو کجا هستند؟
گفتم: این دو با حکم مردند.
در روز حفاضت از عهد و ذمه، زمانی که به عهد و ذمه وفا نمی-شد، با مردی که به ذمه و پیمانش وفا می‌کرد، مردند.»

حکم کسی است که وقتی از اهل منبج پرسیدند که چرا در میان شما فقیری نیست، گفتند: حکم در میان ماست، به ما سخاوت آموخت، پس ثروتمند ما نزد فقیر ما می‌رود و به این ترتیب ما بی‌نیاز شده‌ایم.

۴۶۰ـ حدود خدا را حفظ کن تا خدا تو را حفاظت می‌کند

شیبان راعی گوسفندانش را در صحرا می‌چراند، وقتی روز جمعه می‌شد دورشان را خط می‌کشید و به نماز جمعه می‌رفت، سپس باز می‌گشت و آن‌ها همان جا و به همان تعداد اوّل بودند.

یکی از سلف در دستش ترازو بود و درهم‌ها را با آن وزن می‌کرد که صدای اذان را شنید، آن‌ها را روی زمین ریخت و برخواست و به نماز رفت، وقتی برگشت آن‌ها را جمع کرد و چیزی از آن‌ها کم نشده بود.

خداوند به گونه‌ی شگفت انگیزی افرادی را که حدود و مقررات او را رعایت می‌کنند محافظت می‌کند، تا جایی که حتی حیوانات وحشی و درنده را مأمور می‌گرداند تا از او مواظبت نمایند و به وی کمک کنند، چنان که برای سفینه برده‌ی آزاد شده‌ی پیامبر ﷺ اتفاق افتاد.

از ابن منکدر روایت شده است: سفینه برده‌ی آزاد شده‌ی رسول‌الله در سرزمین روم لشکر را گم کرد یا اسیر شد، پس فرار کرد و دنبال لشکر می‌گشت، ناگهان با یک شیر روبه رو شد، به او گفت: ای

ابوالحارث[1] من برده‌ی آزاد شده‌ی رسول‌الله هستم، چنین و چنان برای من اتفاق افتاد.

شیر در حالی که دمش را تکان می‌داد به سمتش آمد تا کنارش ایستاد، هر وقت صدایی را می‌شنید به طرف آن صدا می‌رفت سپس بر می‌گشت و کنارش راه می‌رفت تا به لشکر رسید، سپس شیر بازگشت.[2]

۴۶۱ـ اگر پدرش قسم خور شود بهتر از این است که عمویت قسم خور شود

عمرو بن عبید قدری[3] بر منصور وارد شد. منصور او را گرامی داشت و به خود نزدیک کرد و در مورد خانواده و فرزندانش از او پرسید، سپس به او گفت: مرا موعظه کن.

او سوره‌ی فجر را تا «إِنَّ رَبَّكَ لَبِالْمِرْصَادِ» [الفجر: ۱۴] برایش خواند. منصور تحت تأثیر قرار گرفت و به شدت گریست، گویا تا به آن روز این آیات را نشنیده است.

منصور گفت: بیشتر بخوان.

---

۱ ـ کنیه‌ی شیر.

۲ ـ آلبانی در تخریج المشکاة حدیث شماره‌ی ۵۹۴۹ گفته است: حاکم مثل این حدیث را روایت کرده و گفته است: بر اساس شرط مسلم صحیح است و ذهبی او را تأیید کرده است و این حدیث چنان است که آن دو گفته‌اند.

۳ ـ یعنی از کسانی که در مورد قدر سخن‌هایی مخالف عقیده‌ی اهل سنت و جماعت می‌گویند، ولی حکمت گمشده‌ی مؤمن است که در هر جا آن را بیابد، مستحق‌ترین فرد نسبت به آن است، لذا ما از موعظه‌های درستش استفاده می‌کنیم و گناه اعتقاد فاسدش به گردن خودش است.
این وضعیت هر کسی است که با کتاب و سنت مخالفت کند، مثل زمخشری، جاحظ و غیره که از بلاغتشان استفاده می کنیم و گناه انحرافشان در نام‌های خدا به عهده‌ی خودشان است.

عمرو گفت: خدا همه‌ی دنیا را به تو داده است، پس با قسمتی از آن خودت را بخر، این خلافت قبل از تو به افرادی دیگر تعلق داشته است، سپس به تو رسیده و بعد از تو هم به دیگری می‌رسد. به یاد شبی بیفت که فردایش روز قیامت است.

منصور بیش از پیش گریست تا این که مژه‌هایش خیس شد.

سلیمان بن مجالد به او گفت: با امیرالمؤمنین نرمی کن.

عمرو گفت: چه می‌شود که امیرالمؤمنین از ترس و خشیت خداوند گریه کند.

سپس منصور دستور داده ده هزار درهم به او بدهند. او گفت: من به این‌ها نیازی ندارم.

منصور گفت: به خدا قسم باید این‌ها را بگیری.

عمرو گفت: به خدا قسم آن‌ها را نمی‌گیرم.

مهدی که در آن‌جا نشسته بود و شمشیرش در کنار پدرش بود گفت: آیا در برابر قسم امیر المؤمنین قسم می‌خوری و می‌خواهی او قسم خور شود؟

عمرو بن عبید رو به منصور کرد و گفت: این فرد کیست؟

گفت: او پسرم محمد و ولی عهد بعد از من است.

عمرو گفت: تو نامی بر او گذاشتی که به خاطر عملش مستحق آن نیست، لباسی بر تنش کردی که لباس نیکوکاران نیست و مسئولیتی برای او هموار کردی که از آن بهره ببرد نه به آن بپردازد.

سپس رو به مهدی کرد و گفت: ای برادر زاده‌ام، وقتی پدر و عمویت قسم بخورند اگر پدرت قسم خور شود بهتر از این است که عمویت قسم خور شود، چون توانایی پدرت برای دادن کفاره از عمویت

بیشتر است.

سپس منصور گفت: ای ابوعثمان، آیا خواسته‌ای داری؟

عمرو گفت: آری.

منصور گفت: خواسته‌ات چیست؟

گفت: دنبالم نفرست تا خودم نزد تو بیایم و به من نده تا خودم از تو بخواهم.

منصور گفت: پس به خدا قسم هرگز با هم ملاقات نخواهیم کرد!

عمرو گفت: در مورد نیازم پرسیدی و من جواب دادم.

عمرو با او خداحافظی کرد و رفت، وقتی می‌رفت منصور به او نگاه می‌کرد و این شعر را می‌خواند:

كُلُّكُم يَمشِي رُوَيد

كُلُّكُم طَالِبُ صَيد * غَيرَ عَمرو بن عُبَيد

«همه‌ی شما آهسته راه می‌روید، همه‌ی شما دنبال شکار هستید، به جز عمرو بن عبید.»

۴۶۲- وقتی مرد فضلش را شناختند[1]

گفته شده است: خانواده‌های فقیری در مدینه بودند که زندگی می‌کردند که مرتب به آن‌ها کمک می‌رسیده ولی نمی‌دانستند چه کسی به آن‌ها کمک می‌کند. وقتی علی بن حسین رضی الله عنهما وفات نمود کمک قطع شد، آن ها فهمیدند که او شبانه برایشان مواد غذایی می‌آورده است. بعد از وفات در پشت و روی شانه‌هایش اثر حمل کیسه‌ی خوراکی‌ها را

---

۱ ـ البداية النهاية، ابن كثير، ۹ـ ۱۲۴/۱۰، صفة الصفوة، ابن جوزی، ۱ـ ۴۴۱/۲ و وفيات الأعيان ، ابن خلكان، ۲۶۶/۳ و بعد از آن.

مشاهده کردند که در شب به خانه‌های بیوه زنان و بی‌نوایان می‌برده است.

۴۶۴ـ شگفتی‌های سخاوت و ایثار[1]

در سیر آمده است که حذیفه‌ی عدوی گفت: در روز یرموک دنبال پسر عمویم می‌گشتم، مقداری آب با من بود که می‌خواستم اگر زنده باشد به او بدهم و صورتش را با آن بشوریم. او را پیدا کردم، گفتم: به تو آب بدهم؟

گفت: بله.

ناگهان مردی کنار ما گفت: آه.

پسر عمویم اشاره کرد و گفت: نزد او برو.

نزد او رفتم، او هشام بن عاص بود. گفتم: به تو آب بدهم؟

دید که دیگری می‌گوید: آه.

هشام اشاره کرد که نزد او برو. نزد او رفتم، دیدم مرده است. نزد هشام برگشتم، دیدم او هم مرده است. نزد پسر عمویم برگشتم او هم مرده بود. خدا همگی آن‌ها را رحمت کند.

روایت کنند که نزد ابوحسن انطاکی سی و چند نفر بودند که چند قرص نان داشتند که برای سیرشدنشان کافی نبود، آن‌ها را شکستند، چراغ را خاموش کردند و برای خوردن نشستند، وقتی چراغ را روشن کردند دیدند نان‌ها دست نخورده و به اندازه‌ی اوّل باقی مانده است. چون هیچ کس از آن‌ها نخورده بود و دیگران را بر خود ترجیح داده بود.

---

۱ ـ العجب فی قصص العرب.

این گونه هر مسلمان گرسنه‌ای دیگری را بر خود ترجیح داده بود. همه‌ی آن‌ها اهل ایثار بودند.

۴۶۴- نیک رفتارترین فرد نسبت به مادرش

به او گفته شد: تو نیک رفتارترین شخص نسبت به مادرت هستی، ولی با او در یک کاسه غذا نمی‌خوری؟

گفت: می‌ترسم که دستم لقمه‌ای بردارد که چشمش آن را در نظر گرفته است و به این ترتیب نافرمانی‌اش را بکنم.[۱]

۴۶۵- امیدوارترین عمل

آمده است که رسول‌الله ﷺ به بلال در وقت نماز صبح گفت: ای بلال! در مورد امیدوارترین و مفیدترین عملی که در اسلام انجام داده‌ای برایم بگو، چون من امشب صدای کفش‌هایت را جلویم در بهشت شنیدم.

بلال گفت: من در اسلام کاری نکرده‌ام که نزد من امیدوارتر و مفیدتر باشد از این که هرگاه ـ چه شب چه روز ـ وضو گرفتم با آن وضو، هر چه خدا خواست نماز خواندم.[۲]

---

۱ ـ سیر أعلام النبلاء، ذهبی.
۲ ـ وفیات الأعیان از ابن خلکان، ۲۶۶/۳ و بعد از آن.

داستان‌های مختلف

۴۶۶ـ عمرش را به خاطر دخانیات ضایع کرد!

جوانی در بهار جوانی بود، سرشار از نشاط و فعالیت، با جدیت و سخت کوشی کار می‌کرد، کارش را دوست داشت و در میان خانواده، دوستان و خویشان محبوب بود. تلوزیون نگاه می‌کرد. فیلم‌های مبتذل و سریال‌های بی‌ارزشی که هدفشان گمراه کردن و منحرف کردن مردم به ویژه جوانان بود را مشاهده می‌کرد. در هنگام مشاهده بازیگران را می‌دید که قلیان مصرف می‌کنند، از این صحنه‌ها خوشش می‌آمد، ولی سعی نکرد که آن را مصرف کند، چون حتی مصرف سیگار را هم تجربه نکرده بود، ولی اعتیادش به نگاه کردن به این صحنه‌ها آن‌ها را برایش مأنوس گردانید و آرزو داشت که آن‌ها را تجربه کند، ولی سعی نکرد چنین کاری کند.

یک روز با تعدادی از دوستانش به یکی از قهوه خانه‌ها رفت که به شکل واگیرداری در گوشه و کنار شهر به وجود آمده بود. با آنان نشست. گارسون با یک سینی چای، سپس بار دیگر با قلیان آمد و شروع به نوشیدن چای و کشیدن قلیان کردند. او به آن‌ها نگاه می‌کرد و معتقد بود با قلیان لذت می‌برند.

یکی به او گفت: به ما نگاه می‌کنی؟ آیا امتحان نمی‌کنی؟ لذت دارد.

او مردد بود ولی آن‌ها اصرار کردند. تا این که سرانجام او هم آزمایش کرد و این تازه آغاز راه بود. از کسانی شد که به این قهوه‌-خانه‌ها که این سموم را می‌فروختند رفت و آمد می‌کرد و معتاد کشیدن قلیان شد.

بعد از مدتی به سر کار برگشت، در حالی که صدایش گرفته بود. یکی از همکارانش به او سفارش کرد که برخی از داروهای گیاهی را بخورد، شاید شفا یابد. دوستش نمی‌دانست که او قلیان می‌کشد. او سفارش دوستش را عملی کرد و برخی از گیاهان دارویی را امتحان کرد، ولی فایده‌ای نداشت. نزد پزشک رفت و داروهایی را که نسخه کرده بود گرفت و استفاده کرد، ولی باز هم فایده‌ای نداشت.

بعد از معاینات و آزمایشات پزشکی روشن شد که مبتلا به سرطان حنجره است و شروع به معالجه‌ی این بیماری مزمن کرد. وقتی همکارانش متوجه جریان شدند، یکی از آن‌ها نزد پزشک معالجش رفت و وضعیتش را از او جویا شد. پزشک گفت: او به خاطر دود به این بیماری مزمن مبتلا شده است.

دوستش گفت: آقای دکتر، ولی او دودی نیست!

پزشک گفت: فقط کسی که دودی است به این بیماری آن هم در این جا مبتلا می‌شود.

همکارش بعد از آن فهمید که او قلیان می‌کشیده است. بعد از مدتی برای معالجه به خارج رفت، ولی فایده‌ای نداشت. بیماری او را در برگرفته بود. مدتی در آن‌جا ماند سپس مرد، در حالی که در عنفوان جوانی بود.[1]

از خداوند برای جامعه‌ی مان مغفرت و سلامتی را مسألت داریم. این نتیجه‌ی لذت کثیفی بود که باعث پایان زندگی این جوان شد و گناهش به گردن کسی است که چنین سم‌هایی را رواج می‌دهد و تشویق

---

۱ ـ این داستان را برادر محمد صقر جاسم برایم تعریف کرد.

به استفاده‌ی از آن‌ها می‌کند. مثل تلویزیون و روزنامه‌ها که تحت تأثیر آن‌ها بسیاری از مردم به این عادت زشت مبتلا شده‌اند و قهوه‌خانه‌هایی که این سم‌ها را می‌فروشند تعدادشان رو به افزایش است و بزرگ و کوچک از آن استقبال می‌کنند و عمر و سلامتی و وقتشان را نابود می‌کنند، ایمانشان را ضایع می‌نمایند، و سرمایه‌هایشان را بر باد می‌دهند.

این چه جهلی است، این چه حماقتی است که این سبک مغزان دارند! چرا دولت با قدرت وارد عمل نمی‌شود و این اماکن واگیردار را نمی‌بندد؟

رئیس هر کشور مسئول ضایع شدن عمر اینان است و تردیدی نیست که در برابر خدای تعالی در مورد آنان سؤال می‌شود، چون همه‌ی شما سرپرست و مسئول زیر دستان خود هستید. چنان که باید اولیای امور متوجه فرزندانشان باشند تا شکار آسانی در دام این قاتلان نباشند که مردم را با ترویج این عادت‌های زشت می‌کشند. لا حول ولا قوة الا بالله.

خدای تعالی می‌فرماید:

«وَالَّذِينَ كَسَبُوا السَّيِّئَاتِ جَزَاءُ سَيِّئَةٍ بِمِثْلِهَا» [یونس: ۲۷].

«کسانی که مرتکب بدی‌ها شده‌اند [بدانند که] جزای بدی، [بدی‌ای] مانند آن است.»

رسول‌الله ﷺ می‌فرماید: به هیچ بنده‌ای مصیبتی بالاتر یا پایین‌تر از آن نمی‌رسد مگر به خاطر گناه، و آن چه خدا عفو می‌کند بیشتر است.

و این آیه را تلاوت فرمود:

«مَا أَصَابَكُمْ مِنْ مُصِيبَةٍ فَبِمَا كَسَبَتْ أَيدِيكُمْ وَيعفُو عَنْ كَثِيرٍ»[1] [الشوری: ۳۰].

---

۱ ـ مصابیح السنة.

«هر مصیبتی که گریبانگیرتان شود، از دستاورد خودتان است و [خداوند] از بسیاری در می‌گذرد.»

۴۶۷ـ تیزهوشی یک زن عرب[1]

زنی را نزد حجاج آوردند، سربازانش شوهر، فرزند و برادر این زن را اسیر کرده بودند، حجاج به او گفت: یکی را انتخاب کن که او را آزاد کنم و دو نفر دیگر را اعدام نمایم.

زن گفت: ای امیر، اما شوهر موجود است، پسر هم مولود (زاییده شده) است، ولی برادر مفقود است، به این خاطر من برادر را انتخاب کردم. یعنی اگر شوهرم کشته شود، شوهر پیدا می‌شود، اگر فرزندم کشته شود، فرزند متولد می‌شود، ولی اگر برادرم کشته شود دیگر برادری برایم پیدا نمی‌شود چون پدرم فوت کرده است.

حجاج از تیزهوشی و فصاحت زن شگفت زده شد و پاداشش را با آزاد کردن همه داد.

۴۶۸ـ بهترین چیزی که به بنده ارزانی می‌شود

یکی از امیران وزیرش را که نامش مسلمه بود به حضور طلبید. وقتی وزیر آمد امیر به او گفت: ای مسلمه، بهترین چیزی که به بنده ارزانی می‌شود چیست؟

وزیر گفت: بهترین چیزی که به بنده ارزانی می‌شود عقلی است که با آن زندگی کند، اگر از آن بهرمند نشد ادبی که به آن آراسته شود،

---

۱ ـ جوهرة النوادر، موسی بن راشد بهدل.

اگر به آن بهرمند نشد مالی که او را بپوشد، اگر از آن بهرمند نشد صاعقه‌ای که او را بسوزاند تا بندگان و کشور را از شر او راحت کند.

امیر از تیزهوشی و حکمت زیبایش خوشحال شد.[۱]

۴۶۹- زن و جوان

مردی از خانه خارج شد و نشست و به پلی که روی رود کشیده شده بود نگاه می‌کرد، یک زن از سمت رصافه به سمت بخش غربی بغداد می‌آمد. جوانی جلو رفت و به او گفت: خدا علی بن جهم را بیامرزد.

زن گفت: خدا ابوالعلاء معری را بیامرزد.

راوی گوید: دنبال زن رفتم و به او گفتم: اگر نگویی چه گفتید تو را رسوا می‌کنم.

زن گفت: او به من گفت خدا علی بن جهم را بیامرزد، منظورش این گفته‌اش بود:

عُيُونُ المَهَا بَيْنَ الرُّصَافَةِ وَالجِسْرِ * جَلَبنَ الهَوَى مِن حَيثُ أدرِي وَلَا أدرِي

«چشمان زیبا چشمان در میان رصافه و پل بغداد، عشق را از جایی که می‌دانم و جایی که نمی‌دانم به سوی خود کشیدند.»

و منظور من با رحمت فرستادن بر ابوالعلای معری این گفته‌اش بود:

فَيَا دَارَهَا بِالخِيفِ إنَّ مَزَارَهَا * قَرِيبٌ وَلَكِن دُونَ ذَلِكَ أهَوالُ[۲]

«ای خانه‌اش که در خیف است، جای دیدارش نزدیک است، ولی در راه رسیدن به آن سختی‌های زیادی است.»

---

۱ ـ موسوعة حكايات التراث.

۲ ـ أخبار الظراف والمتماجنين.

۴۷۰- برذعه‌ی موسوس[1]

برذعه‌ی موسوس یکی از مشهورترین احمق‌های زمان خود بود، مردم به او لطف می‌کردند و غیلان و معلی دو دوست صمیمی بودند که از هم جدا نمی‌شدند تا این که مردند. مردم از برذعه پرسیدند: کدام یک بهتر بودند، غیلان یا معلی.

گفت: معلی.

به او گفته شد: چرا؟

گفت: چون وقتی که غیلان مرد معلی برای تشییع جنازه‌اش رفت ولی وقتی معلی مرد غیلان برای تشیع جنازه‌اش نرفت.

۴۷۱- اقرارم گناهی به گردن من می‌اندازد که آن را انجام نداده‌ام[2]

مردی از یاران عبدالله بن مالک را نزد هادی خلیفه‌ی عباسی آوردند هادی وی را به خاطر جرمی که به آن متهم شده بود، توبیخ کرد. او گفت: ای امیر المؤمنین! اقرارم، گناهی به گردن من می‌اندازد که آن را انجام نداده‌ام و جرمی را ثابت می‌کند، که در جریان نیستم و انکارم ردی علیه توست و مخالفت با تو به حساب می‌آید، ولی من می گویم:

فَإن كُنتَ تَبغِي بِالعِقَابِ تَشَفِّياً * فَلَا تَزهِدَن عِندَ التَّجَاوُزِ فِي الأَجرِ

«اگر با مجازات می‌خواهی دلت را خنک کنی پس در وقت گذشت پاداش را حقیر مشمار.»

هادی به او گفت: آفرین بر این عذر خواهی، چه حق است و چه

---

۱ ـ جوهرة النوادر، موسی بن راشد بهدل.
۲ ـ جوهرة النوادر، موسی بن راشد بهدل.

باطل، چقدر زبانت سخنور است و دلت ثابت است!

هادی از او درگذشت و او را آزاد کرد.

۴۷۲- وقتی بخشنده را گول بزنی چنین نشان می‌دهد که گول خورده است[1]

رشید بر حمید طوسی خشم گرفت دستور داد نطع[2] (پوست گردن زدن و شکنجه) و شمشیر را آماده کنند. او گریست، گفت: چرا گریه می کنی؟

گفت: ای امیر المؤمنین، به خدا قسم به خاطر بی‌قراری از مرگ نیست، چون مرگ گریز ناپذیر است. به خاطر تأسف بر خارج شدن از دنیا در حالی که امیر المؤمنین از من ناراحت است گریستم.

رشید خندید و او را بخشید و گفت: وقتی بخشنده را گول بزنی، چنین نشان می‌دهد که گول خورده است.

۴۷۳- من با عملم با او ملاقات می‌کنم و تو با خونم

حجاج به مردی از خوارج گفت: آیا قرآن را جمع کردی؟

گفت: مگر پراکنده بود که آن را جمع کنم؟!

حجاج گفت: آیا آن را پشت سرت انداختی؟

آن مرد گفت: پناه بر خدا که از کسانی باشم که قرآن را پشت سر

---

۱ ـ جوهره النوادر، موسی بن راشد بهدل.

۲ ـ نطع: پوست مخصوصی بود که وقتی می‌خواستند فردی را شکنجه کنند، یا گردنش را بزنند، او را داخل آن پوست می‌کردند.

می‌اندازند.

حجاج گفت: آیا آن را حفظ هستی؟

گفت: آیا از ضایع شدنش ترسیدم که آن را حفظ کنم؟

حجاج گفت: در مورد امیر المؤمنین عبدالملک چه می‌گویی؟

گفت: خدا او را لعنت کند و تو را هم.

حجاج گفت: تو کشته می‌شوی، چگونه با خدا ملاقات می‌کنی؟

آن مرد گفت: من با اعمالم با او ملاقات می‌کنم و تو با خونم.[۱]

۴۷۴ـ نصیحتی جامع

علی ﷺ به پسرش حسن ﷺ گفت: کنار سفره ننشین مگر این که گرسنه باشی، از سر سفره بلند مشو، مگر این که هنوز اشتها داری، خوب بجو و قبل از خواب به دسشویی برو، اگر این چنین کردی به پزشک نیاز پیدا نمی‌کنی.[۲]

۴۷۵ـ فقط گناهانم را آوردید[۳]

حکایت کنند که یک اعرابی مرتکب جرمی شد، وقتی برای محاکمه در جایگاه جلوی والی ایستاد نامه‌ای به او داده شد که حاوی داستان و شکایت از وی بود. اعرابی گفت: «هاؤم اقرؤوا کتابیه» (بگیرید این نامه‌ی اعمالم را بخوانید.)

والی با انکار به او گفت: این در روز قیامت گفته می‌شود.

---

۱ ـ البیان و التبیین.

۲ ـ موسوعة روائع الحکمة و الأقوال الخالدة.

۳ ـ جوهرة النوادر، موسی بن راشد بهدل.

اعرابی به او جواب داد: به خدا قسم این بدتر از روز قیامت است.

والی خشم و انکارش بیشتر شد و به او گفت: چرا؟

اعرابی گفت: در روز قیامت نیکی‌ها و بدی‌هایم آورده می‌شود اما شما امروز فقط بدی‌هایم را آوردید.

۴۷۶- چیزی از من می‌خواهی که از توانم خارج است[1]

زنی برای شکایت از شوهرش نزد شریح آمد و گفت: نفقه به من نمی‌دهد.

شوهر گفت: من آن چه در توان دارم بر او انفاق می‌کنم و او چیزی که از توانم خارج است از من تقاضا می‌کند.

شریح گفت: چگونه؟

گفت: من توان آب دارم او تقاضای نان می‌کند.

قاضی خندید و به زن کمک نمود.

۴۷۷- شبیه لیلی[2]

ابن خلکان در وفیات الاعیان ذکر می‌کند که یک روز کثیر عزه بر عبدالملک بن مروان وارد شد. عبدالملک به او گفت: آیا کسی عاشق‌تر از خودت دیدی؟

گفت: بله، در صحرایی راه می‌رفتم، یک نفر را دیدم که دام‌هایش

---

۱ ـ جوهرة النوادر، موسی بن راشد بهدل.

۲ ـ جوهرة النوادر، موسی بن راشد بهدل.

را پهن کرده و نشسته است. به او گفتم: چرا این جا نشسته‌ای؟

گفت: گرسنگی من و قومم را هلاک کرده، پس دام‌هایم را پهن کردم تا برای آن‌ها و خودم چیزی شکار کنم.

به او گفتم: به من بگو اگر با تو بمانم آیا بخشی از شکارت را به من می‌دهی؟

گفت: بله.

ما نشسته بودیم که آهویی به دام افتاد. او قبل از من رفت آن را باز و رهایش کرد.

گفتم: چرا چنین کردی؟

گفت: دلم سوخت، چون شبیه لیلی بود.

و این شعر را خواند:

أَيَا شِبهَ لَيلَى لَا تُرَاعِي فَإِنَّنِي * لَکَ اليَوم مِن وَحشِيَّةٍ لَصَدِيقُ

أَقولُ وَقَد أَطلَقتُهَا مِن وَثَاقِهَا * فَأَنتَ لِلَيلَى مَا حَيِيتَ طَلِيقُ

«ای شبیه لیلی که یک حیوان وحشی هستی نترس، من امروز دوست تو هستم.

در حالی که او را از بندهایش باز کردم می‌گویم: تو تا زمانی که زنده هستی به خاطر لیلی آزاد هستی.»

۴۷۸ـ ابن جعفر و زن اعرابی[1]

شیبانی گفته است: عبدالله بن جعفر مهمان یک زن اعرابی شد، او یک مرغ خانگی داشت که برایش تخم می‌گذاشت، زن آن را سر برید و برای او آورد و گفت: ای ابوجعفر، این مرغم بود که از غذای خود به او

۱ ـ جوهرة النوادر، موسی بن راشد بهدل.

دانه و غذا می‌دادم، در شب به آن دست می‌کشیدم، گویا دخترم را دست می‌کشم که پاره‌ی جگرم است، برای خدا نذر کردم که او را در گرامی‌ترین جا دفن کنم. پس آن جایگاه مبارک را تنها شکم تو دیدم، پس خواستم آن را در آن دفن کنم.

عبدالله بن جعفر خندید و دستور داد پانصد درهم به او بدهند.[1]

۴۷۹- از من بشنو[2]

یک روز زهری از نزد هشام بن عبدالملک خارج شد و گفت: من چیزی مثل امروز ندیدم و سخنی مثل امروز نشنیدم، مردی بر ابوهشام وارد شد و چهار کلمه نزد او گفت.

او گفت: ای امیر المؤمنین، چهار کلمه از من بشنو و حفظ کن که در آن‌ها صلاح پادشاهی و استقامت رعیتت است.

گفت: اگر سراشیبی ناهموار بود، آهسته حرکت کن، بدان که کارها دنباله دارد، مواظب عواقب باش و کارها پیامدهایی دارد ـ یعنی ناگهان می‌آید ـ پس مراقب و آماده باش.

۴۸۰- چهار چیز محال[3]

چیزهای محال نزد عرب: غول، سیمرغ و دوست باوفاست.

پس اگر در باره‌ی چیزی گفته شد که چهارمین محال ؛ مقصود این است که شبیه این سه تا در محال بودن و وجود نداشتن است.

---

۱ ـ طرائف من التراث العربی.
۲ ـ جوهرة النوادر، موسی بن راشد بهدل.
۳ ـ جوهرة النوادر، موسی بن راشد بهدل.

۴۸۱ـ توبه‌ی یک دزد[1]

دزدی می‌خواست دزدی کند، وارد یک خیمه شد، پیرزنی را دید، پیرزن به او گفت: اگر بیرون نشوی درندگانم را صدا می‌زنم.

دزد خندید و گفت: انسان نمی‌تواند حیوانات درنده را پرورش دهد.

زن صدا زد: ای شیر، ای گرگ، ای درنده، ای کفتار.

چهار جوان قوی هیکل نزدش آمدند و دزد از آنان ترسید.

در این هنگام پیرزن گفت: فرزندانم، این مهمان شماست، او را گرامی بدارید.

آنان گوسفندی برایش کشتند و او خورد.

سپس دزد در حالی که به دست آنان توبه کرده بود، آن‌جا را ترک کرد.

۴۸۲ـ چهار کس را نمی‌توانم پاداش بدهم[2]

عبدالله بن عباس ـ رضی الله عنهما ـ گفت: چهار کس را نمی‌توانم پاداش بدهم.

مردی که اوّل به من سلام کند، مردی که در مجلس برایم جا باز کند و مردی که پایش به خاطر انجام کارم خاکی شد؛ اما چهارم را خدا از طرف من پاداش دهد.

گفته شد: آن کیست؟

---

۱ ـ جوهرة النوادر، موسی بن راشد بهدل.
۲ ـ جوهرة النوادر، موسی بن راشد بهدل.

گفت: مردی که در تنگنا افتاد و شب فکر می‌کرد که به چه کسی مراجعه کند، سپس مرا شایسته‌ی برطرف کردن نیازش دید و از من تقاضا کرد.

۴۸۳ ـ سرور عرب[1]

مطیع بن ایاس، معن بن زائده را با قصیده‌ای مدح کرد که در آن آمده است:

أَهلاً وَسَهلاً سَيِّدَ العَرَبِ * ذَا الغُرُورِ الوَاضِحَاتِ وَالنَّجَبِ

«خوش آمدی ای سرور عرب، ای صاحب غرور واضح و نجابت.»

وقتی تمام کرد، معن به او گفت: اگر بخواهی چنان که ما را مدح کردی؛ ما هم تو را مدح می‌کنیم و اگر بخواهی به تو پاداش می‌دهیم.

مطیع شرم کرد که برای مدحش پاداش برگزیند در حالی که به آن پاداش نیاز داشت، پس این شعر را سرود:

ثَنَاءٌ مِن أَمِيرٍ خَيرَ كَسبٍ * لِصَاحِبِ مَغنَمٍ وَأَخِي ثَرَاءُ

وَلَكِنَّ الزَّمَانَ بَرَى عِظَامِي * وَمَا مِثلُ الدَّراهِمِ مِن دَوَاء

«مدح و ستایش امیر، بهترین دست یافته برای صاحب غنیمت و ثروتمند است،

ولی زمانه استخوان‌هایم را پوک کرده و دوایی بسان درهم‌ها وجود ندارد.»

معن خندید و گفت: راست گفتی، دوایی مثل درهم وجود ندارد سپس این شعر را سرود:

إِنَّ الدَّراهِمِ فِي المَواطِنِ كُلِّها * تَكسُو الرِّجالَ مَهابَةً وَكَمَالا

---

۱ ـ جوهرة النوادر، موسی بن راشد بهدل.

فَهِی اللِّسان لِمَن أرَادَ فصَاحَة * وَهِی السِّلاحُ لِمَن أرَاد قِتَالا
«درهم‌ها در همه جا رخت هیبت و کمال بر تن مردان می‌کنند، هر کس دنبال فصاحت است؛ درهم‌ها برایش زبانند و هر کس دنبال جنگ است؛ درهم‌ها برایش سلاح هستند.»
سپس دستور داد جایزه ی خوبی به او بدهند.

۴۸۴- هرگز دوباره چنین نمی‌کنم[1]

از عمر بن عبدالعزیز ـ رحمه الله ـ روایت شده است: مردی بر او وارد شد و سخنانی را در مورد یکی از افراد گفت، عمر به او گفت: اگر بخواهی سخنانت را بررسی می‌کنیم، اگر دروغ گفته باشی؛ اهل این آیه هستی:

«إِنْ جَاءَكُمْ فَاسِقٌ بِنَبَإٍ فَتَبَيَّنُوا» [الحجرات: ۶].
(اگر فاسقی برایتان خبری آورد تحقیق کنید.)
و اگر راست گفته باشی؛ اهل این آیه هستی:
«هَمَّازٍ مَشَّاءٍ بِنَمِيمٍ» [القلم: ۱۱].
(عیبجویی که برای سخن‌چینی این‌جا و آن‌جا می‌رود.)
و اگر می‌خواهی تو را عفو می‌کنیم.
مرد گفت: عفو کن ای امیر المؤمنین، هرگز دوباره چنین نمی‌کنم.

۴۸۵- در آن خیری برای تو نیست[2]

از شعبی روایت شده است که گفت: شنیدم مغیره بن شعبه

---

۱ ـ جوهرة النوادر، موسی بن راشد بهدل.
۲ ـ جوهرة النوادر، موسی بن راشد بهدل.

می‌گوید: هیچ کس بر من غلبه نکرد مگر جوانی از بنی حارث بن کعب، آن‌جا که از زنی از بنی حارث خواستگاری کردم، جوانی از آنان نزد من بود، سخنانم را گوش کرد سپس گفت: ای امیر، در آن زن خیری نیست.

گفتم: ای برادر زاده، چه مشکلی دارد؟

گفت: من مردی را دیدم که او را می‌بوسد.

من آن زن را رها کردم، بعدها به من خبر رسید که آن جوان با او ازدواج کرده است. گفتم: مگر به من نگفتی که مردی را دیدی که او را می‌بوسد؟

گفت: بله، پدرش را دیدم که او را می‌بوسد!

۴۸۶- مهمان‌هایت را نکش[1]

عمر بن شیبه گفته است: سیصد اسیر نزد معن بن زائده آوردند، دستور داد گردن‌هایشان را بزنند. پسر بچه‌ای از آن‌ها را جلو آوردند تا گردن زده شود. او گفت: ای معن، اسیرانت را در حالی که تشنه هستند؛ نکش.

معن گفت: به آن‌ها آب بدهید.

وقتی نوشیدند پسر بچه گفت: ای امیر، مهمان‌هایت را نکش.

او همه‌ی آنان را آزاد کرد.[2]

۴۸۷- حماقت باقل[3]

روایت کنند که باقل، مردی از قیس بن ثعلبه بود که در حماقت

---

۱ ـ جوهرة النوادر، موسی بن راشد بهدل.
۲ ـ لطائف الأخبار.
۳ ـ جوهرة النوادر، موسی بن راشد بهدل.

مشهور بود. او بزی به یازده درهم خرید، از او پرسیدند: این بز را به چند خریدی ای باقل؟

او دو دستش را باز کرد و ده انگشتش را از هم جدا کرد و زبانش را بیرون آورد. می‌خواست به آن‌ها خبر دهد که بز را به یازده درهم خریده است.

آنان شروع کردند به خنده و به خاطر این کارش او را مسخره می‌کردند.

او این شعر را سرود:

يَلُومُونَ فِي حُمقِهِ بَاقِلاً * كَأَنَّ الحِمَاقَةَ لَم تُخلَقِ

فَلَا تَكثِرُوا العَذلَ فِي عَيِّهِ * فَلَلعَيُّ أَجمَلَ بِالأَحمَقِ

خُرُوجُ اللِّسَانِ وَفَتحَ البَنَانِ * أَحَبّ إِلَينَا مِنَ المَنطِقِ

«باقل را در حماقت ملامت می‌کنند، گویا حماقت خلق نشده است.

پس به خاطر جهلش او را بسیار سرزنش نکنید، چون جهل برای احمق زیباتر است.

بیرون آوردن زبان و باز کردن انگشتان برای من از سخن گفتن محبوب‌تر است.»

۴۸۸- انگشتت را در آتش فرو کن[1]

ابن سیرین گفته است: با ابوعبیده بن ابوحذیفه در زیر گنبدش نشسته بودیم، جلوی رویش منقلی پر از آتش بود، مردی آمد و روی بسترش نشست و چیزی در گوشش گفت که نفهمیدیم.

---

۱ ـ جوهرة النوادر، موسی بن راشد بهدل.

ابو عبیده به او گفت: انگشتت را در این آتش فرو کن.

آن مرد به او گفت: سبحان الله، به من دستور می‌دهی که انگشتم را در این آتش فرو برم؟

ابو عبیده به او گفت: آیا از گذاشتن یکی از انگشتانت در آتش دنیا به خاطر من سر باز می‌زنی و از من می‌خواهی که همه‌ی بدنم را به خاطر تو در آتش افکنم.

راوی گوید: گمان می‌کنیم او را به قضاوت دعوت کرده بود.

۴۸۹- ابو دلف و همسایه‌اش[1]

روایت کنند که مردی، همسایه‌ی ابودلف در بغداد بود، نیازمند و قرض‌دار شد تا آن‌جا که مجبور شد خانه‌اش را بفروشد و قیمتش را هزار دینار تعیین کرد. به او گفتند: خانه‌ات بیش از پانصد دینار نمی‌ارزد.

گفت: بله، من آن را به پانصد دینار و همسایگی‌اش را به پانصد دینار دیگر می‌فروشم.

این سخن به ابودلف رسید. دستور داد که قرضش را پرداخت کنند و با او ارتباط برقرار کرد و همدردی نمود.

چه زیبا گفته است شاعر:

يلَوُمُونَنِي أَن بِعتُ بِالرُّخصِ مَنزِلِي * وَلَم يَعلَمُوا جَاراً هُناکَ يُنغَصُ

فَقُلتُ لَهُم كُفُّوا المَلامَ فَإِنَّما * بِجِيرَانِهَا تَغلوُ الدِّيارُ وَتُرخَصُ

«مرا سرزنش می‌کنند که منزلم را ارزان فروختم، نمی‌دانند که همسایه‌ای در آن‌جاست که ناخرسند می‌گردد،

به آن‌ها گفتم نکوهش بس است، خانه‌ها با همسایگانشان گران و

---

۱ ـ جوهرة النوادر، موسی بن راشد بهدل.

ارزان می‌شوند.

۴۹۰- بخشنده‌تر از حاتم طائی[1]

مردی از حاتم طائی پرسید: ای حاتم، آیا کسی در بخشندگی بر تو فائق آمد؟

گفت: بله، پسر بچه‌ی یتیمی در قبیله‌ی طی که به خانه‌اش رفتم، او ده رأس گوسفند داشت، یکی از آن‌ها را ذبح کرد و گوشتش را پخت و به من تقدیم کرد، در ضمن آن چه مهیا کرد؛ مغز گوسفند بود. من آن را خوردم و خوشم آمد، گفتم: به خدا قسم لذیذ است.

او خارج شد و یکی یکی گوسفندان را سر می‌برید و مغزشان را به من می‌داد و من نمی‌دانستم. وقتی خارج شدم تا بروم پیرامون خانه‌اش خون زیادی دیدم. او تمام گوسفندان را سر بریده بود.

به او گفتم: چرا این کار را کردی؟

گفت: سبحان الله، از چیزی که دارم خوشت بیاید و من از دادن آن به تو بخل بورزم.؟! این، برای عرب ننگی زشت است.

به حاتم گفته شد: در عوض به او چه دادی؟

گفت: سیصد شتر سرخ مو و پانصد رأس گوسفند.

به او گفته شد: پس تو از او بخشنده‌تر هستی.

گفت: نه، او بخشنده‌تر است، چون هر چه داشت بخشید. من کمی از چیزهای زیادی که داشتم؛ بخشیدم.[2]

---

۱ ـ جوهرة النوادر، موسی بن راشد بهدل.
۲ ـ غذاء الروح و العقل.

۴۹۱- طلب علم[1]

مردی پانصد مایل رفت تا به حکیمی برسد و هفت مسأله از او سؤال کند.

- از آسمان، که چه چیز از آن سنگین‌تر است؟ گفت: دروغ و تهمت به بی‌گناه.

- از زمین، که چه چیز از آن وسیع‌تر است؟ گفت: حق.

- از دریا، که چه چیزی از آن غنی‌تر است؟ گفت: قلب فرد قانع.

- از آتش، که چه چیز از آن سوزانده‌تر است؟ گفت: قلب حسود.

- از صخره، که چه چیز از آن سخت‌تر است؟ گفت: قلب کافر.

- از برف، که چه چیزی از آن سردتر است؟ گفت: نیاز نزدیک به نزدیک اگر برآورده نشود.

- از یتیم، که چه چیز از آن خارتر است؟ گفت: سخن چین وقتی دستش رو شود.

۴۹۲- عمر و اعرابی[2]

صحرانشینی به عمر بن خطاب ﷺ گفت:

ای عمرِ خیر، بهشت پاداش تو باد، به دخترانم و مادرشان لباس بده. قسم می‌خورم و به خدا که این کار را می‌کنی.

عمر به شوخی گفت: اگر نکنم چه می‌شود.؟

اعرابی گفت: به خدا قسم در آن صورت می‌روم.

---

۱ ـ جوهرة النوادر، موسی بن راشد بهدل.
۲ ـ جوهرة النوادر، موسی بن راشد بهدل.

عمر گفت: اگر بروی چه می‌شود؟

اعرابی گفت:

أُقسِمُ بِاللهِ لَتُسأَلَنَّه * یَومَ یَکُونُ السَّائِلاتُ هِنَّه

وَالوَاقِفُ المَسؤُولُ بَینَهُنّه * إِمَّا إِلی نَارٍ وَإِمَّا جَنّة

«به خدا قسم از دخترانم سؤال می‌شوی در روزی که دختران نیازمند در آن‌جا هستند،

درحالی که آن مسئول میانشان ایستاده است و در نتیجه یا به سوی آتش می‌رود یا بهشت.»

عمر گریست و گفت: این پیراهنم را به خاطر آن روز به او بدهید نه به خاطر شعرش.

۴۹۳- مردم آزمایش می‌شوند[1]

وصافی گفت: هیثم بن اسود بن عریان که شاعر و سخنران بود؛ بر عبدالملک بن مروان وارد شد و به او گفت: اوضاع و احوالت چطور است؟

گفت: می‌بینم که آن چه دوست داشتم در من سیاه باشد؛ سفید شده است و آن چه دوست داشتم سفید باشد؛ سیاه شده است و آن چه دوست داشتم در من نرم باشد؛ سخت شده است و آن چه دوست داشتم در من سخت باشد؛ نرم شده است.

سپس این شعر را سرود:

إِسمَع أُنَبِّئکَ بِآیَاتِ الکِبَر * نَومُ العِشَاءِ وَسُعَالٌ فِی السَّحَر

وَقِلَّةُ النَّومِ إِذَا اللیلُ اعتَکَر * وَقِلَّةُ الطَّعَامِ إِذَا الزَّادُ حَضَر

وَسُرعَةِ الطَّرفِ وَتَحمِیجِ النَّظَر * وَحِذرا أزدَادُهُ عَلَی حَذَر

---

۱ ـ جوهرة النوادر، موسی بن راشد بهدل.

وَتَرْکِیَ الحَسنَاءِ فِی قُبلِ الطُّهُر * وَالنَّاسُ یَبلُونَ کَمَا یَبلِی الشَّجَر

«گوش کن، نشانه‌های سالخوردگی را به تو می‌گویم، خواب سرشب و سرفه درسحر.

خواب کم وقتی شب تاریک شود و غذا کم وقتی توشه حاضرشود.

زود پلک زدن و گود افتادن چشم و مواظبت و احتیاطی که آن را بر مواظبت می‌افزایم.

رها کردن زن زیبا روی در ابتدای پاکی و همان طور که درخت می‌پوسد مردم هم می‌پوسند.»

۴۹۴- مهربانی با حیوانات[1]

حکایت کنند که معتصم بالله یکی از خلفای عباسی بر اسبش سوار شد و همراه تعدادی از غلامانش به شهر رفت. وقتی در شهر حرکت می‌کرد سگی را دید که زبانش را از شدت تشنگی بیرون آورده، ساق پایش شکسته و توانش تحلیل رفته است. دل خلیفه به حال این حیوان بیچاره سوخت، از پشت اسب فرود آمد، به سگ آب داد تا سیراب شد، سپس سگ دمش را به عنوان تشکر تکان داد.

وقتی خلیفه به کاخش بازگشت اوّلین جمعیت مهربانی با حیوانات را در تاریخ تأسیس کرد.

۴۹۵- بر برکت خدا حرکت کن[2]

ابراهیم بن ادهم پیاده به حج می‌رفت، مردی که روی شترش بود او

---

۱ ـ جوهرة النوادر، موسی بن راشد بهدل.
۲ ـ جوهرة النوادر، موسی بن راشد بهدل.

را دید به او گفت: کجا می‌روی ای ابراهیم؟

گفت: به حج می‌روم.

گفت: مرکبت کجاست؟ چون راه طولانی است.

گفت: من مرکب‌های زیادی دارم که آن‌ها را نمی‌بینی.

گفت: چه هستند؟

گفت: وقتی مصیبتی بر من وارد شود بر مرکب صبر سوار می‌شوم.

وقتی نعمتی بر من فرود آید بر مرکب شکر سوار می‌شوم.

و وقتی قضا بر من فرود آید بر مرکب رضایت و خشنودی سوار می‌شوم.

آن مرد گفت: بر برکت خدا برو، تو سوار هستی و من پیاده.

۴۹۶- چرا به امین خدمت نمی‌کنی؟[1]

به عتابی گفته شد: چرا به امین خدمت نمی‌کنی؟ یا چرا برای امین نمی‌نویسی؟

گفت: چون او را دیدم که به یک نفر هزار مثقال طلا می‌دهد، بدون این که مستحق باشد یا یک ویژگی خوب یا هنری داشته باشد، ولی یکی دیگر را بدون گناه از بالای دیوار بر سر به زمین می‌اندازد. نمی‌دانم از دید او من کدام یک از این‌ها هستم، وانگهی خون دلی که در این راه می‌خورم بیشتر است از آن چه دریافت می‌کنم و عتابی می‌گوید:

تَلُومُ عَلَى تَرْكِ الغِنَى بَاهِلِيَّةٌ * زَوَى الدَّهرُ عَنهَا كُلَّ طَرفٍ وَتَالِدِ

---

۱ ـ جوهرة النوادر، موسى بن راشد بهدل.

«زن باهلی به خاطر ترک ثروت او را نکوهش می‌کند، زمانه هر نو و کهنه‌ای را از او دور کرد.»

غزال می‌گوید:

وَإن أَعطیتَ سُلطَاناً * فَحَذِر صَولَةَ الزَّمَنِ

«اگر سلطه و قدرتی به تو داده شد پس از قدرت زمانه حذر کن.»

ادریس بن مقیم اشبیلی می‌گوید:

قَالُوا تَقَرَّب مِنَ السُّلطَانِ قُلتُ لَهُم * یُعِیذُنی اللهُ مِن قُربِ السَّلاطِینِ

«گفتند: به سلطان نزدیک شو.
به آنان گفتم: خدا مرا از نزدیکی سلاطین پناه دهد.»

۴۹۷- هر چه می‌خواهی از من بخواه[1]

اصمعی گفته است: یک روز نصیب شاعر بر یزید بن عبدالملک وارد شد و قصیده‌ای در مدحش سرود یزید را از آن قصیده خوش آمد، گفت: آفرین بر تو ای نصیب، هر چه می‌خوای ازمن بخواه.

گفت: ای امیر المؤمنین می‌خواهم که دستت در بخشش از زبانم در خواستن درازتر باشد.

او دستور داد که دهانش را پر از جواهر کنند و همواره آن‌ها ثروتش بود تا مرد.[2]

---

۱ ـ جوهرة النوادر، موسی بن راشد بهدل.
۲ ـ به رفتار این افراد و رفتار عمر بن خطاب در داستان شماره‌ی ۵۰۵ نگاه کن، او نسبت به اموال مسلمانان آزمند بود نه نسبت به مدحش. انا لله و انا الیه راجعون.

۴۹۸- افشای راز خیانت است[1]

روایت کنند که معاویه رازی به ولید بن عتبه گفت، او به پدرش گفت: پدر جان، امیر المؤمنین رازی به من گفته و به نظر من چیزی را که به غیر از تو گفته از تو مخفی نمی‌کند.

گفت: آن را برای من تعریف نکن، چون که هر کس راز کسی را پوشیده بدارد صاحب اختیار است و هر کس راز کسی را افشا کند طرف دیگر صاحب اختیار است.

گفتم: پدر جان آیا این جزو چیزهایی نیست که بین شخص و پدرش رد و بدل می‌شود؟

گفت: نه به خدا قسم فرزندم، ولی دوست دارم که تو زبانت را با بیان رازها خوار نکنی.

گفت: نزد معاویه آمدم و ماجرا را برایش تعریف کردم.

معاویه گفت: ای ولید، پدرت تو را از بردگی خطا آزاد کرد. افشا کردن راز خیانت است.

۴۹۹- پاداش نیکو[2]

مردی بر هارون الرشید وارد شد و گفت: من می‌توانم کاری انجام دهم که همه‌ی مردم از انجام آن ناتوان هستند.

رشید گفت: آن را انجام بده.

آن مرد یک قوطی را که در آن سوزن‌های زیادی بود بیرون آورد.

---

۱ ـ جوهرة النوادر، موسی بن راشد بهدل.
۲ ـ جوهرة النوادر، موسی بن راشد بهدل.

یکی سوزن را در زمین فرو کرد، سپس شروع کرد به انداختن سوزن‌ها یکی پس از دیگری. هر یک از این سوزن‌ها در سوراخ سوزن قبلی وارد می‌شد.

آن مرد ایستاد و به این کارش افتخار می‌کرد و منتظر جایزه‌ی بزرگی از طرف خلیفه بود.

رشید دستور داد صد ضربه شلاق به او بزنند و صد دینار به او بدهند. حاضران از این رفتار خلیفه مات و مبهوت شدند، ولی او به آنان گفت: صد دینار به خاطر مهارت و زبردستی‌اش به او دادم و صد ضربه شلاق به او زدم، چون تیزهوشی‌اش را در آن چه که فایده‌ای ندارد به کار برده است!

۵۰۰- کسی که به خودش ظلم کرده است[1]

یک اعرابی به پسرش که شنید به او دروغ می‌گوید گفت: فرزندم، من از دروغ گویی، که از دروغش لذت می‌برد در شگفتم، چون عیبش را نشان می‌دهد، خودش را در معرض مجازات پروردگار قرار می‌دهد، گناه برایش عادت می‌شود، خبرها در مورد او متضاد می‌شود، اگر راست بگوید باور نمی‌شود، اگر بخواهد کار خیری انجام دهد موفق نمی‌شود، او با این کار به خودش ظلم می‌کند و با دروغ گفتن رسوایی‌اش را نشان می‌دهد، هر حرف راستی که بزنند به دیگران نسبت داده می‌شود و هر حرف دروغی که دیگران بزنند به او نسبت داده می‌شود، چنان که شاعر می‌گوید:

---

۱ ـ جوهرة النوادر، موسی بن راشد بهدل.

حَسِبَ الكَذُوبُ مِنَ المَهَانَة * بَعض مَا يُحكَى عَلَيه
فَإِذَا سُمِعَت بِكِذبَةٍ * مِن غَيرِهِ نُسِبَت إِلَيه

«برای دروغ‌گو، برخی از آنچه درباره‌اش گفته می‌شود به عنوان ذلت و خواری کافی است.
وقتی دروغی از دیگری شنیده شود به او نسبت داده می‌شود.»

۵۰۱- کسی که تو پدرش باشی یتیم است[1]

خلیفه منصور، به زیاد بن عبدالله حارثی نامه‌ای نوشت که مال‌هایی را که به زنان خانه نشین و بیوه زنان ، نابینایان و یتیمان اختصاص داده تقسیم کند.

ابوزیاد تمیمی که حواس پرتی داشت بر حارثی وارد شد و گفت: مرا در لیست خانه نشینان بنویس.

به او گفت: خدا تو را سلامت بدارد، نشستگان در خانه زنانی هستند که شوهر ندارند.

گفت: مرا در لیست نابینایان بنویس.

حارثی گفت: نام او را در این لیست بنویسید، چون خدای تعالی می‌فرماید:

«فَإِنَّهَا لَا تَعْمَى الْأَبْصَارُ وَلَكِنْ تَعْمَى الْقُلُوبُ الَّتِي فِي الصُّدُورِ» [الحج: ۴۶].

«زیرا چشم‌ها نیستند که کور می‌شوند، بلکه دل‌هایی که در سینه‌ها جای دارند کور باشند.»

تمیمی گوید: ای امیر، خواهش می‌کنم پسرم را در میان یتیمان

---

۱ ـ جوهرة النوادر، موسی بن راشد بهدل.

بنویس.

گفت: بله، هر کس تو پدرش باشی او یتیم است.

۵۰۲- مهارت و تیزهوشی یک طبیب[1]

از ابن جمیع اسرائیلی - که یکی از صلیبیان مشهور و علمای سرشناس است - نقل شده که در یک مغازه نشسته بود، جنازه‌ای از کنارش برده شد، وقتی جمعیت با جنازه رد شد فریاد زد: ای بستگان میت، او نمرده است و جایز نیست زنده او را دفن کنید.

آنان به هم گفتند: امتحان این حرفی که می‌زند به ما ضرری نمی‌رساند. او را آزمایش می‌کنیم. اگر زنده بود که خوب و اگر زنده نبود چیزی تغییر نمی‌کند.

او را طلبیدند و گفتند: توضیح بده که چه می‌گویی؟

به آنان دستور داد به خانه برگردند و کفنش را بیرون کنند. وقتی از این کار فارغ شدند او را وارد حمام کرد و آب داغ بر او ریخت و بدنش را گرم کرد. اندکی احساس در میت ظاهر شد و کمی حرکت کرد، گفت: مژده بدهید که سالم است.

سپس او را معالجه کرد تا به هوش آمد.

بعد از او پرسیده شد: از کجا دانستی که در آن جنازه روح است، در حالی که در کفن بود و بر روی دوش مردم حمل می‌شد؟

گفت: نگاه کردم دیدم دو پایش راست است، در حالی که پاهای مردگان باز است. پس حدس زدم که او زنده است و حدسم درست

---

۱ ـ جوهرة النوادر، موسی بن راشد بهدل.

بود.[1]

۵۰۲- خوش آمدی ای کسی که غیبتش طولانی شده[2]

وهب بن منبه گفت:

پادشاهی می‌خواست برای تفریح و گردش از قصر بیرون شود، دستور داد لباس های شیک و فاخری برایش حاضر کنند تا آن‌ها را بپوشد، لباس‌ها آماده شد ولی او نپسندید، لباس‌های دیگری آوردند، سرانجام بعد از چندین بار رد لباس‌ها، یکی را پسندید و پوشید. هم‌چنین دستور داد اسبی برایش آماده کنند، اسب آورده شد، ولی آن را نپسندید، تا این که مرکبی برایش آورده شد که از آن خوشش آمد.

ابلیس خود را به او رساند و در بینی‌اش دمید و او را آکنده از غرور و تکبر کرد. سلطان در پیشاپیش کاروان اسب‌ها حرکت می‌کرد. او به قدری متکبر بود که به مردم نگاه نمی‌کرد. مردی با لباس‌های مندرس جلو آمد و به او سلام کرد. ولی پادشاه متکبر جواب سلامش را نداد. آن مرد مهار اسبش را گرفت. به او گفت: لگام را رها کن، تو کار خطرناکی می‌کنی.

گفت: با تو کار دارم.

گفت: صبر کن تا فرود بیایم.

گفت: نه، همین حالا.

---

۱ ـ غذاء الروح والعقل.

۲ ـ جوهرة النوادر، موسی بن راشد بهدل.

و لگام مرکبش را محکم گرفت. گفت: بگو چه کار داری؟

گفت: این یک راز است.

سرش را به او نزدیک کرد و در گوشش به او گفت: من ملک الموت هستم.

رنگ پادشاه تغییر کرد، زبانش بند آمد و گفت: رهایم کن تا نزد خانواده‌ام برگردم، نیازهایشان را بر آورده کنم و با آن‌ها خداحافظی نمایم.

گفت: نه به خدا قسم، خانواده‌ات را و ثروتت را هرگز نمی‌بینی.

ملک الموت روحش را گرفت و او بسان چوب خشکی بر زمین افتاد.

سپس رفت و بنده‌ی مؤمنی را در آن حالت دید، به او سلام کرد. او جواب سلامش را داد. گفت: با تو کار دارم و می‌خواهم آن را در گوشت بگویم.

گفت: بگو.

گفت: من ملک الموت هستم.

گفت: خوش آمدی ای کسی که غیبتش بر من طولانی شده است، به خدا قسم هیچ غایبی در روی زمین نیست که ملاقاتش برای من از تو محبوب‌تر باشد.

ملک الموت گفت: نیازت را که برای آن از خانه دور می‌شدی انجام بده.

گفت: من نیازی بزرگ‌تر و دوست داشتنی‌تر از ملاقات خدا ندارم.

گفت: انتخاب کن، که روحت را به چه وضعیت بگیرم؟

گفت: آیا می‌توانی که این کار را بکنی؟

گفت: بله، به من چنین فرمان داده شده است.

گفت: اجازه بده که وضو بگیرم و نماز بخوانم و در حالی که در سجده هستم روحم را بگیر.

وضو گرفت و به نماز ایستاد و در حالی که در سجده بود روحش را گرفت.

۵۰۴- از غیر از شوهرانشان بچه دار نمی‌شوند[1]

علامه احمد رفیق پاشای عثمانی حاضر جواب و بدیهه گوی بود. یکی از هم‌نشینانش از سیاست مداران اروپا در جلسه‌ای که در پایتخت یکی از آن کشورهای اروپایی برگزار شده بود از او پرسید: چرا زنان شرق تمام عمر در خانه‌هایشان باقی می‌مانند، بدون این که با مردم قاطی شوند، و مردان به بستر آن‌ها می‌روند؟!

او بلافاصله جواب داد: چون آن‌ها مایل نیستند که از غیر از شوهرانشان بچه دار شوند.

این جواب آب سردی بود که بر سر سؤال کننده ریخته شد، او چاره‌ای جز سکوت نداشت، گویا سنگی را در دهانش قورت می‌هد، که حتی نتوانست کلمه‌ای حرف بزند.

۵۰۵- عقل استاد وجود ندارد[2]

گویند که معلمی به دانش آموزانش در کلاس ششم ابتدایی گفت:

---

۱ ـ الفتن البیانونی، ص ۲۱۴.

۲ ـ المنهاج الأسنی، ۱/۸۰.

آیا مرا می‌بینید؟

گفتند: بله.

گفت: پس من وجود دارم.

گفت: آیا تخته سیاه را می‌بینید؟

گفتند: بله.

گفت: پس تخته سیاه وجود دارد.

گفت: آیا میز را می‌بینید؟

گفتند: بله.

گفت: پس میز وجود دارد.

سپس گفت: آیا خدا را می‌بینید؟

گفتند: نه.

گفت: پس خدا وجود ندارد.

یکی از دانش آموزان زرنگ ایستاد و گفت: آیا عقل استاد را می‌بینید؟

گفتند: نه.

گفت: پس عقل استاد وجود ندارد!

۵۰۶- جای تو زمین است و جای من منبر[1]

حکایت شده است که پادشاهی از پادشاهان مسیحی راهبی را از علمای مسیحی برای مناظره با علمای مسلمانان فرستاد. در آن زمان ابوحنیفه کوچک بود. وقتی راهب نزد علمای مسلمان آمد، روی منبر

---

۱ ـ الطائف الأول، ص ۱۲۱.

مسجد جامع نشست تا در مورد این مسائل از آن‌ها سؤال کند. ابوحنیفه از میان علما برخواست و به راهب گفت: آیا تو سؤال می کنی یا از تو سؤال شود؟

راهب گفت: سؤال می کنم.

ابوحنیفه گفت: پس بیا پایین، جای تو روی زمین است و جای من روی منبر است.

ابوحنیفه روی منبر رفت و گفت: هر چه می‌خواهی بپرس.

راهب گفت: قبل از الله چه بوده است؟

ابو حنیفه گفت: آیا شمارش بلدی؟

راهب گفت: بله.

ابوحنیفه گفت: قبل از یک چه عددی بوده است؟

راهب گفت: چیزی قبل ازآن نیست.

ابوحنیفه گفت: وقتی که چیزی قبل از عدد یک فانی و نابود شدنی است، قبل از خدای تعالی هم چیزی نیست.

سپس راهب گفت: صورت خداوند به کدام طرف است؟

ابوحنیفه گفت: وقتی که چراغ را روشن می کنی صورتش به کدام طرف است؟

راهب گفت: آن نور است که خانه را روشن می کند و جهت ندارد.

ابوحنیفه گفت: وقتی که نور زائل نوپیدا جهتی ندارد، پس چهره‌ی خدای تعالی از جهت و مکان منزه است.

راهب گفت: خدای تعالی مشغول چیست؟

ابوحنیفه گفت: اگر عالم موحدی مثل من باشد او را بالا می‌برد و اگر فردی مثل تو باشد او را پایین می‌برد. هر روز مشغول است.

راهب ساکت شد و شکست خورده برگشت.

۵۰۷- چه چیز تو را به این کار وا داشت؟[1]

عمر ﷺ، مغیره بن شعبه ﷺ را والی بحرین کرد. اهالی بحرین او را دوست نداشتند. عمر ﷺ او را عزل کرد، ولی بحرینیان ترسیدند او را دوباره والی آنان کند. رئیسشان گفت: اگر آن چه من می‌گویم انجام دهید او را دوباره نزد ما بر نمی‌گرداند.

گفتند: چه امر می‌کنی؟

گفت: صد هزار درهم جمع کنید تا آن‌ها را نزد عمر ببرم و بگویم مغیره خیانت کرده و این اموال را به من داده است.

آنان آن مبلغ را جمع کردند. او نزد عمر ﷺ آمد و گفت: ای امیر المؤمنین، مغیره خیانت کرده و این اموال را به من تحویل داده است.

عمر ﷺ، مغیره ﷺ را به حضور طلبید و گفت: این چه می‌گوید؟

مغیره ﷺ گفت: دروغ می‌گوید خدا تو را اصلاح کند، بلکه دویست هزار بود.

عمر ﷺ گفت: چرا چنین کردی؟

مغیره ﷺ گفت: به خاطر خانواده و نیاز.

عمر ﷺ به رئیس گفت: تو چه می‌گویی؟

گفت: نه به خدا قسم راست را برایت می‌گویم، به خدا قسم نه مبلغ کمی به من داد و نه مبلغ زیادی، ولی ما از او خوشمان نمی‌آمد و ترسیدیم او را دوباره والی ما کنی، پس چنین نقشه‌ای کشیدیم.

---

۱ ـ الطرق الحکیمة، ۲۰۸/۸.

عمر ﷺ به مغیره ﷺ گفت: تو چرا چنین کردی؟

مغیره ﷺ گفت: این خبیث به من دروغ بست، پس خواستم او را رسوا کنم.

۵۰۸- ایراد گرفتن تو از امامان امر چه شد؟[1]

از عروه بن زبیر روایت شده است که: مسور بن مخرمه به او خبر داده است که با هیئتی نزد معاویه بن ابوسفیان رفت، امیر معاویه ﷺ نیازش را بر آورده کرد، سپس او را خواست و با او خلوت کرد و گفت: ای مسور، ایراد گرفتن تو از امامان امر چه شد؟

مسور گفت: این را رها کن و در مورد آن چه آمده‌ایم نیکی کن.

معاویه گفت: نه به خدا قسم، باید حرف بزنی که چه ایرادی از من می گیری؟

مسور گفت: من همه‌ی ایرادهایی که می‌توانستم بر او بگیرم به او گفتم.

معاویه گفت: هیچ کس از گناه بری نیست ای مسور، آیا اموالی را که برای اصلاح امور عامه به کار بردم می‌شماری، چون نیکی ده برابر است؟ یا این که گناهان را می‌شماری و نیکی‌ها را رها می کنی؟

مسور گفت: نه به خدا سوگند، فقط ما این گناهان را که می‌بینی یادآور می‌شویم.

معاویه گفت: ما به هر گناهی که کرده‌ایم در برابر خداوند اعتراف می کنیم ای مسور، آیا تو گناهان خاصی داری که ترس از هلاکت داشته

---

۱ ـ تاریخ بغداد، ۲۰۸/۱.

باشی، اگر خداوند آن‌ها را برایت نبخشد.

مسور گفت: بله.

معاویه گفت: چه چیز تو را شایسته‌تر به امید مغفرت از من می‌دارد؟ به خدا قسم من بیشتر از تو اصلاح نمی‌کنم، ولی به خدا قسم بین دو گزینه مختار نمی‌شوم، بین خدا و غیر از خدا مگر این که خدای تعالی را بر غیرش ترجیح می‌دهم و من بر دینی هستم که خداوند در آن علم را می‌پذیرد، در برابر نیکی‌ها پاداش می‌دهد، در برابر گناهان جزا می‌دهد، مگر این که هر کسی را که بخواهد عفو کند، من منتظر ثواب چندین برابر هر نیکی هستم که انجام می‌دهم و میان امور خطرناکی که شمارش را من و تو نمی‌دانیم موازنه بر قرار می‌کنم. مثل عمل به دستور خدا در بر گذاری نمازهای مسلمانان، جهاد در را خدا، حکم آن چه خدای تعالی دستور صادر کرده است، اموری که تو نمی‌توانی بشماری، اگر چه که تک تک برایت بیان کنم، پس در این مورد فکر کن...

مسور گفت: دانستم که معاویه وقتی این حرف‌ها را زد مرا شکست داد.

عروه گفت: بعد از آن هر وقت ذکری از معاویه نزد مسور می‌شد فقط برایش تقاضای آمرزش می‌کرد.

۵۰۹- فرق میان تو و الاغ چیست؟[1]

قرار بر این شد که سلطان حسن به مدرسه حضور یابد و مسئولیت‌های مدرسه را در حضور او به افراد سپرده شود. تاریخ تعیین شد

---

۱ ـ الطائف الأول، ص ۲۹۱.

و روز موعود فرا رسید، مدرسه آزین بسته شد و صحن مدرسه با فرش های فاخر فرش گردید، سلطان با هیئت بلند پایه‌ی دولتی وارد مدرسه شد و هر کسی در جایگاه ویژه‌اش نشست. کنار سلطان حسن یک جای خالی بود و کنار آن یک متکا بود که سلطان حسن به آن تکیه داده بود. به صورت غیر منتظره و اتفاقی امام بزرگوار شیخ قوام الدین اتقانی عجمی، صاحب کتاب الإتقان فی فقه الحنفیه، النهایه شرح الهدایه و دیگر تصانیف، وارد مصر شد.

او به اتفاق علما، بی‌نظیر زمانه و شیخ حنفیه به طور مطلق بود. در هنگام ورود به مصر کلاهی باریک و دراز بر سرش بود. خبر این اجتماع به او رسید. او به مدرسه آمد و وارد شد. همین‌که سلطان را در این محفل بزرگ دید از میان کسانی که نشسته بودند می‌گذشت و آن‌جای خالی که کنار سلطان بود نشست. سلطان حسن با خشم به او نگاه کرد و گفت: فرق میان تو و الاغ چیست؟

گفت: این متکا.

سلطان او را فردی با هیبت دید و به علما و بزرگانی که حضور داشتند دستور داد در علوم مختلف با او بحث و مباحثه کنند. آن‌ها چنین کردند و او جواب داد و زبان‌ها را بست و گوش‌ها را با علومی که ابراز کرد باز نمود. سلطان حسن از او خوشش آمد و ریاست مدرسه‌اش را به او سپرد.

سلطان حسن به سوی تخت روانش رفت و دستور داد که شیخ قوام الدین را بر مرکب و زین سلطان سوار کنند. او سوار شد و در جلویش بزرگان دولت از جمله امیر صرغتمش حرکت کردند تا این که کاخ نمایان شد. بعضی از حضار از آن موکب تعجب کردند.

شیخ قوام الدین گفت: تعجب نکنید، هفت سلطان از سلاطین عجم در رکابم حرکت کرده‌اند. منزه است نعمت دهنده بر بندگانش و چه زیبا گفت کسی که در این مورد گفت:

الْعِلْمُ يَرفَعُ بَيتاً لا عِمادَ لَهُ * وَالجَهلُ يُخفِضُ بَيتَ العِزِّ وَالكَرَمِ

«علم خانه‌ای را که ستون ندارد بالا می‌برد و جهل خانه‌ی عزت و کرم را پایین می‌آورد.»

۵۱۰- چرا وارد دینش نمی‌شوی؟[1]

علامه ابن قیم می‌گوید: در مصر با بزرگ‌ترین عالم یهودی که از دانش بالایی برخوردار و ریاست علمای یهود به او رسیده بود مناظره کردم. در هنگام مناظره به او گفتم: شما با تکذیب محمد، خدا را بدترین دشنام دادید.

او تعجب کرد و گفت: فردی مثل تو چنین سخنی می‌گوید!

گفتم:اکنون توضیحش را گوش کن. اگر شما بگویید محمد پادشاه ظالمی است، با شمشیرش مردم را مجبور کرده اسلام بیاورند و رسولی از جانب خدای تعالی نیست، در حالی که بیست و سه سال ادعا می‌کرد که پیامبری از طرف خداست که او را به سوی مردم فرستاده است و می‌گفت: خدای تعالی چنین دستوری به من داد، خدای تعالی از چنین چیزی مرا نهی کرد و خدای تعالی چنین وحی به من کرد؛ حال آن که هیچ چیز از آن چه گفته حقیقت نداشته است. هم‌چنین می‌گفت: خدای تعالی برده قرار دادن فرزندان و زنان کسانی که مرا تکذیب می‌کنند و با من مخالفت می‌کنند و تصاحب اموال و کشتن مردانشان را برای من مباح

---

۱ ـ هدایة الحیاری از ابن قیم، ص ۱۸۰.

قرار داده است، در حالی که هیچ چیزی از این‌ها حقیقت نداشته و او مرتب دین انبیا را تغییر می‌داده و با امت‌هایشان دشمنی می‌کرده و شریعت‌هایشان ا نفی می‌کرده است، پس چاره‌ای نیست مگر این که بگویید: خدای تعالی از آن آگاه بوده، می‌دانسته و می‌دیده است، یا بگویید: نمی‌دانسته و از آن اطلاع نداشته است.

اگر بگویید: نمی‌دانسته او را به زشت‌ترین جهل نسبت داده‌اید و کسی که از این اطلاع داشته از خدا عالم‌تر بوده است.

اگر بگویید همه‌ی این‌ها با علم، نظارت و آگاهی‌اش اتفاق افتاده، پس دو حالت دارد: یا این که نمی‌توانسته او را تغییر دهد و مانعش شود، اگر نمی‌توانسته او را به زشت‌ترین عجز و ناتوانی که منافی خداوند در ربوبیت است نسبت داده‌اید، اگر می‌توانسته و با این حال او را یاری و تأیید و پیروز می‌کرده، بالا می‌برده و حکمتش را ترفیع می‌داده، او را بر دشمنانش پیروز می‌کرده، انواع موعظات و کرامات که بیشتر از هزار است به دستانش قرار داده، هر کس قصد بدی نسبت به او داشته او را بر وی مسلط می‌کرده و هر دعایی که می‌نموده آن را اجابت می‌کرده است، این بزرگ‌ترین ظلم و نادانی است که نسبتش به مردم عاقل مناسب نیست، چه رسد به پروردگار زمین و آسمان.

چه می‌گویید در حالی که خداوند با قبول دعوتش و تأییدش و سخنانش برایش گواهی می‌دهد و این نزد شما یک گواهی دروغ است.

وقتی این را شنید گفت: پناه بر خدا که خداوند این کار را با یک دروغ گو یا کذاب کند، بلکه او یک پیامبر صادق است، کسی که از او پیروی کند پیروز می‌شود.

به او گفتم: پس چرا به دینش نمی‌گروی؟

گفت: جز این نیست که او به سوی امیان که کتابی ندارند فرستاده شده است، ولی ما کتابی داریم که از آن پیروی می کنیم.

گفتم: واقعاً بی‌راهه می‌روید. خاص و عام می‌دانند که او خبر داده که پیامبر خدا به سوی همه‌ی مخلوق است و هر کس از آن پیروی نکند کافر و اهل جهنم است و با یهود و نصارا که اهل کتابند جنگید. وقتی رسالتش صحیح است تصدیقش بر هر کس که خبر دارد واجب است.

او سکوت کرد و جوابی نداد.

۵۱۱- هر چه می‌خواهی از ما بپرس[1]

بوله پادشاه شهر منف هیئت وزرا را احضار کرد. پادشاهان قبل از او حقوق و جایزه به آنان می‌دادند، گویا او آن حقوق و جوایز را زیاد دید، پس به آنان گفت: می‌خواهم در مورد چند چیز از شما بپرسم، اگر به من جواب دهید حقوقتان را زیاد می کنم.

گفتند: هر چه می‌خواهی از ما بپرس.

به آنان گفت: به من بگویید خدای تعالی هر روز چکار می کند؟ تعداد ستاره‌های آسمان چقدر است و مقدار مزد خورشید در قبال تابیدنش بر آدمیزاد در هر روز چقدر است؟

آنان از او مهلت خواستند و او هم یک ماه به آنان مهلت داد. آنان هر روز از شهر منف خارج می‌شدند و در سایه‌ی قرموسی می‌ایستادند و در مورد مشکلشان با هم بحث و تبادل نظر می کردند سپس بر می گشتند. صاحب قرموس هم به آن‌ها نگاه می‌کرد. یک روز نزد آنان آمد و

---
۱ ـ فتوح مصر و أخبارها، ص ۹۱.

حالشان را جویا شد. آنان داستان را برایش تعریف کردند. او گفت: علم آن چه می‌خواهید نزد من است، ولی نمی‌توانم قرموس را تعطیل کنم، یک نفر ازشما به جایم بنشیند و در آن کار کند، یک مرکب مثل مرکب‌های خود به من بدهید و یک لباس مثل لباس‌های خود به تن من کنید.

آنان این کار را کردند. در شهر شاهزاده‌ای بود که حالش بد بود، صاحب قرموس نزد او آمد و از او خواست که پادشاهی پدرش را به دست بگیرد و دنبال آن برود. شاهزاده گفت: این پادشاه از شهر منف خارج نمی‌شود.

او گفت: من او را برای تو از شهر بیرون می‌کنم.

صاحب قرموس برای او کمک جمع کرد، سپس آمد و بر بوله وارد شد و به او گفت: پاسخ سؤالات نزد من است.

بوله گفت: به من بگو ببینم تعداد ستارگان آسمان چقدر است؟

صاحب قرموس یک کیسه از ماسه که با خود داشت بیرون آورد روبرویش خالی کرد و به او گفت: به اندازه‌ی تعداد این ماسه‌ها.

گفت: از کجا می‌دانی؟

گفت: دستور بده که کسی آن‌ها را بشمارد.

گفت: پس مقدار مزد تابیدن خورشید بر هر آدمی در روز چقدر است؟

گفت: یک قیراط طلا، چون کارگر روز تا شب کار می‌کند و مزدش را می‌گیرد.

گفت: خدای تعالی هر روز چکار می‌کند؟

گفت: جواب این را فردا می‌دهم.

فردا با او از شهر بیرون رفت تا این که به یکی از وزیرانش رسید، همان وزیری که صاحب قرموس به جای خودش نشانده بود. به او گفت: خدای تعالی هر روز گروهی را ذلیل می‌کند، گروهی را عزت می‌دهد و گروهی را می‌میراند، از آن جمله این وزیر از وزیران تو نشسته است و روی این قرموس کار می‌کند و من، صاحب قرموس روی مرکبی از مرکب‌های پادشاه سوارم و لباس آن‌ها بر تنم است.

سپس به او گفت: فلانی پسر فلانی دروازه‌های شهر منف را به روی تو بسته است.

او به سرعت بازگشت و دید که شهر منف بسته شده و مردم با آن پسر بچه شورش کردند و بوله را خلع کردند.

او جلوی دروازه‌ی شهر منف می‌نشست و هذیان می‌گفت.

۵۱۲- گفت‌وگوی علی با پسرش حسن رضی الله عنهما[1]

سرورمان علی بن ابی طالب ﷺ از پسرش حسن ﷺ در مورد اوصاف جوان مردی سؤال کرد و گفت:

علی: فرزندم، درست کاری، چیست؟

حسن: پدر جان، درست کاری، دفع منکر با معروف است.

علی: شرف چیست؟

حسن: نیکوکاری و دور کردن گناه.

علی: جوان مردی چیست؟

---

۱ ـ حیلة الأولیا، ۳۶/۳۵/۲.

حسن: عفت و اصلاح مال.

علی: رأفت چیست؟

حسن: نگاه کردن به کوچک و باز داشتن چیز کوچک.

علی: پستی چیست؟

حسن: خودپسندی و قرار دادن زنش در اختیار مردم.

علی: سماحت چیست؟

حسن: بخشش در سختی و آسانی.

علی: بخل چیست؟

حسن: این که آن چرا که در دست‌هایت هست شرف بینی و آن چه خرج کردی تلف.

علی: برادری چیست؟

حسن: هم دردی در سختی و آسانی.

علی: بزدلی چیست؟

حسن: جرئت نسبت به دوست و عقب نشینی در برابر دشمن.

علی: غنیمت چیست؟

حسن: تمایل به تقوی و زهد نسبت به دنیا که یک غنیمت آسان است.

علی: حلم چیست؟

حسن: فرو خوردن خشم و خویشتنداری.

علی: غنا چیست؟

حسن: خشنودی نفس از آن چه خدای تعالی برایش تقسیم کرده است، اگر چه کم باشد. چون بی‌نیازی بی‌نیازی نفس است.

علی: فقر چیست؟

حسن: حرص نفس در مورد هر چیزی.

علی: دفاع چیست؟

حسن: شدت جنگاوری و درگیری با عزیزان مردم.

علی: ذلت چیست؟

حسن: بی‌قراری در وقت ترس.

علی: نادانی چیست؟

حسن: بازی کردن با ریش و آب دهان زیاد انداختن در وقت صحبت.

علی: جرأت چیست؟

حسن: موافقت با هم سن و سالان.

علی: تکلف چیست؟

حسن: سخن گفتن در مورد آن چه به تو مربوط نمی‌شود.

علی: جدیت چیست؟

حسن: این که در وقت جدیت بخشش کنی، و در وقت خطا عفو کنی.

علی: عقل چیست؟

حسن: حفظ قلب، چنان‌که آن را گرفته‌ای.

علی: شکاف و تفرقه در میان مسلمان چیست؟

حسن: دشمنی با رهبر و پیشوا و بلند صحبت کردن در برابرش.

علی: ستایش چیست؟

حسن: انجام کار خوب و ترک کار زشت.

علی: قاطعیت چیست؟

حسن: صبر طولانی و نرمی با صاحبان امر.

علی: سبک مغزی چیست؟

حسن: پیروی از پستی و همراهی با متجاوزان.

علی: غفلت چیست؟

حسن: ترک مجد و اطاعت از فسادگر.

علی: محرومیت چیست؟

حسن: ترک کردن سهم خودت که بر تو عرضه شده است.

علی: سرور کیست؟

حسن: کسی که مالش را انفاق می‌کند، کسی که با ناموسش مدارا می‌کند، کسی که دشنام داده می‌شود و جواب نمی‌دهد و کسی که در غم قبیله‌اش است او سرور است.

۵۱۴- من جواب این‌ها را از کجا می‌دانم[1]

دینوری در کتاب المجالسه و ابوعمر بن عبدالبر در کتاب التمهید از ابوعباس محمدبن اسحاق سراج روایت کرده‌اند که گفته است: هشیم از علی بن زید، از یوسف بن مهران، از ابن عباس برای ما روایت کرد که گفت: پادشاه روم نامه‌ای به معاویه نوشت و چند سؤال از او کرد:

- بهترین سخن چیست؟

- دوم، سوم، چهارم و پنجم چیست؟

- گرامی‌ترین مخلوق نزد خدا کیست؟

- گرامی‌ترین زن نزد خدا کیست؟

- چهار مخلوق که دارای روح هستند ولی در رحم جای نگرفته‌اند

---

۱ ـ حیاة الحیوان الکبری، ۱۳۰۳/۸.

کدام‌اند؟

ـ قبری که با کسی که در آن دفن شده بود حرکت کرد؟

کهکشان، کمان، مکانی که خورشید به آن تابید و قبل از آن به آن نتابیده بود و بعد از آن هم به آن نمی‌تابد؟

وقتی معاویه نامه را خواند گفت: خدا رسوایش کند، من از کجا می‌دانم که جواب این‌ها چه می‌شود؟

به او گفته شد: نامه‌ای به ابن عباس بنویس.

ابن عباس در جواب نوشت:

ـ بهترین سخن لا اله الا الله است. کلمه‌ی اخلاص که عمل قبول نمی‌شود مگر به وسیله‌ی آن.

ـ بعد از آن سبحان الله و بحمده، نمازحق است، بعد از آن الحمد لله، کلمه‌ی شکر است، بعد از آن الله اکبر است و پنجم لا حول ولا قوة الا بالله.

ـ اما گرامی‌ترین شخص نزد خدای تعالی آدم است، خداوند او را با دست خودش آفرید و تمام نام‌ها را به او آموزش داد.

ـ اما گرامی‌ترین زنان نسبت به او مریم است که شرمگاهش را حفظ کرد و از روحش در او دمید.

ـ اما چهار کسی که در رحم نبودند: آدم، حوا، ناقه‌ی صالح و قوچی که فدای اسماعیل شد و گفته شده است عصای موسی که وقتی او را انداخت تبدیل به یک مار آشکار شد.

ـ اما قبری که با جنازه‌ای که در آن بود حرکت کرد، نهنگی است که یونس علیه السلام را بلعید.

ـ اما کهکشان دروازه‌ی آسمان است، اما کمان امنیت اهل زمین از

غرق شدن بعد از قوم نوح است، اما مکانی که خورشید به آن تابید و قبل از آن نتابید و بعد از آن نمی‌تابد راه دریایی است که برای بنی‌اسرائیل شکافته شد.

وقتی نامه به او رسید آن را به پادشاه روم فرستاد. او گفت: من می‌دانستم که معاویه در این زمینه علمی ندارد و جوابش را فقط فردی از خانه‌ی نبوت دارد!

۵۱۴- ای ابوالحسن، نظرت در مورد این دو چیست؟[1]

جعفر بن محمد گفته است: زنی را نزد عمر بن خطاب آوردند که عاشق جوانی از انصار شده بود، وقتی آن جوان با او همکاری نکرد توطئه کرد و یک تخم مرغ برداشت و زرده‌اش را بیرون ریخت و بقیه را در میان لباس‌ها و دو رانش ریخت، سپس شیون کنان نزد عمر آمد و گفت: این شخص به زور به من تجاوز کرده، در میان خانواده‌ام مرا رسوا کرده و این اثر کارش است.

عمر از زنان پرسید. گفتند: در بدن و لباسش اثر منی است.

تصمیم گرفت آن جوان را مجازات کند و او فریاد می‌کشید و می‌گفت: ای امیر المؤمنین، در مورد من تحقیق کن، به خدا قسم من فحشا انجام نداده‌ام و قصد آن را هم نکرده‌ام، او مرا به کام جویی دعوت کرد ولی من سر باز زدم.

عمر گفت: ای ابوالحسن نظرت در مورد آن دو چیست؟

---

۱ ـ الفراسة المرضية، ابن قيم، ص ۴۸.

علی به آن چه بر روی لباس بود نگاه کرد، سپس آب جوشیده طلبید و روی لباسش ریخت و آن سفیدی منجمد شد، سپس آن را گرفت و بویید و چشید و طعم تخم مرغ را شناخت. پس زن را تهدید کرد و او هم اعتراف کرد و واقعیت را گفت.

این حکم با نشانه‌های ظاهر است، چون وقتی منی روی آتش قرار گیرد ذوب می‌شود و از بین می، ولی سفیده‌ی تخم مرغ می‌پزد.

۵۱۵- بوی مردار[1]

چندین نفر نقل کرده‌اند که وقتی عبدالرحمان داخل، از شام به مقصد اندلس فرار کرد به شهر مغلیه در آفریقا، نزد پیرمردی از سران بربر به نام وانسوس که کنیه‌اش ابوقره بود رفت. مدتی نزدش پنهان بود. بدر، برده‌ی آزاد شده‌ی پدرش با جواهرات و طلاهایی که خواهرش فرستاده بود به او پیوست. وقتی وارد اندلس شد و کارش بالا گرفت، ابوقره وانسوس بربر نزد او رفت. عبدالرحمان او را گرامی داشت و نزدش محبوب بود و همسرش تکفات بربری را نیز گرامی داشت. هنگامی که فرستادگان ابن حبیب خانه‌ی ابوقره را برای پیدا کردن عبدالرحمان بازرسی می‌کردند، تکفات زن ابو قره او را در زیر لباس‌هایش پنهان کرد. وقتی این زن در اندلس در حمایتش زندگی می‌کرد؛ عبدالرحمان به شوخی به او گفت: علی رغم ترسی که داشتم از بوی زیر بغل‌های تو رنج می‌بردم و بویی بدتر از بوی مردار به مشامم می‌خورد.

زن به سرعت به او جواب داد: به خدا قسم آن بو از تو بود سرورم،

---

۱ ـ نفح الطیب، ۳۲۲/۱.

به خاطر شدت ترس از تو خارج شد، بدون این که آن را احساس کنی.

عبدالرحمن جوابش را جالب دانست و پاسخی مانند آن به او نداد و این جزء آفت‌های شوخی است.

۵۱۶- چگونه آن را فهمیدی؟[1]

نعیم بن حماد از ابراهیم بن مرزوق بصری روایت کند که گفته است: نزد ایاس بن معاویه قبل از این که قاضی شود؛ نشسته بودیم. ما علم فراست را از او می‌نوشتیم، چنان که علم حدیث را از محدثین می‌نوشتیم. در این هنگام مردی آمد و روی یک دکان بلندی در آن منطقه نشست و راه را زیر نظر گرفت. بعد از مدتی ناگهان پایین آمد و جلوی یک نفر ایستاد و به چهره‌اش نگاه کرد، سپس به جایش بر گشت.

ایاس گفت: در مورد این مرد چه می گویید؟

گفتند: چه بگوییم؟ مردی است که حاجتی دارد.

ایاس گفت: او معلم بچه‌هاست و غلام یک چشمش فرار کرده است.

یکی از ما نزد او رفت و در مورد کارش پرسید. گفت: غلام نافرمانی دارم.

گفتند: او را توصیف کن.

گفت: چنین است و چنان و یکی از چشمانش کور است.

گفتند: کارت چیست؟

گفت: به بچه‌ها آموزش می‌دهم.

---

۱ ـ الطرق الحکیمة، ابن قیم، ص ۳۳.

ما به ایاس گفتیم: چگونه این را فهمیدی؟

گفت: دیدم که آمد و دنبال جایی می‌گشت که در آن بنشیند، پس در بالاترین جایی که پیدا کرد؛ نشست. به قدر و منزلتش نگاه کردم، دیدم قدر و منزلت پادشاهان را ندارد، به کسانی که عادت دارند بسان پادشاهان بنشینند؛ نگاه کردم و کسی غیر از معلم‌ها را ندیدم، پس حدس زدم که او معلم کودکان است.

گفتیم: چگونه فهمیدی که غلامش فرار کرده است؟

گفت: دیدم که راه را زیر نظر گرفته و به چهره‌های مردم نگاه می‌کند.

گفتیم: چگونه فهمیدی که او یک چشم است؟

گفت: او مردم را زیر نظر داشت و ناگهان پایین آمد و جلوی مردی ایستاد که یک چشم داشت، پس فهمیدم که او را با غلامش اشتباه گرفته است.

۵۱۷- این از دزدهای جن است[1]

حکایت کنند که اصمعی یک روز بر هارون الرشید وارد شد و گفت: ای امیر المؤمنین من در فلان سرزمین کاری داشتم، پس کسی با من روبه رو شد و نزدیک بود مرا بکشد.

گفت: او که بود؟

گفت: من در وسط صحرا بودم که ناگهان چیزی گلویم را گرفت. من او را ندیدم، گفتم تو کی هستی خدا به تو رحم کند؟

---

۱ ـ لطائف أخبار الأول، ص ۱۵۴.

گفت: من از شاعران جن هستم.

به او گفتم: از من چه می‌خواهی؟

گفت: از تو می‌خواهم که همین الآن بدترین و بهترین، تنگ‌ترین و وسیع‌ترین چیز روی زمین را برایم توصیف کنی.

به او گفتم: آیا بهتر نیست که اوّل گلویم را رها کنی؟

خواستم او را ساکت کنم، لذا به او گفتم: انگیزه‌ی شعر و نظم من دست نمی‌دهد مگر در مقابلِ جایزه‌ی بزرگ.

گفت: آیا چیز بزرگی می‌خواهی؟

گفتم: هزار دینار.

گفت: سر جایت باش.

من مدتی ایستادم. ناگهان دیدم همیانی از آسمان افتاد. آن را برداشتم و در آستینم گذاشتم و گفتم:

مَن لَم يَكُن بَينَ أَقوَامٍ يَسُرُّ بِهِم * فَكُلُّ أَوقَاتِهِ نَقصٌ وَخُسرَانُ

فَأَطيَبُ الأَرضِ مَا لِلنَّفسِ فِيهِ هَوَى * سَمُّ الخِيَاطِ مَعَ الأَحبَابِ مَيدَانُ

وَأَخبثُ الأَرضِ مَا للنَّفسِ فِيهِ أَذَى * خُضرُ الجَنانِ مَعَ الأعدَاء نِيرَانُ

«کسی که در میان افرادی باشد که از آنان مسرور نیست؛ تمام اوقاتش نقص و زیان است،

بهترین جای زمین جایی است که نفس در آن عشق داشته باشد، سوراخ سوزن با وجود دوستان میدانی وسیع است،

بدترین جای زمین برای نفس جایی است که در آن آزار ببیند، بهشت‌های سرسبز با وجود دشمنان آتش است.»

گفت: اعتراف، انصاف است. من از بدیهه سرایی نیکویت خوشنود شدم، ولی این سرزمین را برای من توصیف کن که چه سرزمینی است؟

به او گفتم: اگر مرا از جایزه محروم نکنی و مرا نکشی بهترین و

پهناورترین زمین است و اگر مرا بکشی یا از جایزه محروم کنی بدترین و تنگ‌ترین جای زمین است.

او بسان رعدی غرنده خندید که من به خود لرزیدم.

او به من گفت: چرا لرزیدی؟ در حالی که امروز من با تو خوب رفتار می‌کنم.

به او گفتم: وقتی که رفتار خوبت مرا می‌ترساند، پس رفتار بدت چگونه است؟

او بیشتر از بار اوّل خندید و گفت: برو اصمعی، پادشاهان حق دارند که تو را به مجالسشان نزدیک کنند.

رشید گفت: آن همیان را به من نشان بده.

من آن را به او نشان دادم. رشید گفت: این از خزانه‌ی من است و مهر من بر آن است و این یکی از دزدهای جن است. پاک و منزه است خدایی که تو را از من نجات داد.

۵۱۸- ما او را برای دختران ابلیس نمی‌پسندیم[1]

خالد بن صفوان از زنی خواستگاری کرد و گفت: من خالد بن صفوان هستم، حَسَب و جایگاهم چنان است که می‌دانی، چنان که خبرش به تو رسیده سرمایه‌ی هنگفتی دارم. دارای اوصاف و ویژگی‌هایی هستم که برایت توضیح می‌دهم، بعد از آن یا قدم پیش می‌گذاری یا نمی‌پذیری؟

گفت: آن‌ها چیست؟

---

۱ ـ عیون الأخبار، ابن قتیبه، ۱۴/۴.

گفت: زن آزاد وقتی به من نزدیک شود مرا خسته می‌کند، وقتی ازمن دور شود مرا رنجور می‌کند، راهی برای رسیدن به درهم‌ها و دینارهای من وجود ندارد، بعضی اوقات آنقدر ملول و خسته می‌شوم که اگر سرم در دستم باشد؛ آن را پرت می‌کنم.

زن گفت: من حرف‌هایت را فهمیدم و آن چه گفتی را درک کردم و خدا را شکر، در تو خصلت‌هایی است که آن‌ها را برای دختران ابلیس نمی‌پسندیم، پس برو خدا به تو رحمت کند.

۵۱۹- چه چیز تو را بر آن داشت؟[1]

در یکی از کتاب‌های با دست خط یکی از علمای بزرگ آمده است که یک روز مأمون از کاخش به بیرون نگاه کرد، مردی را دید که یک زغال در دست دارد و با آن روی دیوار کاخش می‌نویسد. مأمون به یکی از خدمتکارانش گفت: نزد آن مرد برو و ببین چه می‌نویسد و او را نزد من بیاور.

خدمتکار به سرعت نزد آن مرد رفت و او را دستگیر کرد و نگاه کرد که چه نوشته است. او نوشته بود:

یَا قَصرُ جُمِعَ فِیکَ الشُّؤمُ وَاللُّومُ * مَتَی یُعَشعِشُ فِی أَرکَانِکَ البُومُ
یَوم یُعَشعِشُ فِیکَ البُومُ مِن فَرَحِی * یَکُونُ أَوَّل مَن یَنعِیکَ مَرغُومُ

«ای کاخی که شوم و پستی در تو جمع شده‌اند، کی جغد در تو آشیانه می‌کند؟

روزی که جغد در تو لانه کند؛ از خوشحالی، من اوّلین کسی که به تو تسلیت بگوید مجبور است.»

---

۱ ـ حیاة الحیوان، ۲۶۵/۲.

خدمتکار به او گفت: دستور امیر المؤمنین را لبیک گو.

آن مرد گفت: تو را به خدا قسم می‌دهم که مرا نزد او نبر.

خدمتکار گفت: باید این کار را بکنم.

سپس او را برد. وقتی در برابر مأمون ایستاد، خادم آن چه را نوشته بود برای مأمون بیان کرد.

مأمون گفت: وای بر تو، چرا چنین نوشتی؟

گفت: ای امیر المؤمنین، بر تو پوشیده نیست که این کاخت چقدر گنجینه، زیور آلات، غذا، نوشیدنی، فرش، ظرف، کالا، کنیزک، خدمتکار و غیره دارد که قدرت توصیف آن‌ها را ندارم و زبان من از بیان آن‌ها عاجز است. ای امیر المؤمنین، اکنون من از کنارش گذشتم در حالی که بسیار گرسنه و تنگدست بودم، ایستادم و در مورد خودم به فکر فرو رفتم، با خودم گفتم: این کاخ، آباد و مرتفع است و من گرسنه هستم و برای من در آن فاید ای نیست، اگر خراب می‌بود از کنارش می‌گذشتم می‌توانستم از یک سنگ مرمرش یا چوبش یا میخش استفاده کنم، آن را بفروشم و با پولش شکمم را سیر کنم، آیا امیر المؤمنین نمی‌داند که شاعر چه گفته است؟

گفت: شاعر چه گفته است؟

گفت:

إِذَا لَم يَکُن لِلمَرءُ فِي دَولَةِ امرِئٍ * نَصِيبٌ وَلاَ حظٌّ تَمَنَّى زَوَالَهَا

وَمَا ذَاکَ مِن بُغضٍ لَهَا غَيرَ أَنَّه * يُرجَى سِوَاهَا فَهو يَهدِی انتقَالَهَا

«اگر شخص در دولتی بهره و نصیبی نداشته باشد؛ زوالش را آروز می‌کند،

این به خاطر بغض و کینه نسبت به آن نیست، ولی او به دولتی

دیگر امید دارد پس خواهان انتقال و دست به دست شدنش هست.»

مأمون گفت: ای غلام، هزار دینار به او بده.

سپس به او گفت: هر سال به همین اندازه از آنِ تو تا زمانی که قصر با ساکنانش آباد است.

۵۲۰- بَکر یا مَکر؟[1]

وقتی مازنی در برابر واثق ایستاد گفت: این مرد از کدام قبیله است؟

گفت: از بنی مازن.

واثق گفت: کدام بنی مازن؟ مازن تمیم، مازن قیس و یا مازن ربیعه؟

گفت: مازن ربیعه.

در این جا واثق با زبان قومش با او سخن گفت.

گفت: با اسمک؟ چون آنان میم را با و با را میم می‌کنند. (به عربی در اصل ما اسمک می باشد.)

مازنی دوست نداشت که جوابش را به مکر بدهد.(یعنی با را به میم بدل کند و به عوض «بکر» بگوید.)

گفت: بکر، ای امیر المؤمنین.

واثق متوجه شد و از وی خوشش آمد و به او هزار دینار داد.

۵۲۱- لباس‌هایت را در بیاور[2]

احمد بن معدل بصری گفته است: نزد عبدالملک بن عبدالعزیز

---

۱ ـ النجوم الزاهرة، ۳۱۹/۲.

۲ ـ الأذكيا، ص ۲۳۶.

ماجشون نشسته بودم که یکی از هم نشینانش آمد و گفت: شگفتا.

گفت: از چه چیزی؟

گفت: به باغم در جنگل رفتم، وقتی وارد صحرا شدم و از خانه‌های شهر دور گشتم؛ مردی جلویم را گرفت و گفت: لباس‌هایت را بیرون بیاور.

گفتم: چرا لباس‌هایم را در بیاورم؟

گفت: من از تو به آن‌ها سزاوار ترم.

گفتم: چطور؟

گفت: چون من برادرت هستم و عریانم و تو پوشیده‌ای.

گفتم: به من رحم کن.

گفت: هرگز، مدتی تو آن‌ها را پوشیده‌ای و من هم می‌خواهم مانند تو مدتی آن‌ها را بپوشم.

گفتم: تو مرا عریان می‌کنی و عورتم را نمایان می‌کنی.

گفت: ایرادی ندارد، از مالک برای ما روایت شده که گفته است: ایرادی ندارد که شخص عریان غسل کند.

گفتم: مردم عورتم را می‌بینند.

گفت: اگر مردم تو را در این راه می‌دیدند؛ من جلویت را نمی‌گرفتم.

گفتم: تو فرد خوش سلیقه‌ای هستی، اجازه بده که به باغم بروم و این لباس‌ها را در بیاورم و آن‌ها را نزد تو بفرستم.

گفت: نه هرگز، می‌خواهی چهار نفر از بردگانت را نزد من بفرستی که مرا نزد سلطان ببرند و او مرا زندانی کند و پوستم را بکند و پاهایم را در غل و زنجیر بیندازد؟

گفتم: هرگز، قسم می‌خورم که به وعده‌ای که به تو داده‌ام؛ وفا کنم و به تو بد نکنم.

گفت: هرگز، از مالك برای ما روایت شده است که گفت: قسم‌هایی که برای دزدها خورده می‌شود؛ پایبندی به آن‌ها لازم نیست.

گفتم: من قسم می‌خورم که در این قسمم کلك نباشد.

گفت: این یك قسم مرکب بر دزدهاست.

گفتم: مناظره را رها کن، به خدا قسم این لباس‌ها را با طیب خاطر برایت می‌فرستم.

او فکر کرد سپس سرش را بلند کرد و گفت: می‌دانی در چه مورد فکر می‌کردم؟

گفتم: نه.

گفت: در مورد دزدها از زمان رسول‌الله ﷺ تا به امروز فکر می‌کردم، تا به حال دزدی ندیده بودم که نسیه گرفته باشد، می‌ترسم که در اسلام بدعتی بگذارم که گناه آن و گناه کسانی که بعد از من تا روز قیامت به آن عمل می‌کنند بر گردنم باشد، لباس‌هایت را در بیاور.

لباس‌هایم را در آوردم به او دادم و او آن‌ها را گرفت و رفت.

۵۲۲- چگونه وانزمار چکونه؟[1]

منصور برای سان دیدن و سرکشی سربازان نشست، وانزمار بن ابی بکر برزالی، یکی از سربازان مغربی جلو آمد. میدان پر از مردم بود و با سخنی که مادر داغ دیده را می‌خنداند؛ گفت: سرورم مرا به تو چکار، به

---

۱ ـ نفح الطیب من غصن الأندلس الرطیب، مقری، ۴۰۰/۱.

من خانه‌ای بده چون جایی ندارم.

گفت: چطور ای وانزمار؟

گفت: نعمت تو، مرا از خانه‌ام بیرون کرده است، آن قدر زمین به من دادی که خوراکی بر سر من سرازیر شد، تا آن‌جا که خانه‌هایم را پر کرد و مرا از خانه‌هایم بیرون کرد، به خدا قسم من آدم گرسنه‌ای هستم و تا چندی پیش گرسنه بودم، آیا به نظر تو گندم را از خودم دور می‌کنم، چنین چیزی در سرم نیست.

چهره‌ی منصور باز شد و گفت: مرحبا ای شکایت کننده، زبان تو در شکر نعمت نزد ما رساتر و جذاب‌تر از سخن سخنوران فصیح و بلیغ است.

سپس رو به اندلسی‌هایی که پیرامونش بودند کرد و گفت: ای یاران ما، این گونه باید از صاحب نعمت تشکر کرد تا نعمت مستدام باشد، نه مثل انکار همیشگی و شکایت پیگیری که شما دارید.

سپس دستور داد که بهترین منزل‌های خالی را به او بدهند.

۵۲۳- آیا نزد تو چیزی غیر از این هست؟[1]

مغیره بن شعبه و جوانی زیبا از عرب از یک زن خواستگاری کردند، زن قاصدی را نزد آن دو نفر فرستاد و گفت: باید شما را ببینم و سخن شما را بشنوم، اگر می‌خواهید بیایید تا شما را در جایی بنشانم که هر دو را ببینم.

مغیره فهمید که او جوان را ترجیح می‌دهد. از آن جوان پرسید: تو

---

۱ ـ الفراسة المرضیة فی أحکام السیاسیة الشرعیة، ابن قیم، ص ۳۷.

زیبا و سخن‌ور هستی، آیا چیزی غیر از این داری؟

گفت: بله.

او نیکی‌هایش را برشمرد، سپس ساکت شد. مغیره گفت: حساب و کتابت چطور است؟

گفت: چیزی از حساب من جا نمی‌افتد و من کمتر از دانه‌ی اسپند را محاسبه می‌کنم.

مغیره به او گفت: ولی من کیسه‌ی گندم را در گوشه‌ی خانه می‌گذارم و خانواده‌ام آن را هر طور که می‌خواهند استفاده می‌کنند، نمی‌دانم کی تمام می‌شود تا این که از من تقاضای کیسه‌ی دیگری می‌کنند.

زن گفت: به خدا قسم این پیرمردی که مرا محاسبه نمی‌کند نزد من محبوب‌تر است از کسی که کمتر از اسپندی را با من حساب می‌کند.

و سپس با مغیره ازدواج کرد.

۵۲۴- هر دوی ما بر خیر و نیکی هستیم[1]

ابن عبدالبر در کتاب التمهید گفته است: عمری عابد، نامه‌ای به مالک نوشت و او را به گوشه نشینی و عمل تشویق می‌کرد و از کسانی که در کسب علم دورش را گرفته‌اند؛ بر حذر می‌داشت.

مالک به او نوشت: خدای تعالی اعمال را تقسیم کرده، چنان که روزی‌ها را تقسیم کرده است، شاید برای یک نفری در نماز گشایش قرار دهد و در روزه گشایش قرار ندهد.

۱ـ حیاة الحیوان الکبری، ۱۲۲۰/۸.

برای دیگری در صدقه گشایش دهد و در روزه گشایش ندهد.

برای فرد دیگری در جهاد گشایش دهد و در نماز گشایش ندهد.

نشر علم و آموزش آن، یکی از بهترین اعمال خیر است.

من از آن چه خداوند برای من در آن گشایش داده است؛ راضی هستم و گمان نکنم که در آن پایین‌تر از چیزی باشم که تو در آن هستی و امیدوارم که هر دوی ما بر خیر و نیکی باشیم.

باید هر یک از ما از آن چه که خداوند برای او تقسیم کرده است راضی باشد. والسلام.

۵۲۵- پیامبری که خدا او را فرستاد و نه از جن بود. نه از نس و نه از ملائکه[1]

حافظ ابن عساکر در تاریخش با سند از حماد بن محمد روایت کرد که گفته است:

مردی نامه‌ای به ابن عباس ـ رضی الله عنهما ـ نوشت و در مورد چیزی از او پرسید که نه گوشت داشت، نه خون داشت و حرف زد.

از چیزی که نه گوشت داشت و نه خون داشت و حرکت کرد؟

و از چیزی که نه گوشت داشت و نه خون داشت و نفس کشید؟

و از دو چیز که نه گوشت داشتند و نه خون داشتند و خواستگاری شدند و پذیرفتند؟

و فرستاده ای که خداوند مبعوث کرد که نه از جنیان است، نه از انسان‌ها و نه از فرشته‌ها؟

۱ـ الحیاة الحیوان الکبری، ۱۳۴۸/۸.

و از نفسی که مرد، سپس نفس دیگری با آن زندگی کرد؟

و از موسی علیه السلام که قبل از این که او را به دریا بیندازد مادرش چقدر او را شیر داد؟

و در کدام دریا و در چه روزی او را انداخت؟

طول آدم چقدر بود؟ چقدر زندگی کرد؟ وصی‌اش که بود؟ پرنده‌ای که تخم نمی‌گذارد و حیض می‌شود؟

گفت: اولی آتش است که گفت: آیا بیشتر هست؟

دومی: عصای موسی علیه السلام است.

سومی: صبح است.

چهارمی آسمان‌ها و زمین است:

«قَالَتَا أَتَيْنَا طَائِعِينَ» [فصلت: ۱۱].

(گفتند: به دلخواه آمده‌ایم.)

پنجم: کلاغی است که خداوند او را برای پسر آمدم فرستاد.

ششم: گاوی است که خداوند او را در قرآن ذکر کرده است.

مادر موسی قبل از این که او را به دریا بیندازد؛ سه ماه او را شیر داد، او را در دریای سرخ انداخت و در روز جمعه این کار را کرد.

طول آدم شصت زرع بود، نهصد و چهل سال عمر کرد و وصی‌اش شیث بود.

و پرنده‌ی وطواط که عیسی در او دمید و به اذن خدای تعالی پرنده شد.

۵۲۶- شن به طبقه رسید[1]

شن، یکی از تیزهوشان و عاقلان عرب بود، او گفت: به خدا قسم می‌گردم تا زنی مثل خودم پیدا کرده و با او ازدواج کنم.

جهت رسیدن به خواسته‌اش راهی در پیش گرفت و در مسیر راه با یک نفر همراه شد. شن از او پرسید: به کجا می‌روی؟

گفت: به فلان جا.

همان روستایی که شن به آن‌جا می‌رفت. با او همسفر شد. وقتی در راه می‌رفتند؛ شن به او گفت: آیا تو مرا حمل می‌کنی یا من تو را حمل کنم؟

آن مرد گفت: ای جاهل، من هم سوار هستم و تو هم سوار هستی، چگونه تو را حمل کنم و یا تو مرا حمل کنی؟

شن ساکت شد و رفتند. وقتی به روستا نزدیک شدند، کشتزاری را دیدند که درو شده است. شن به او گفت: به نظر تو این گیاه خورده شده یا نه؟

آن مرد گفت: ای جاهل، می‌بینی که گیاه درو شده و می‌گویی خورده شده یا نه؟

شن ساکت شد. وقتی وارد روستا شدند؛ با یک جنازه روبه رو شدند.

شن گفت: به نظر تو این جنازه زنده است یا مرده؟

آن مرد گفت: جاهل‌تر از تو ندیدم، جنازه‌ای می‌بینی و از من می‌پرسی آیا زنده است یا مرده؟

---

۱ ـ الفاخر، ص ۴۸.

شن ساکت شد و خواست از او جدا شود، اما آن مرد اجازه نداد تا او را به خانه‌اش ببرد. شن با او رفت، آن مرد دختری داشت که طبقه نام داشت.

وقتی پدرش بر او وارد شد؛ درباره‌ی مهمانش از او پرسید. به او گفت که همراهش بوده و از جهلش شکایت کرد و داستان را برایش تعریف کرد.

گفت: پدر جان، این جاهل نیست. اما گفته‌اش که آیا تو مرا حمل می‌کنی یا من تو را حمل کنم؟ منظورش این بود که آیا تو با من حرف می‌زنی یا من با تو حرف بزنم تا راهمان را کوتاه کنیم.

اما گفته‌اش: به نظر تو این گیاهان خورده شده‌اند یا نه؟ منظورش این است که آیا صاحبانش آن‌ها را فروخته‌اند و پولش را خورده‌اند یا نه؟

اما منظورش در مورد جنازه این بود که آیا بعد از خودش نسلی به جا گذاشته که به وسیله‌ی آن‌ها یادش زنده بماند یا نه؟

آن مرد خارج شد و با شن نشست و مدتی با او صحبت کرد سپس به او گفت: آیا می‌خواهی آن چه از من پرسیدی را برایت تفسیر کنم؟

گفت: بله.

او هم تفسیر کرد.

شن گفت: این سخن تو نیست، بگو چه کسی این سخنان را به تو گفته است؟

گفت: دخترم.

شن از آن دختر خواستگاری کرد و آن مرد او را به ازدواجش در آورد و او را نزد خانواده‌اش برد، وقتی او را دیدند گفتند: شن به طبقه

رسید.

۵۲۷- شما از شیطان اطاعت می‌کردید[1]

در سال ۸۲۹ در جنگ قربس، در عهد سلطان اشرف برسبای، بعد از این که مسلمانان صلیب بزرگ را نزد مسیحیان بی‌نهایت محترم بود، که کوه صلیب در سرزمینشان به وسیله‌ی آن شناخته می‌شد، شکستند، یکی از زنان اسیران صلیبی از مردی مسلمان پرسید و گفت: اگر مرد یا زنی از ما به دروغ به این صلیب قسم بخورد بلافاصله مجازات می‌شود، ولی شما آن را شکستید و سوزاندید ولی به شما ضرری نرسید، علتش چیست؟

آن مرد گفت: شما از شیطان اطاعت می‌کردید و او شما را گول می‌زد و عقل‌های شما را به بازی می‌گرفت و خداوند ما را به اسلام هدایت کرده و قرآنی بر ما نازل کرده است، پس شیطان راهی برای رسیدن به ما ندارد، ما بعد از این که نام خدای تعالی را ذکر کردیم آن را شکستیم، شیطان فرار کرد و به لعنت خدا رفت.

آن زن گفت: چنان است که تو گفتی.

سپس او و گروهی از زنان، اسلام آوردند.

۵۲۸- زنانم طلاق هستند[2]

محمد بن عثمان ابن ابراهیم بن زرعه‌ی ثقفی، قاضی دمشق که امام،

---

۱ ـ النجوم الزهراة، ۱۴/ ۱۳۸.
۲ ـ النجوم الزهراة، ۳/۲۰۴.

عالم و با عفت بود، وقتی احمد بن طولون خواست موفق را از ولی عهدی خلع کند؛ به او دستور داد که وی را خلع کند. او در برابر منبر دمشق ایستاد و گفت: من ابواحمق ـ منظورش ابواحمد بود ـ را خلع کردم، چنان‌چه این انگشتر را از این انگشتم بیرون آوردم.

سال‌ها گذشت تا این که معتضد بن موفق خلافت را به عهده گرفت و وارد شام شد. او دنبال کسانی بود که با پدرش مخالفت کردند و این قاضی و گروهی را احضار کرد و آن‌ها را به غل و زنجیر کشید و رفت.

یک روز در میان راه معتضد آن‌ها را دید، آن‌ها را به حضور طلبید و خواست آن‌ها را بکشد و گفت: چه کسی گفت: ابو احمق؟

همه ساکت شدند. قاضی گفت: ای امیر المؤمنین، زنان من طلاقند، بردگان من آزادند، مال من در راه خدا است اگر در میان این افراد کسی باشد که چنین سخنی گفته است.

معتضد از این حرفش خوشش آمد و همه را آزاد کرد و این سخنش در باب شوخی و مزاح به حساب آمد.

چون او این حرف را زده بود و کسی از آن جمع این را نگفته بود و با این حیله‌ی ظریف از این تنگنا خارج شد.

۵۲۹- کوزه‌ی مرد کور[1]

حکایت شده است که: شبی برای انجام کاری از خانه بیرون شدم، کوری را دیدم که بر دوشش کوزه و در دستش چراغی بود. او رفت تا به رودی رسید، پس کوزه‌اش را پر از آب کرد و برگشت. گفتم: ای

---

۱ ـ الأذکیاء، ابن جوزی، ص ۱۹۵.

مرد، تو کور هستی و شب و روز نزد تو برابر است.

گفت: ای فضول، این را به خاطر کور دلی مثل تو برداشتم که از نورش استفاده کند و در تاریکی به من نخورد و روی من نبیفتد و کوزه ام را نشکند.

۵۴۰- این نور را خاموش نکن[1]

بویطی از شافعی ﷺ روایت کرده است که وقتی پسر بچه‌ای بیش نبود؛ در مجلس مالک بن انس حضور داشت. مردی نزد مالک آمد و از او فتوا خواست و گفت: من قسم سه طلاق خوردم که این بلبل تا صبح آواز می‌خواند و از آواز خواندن نمی‌ایستد.

مالک گفت: قسمت اجرا می شود. آن مرد رفت.

شافعی رو به یاران مالک کرد و گفت: این فتوا اشتباه است.

این خبر به مالک رسید. مالک از هیبت خاصی برخوردار بود و کسی جرأت نمی‌کرد جوابش را بدهد. بعضی اوقات رئیس پلیس می‌آمد و وقتی می‌دید در مجلسش نشسته منتظرش می‌ایستاد. به او گفتند: این پسر بچه ادعا می‌کند که این فتوا غفلت و خطا است.

مالک به او گفت: این را از کجا گفتی؟

شافعی به او گفت: مگر تو در داستان فاطمه بنت قیس برای ما حکایت نکردی که او به پیامبر ﷺ گفت: «اما ابوجهم، چوب را از دوشش پایین نمی‌گذارد و اما معاویه، یک فقیری است که هیچ مال و منالی ندارد.» یا چنان که پیامبر ﷺ فرمود. آیا چوب ابوجهم همیشه روی

---

۱ ـ حیاة الحيوان، ۲۵۶/۲.

دوشش بود؟ منظور او اغلب بوده است.

پس مالك جایگاه و ارزش شافعی را شناخت.

شافعی گوید: وقتی خواستم از مدینه خارج شوم نزد مالك آمدم و با او خداحافظی کردم. وقتی از او جدا شدم مالك به من گفت: ای پسر بچه، تقوای خدا را پیشه کن و این نور را ـ یعنی نور علم را ـ که خداوند به تو ارزانی داشته با معصیت‌ها خاموش نکن و این فرموده‌ی خدای تعالی را به خاطر بسپار:

«وَمَنْ لَمْ يجْعَلِ اللَّهُ لَهُ نُورًا فَمَا لَهُ مِنْ نُورٍ» [النور: ۴۰].

(و هر کس که خداوند برایش نور قرار نداده باشد، نوری ندارد.)

۵۳۱- آیا در مقابل عقلت به صد هزار راضی می‌شوی؟[1]

غسان بن مفضل غلابی گفته است: یکی از دوستان برای من تعریف کرد و گفت: مردی نزد یونس بن عبید آمد و از تنگدستی، سختی زندگی و اندوهش به او شکایت کرد.

گفت: آیا در مقابل بینایی‌ات به صد هزار راضی می‌شوی؟

گفت: نه.

گفت: آیا در مقابل شنوایی‌ات به صد هزار راضی می‌شوی؟

گفت: نه.

گفت: در مقابل زبانت؟

گفت: نه.

---

۱ ـ سیر اعلام النبلاء، ۲۹۲/۶ و التاریخ الإسلامی، ۳۹۶/۱۰.

گفت: در مقابل عقلت؟

گفت: نه.

یونس چند صفت دیگر را نیز ذکر کرد و نعمت‌های خدای تعالی را بر او یاد آور شد، سپس گفت: صدها هزار سرمایه داری و از نیازمندی شکایت می کنی؟

این موعظه‌ی رسایی در یاد آوری نعمت‌های زیاد خدای تعالی و برابر کردن ترازوی اندیشه نزد مسلمان است. چون تفکر، به سمت بهرمندی از بیشترین حد کالاهای دنیا می‌رود و صاحب این تفکر گمان می کند که امکاناتش از دنیا کمتر است، پس اندوه و غم او را فرا می گیرد و نعمت‌های زیاد خدای تعالی را بر خود فراموش می کند، پس اگر این‌ها را یاد آور شود خدا به او روزی می‌دهد و قناعتش بیشتر می‌شود و تفکرش از امید به سوی توسعه در کالاهای دنیا دور می‌شود و به بهره گیری از اعمال آخرت می‌پردازد.

۵۳۲- به خدا قسم اگر دنبالم بیاید او را رسوا می‌کنم[1]

منصور بن علی جهضمی گوید: همسایه‌ای مزاحم داشتم که قیافه‌ای بسیار زیبا، زبانی بسیار شیرین، بویی بسیار خوش و لباسی بسیار زیبا داشت. عادت داشت وقتی به جایی دعوت می‌شدم دنبالم می‌آمد، مردم به خاطر من، او را گرامی می‌داشتند و گمان می کردند همراه من است. یک روز جعفر بن قاسم هاشمی امیر بصره می‌خواست یکی از فرزندانش

۱ ـ الأذکیا، ص ۳۳۰.

را ختنه کند، با خود گفتم: به زودی فرستاده‌اش می‌آید و این مرد هم دنبالم راه می‌افتد، به خدا قسم اگر با من بیاید او را رسوا می‌کنم.

در همین وقت فرستاده آمد و مرا دعوت کرد. من لباسم را پوشیدم و خارج شدم و دیدم که آن مزاحم جلوی در خانه‌اش ایستاده است و قبل از من آماده شده و دنبالم به راه افتاد.

وارد خانه‌ی امیر شدیم و مدتی نشستیم. دستور غذا داده شد، سفره‌ها پهن گردید، هر گروهی کنار یک سفره بود و آن مزاحم با من بود. وقتی دستش را دراز کرد که غذا بخورد، گفتم: درست بن زیاد از ابان بن طارق از نافع از ابن عمر برای ما حدیث روایت کرده و گفته است: رسول‌الله ﷺ فرمود: هر کس بدون اجازه وارد خانه‌ی کسی شود و از غذایشان بخورد دزد وارد شده و غارتگر خارج شده است.

وقتی این سخن را شنید گفت: من عذرت را می‌پذیرم، به خدا قسم هر کس در این جا هست گمان می‌کند که این سخن متوجه اوست نه دوستش، آیا حیا نمی‌کنی که چنین سخنی بر سفره‌ی آقایی بزنی که غذا می‌دهد و بخل بورزی از این که او به دیگران غذا بدهد، وانگهی حیا نمی‌کنی که از درست بن زیاد که ضعیف است[1] و از ابان بن طارق که متروک الحدیث است[2] و احادیث را به پیامبر نسبت می‌دهد و مسلمانان با

---

۱ ـ درست بن زیاد عنبری و گفته می شود قشیری، ابوالحسن قزاز. ابن معین گفته است: او هیچ است. ابوزرعه گفته است: واهی الحدیث است و ابوحاتم گفته است: حدیثش قائم نیست، «التهذیب»، شماره ی ۲۱۴۹.

۲ ـ ابان بن طارق: آن گونه که در تقریب التهذیب، شماره ی ۱۳۹ آمده، مجهول است. ابن عدی گفته است: این حدیث منکر است و جز با او شناخته نشده است، «میزان الاعتدال»، ۹/۳ و ابن حجر گفته است: منکرتر از آن حدیث ندارد، التهذیب، شماره ی ۱۷۰.

او مخالفند؛ حدیث روایت می‌کنی، چون حکم دزد قطع دست است و حکم غارتگر بنا بر رأی امام تعزیر و تنبیه است و تو کجا و حدیث ابوعاصم نبیل کجا که از ابن جریج، از ابوزبیر از جابر برای ما حدیث روایت کرد و گفت: رسول‌الله ﷺ فرمود: غذای یک نفر برای دو نفر کافی است.

منصور بن علی گفت: او مرا شکست داد و نتوانستم جوابش را بدهم.

۵۲۲- شوهر . شوهر خوبی است[1]

زبیر بن بکار آورده است که ابراهیم حزامی از محمد بن معن غفاری برای او روایت کرده و گفته است:

زنی نزد عمر بن خطاب آمد و گفت: ای امیر المؤمنین، شوهرم روز روزه می‌گیرد و شب نماز می‌خواند، من دوست ندارم از او شکایت کنم، چون مشغول طاعت خدای تعالی است.

عمر به او گفت: شوهرت چه شوهر خوبی است.

آن زن حرف‌هایش را تکرار می‌کرد و عمر نیز پاسخش را تکرار می‌کرد.

کعب اسدی به او گفت: ای امیر المؤمنین، این زن از دوری شوهرش از بستر خواب شکایت می‌کند.

عمر گفت: اکنون که سخنش را فهمیدی پس بین آن‌ها قضاوت کن.

کعب گفت: شوهرش را بیاورید.

او را آورند. کعب گفت: زنت از تو شکایت می‌کند.

---

۱ ـ الجامع الأحکام القرآن، ۲۴/۵.

گفت: به خاطر غذا یا به خاطر نوشیدنی؟

گفت: نه.

زن گفت:

یَا أَیُّها القَاضِی الحَکِیم رُشده * أَلهَی خَلیلِی عَن فِراشِی مَسجِده

زَهَّدهُ فِی مَضجِعِی تَعبُّدُه * فَاقضِی القضَا کَعب وَلَا تردَّده

نَهارهُ وَلیلهُ مَا یَرقُده * فَلستُ فِی أَمرِ النِّساءِ أَحمَدُه

«ای قاضی دانا با حکمت، مسجد دوستم، او را از بسترم به خود مشغول ساخته است،

عبادتش او را در همبستری با من بی‌رغبت نموده است. ای کعب قضاوت کن و تردید به خود راه مده،

در روز و شبش نمی‌خوابد، من در موضوع زنان او را نمی‌ستایم.»

شوهرش گفت:

زَهَّدنی فِی فَرشِهَا وَفِی الحَجَل * إِنِّی امرِئٌ أَذهَلَنی مَا قَد نَزَل

فِی سُورَة النَّحلِ وَفِی السَّبع الطِّوَل * وَفِی کِتابِ اللهِ تَخویِفٌ جلَل

«من به خاطر این نسبت به بستر و حجله‌اش زاهدم، چون شخصی هستم که آیاتی که نازل شده است مرا حیرت زده کرده است،

در سوره‌ی نحل و در هفت سوره ی طولانی، در کتاب خداوند ترساندن بزرگی است.»

کعب گفت:

«إِنَّا لَهَا عَلیکَ حقّاً یَا رَجُل * نَصِیبُهَا فِی أَربَعٍ لِمَن عَقَل

فَأَعطِ ذَاکَ وَدَع عَنکَ العِلَل

«ای مرد، این زن بر گردن تو حق دارد، او یک سهم از چهار تا دارد برای کسی که عقل دارد،

پس آن را به او بده و بهانه‌ها را کنار بگذار.»

سپس گفت: خداوند برای تو یک زن، دو زن، سه زن و چهار زن

حلال کرده است، پس سه شبانه روز برای تو که در آن خدایت را عبادت کنی و یک شب از آن زن.

عمر گفت: به خدا قسم نمی‌دانم از کدام کارش بیشتر تعجب کنم، از فهمیدن شکایت، یا از قضاوت میان آن دو؟ برو که قضاوت بصره را به تو سپردم.

۵۳۴- رزق مقرر شده و بخشنده‌ی تشکر شده[1]

در کتاب «نزهه الأبصار فی أخبار ملوك الامصار» آمده است: پادشاهی از کنار یک پسر بچه که الاغ رامی را در بازار می‌راند و بر آن سخت می‌گرفت، گذشت.

پادشاه گفت: پسر جان، با نرمی با او رفتار کن.

پسر گفت: ای پادشاه، نرمی برای او ضرر دارد.

پادشاه گفت: چطور؟

پسر گفت: راهش طولانی می‌شود و گرسنگی‌اش زیاد می‌گردد پس سختگیری برای او فایده دارد.

گفت: چطور؟

گفت: بارش سبک و خوردنش طولانی می‌شود.

پادشاه از حرف پسر خوشش آمد و گفت: دستور دادم که هزار درهم به تو بدهند.

گفت: روزی مقرر شده و بخشنده‌ی سپاسگذاری شده.

پادشاه گفت: دستور دادم نامت را در افراد پیرامونم بنویسند.

---

۱ حیاة الحیوان، دمیری، ۴۲۷/۳.

گفت: مخارجم تأمین شد و یاری داده شدم.

پادشاه گفت: مرا موعظه کن، من تو را حکیم می‌بینم.

گفت: ای پادشاه، وقتی سلامتی‌ات کامل شد به یاد مشکلات بیفت، وقتی که تندرستی برایت گوارا شد، در مورد بلاها با خودت سخن بگو، وقتی از امنیت، احساس اطمینان کردی؛ ترس را احساس کن، وقتی به پایان کار رسیدی؛ مرگ را یاد آور شو و وقتی خودت را دوست داشتی؛ سهمی از بدی به آن اختصاص نده.

پادشاه از سخناش شگفت زده شد و گفت: اگر تو کم سن و سال نبودی تو را وزیر خود می‌کردم.

او گفت: کسی که عقل دارد از فضیلت به دور نیست.

گفت: آیا برای این کار صلاحیت داری؟

گفت: مدح و ذم بعد از آزمایش است و انسان نفسش را نمی‌شناسد تا آن را آزمایش کند.

پادشاه او را وزیرش کرد و دید دارای رأی درست، فهم نافذ و مشورتی موفق است.

۵۴۵- آیا آن. خورشید است؟[1]

وقتی معز فاطمی وارد مصر شد، طبقات مختلف مردم پیاده به استقبالش رفتند، وقتی او را دیدند همه در برابرش زمین را بوسیدند به جز قاضی ابوطاهر که سواره بود. وقتی نزدیک شد پیاده شد و به او سلام کرد و زمین را نبوسید.

---

۱ ـ المقفی الکبیر، مقریزی، ۸۲/۱.

معز به حاشیه‌اش نگاه کرد و گفت: این کیست که بر خلاف همه‌ی مردم عمل کرد؟

گفته شد: قاضی مصر و از اهل علم و دین است.

سپس فردی از حاشیه، مخفیانه او را سرزنش کرد و گفت: باید چنین می کردی؟

او صدایش را بلند کرد، طوری که معز بشنود و گفت: این چنین نیست، آیا او خورشید است که رسول الله ﷺ در موردش می‌فرماید: از نشانه‌های قیامت طلوع خورشید از مغرب است. خدای تعالی می‌فرماید:

«وَمِنْ آيَاتِهِ اللَّيلُ وَالنَّهَارُ وَالشَّمْسُ وَالْقَمَرُ لَا تَسْجُدُوا لِلشَّمْسِ وَلَا لِلْقَمَرِ وَاسْجُدُوا لِلَّهِ الَّذِي خَلَقَهُنَّ إِنْ كُنتُمْ إِياهُ تَعْبُدُونَ» [فصلت: ۳۷].

«و شب و روز و خورشید و ماه از نشانه‌های او هستند. برای خورشید و هم برای ماه سجده تکنید و برای خدایی سجده برید که آنها را آفریده است اگر تنها او را می‌پرستید.»

پادشاه او را راضی کرد، سخنش را پذیرفت و در حالی که قاضی بود برگشت و منزلتش بالا رفت.

۵۲۶- ابلیس رشوه نمی‌گیرد[1]

کندی گفته است: سلیمان بن عبدالملک بن مروان نامه‌ای به اسامه والی مصر نوشت: شیر را آن قدر بدوش که قطع شود و خون را آن قدر بدوش تا ببرد.

گفته است: این اوّلین سختی بود که بر اهل مصر وارد شد.

روزی سلیمان بن عبدالملک که از کار اسامه ابن زید خوشش آمده

---

۱ ـ النجوم المزهرة، ۲۹۶/۱.

بود گفت: این اسامه است که یک دینار و یک درهم رشوه نمی‌گیرد.

پسر عمویش عمر بن عبدالعزیز به او گفت: من کسی را که بدتر از اسامه است و یک دینار و یک درهم رشوه نمی‌گیرد به تو نشان می‌دهم.

سلیمان گفت: او کیست؟

عمر گفت: دشمن خدا ابلیس است.

سلیمان خشمگین شد و از آن مجلس برخواست.

۵۲۷- برترین فرد کیست؟[1]

در برابر خلیفه ناصر از ابن جوزی پرسیده شد که برترین نفر بعد از رسول‌الله کیست؟

خلیفه علی ﷺ را برتر می‌دانست و او را بر صدیق ﷺ مقدم می‌کرد. او گفت: برترین فرد کسی است که دخترش زنش است.

او جرأت نکرد به صراحت ابوبکر را برتری بدهد، اگر چه که در این جواب دو معنی است، امکان دارد برتری ابوبکر فهمیده شود چون دخترش عایشه همسر رسول‌الله بود، چنان که برتری علی از آن فهمیده می‌شود، چون فاطمه دختر رسول‌الله همسر او بود.

۵۲۸- آیا خداوند مرا به خاطر نماز عذاب می‌دهد؟![2]

بیهقی و دیگران با سند صحیح از سعید روایت کرده‌اند که یک نفر

---

۱ ـ تاریخ الإسلام، شاکر، ۲۱۷/۶.

۲ ـ به روایت دارمی، ۱۱۶/۱، عبدالرزاق، ۴۷۵۵، بیهقی، ۴۶۶/۲ و ر. ک: إرواء الغلیل از آلبانی، ۲۳۶/۲.

را دید که بعد از طلوع فجر بیشتر از دو رکعت می‌خواند و خیلی رکوع و سجود می‌کند. سعید بن مسیب او را منع کرد، وی در جواب گفت: ای ابا محمد آیا خداوند مرا به خاطر نماز عذاب می‌دهد؟!

گفت: نه، ولی به خاطر مخالفت با سنت تو را عذاب می‌دهد.

این یکی از جواب‌های بدیع سعید بن مسیب و سلاح نیرومندی علیه بدعت گذاران است، کسانی که بدعت‌ها را نیک می‌شمارند، به نام این که ذکر و نماز است!

سپس مخالفت اهل سنت با این کارها را نمی‌پذیرند و آن‌ها را متهم می‌کنند که با ذکر و نماز مخالفت می‌کنند، در صورتی که مخالفت آن‌ها با سنت را در نماز و ذکر انکار می‌کنند.

۵۳۹- سیل قبل از باران نیست[1]

یک روز کسایی و محمدبن حسن حنفی در مجلس رشید حضور یافتند، کسایی گفت: کسی که در یک علم تبحر کسب کند به تمام علوم می‌رسد.

محمد گفت: در مورد کسی که در سجده‌ی سهو، سهو کرد چه می‌گویی؟ آیا یک بار دیگر سجده کند؟

گفت: نه.

گفت: چرا؟

گفت: چون نحویان می‌گویند: مصغر تصغیر نمی‌شود.

گفت: در مورد معلق کردن آزادی با مالک شدن چی؟

---

۱ ـ حیاة الحیوان، ۵۰۴/۳.

گفت: درست نیست.

گفت: چرا؟

گفت: چون سیل از باران سبقت نمی‌گیرد.

۵۴۰- آیا گواهی می‌دهی که تو در بهشت هستی؟[1]

طبرانی از خولانی روایت کرده است که به عراق آمد و در جمعی که ابن مسعود در میان آن‌ها بود نشست. آن‌ها ایمان را یاد آوری کردند. گفتم: من مؤمن هستم.

ابن مسعود گفت: آیا گواهی می‌دهی که در بهشت هستی؟

گفتم: نمی‌دانم، شب و روز چه چیزهایی نویی برای من در نظر دارد.

ابن مسعود گفت: اگر گواهی بدهم که من مؤمنم گواهی می‌دهم که من در بهشتم.

ابو مسلم گفت: من گفتم ای ابن مسعود، مگر نمی‌دانی که مردم در عهد رسول‌الله سه گروه بودند: کسی که پیدا و پنهان مؤمن بود، کسی که پیدا و پنهان کافر بود، کسی که پیدا مؤمن و در پنهان کافر بود.

گفت: بله.

گفتم: تو از کدام یک از آن‌ها هستی؟

گفت: من در پیدا و پنهان مؤمن هستم.

ابو مسلم گفت: خدای تعالی این آیه را نازل کرده است:

---

۱ ـ مسند الشامیین، ص ۲۸۹ با سند، ر. ک: الضعیفة، آلبانی، ۱۹۴/۴.

«وَالَّذِی خَلَقَكُمْ فَمِنْكُمْ كَافِرٌ وَمِنْكُمْ مُؤْمِنٌ وَاللَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ» [التغابن: ۲].

«اوست که شما را آفرید، آن گاه [گروهی] از شما کافر و [گروهی] از شما مؤمن‌اند. و خداوند به آنچه می‌کنید بیناست.»

تو از کدام دو گروه هستی؟

گفت: من مؤمنم.

گفتم: خدا بر معاذ درود بفرستد.

گفت: او چه می‌گوید.

گفتم: او گوید: از لغزش حکیم بترسید، این لغزشی از تو است ای ابن مسعود.

گفت: از خدا استغفار می‌طلبم.

من می‌گویم: خدا راضی باد از ابن مسعود، چقدر انسان منصف و متواضعی بود. ولی مثل این که در حقیقت آن‌ها با هم اختلاف ندارند، ابن مسعود به عاقبت نگاه کرد، به این خاطر ابومسلم با او موافقت کرد و این به حال نگاه کرد، به این خاطر ابن مسعود با او موافقت کرد. به خاطر این استغفارش که ظاهراً سخنش، به طور کلی سخن ابومسلم را رد می‌کرد. والله اعلم.

۵۴۱- خداوند چقدر بر تو فرض کرده است؟[1]

روایت شده است که عتبه بن ابی سفیان مردی را از خانواده‌اش والی طائف کرد، والی به مردی از قبیله‌ی ازد ظلم کرد، مرد ازدی نزد عتبه آمد و جلویش ایستاد و گفت: خدا امیر را اصلاح کند. تو دستور

---

۱ ـ الحیاة الحیوان، ۶۱۴/۴.

دادی که هر کس مظلوم است نزد تو بیاید. مظلومی که غریب است نزد تو آمده است.

سپس مظلومیتش را با سوز و گداز ذکر کرد. عتبه به او گفت: به نظر من، تو یک صحرا نشین خشن هستی، به خدا قسم فکر نکنم که بدانی خدای تعالی در شبانه روز چند رکعت بر تو فرض کرده است.

ازدی گفت: به من بگو ببینم اگر تعدادشان را برایت بگویم آیا اجازه می‌دهی ازتو یک سؤال بپرسم.

عتبه گفت: بله.

گفت:

إِنَّ الصَّلاةَ أَربعُ وَأَربَعٌ * ثُمَّ ثلاثٌ بعدَهُنَّ أَربَعٌ

ثُمَّ صَلاةُ الفَجرِ لاتُضَيِّعِ

«نماز چهار تا و چهار تاست، سپس سه تا بعد از آن‌ها و چهار تا، سپس نماز فجر را ضایع نکن.»

عتبه گفت: راست گفتی. سؤالت چیست؟

گفت: مهره‌های پشتت چندتاست؟

عتبه گفت: نمی‌دانم.

گفت: آیا تو در میان مردم حکم می‌کنی در حالی که این را از خودت نمی‌دانی.

عتبه گفت: او را بیرون کنید و غنیمتش را به او بدهید.

۵۴۲- آیا چیزی را می‌خواهی؟[1]

این مرد ساده‌ای است که علم شرعی را نیاموخته، ولی دلش پر از

---

۱ ـ مواقف من حیاة الأنبیاء، ص ۶۱۲.

عشق خدا و تمایل به نصرت دین خداست. روزی در جلسه ی درس یکی از دعوتگران شرکت داشت، در حین درس شیخ گفت: رسول‌الله ﷺ می‌فرماید: دو کلمه است که بر زبان سبک است و در ترازو سنگین است و نزد خدای رحمان محبوب است: سبحان الله و بحمده سبحان الله العظیم.[1]

قلب این مرد ساده برای این کلمات تکان خورد و بعد از پایان درس خارج شد و تصمیم گرفت که با این حدیث مردم را به سوی خدا دعوت کند، او نزد بقال می‌رفت و می‌گفت: دو کلمه است که بر زبان سبک‌اند...

سپس نزد قصاب می‌رفت و می‌گفت: ...

تا جایی که تمام دغدغه‌اش این شد که این حدیث را به همه‌ی مردم بیاموزد.

از قضا این مرد، به بیماری خطرناکی مبتلا می‌شود، او را به اتاق عمل می‌برند و دکتر عمل جراحی خطرناکی روی این بیمار انجام داد. این دکتر نماز نمی‌خواند و راه مسجد را بلد نبود.

بعد از پایان عمل جراحی این مرد در حالی که هنوز به هوش نیامده ناگهان برخواست و گفت: آقای دکتر.

دکتر گفت: آیا چیزی می‌خواهی؟

آن مرد گفت: دو کلمه است که بر زبان سبک است در ترازو سنگین است، نزد خدای رحمان محبوب است: سبحان الله و بحمده سبحان الله العظیم.

---

۱ ـ صحیح: بخاری، ۶۶۸۲/۱۱ و مسلم، شماره‌ی ۲۶۹۴.

سپس آن مَرد مُرد.

دکتر از آن مرد، که با وجود این که تحت تأثیر داروی بیهوشی بود، حرکت نموده بود، تا این حدیث را به او بگوید تعجب کرد. دکتر به خاطر این حادثه توبه کرد و دنبال علوم شرعی رفت و اکنون یکی از مشهورترین دعوتگران دینی است.

بدون تردید همه‌ی این‌ها در ترازوی حسنات این مرد ساده است که علم شرعی را نیاموخت، ولی در دعوت به سوی خدای تعالی با یک حدیث که بلد بود، اخلاص داشت و مردم را با آن به سوی خدای تعالی دعوت کرد.

۵۴۳- چه چیز تو را به راستگویی واداشت[1]

شیخ عبدالقادر گیلانی گفته است: از زمانی که بزرگ شدم کارم را بر راستگویی بنا کردم. وقتی از مکه برای تحصیل علم به بغداد رفتم مادرم چهل دینار به من داد تا از آن‌ها برای مخارج سفر و تحصیلم استفاده کنم و از من تعهد گرفت که در همه‌ی شرایط راست بگویم. وقتی به سرزمین همدان رسیدیم گروهی از راهزنان از کمین‌گاه خود بیرون آمدند و قافله را گرفتند، یکی از آنان از کنارم گذشت و به من گفت: چه چیز با تو است؟

گفتم: چهل دینار.

او گمان کرد که او را مسخره می‌کنم، پس رهایم کرد. مردی دیگر مرا دید و گفت: چه چیز با خود داری؟

---

۱ ـ صدقوا ما عاهدوا، ص ۵۳.

من گفتم: چهل دینار.

او مرا نزد رئیسش برد و او از من پرسید و من به او جواب دادم. گفت: چرا راست گفتی؟

گفتم: با مادرم پیمان بستم که راست بگویم، می‌ترسم عهد و پیمانش را بشکنم.

ترس رئیس دزدان را فرا گرفت، فریاد کشید و لباس‌هایش را پاره کرد و گفت: تو می‌ترسی که عهد و پیمان مادرت را بشکنی و من نمی‌ترسم که عهد و پیمان خدا را بشکنم.

سپس دستور داد آن چه از غافله گرفته بودند برگردانند و گفت: من به دست تو به سوی خدا توبه می‌کنم.

افرادی که با او بودند گفتند: تو رئیس ما در راهزنی بودی، اکنون رئیس ما در توبه هستی.

همه‌ی آن‌ها به برکت راستی و صداقت این نوجوان توبه کردند.

۵۷۴- آیا می‌دانی من که هستم؟[1]

روزی مهدی خلیفه‌ی عباسی برای شکار از شهر خارج شد، اسبش او را با خود برد، تا به خیمه‌ی یک اعرابی رسید. گفت: ای اعرابی، آیا چیزی داری که از مهمان پذیرایی کنی؟

او یک نان جوین برایش آورد، و مهدی آن را خورد، سپس مقداری شیر به او داد و آن را هم نوشید. وقتی نوشید گفت: آیا می‌دانی من کی هستم؟

---

۱ ـ المستطرف فی کل فن مستظرف، ۵۳۱/۲.

اعرابی گفت: نه.

گفت: من یکی از خدمت‌کاران خاص امیر المؤمنین هستم.

گفت: خدا به تو در جایگاهی که داری برکت دهد.

سپس یک بار دیگر به او شیر داد. او نوشید و گفت: ای اعرابی، آیا می‌دانی من کی هستم؟

اعرابی گفت: تو ادعا کردی که یکی از خدمت‌کاران خاص امیر المؤمنین هستی؟

مهدی گفت: نه، من یکی از فرماندهان امیر المؤمنین هستم.

اعرابی گفت: مرحبا، خوش باشی.

باز هم به او شیر داد. وقتی خورد گفت: ای اعرابی آیا می‌دانی من کی هستم؟

اعرابی گفت: ادعا می‌کنی که یکی از فرماندهان امیر المؤمنین هستی.

مهدی گفت: نه، من خود امیر المؤمنین هستم.

اعرابی ظرف را گرفت و آن را ریخت و گفت: از من دور شو، به خدا قسم اگر یک بار دیگر شیر بخوری ادعا می‌کنی که رسول‌الله هستی.

مهدی آن قدر خندید که بیهوش شد، سپس اسب‌ها او را احاطه کردند و شاهزادگان و بزرگان فرود آمدند. اعرابی ترسید. مهدی گفت: نترس.

سپس دستور داد که یک دست لباس و مال زیادی به او بدهند.[1]

---

۱ ـ إحياء علوم الدين، غزالی، ۹۰۵/۲ و مختصر منهاج القاصدين، ص ۱۲۶.

۵۴۵- چرا از مرگ متنفریم؟[1]

روایت شده است که سلیمان بن عبدالملک وارد مدینه شد تا بعد از آن به مکه برود. فرستاده‌ای نزد ابوحازم فرستاد، وقتی ابوحازم آمد سلیمان به او گفت: ای ابوحازم، چرا از مرگ متنفریم؟

گفت: چون آخرتتان را خراب و دنیایتان را آباد کردید، پس دوست ندارید که از آبادی به خرابی بروید.

گفت: ای ابوحازم، چگونه بر خدای تعالی وارد می‌شویم؟

گفت: ای امیر المؤمنین، نیکوکار مانند مسافری است که نزد خانواده‌اش می‌آید و بدکار مانند برده‌ی فراری است که نزد سرورش می‌آید.

سلیمان گریست و گفت: نمی‌دانم وضعیتم نزد خداوند چگونه است؟

ابو حازم گفت: خود را بر کتاب خدای تعالی عرضه کن:

«إِنَّ الْأَبْرَارَ لَفِي نَعِيمٍ (۱۳) وَإِنَّ الْفُجَّارَ لَفِي جَحِيمٍ» [الإنفطار: ۱۳، ۱۴].

«بی‌گمان نیکان در نعمت خواهند بود (۱۳) و بدکاران در دوزخند.»

سلیمان گفت: رحمت خدا کجاست؟

ابوحازم گفت: به نیکو کاران نزدیک است.

سلیمان گفت: ای ابوحازم، کدام یک از بندگان خدا گرامی‌تر است؟

---

۱ ـ مجمع الأمثال، ۳۶۹/۳.

گفت: اهل نیکی و تقوا.

گفت: کدام عمل افضل‌تر است؟

گفت: انجام فرایض و اجتناب از حرام‌ها.

گفت: کدام سخن شنواتر است؟

گفت: سخن حق نزد کسی که از او بیم و امید داری.

گفت: کدام مؤمن عاقل‌تر است؟

گفت: مردی که کارش طاعت خداست و مردم را به سوی خدا دعوت می‌کند.

گفت: کدام مؤمن زیان‌کارتر است؟

گفت: شخصی که برای برآوردن تمایلات نفسانی برادر ظالمش قدم بردار، پس آخرتش را به دنیای دیگری فروخته است.

سلیمان گفت: در مورد آن چه که ما در آن قرار داریم چه می‌گویی؟

گفت: مرا از سخن گفتن این مورد معاف کن.

گفت: باید بگویی. این نصیحتی است که به من می‌گویی.

ابو حازم گفت: ای امیر المؤمنین، پدرانت مردم را با شمشیر مجبور کردند و این پادشاهی را به زور و بدون مشورت و رضایت مسلمانان گرفتند و عده‌ی زیادی را در این راه کشتند و رفتند، آیا آن چه گفتند و آن چه در موردشان گفته شد را احساس کردی؟

مردی از هم‌نشیان خلیفه گفت: چه سخنان بدی گفتی.

ابو حازم گفت: خداوند از علما پیمان گرفته است که حق را برای مردم بیان کنند و آن را نپوشند.

سلیمان گفت: چگونه می‌توانیم این فساد را صلاح کنیم؟

گفت: این که آن را از راه درستش بگیری و در جای مناسبش بگذاری.

سلیمان گفت: چه کسی می‌تواند این کار را بکند؟

ابوحازم گفت: کسی که دنبال بهشت است و از آتش می‌ترسد.

سلیمان گفت: برایم دعا کن.

ابوحازم گفت: خدایا اگر سلیمان ولی توست او را برای خیر دنیا و آخرت میسر کن و اگر دشمن توست پیشانی‌اش را بگیر و به سوی آن چه دوست داری و خشنودی ببر.

سلیمان گفت: مرا وصیت کن.

گفت: وصیت می‌کنم ولی خیلی خلاصه: پروردگارت را بزرگ دار، او را پاک دار از این که تو را در جایی ببیند که نهی کرده یا در جایی نبیند که دستور داده است.

۵۴۶- تقدیر نادان را خطیب می‌کند[1]

مردی نزد حجاج به جهل توصیف شد. حجاج به وی نیاز داشت، با خود گفت: او را آزمایش می‌کنم.

وقتی آن مرد بر او وارد شد گفت: آیا تو عصامی هستی یا عظامی؟

منظورش این بود آیا تو خود ساخته هستی یا به پدرانت افتخار می‌کنی که مردند و به استخوان تبدیل شده‌اند.

آن مرد گفت: من هم عصامی هستم و هم عظامی.

حجاج گفت: این بهترین مردم است. نیازش را بر آورده کرد، به او

---

۱ ـ نفح الطیب، ۳۵/۱ ، الطرق الحکیمة، ص ۴۰ و المستطرف، ص ۶۷.

زیاد داد و نزدش ماند، سپس او را بررسی کرد و دید که فردی مردمی است. به او گفت: به من راست بگو وگرنه تو را می‌کشم.

آن مرد گفت: هر چه می‌خواهی بگو. من راستش را می‌گویم.

حجاج گفت: چگونه آن جواب را در پاسخم دادی؟

گفت: به خدا قسم نمی‌دانستم عصامی بهتر است یا عظامی، پس ترسیدم یکی از آن‌ها را بگویم و اشتباه کنم، پس گفتم هر دو را بگویم، اگر یکی به من ضرر برساند دیگری به من فایده می‌رساند.

در حالی که حجاج گمان کرد که منظورش این است که من هم به خودم که خود ساخته هستم افتخار می‌کنم و هم به پدرانم که اهل شرف هستند. در این جا حجاج گفت: تقدیر نادان را خطیب می‌کند.

و این یک ضرب المثل شد.

۵۴۷- پاسخ‌های سریع[1]

قاضی شریک بر مهدی وارد شد. مهدی به خدمت‌کار دستور داد: عود ـ یعنی بخور ـ برای قاضی بیاور.

خدمت‌کار عود که یک وسیله‌ی موسیقی است آورد و کنار شریک گذاشت.

شریک گفت: این چیست؟

مهدی بلافاصله گفت: این عودی است که دیشب رئیس پلیس مصادره کرده و من دوست داشتم که او را با دست خود بشکنی.

قاضی مهدی را دعا کرد و آن را شکست.

---

۱ ـ جواهر صفة الصفوة.

از عباس پرسیده شد: تو بزرگ تری یا رسول‌الله؟

او گفت: او از من بزرگ‌تر است و من قبل از او متولد شده‌ام.

حکایت شده است که چند نفر از اهل مغرب در برابر هارون الرشید ایستادند، هارون الرشید گفت: گفته می‌شود که دنیا مثال یک پرنده است که دمش مغرب است.

یکی از آنان گفت: راست گفته اند ای امیر المؤمنین، ولی آن پرنده طاووس است.

امیر المؤمنین خندید و از سرعت پاسخ آن مرد و پشتی بانی‌اش از کشورش تعجب کرد.

پادشاهی به وزیرش گفت: بهترین چیزی که به بنده ارزانی می‌شود چیست؟

وزیر گفت: عقلی که به آن زندگی کند.

پادشاه گفت: اگر نداشت؟

وزیر گفت: ادبی که به آن شناخته شود.

پادشاه گفت: اگر نداشت؟

وزیر گفت: مالی که به آن پوشیده شود.

پادشاه گفت: اگر نداشت؟

وزیر گفت: صاعقه‌ای که او را بسوزاند و بندگان زمین را از او راحت کند.

۵۴۸- عربیت را در سه چیز جمع کرد[1]

اصمعی گفته است: در صحرا بودم که یک پسر بچه ـ یا گفت یک دختر بچه ـ را دیدم که یک مشک با اوست و آبش زیاد است و او فریاد می‌زند: يَا أَبَتِ أَدرِك فَاهَا، غَلَبَنِي فُوهَا، لا طَاقَةَ لِي بِفِيهَا.

اصمعی گفت: به خدا قسم عربیت را در سه جمله جمع کرد.

۵۴۹- پروردگارا! عقربی را بر من مسلط کن تا مرا بگزد[2]

از عایشه ـ رضی الله عنها ـ روایت شده است که گفت: وقتی پیامبر به مسافرت می‌رفت در میان زنانش قرعه می‌انداخت.

در یک سفر قرعه به نام عایشه و حفصه ـ رضی الله عنهما ـ افتاد. آن دو با هم خارج شدند، وقتی پیامبر ﷺ شب حرکت می‌کرد در کنار عایشه ـ رضی الله عنها ـ حرکت می‌کرد و با او صحبت می‌نمود.

حفصه ـ رضی الله عنها ـ به عایشه ـ رضی الله عنها ـ گفت: بیا تو سوار شتر من شو و من سوار شتر تو، تا ببینیم چه اتفاقی می‌افتد.

گفت: باشد.

عایشه ـ رضی الله عنها ـ بر شتر حفصه ـ رضی الله عنها ـ و حفصه بر شتر عایشه سوار شد. رسول‌الله ﷺ به کنار شتر عایشه ـ رضی الله عنها ـ آمد در حالی که حفصه ـ رضی الله عنها ـ سوار آن بود. به او سلام کرد و همراه او به راه افتاد تا این که فرود آمدند.

---

۱ ـ کتاب الأذکیا از ابن جوزی.
۲ ـ کتاب الأذکیاء، ابن جوزی.

عایشه ـ رضی الله عنها ـ که دید پیامبر ﷺ با او نیست غیرتش تحریک شد. وقتی از شتر پایین آمد پاهایش را در میان گیاهان إذخر می‌کرد و می‌گفت: پروردگارا! عقربی را بر من مسلط کن تا مرا بگزد، نمی‌توانم چیزی به پیامبرت بگویم.

***